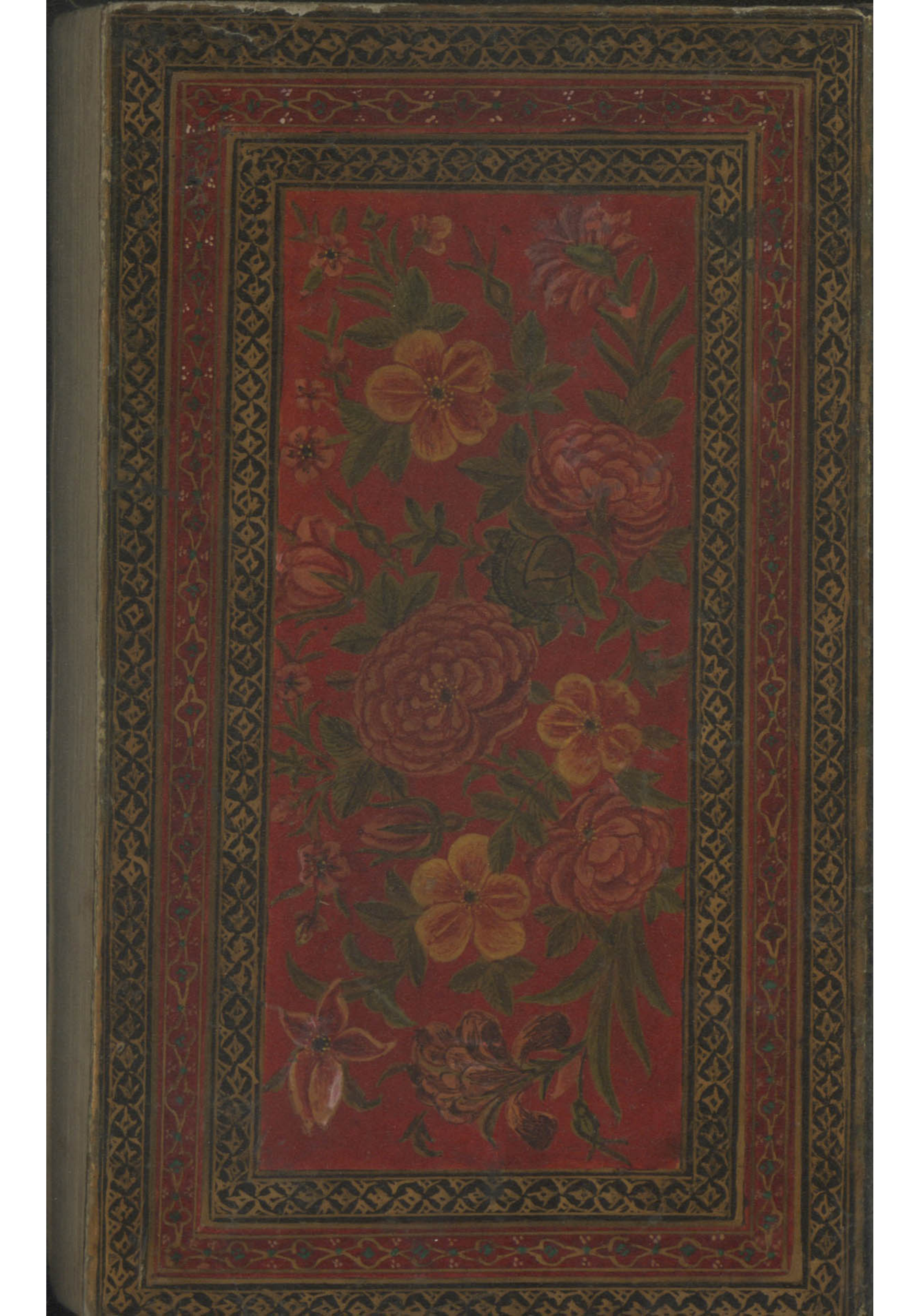
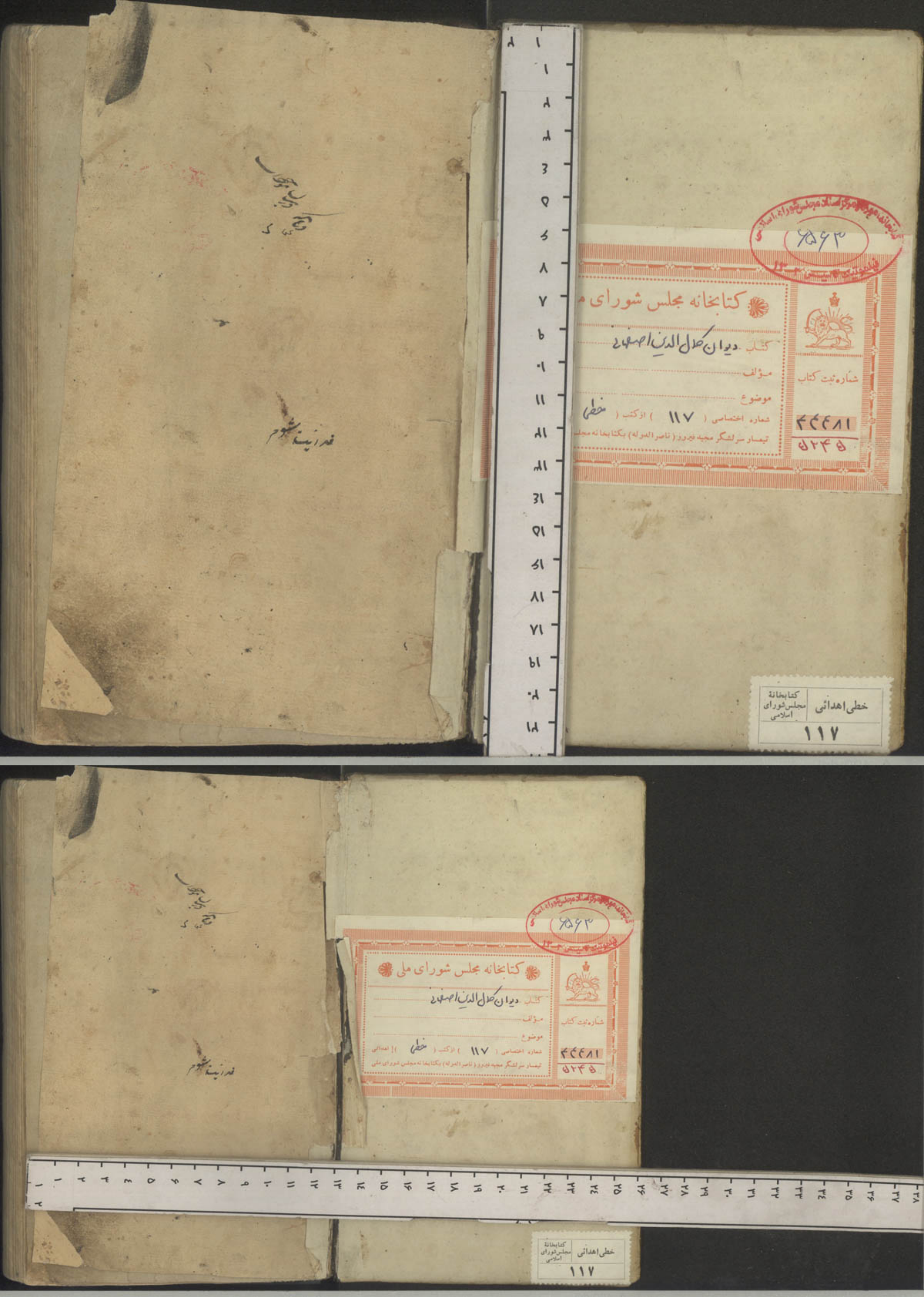
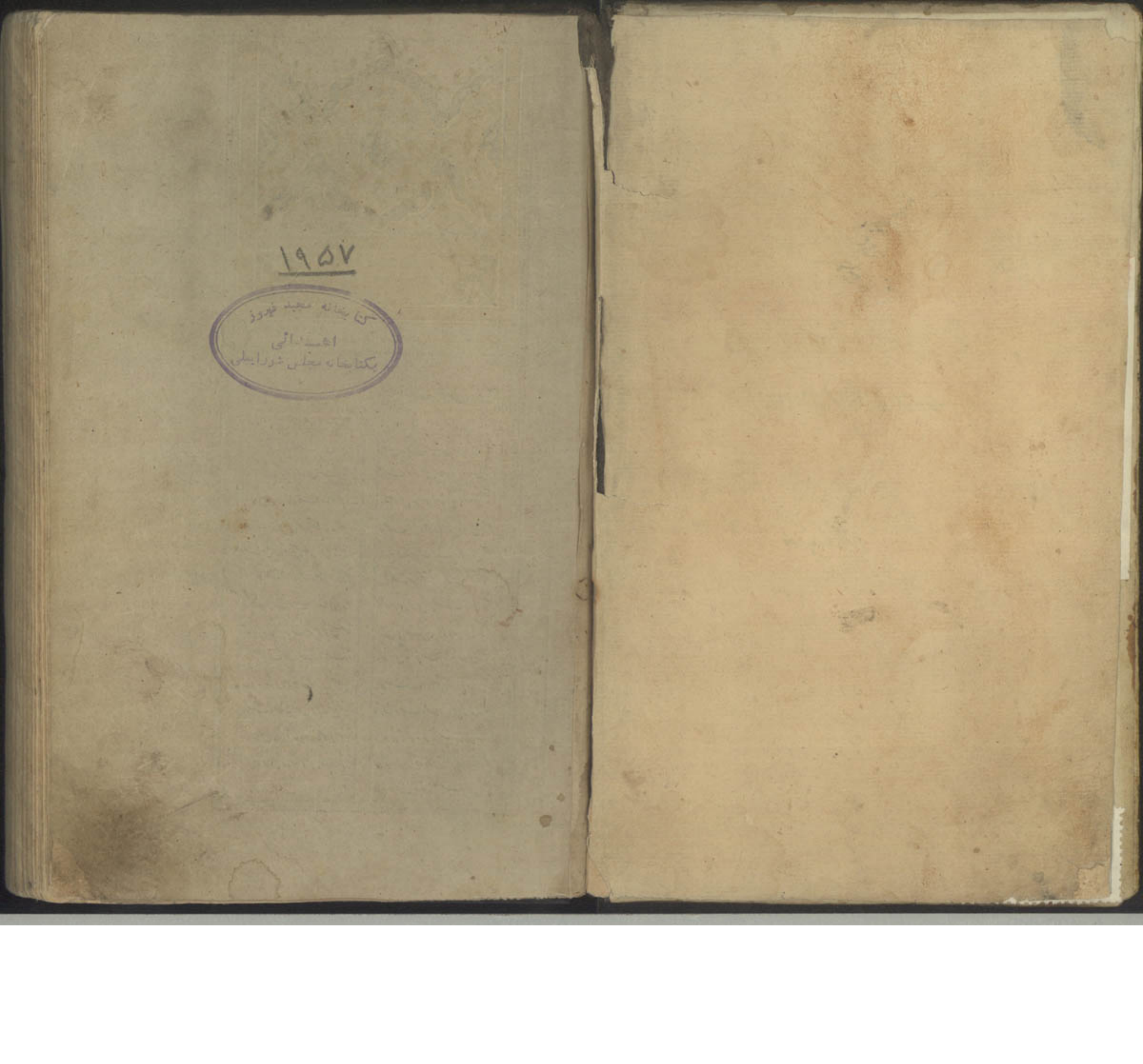
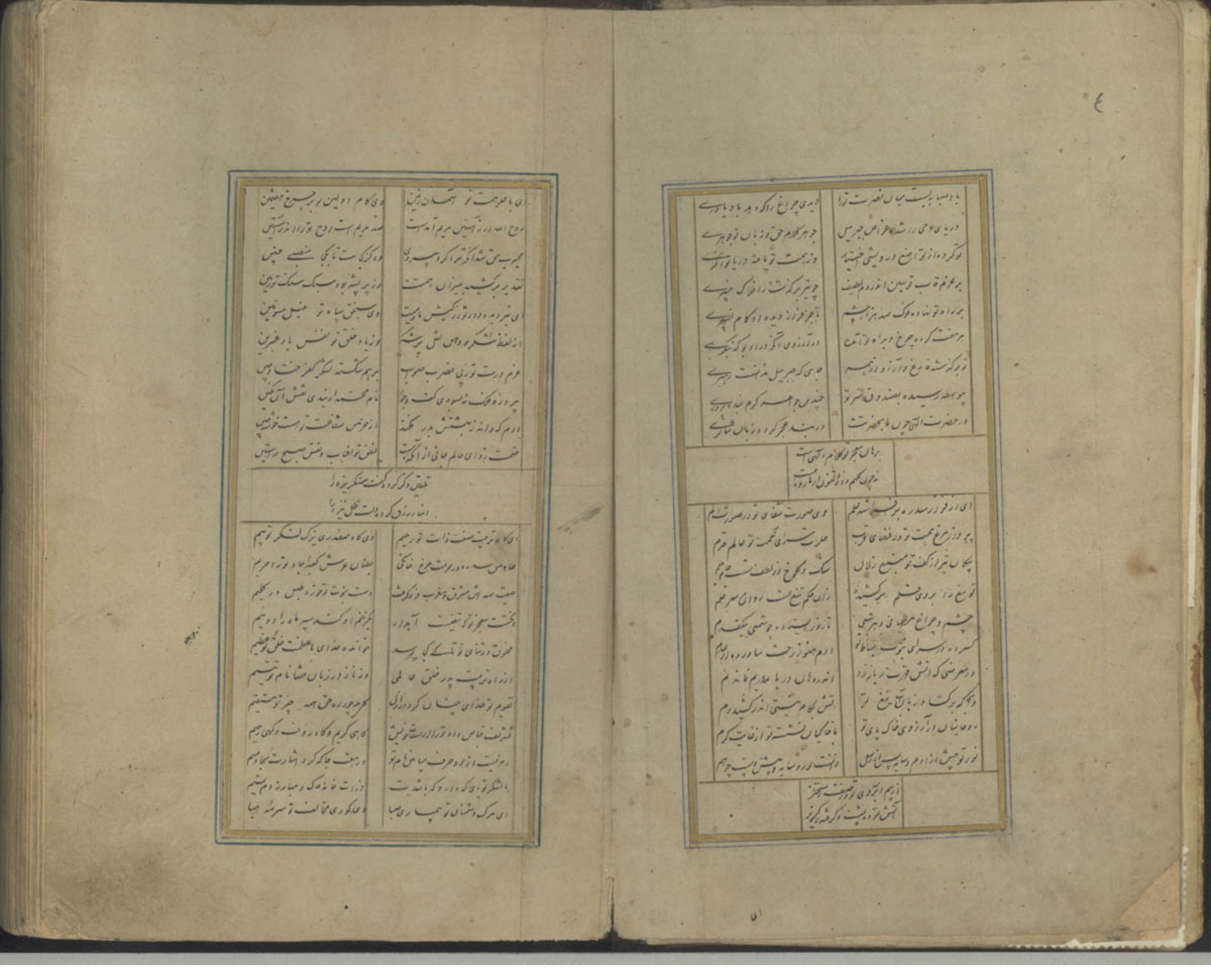



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان کمال الدین اصفهانی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۱۷) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۸۱
۵۲۴۵
۶۵۶۳
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۱۷





بسم الله الرحمن الرحیم



باد و صبا بر بست میان نصرت ترا — دیدی چراغ را که دهد باد یاوری
دریای وحی را شده غواص جبرئیل — جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
تو کرده‌ای ز تواضع درویشی اختیار — وز همت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوسین اندر دم لطیف — چو تیر بر گذشته ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم — تا جز فراز دیده او گام ننسپری
بر هفت کرده چرخ و براه تو آمده — در آرزوی آنکه در او بو که بنگری
تو بر گذشته از رخ و آرزو از همه — جایی که جبرئیل نیافت رهبری
چو حضرت رسیده بعشق و ... تو — چندین چو ... کرم نیافت ...
در حضرت الهی چون با حضرت ... — در بند عجز کرده زبان ...

برهان معجز تو کلام الهی است — ... چون بحکم ذوالنون ...







با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
انکس بیار و کار قدم سر برآورد
ای او کسی که حضرت توحید ره نیافت
سم انبیا علاقه خراک جا او
برخواند نقش سکه دنیا و بحو شش
قسمت قمر که کاسه گردون فرود
احوال او ره به جهت فهم ادبست
هستی کاینات طفیل وجود اوست
آری وجود نقطه فود از بهر دایره
خورشید تیغ آتشینک سفره از درش
رخساره و قامتش بطرز یقین مثابت
او از جهان بوده و جهان اندرو نهان
از [illegible] که هشتم کاه حقی بود
سر تا سر صحیفه ما حرف طلعت
در کار [illegible] ای زدوده داری
یاران برگزیده او را ز بس جان
چون یاد اصل بیت زده بر زبان سخن
یا رب امید عفو تو ما را دلیر کرد
ما طاقت عتاب نداریم دعا کنیم

بس بیت کز شنید و دل برد مشتاقست
گر جان پاک ای روان مصطفاست
زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
هم جبرئیل را برکاب وی التجاست
ازانکه نور باصره در پرده خفاست
از خوان معجزش چو خسیس الرجاست
معراج او ورای بلالیم کبریاست
او خود آنکه صورت آن به تقدم زمانه را
ماه شب چهارده بر خط استواست
گر چه محیط دایره را نقطه استواست
گردون که کاسه گردان در کوی او گداست
مانند آن خطی که وجودش ز نقطه هاست
او داند پیش کز چنین مشتی و شاست
گیتی شناختش همه طفلی شفاست
و آن زده در دیده [illegible] دوم قفاست
خود چون کشند بت براکش که پیشواست
از هم دری کن گشند شکسته برخطاست
بر ما جهان رضای ترا عکس اقتضاست
یا عفو کوی سر چه ازین کونه ماجراست

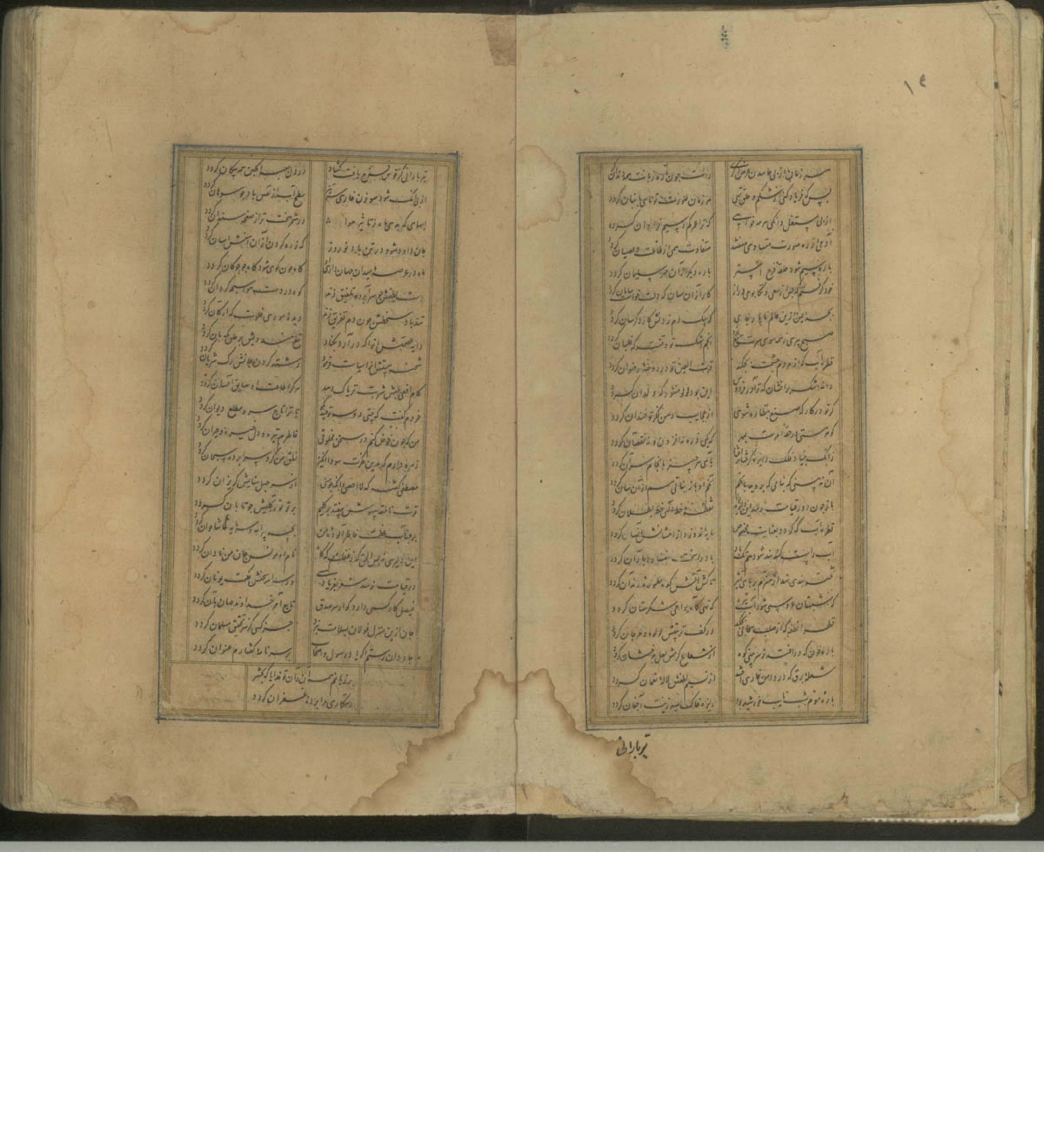
گاه است دلم را که بسامان گردد
عشق بازی و هوس خویشه خود داشت کنون
دل که برگرد رخ خوبان گردد تا

کار در باید و زگردش دوران گردد
گاه آنست که دل با سر و سامان گردد
که بهر بادی چون زلف پریشان گردد

اکریم

هر سپیده دل که بشد از جام هوا مخمور
چون خط خوبان هر روز سیه روی ترست
ای تن از جور دل رفت هوس پرورست
مهبط نور الهی نشود خانه دیو
خویشتن را همه در عشق کمال از [illegible]
عقل را بنده شهوت مکن از [illegible]
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی
چون سلیمان همه بر تخت [illegible]
اصل و با اصل رنگ بوده [illegible]
مال دنیا که بر وی تکیه زد هستی چو عطا
مرده که تو انفس زنده گشتی بچو مسیح
آدمی بر حسب همت خویش افزاید
گرد دین دنی و دون پست شود دون همت
گی باشو ز حکمت دل تو [illegible]
گر سر زنخ صفا برکنی ار صدق چو صبح
کام دل بیطلی شده ناکامی باشد
[illegible] دل روان تو نهانست
واگر آن نور تو از باد هوا کشته شود
روشنی را آتش خود سوی فنا جوی شمع
دل برین گنبد گردنده ببند کین دولاب
از [illegible] که همه [illegible] ما ماست
مثل دنیا ابست و تو جویان هوا
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود

فتنه انگیز ترا از غمزه جانان گردد
سر که پر امن رو وی البسه پریشان گردد
تا دلت منظره رحمت رحمن گردد
تنگ [illegible] کی منزل سلطان گردد
تا بپیچی که تو شهوت همه تن جان گردد
کر طلب همه کس مطبخ شیطان گردد
کو ترا آتش نمرود گلستان گردد
گر ترا دیو هوای تو به فرمان گردد
تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
اگر از دست بنه اول پشیمان گردد
گر چنین نفسست همدم قران گردد
هر چه اندیشه دراهی شود چنان گردد
در بر افلاک شود خواهد کیوان گردد
گو کدامی چشمه خورده دل تو نان گردد
جسم و خویشتن ترا کوی گریبان گردد
جهانی ورد تو را [illegible] ویران گردد
اندر آن نور دلت آتش که نهان گردد
دل تو تیره تر از دیده طغیان گردد
تا هم آب رحمت چشمه حیوان گردد
آسیابیست که بر خون عزیزان گردد
اندکی کن تو که زنخ سر [illegible] گردد
آب در جیحان [illegible] ویران گردد
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد



ایا بکام [illegible] عمر آسوده | ستوه [illegible] کشتی ز کار بیهوده
روا بود که عمری بسر بری که در آن | نه تو ز خود دلی کسی از تو گرد آسوده
بیار دست که آن جهان که عقل برد | غریق چشمهٔ دل بریان و اشک آلوده
کسی توقع بخشش ز تو چون دارد | چو خویش را تو بر خویشتن نبخشوده
که [illegible] کیسه نهاده و انگاه | زبان و دست به دشنام دیو بگشوده
روان آدمی [illegible] تو [illegible] | که [illegible] دشمن [illegible] موقوده
ز عمر [illegible] ازل تو [illegible] | تو جز کفایت خود داد آن ستوده
دل شکسته [illegible] ناقدان ببین | درست قلب [illegible] اندوده
[illegible] | اگر تو دست [illegible] خلاف فرموده
اگر خود آتشی ای [illegible] | وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
بچشم خویش [illegible] | عجایبی که جهان هیچ گوش نشنوده
شهان [illegible] جهان کاسته [illegible] | ترا یکی چو خود از اعتبار [illegible]
جه [illegible] | زمانه گشته [illegible] رسیده [illegible]
جه [illegible] | جهان گشته [illegible] دوده
سپهر شان [illegible] | سپهر [illegible] فرسوده
[illegible] | [illegible] غنوده
بنان بخواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | کجا [illegible] خاک بوده
تن ملوک جهان [illegible] | ز خاک خوار ترا [illegible] بر توده
[illegible] | کلاه گوشه [illegible] بر آسمان سوده
[illegible] | رخی ز ناز [illegible] بنموده
[illegible] | گره [illegible] ز دست شانه گشوده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده | کجاست آن رخ چون آفتاب [illegible]

بگردان

بگردان همه [illegible] غارت آورده | که خورده آن همه زور [illegible] بوده
ز بخت [illegible] شاه [illegible] | پیاده مانده [illegible] پیل فرسوده
رخی که سایهٔ برگ گلشن نیازرده | بسی که هم ز خود [illegible] آزرده
زبان تیغ [illegible] روی [illegible] کشیده | دهان [illegible] زبان [illegible]
نه هیچ فایده این راز عبرت [illegible] | نه هیچ حاصل آن راز رفته [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز خاک [illegible] آب چشم [illegible] | [illegible] جان آلوده

ای ز رایات ملک و دین [illegible] | ای شهنشاه [illegible] فگنده [illegible]
تیغ ملکت آفتاب [illegible] | تاب [illegible] خاک زمین [illegible]
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب | مستفاد از [illegible] نسیم خوش [illegible]
بر سپهر آمد که [illegible] تیغ تو [illegible] | بر سپهر آید [illegible] گران [illegible]
آفتاب [illegible] از سایه [illegible] | آب روی ملک [illegible]
بوسه جای [illegible] | خاک را ای [illegible] لعل [illegible]
گو سلیمان [illegible] | [illegible]
فیض لطف [illegible] | هر که [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] | چون همه [illegible] لعل [illegible]
با ز [illegible] دل | همچو [illegible] حال [illegible]
روز [illegible] | آید [illegible] جان [illegible]
[illegible] | در میان سنگ [illegible] آتش [illegible]
گر [illegible] | کو [illegible]
[illegible] | کو [illegible]
[illegible] | تا [illegible] خورشید [illegible]

بیم آن است چندان کش تو تنگ تر خود کشی
پیشتر هم در او با سوی الطاف کشیش

بر عیار سکه بر آن فرش قلم آرد نقش بیش
تیغ تو در سر بر باد آتش بیا بالا بر نقش

از ملک گفتم کجا دانی بنا بی آن خاک
تخت آباد شود در سایه او ستمکش

صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت
در کف سلطان علاء الدین والدنیا کش

سایه حق است یا رب سایه شه پاینده دار
زانکه در خدمت او شاهان جهان در عالی دولتش

مملکت بر تو نوی داد و شکوهی دیگر
شاه خورشید صفت خسرو افریدون فر

وارث تخت سلیمان ملک جم اول
که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

تاج بخش ملکان نظم اتابک که بود
تا جهان است بانصاف تو از دی داور

آن ملک خلق ملک خلق که آراسته خدای
منظر و مخزن پاشش ز هم نیکوتر

شاه کان بخشش و دریا دل سلطان تاج
گر بن دندان فرمان بر او گشت آخر

ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج
وی ز تو ملک سرافراز چو تیغ از گوهر

باشد ملک عراق از تو چو شد آن قوی
پهلوی خشت کنون جای کند بر بستر

هر کجا رایت و رایات تو سایه فکند
کبک و شاهین بهم اند سری است بود

تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی
چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر

دست زد بوکال زحسنه همی تا پایه
تا که از نام تو بپوشند بر و بر زیور

افسر و تخت تو را بایست ممالک گشتند
خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر

تا جوم پیشه سجده گزارت ای دربار
تا جرم بوسه زبانت ز آن بر سر

تا بود کوکب منصور تو را ده که رشت
همه سر ست کنون خاک ستان که گیر

برج توس است سال از طالع در آیل
ز سپیدار شتر پیش آمد که سعد که

ای سپهکستر شاهی که تو را گرد دل شد
هر که با دگر شد بود دل او کرد که

با دلطف تو اجل ایمن و زود پای
زخم تیغ تو عرض ایمن و در جو هر

کوه و انگر توبت کند چون آمون
بکر راحت تو فوطه دهد چون لشکر

لفظ

لفظ شیرین تو و آئی جهان آگه و زنشت
ای نیازی جهان بیندا و شیع و شکر

نکرد دولت آنچه تو را ز پیادی بخت
در دمت تو بر ز فراوان لشکر

هست که او نام فسد و نه نگاه و دل
بجان سپه که بود جایگش بر سپر زر

بسته دارد کم طاعت بر خرد دوار
که بر صحرا آنکه که بدیوار و آندر

رای تو کرد مدد اجزای تو چون خورشید
هر سپه ماه نشود که پناهی ز تو لاغر

جود دست گذارد که شود زر بجمع
ز آن برآکنده بود دو صف زر انگیز

گر کسی هست هنوز جو تو ز دم و سنگ
شاه را بار رسی انگشتری نیست گذر

نور هر کز نشوان کرد ز خورشید جدا
گرم ز عالم چه پنهان شوان برد بدر

صبح دست کرافشان تو چو سپر نی بی نام
اگرش باز و دریا آسمان شوان کرد بسیر

آتش خشم تو گر روی بکردون آورد
نفس صبح ز شود کز شعله او خاکستر

فیض طبع تو اگر باز دهد بر آتش
باخت سنگی خانه شود نیلوفر

آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف
گر چه در دم شک روی تری از ساغر

هر که در گرد و غا تیغ تو در دست تو دید
دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر

که زنی تنها بر قلب بداندیش تو تیر
که بزنند بر خصم روی چون خنجر

بر سر آورد چو برکار ز دست سردار
رنگ دل آتش بند تا تو بیان سحر

مجلس آسمان دارد بای گشته در دامن
رنگ دلساز نظمت دو چون

ای هوا خواه که ز جان سر بر شد نیست
کز آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

کاه خوش بترش چون همه دست آن تحت
با ده ز سر او بکه ده دست چون خور

بر جا آب به دست هم و آمد گز
جز بر تیغ که گشد نوک سنانت در

دی بیاسر که فرو رفت آب تیغت
جای آن آب هر ساله تو را ز بر تو گر

غنچه شاد تو چو بکر شته گرد
جان دشمن برد چون دل عاشق دلبر

یاد بستان چو کرب شاه تست برای دو نیز
یا بغرستان قضا که هر دو آن در کشو



تا کند دولت چشم ... جای کند — بنفشه گل همه بر صورت پیکان باشد
دست خنجر چو کند راستی حرب ... — که در امن زره خصم گسسته جان باشد
ای خداوندی که نقطه جود کف دست — هر چه از بحر بهم آید و در کان باشد
زیر دست تو اختر سند دگر — جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
گرچه چون رمح بر دشمن تو چرخ فلک — است تو انصاف سر از بیم تو لرزان باشد
گر زانت نصاف گرانی سی از چه برد — دایم اعدای ترا کوتهی زبان باشد
زانکه در کف تست نشاط رحمت — خنجر تو ز دار ز خرد خون بیان باشد
جمع طبع باز دی تو شیر پیست — در جهان گیری اگر کار بر آن باشد
مهر سایست برگزنده تو گر ... — زر بر گردن اعدای تو دکان باشد
که تا بیت حسام تو خصم ... دم — جان چکیده است از آن نیزه کران جان باشد
دست دوش فلک قدر تو دی — این چه لطیفت ملک و آنی هزار باشد
سبزه تیغ تو چون قوان قتال ... — جگر دشمن تو سوخته بوان باشد
تا بیت خواسته از دشمن تو کاسه سر — چون شغال را سر شمشیر تو مهمان باشد
از تو نکبت جور حاسد دولت بر — هر کجا دعوی با تیغ سر افشان باشد
اندران بود که از گرد دغا چشمه روز — همچو جان ملک تو در تن شیطان باشد
تیره و پسته تر شود تیغ برزد و خود — تیر در تاب فتنه کوس در افغان باشد
شیب ابرش تو در خم گرد دین — سر نادک تو دیده دگران باشد
خنجر شاه چو خورشید رحمت آید — سر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود واندر وی — تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
مرکب حلم تو اگر پایش آید رو زمین — خاک را دوره که سپهر گردان باشد
شاد باش ای شه بود دل که نماز دیابت — دشمن از خود بحل و پشت دستان باشد
خنجر تو ... باشد ... این — کلماتش همه بر صفحه امکان باشد
اندران لحظه ز بیم تو کرم ... — کفن خصم ز انگشت دشمن خفتان باشد

اندره

زهره و ابر ز رحم کف تو آب ... شسته — گر کسی چون ... قطره باران باشد
خاک بر داشتی از کان تو تیغ کف — ور کسی چو تو زانو دجله عمان باشد
بخت با یاد سخای تو بود در زیر فلک — همه چیزی را جستن تو پایان باشد
جمع مالت عوض آن دگر آزاد از ملک — تو سر آن شه که ز ملک عوض احسان باشد
مردم دار که او در انبود حشمت بود — او خداوند درم نیست نگهبان باشد
بر ادا و بردمی ... تو احسان کرم — وانچه از این معنی آیین بزرگان باشد
در جهان او ترکه امته ابها ... ملک — پیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عین است ترا طاعت شه ... — دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند — ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی ز ... — کاسمش از هیبت حاکم دیوان باشد
مست پیدا که بود دستور گران مایه تو — زانچه در پرده غیب است درو پنهان باشد
فتنه علم بباید صفت آدم را — آصفی چون کند آنکه نخواهد که نادان باشد
بنده را شاها بیتی که تا این ... — که زه دین حضرت ... ثنا خوان باشد
هم شود رود ترسی بر خاک جنابت ... — درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق ز لطف کرمی تو شده بس ... — که ترا ما زحمی ز حال سپاهان باشد
تا بهر کس خود چو سیمرغ جایه بر ... — هر که در باد دستی همچو سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک مایه نور دهد — دو ره از دیگ جهانش همه یکسان باشد
سایه ات تا ابد بر سر عالم باد — الله پاینده ترا از حمایه یزدان باشد

بکسی که خدای جهان مقدر گرد — ملک مظفر الدین را بحق مظفر گرد
ز تمهیدات خاطر مهل خراغ فضل از و خرد — ز نور دانش او چشم جان منور گرد
زمانه تو کلیه و معانی ساخت — ز گرد موکب تو توتیای اختر گرد
چو داو رایه احسان بدست بخت تو — همه ممالک دنیا ترا مسخر گرد







بسوز کوکب دشمنی تو چو حضرت برخ ز نعل جون دم طاوس گشت دشت باز
طمع بر آب و بجا تنگ می کشید جرام امل بمن زد و بسلوی جسم من را اهمال
بدان امید که جون من رسم بحضرت او کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز
جو دولت دو جهانی نهاده روی بمن جو هیبت داد و بو دشت قادره دیگ تاز
فلک در اپسیه می تاخت هیم که بر او ز سمره تو آمد آهسته باشش و تیزتاز
اجل عنان وجود دم گرفته بد صد جای اگر نه آشتی ز شاهی تو اجسته احراز
خدایگان وزیران نظام ملک و دول کرست بنده که کش جهان شعبده باز
زبر رایت انصاف او ستان خلق که ماه دیت تعب یافت از کف او باز
ز استلاج و شقاوت همی زند آروغ ز خوان جود وی از بس که خورد معده آز
اگر نبودی بر چشم و همت پیدا او بهیچ وجه گشتی ز در کشش ممتاز
جهان پناها از فر دولت امروز دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز
بجانب آن امل راهی زد و بسر لا شمایل تو تملق کند بصد اعزاز
ز رشک آنکه فلک بنده و بر در بهشت شد است قامت نحس او دو تا و بیکار
جو بسته با همه کس دل نیز دیگر ترا ازان بود همه سالت زخنده و بهانه باز
ز ذوالفقار حسود تو جست بر همه کس ز بهر ترس از پستی دهان کشیده مجاز
ضعیف کلک تو الحق به عرصه جاوز که با زبان بریده کند اداء مجاز
روا بود که بنالد بپیشان بهار آن که جان همی دهد آنکه کی شود سخن پرداز
کتاب مسطور از سر گذشت دولت گذشت سال شد از حد توان او ایاز
سپهر بر بد داشتی ز بیداد تو بیت که گفته اند کی خوشد بر وی سپهر آواز
سپهر خلق صحیح زانده باشند از خشم جهان کسی که همی بخاطر آید باز
همی فشاند اشک همی سپهر شعر نگشته سپهر ز نجیم جو عاشقی بر ناز
ولکن انگشتش ز سپهر برون شود پیدا که در برآورد و اوراه آمد تو نیاز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود اگر ز پوست برون آید و بپایان نیاز

اگر

اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو حقیقت است بجز شبه نفس و مجاز
فلک ز صبح بپوشید دگر زمان کن که دوختن قبا از قرض نیست کوتاه
بخند صبح بشارت بسلم آب تو کرد که من چه دانم می دان تو من تیم غماز
بریده دست تو با جاکر خود دشمنی بکرد عتاب کرد که همین خیز جای را بر داز
تو کیستی که بدین مایه دست کرد بر دوانیدش کو بی من و تو نیم انباز
دمان بست بهشت آب و فلک تو بر کرد ز دست تو که بگوید چنین سخنها باز
اگر جه است در بن باب فتح بست با انتقام جنوبی تو دست کینه بتاز
براب حشر رحمت کن و بر آتش که گفته اند نکوهی کن و بر آب انداز
خدایگانا آنم که هیچ طالب من بر آفتاب بخندد و جو مراد من طناز
فلک ز شرم با قد سای بین مردم جو نوک خامه بجند و شود ز مدح طراز
ز رشک آن شکند سقف این نوا خانه بوجهت ساز کنم کلک خویش را اعجاز
گرا زمانه بعهد تو وعده ها داد است کنون گسست که آن وعده ها کند انجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات زما قبول کن و کیل آن تمام بساز
جو طرح زهد که افکنده آیم و بی سر و پا بشتی چو سند شویم سینه فراز
وابشعر جود دان آنک جزین دو سه بیس طبع مراعات چند کو نه جهان
زکشه قدمایی از رسپر ببشنو کیست تضمین بر آن شعر طراز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر ندیم غریم و تو صاحب نوب نواز
ندیو مدح تو این چه حال خادم بود اساس طبع تو با شش نهم آغاز
نبسته با دو اقواه باشی اقبال سر رسیدم بود که فراز
دعا بشعر بدین اختصار خواهم کرد که بیت پسندیده در سخن ایجاز
اگر چه خواهم کاسباب تو جهان دیدم که هیچ باقی از آن نیست جو که عمر دراز

جهان شده ز نفحات نسیم مشک افشان جنانک ز دم مجمر لاله جانان

کشاده باد بشعله صبح دودی بلند عدم | بدست لطف ز رخسار فرات میان
چنو ز در بسر سی همی کشند برون | مران لطیفه که بعد از و شنیده انگان
چو لاله خیمه صبوح از آن زدی دارد | که دل همی بگشاید هوای لاله پستان
چمن باغ بحسن ز بر سرو بن نشش | نبود خویش بیچ با تا سپهر دهد نشان
زرد و ز کار رکنار چه اگر همی چو طلبی | که ز چیده باشی آن زموج لجه عمان
که زتب و کنار بتان ز دست | و زین کنار ز سر سپهر و زر دمان کنار لهیان
ببیج درخور چون غنچه بیک دل ای نشن | چو گل بوست برون ای خرم و خندان
بروح به چمن که ز پاکیزه دست بهار | زکوکوکه که دو اطراف آفتاب باغ شاد و روان
کمی دست نیست آنچه در زنجیر | کمی ز شکل حبابست باد و در زنخان
همو شب نم بی وگ لاله بیداری | نگار آن خود از کف و دوران
ز رحمت نم باران جنبش دم باد | اساس گنبد گل زود می شود ویران
لبالبست ز خون جگر دل لاله | ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
دراز کرد زبان سوسن و گاهی خود | بود بر ایشان آزاده وار و در آن فدای شان
جهان نمود غنچهای نیم شکفت | که چو تنهای زر اندر میان آتش دان
قطاع کوزه شکین دست غنچه گل | که بهر نرگس خم در بت پستان
بهر دو کام صبا دم زند بجای دو مرغ | ز ناتوانی بر دو همی فتد خفقان
چنانکه بر سر خیزران شیر و نسیم | حباب ور دلبر ز دان و قطره باران
لباس گل را صد دست و چست | نگر که کسوت نو رست و طراز خزان
نهاد غنچه عمود و نرگس پستور | بچشم نگرت ای نیم از قبا سپر و کمان
بگشاده چو معشوق چشم شوخ و چشم | یکی چو عاشق بی باک نیم شکسته دل
تو تنگ حوصله کی دانی شاد غنچه بدین | که چند فرده ز دشت چه ایست در خفقان
ز بیم جود خداوند خواجه سنبوی | همی کشند زر خود را به دست در بهان
پناه بخت امم قهرمان تیغ و قلم | جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

که

ملک صفت شرف الملک تاج دولت او | نظام سلطنت ممالک در بر شان نشان
ور ربیه دانش علی که تقیه کرد | فدای در قلم او کلید آسمان و آن
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم | که از جهان کرم ز وهمی است نشان
نشسته هم و ترا ز و بی محل دولت او | چنانکه ورز دولت که جهان
ز بیم کشف رها کرد خلق شبهه ز بب | کلاه گوشه انصاف او چو دید جهان
کمان را کرم او بباز سپهر او شیخ | امید را قلم او به او بسته از ضمان
ز بس که مایه کار تهاییا و داد گنش | بدان رسید که گوینده بود دوزی کان
سرملوک جهان را ازین شرف تاجست | اگرچه دست وزارت از و بلند مکان
بعهد تو ز ابرا ده ماند دست فشین | ولیک تاج کی بر سر او از همه کان
زهی شکسته خلق بنده زلف چون روان | زهی بر ده کف آبی چشمه حیوان
بلطف وصف تو هی هم به بند عطر کشی | بکلکش در میغ تو ای تاج بخش ملکستان
حریم جاه ترا آفتاب در پس پایه | تعادل ترا ز رکار و در فردان
ز تند شکن و قامت بسر جوان | که بر دیار ی نیست کند گوه گران
لطایف کرست در مزاج اهل سخن | سمان کند که نم اندر معاطف آغصان
ز انصاف تو لا اله الا الله | درین جنده ی نیست که کس خود جمان
من آفتاب نیره بر که هم چو سایه کند | بخورش چو نقش ذرات خاک و انسان
بخادمی تو بر خاست چو تا از فرق ش | بر دای چو تراشه چو بخت جوان
بنانکه با دو شیر علم کند با زینی | و مشتاق میل تو باز همی کند بشیر ز بان
چپستان نیزه نه مرد و تر بار خانه بابت | بخاطر تو بر بر همی زند خنک نیسان
ثبت اسب ز روشنک لطافت در | چنانکه باد برا آتش خل ان کمران
نکاوری کو بنگ همه زیر پای آرد | که از درازی از وی امید باشد ش میدان
ز ذوق تیزی نعلش ز آتش است بکر | گر او درنگ نه شناسد چو باد در دوران
زمین نورده چو شوق و فرغ او چو هوس | سبک گذار تر از فکر و تیز بی دوران

چو برق حرکات زبان کرد و دو ت — کند ز شرق بمغرب انتقال در جولان
ضمیر عزم تو در آتش چنان که بید — اشارتی که بپهلوی او کند خرم زآن
بگاه هم رسش پای آب آتش شد — جناب نام تو نهاد بر روی آسمان جان
شمس صلابت سنان نمود این قمت — که گاه و بیگه بادی بر زد پسندان آن
سپهر پایه سرت بر شود بیدمشک — که گاه عزم تو با دشود شریک عنان
چو سایه بر زبر آب بگذرد چالاک — چو آفتاب بر او تیر بر شود آسمان
بپر بر چه بود جانور زبود زبی — اگر کسی که چه بسوار زدی جهان
سوی فراز زبس جنان کند حرکت — که بر معارج افلاک قربت آسمان
سوی نشیب ز بالا دمان جوشش آن — که کار صاحب ها دل و کینه کرد آن
زهی بهادری چشم تو قطع آجال — زهی سعادت کلک تو تیغ جهان
غبار درد که تو رشد آفتاب بخشم — سوای نفرت تو صبح دم خسروی بگان
گرفت عدل تو در خام دست قبض تیغ — بکلک هیبت تو عقد برز بان سپنان
سپر چو باد سر سر دو چشم بر تو نهاد — کرم چو میم کرم بر دو دست سپان
کسی که بود چو روز تنگ عیش دگر — بدست کرد و بود دو خاک جو کان
زبخشش تو پسر آیدی در کرم قیت — چو تیغ سر که بموج تو تیز گرد زبان
بود چو قوس قزح در لباس گوناگون — بر آنکه تو چون صبح تر دو دهان
ز دولت تو بحق ای آنچه عطای منی — نمیده ذل سوال دگر اپنی در زبان
جهان پناه اکنم بوزن مدحت تو — قصیده که نظیرش نشاپد بپای آسمان
ز رشک لفظ معانی او شود مردم — گناه چه سبب از آن بود و برجان
سخن پرستش بود چو دگنه از شنوی — که لا فها که من از خود زنم بود مهدیان
روا بود که بعهد تو با چنین هنری — سگان زنعمت تو نان خورند و من غم نان
جو طوطیان را در دست صورت افلاک — مرا تو طوطی اخلاص در دمی خود دان
ثنای مدح رسی بر جناب تو بر سید — مگر بقوت تر دعا کنند طرآن

فرا ... سال اقبال شد ... دعای ... — بکام کام دل او کار ملک ... زآن

خدای عمر دو جان مرهم و در جهان آرد — همه بر آسمان بسط ارکان ... کان آرد
ولیک بعضی از آن در دو جو در جهان رد — مگر که دست بشرط بهی در میان آرد
چو ظلم گرد که و برآنکه شود مسعود — چنانکه بیکشی آن زحمت روان آرد
مرا بچه دل باد شاه و دست کشیده — که دوستی صفت و غم خوار کی بدان آرد
بپا خواستن در اطراف آن دیار کشیده — روای عصمت و رفعت سال کمان آرد
چو این مقالت معلوم شد نتیجه آن — کنون دعا گو در حق مهربان آرد
چو در مجازی تو تقدیر بر دی این برد — که کنف رفعت سعادت باصفهان آرد
خدایگان سلاطین هفت کشور را — که تاج ملک بدر و فخر جاودان آرد
شهنشهی که بهی زیب تخت با تخت — ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد
جهان پناهی کو را سپرد کشف اقلیم — بزیر فرمان از بخت کامران آرد
بزیر عزم هر جایی که بر نشستند — بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
شکوه و سلطنش هر کرا منصور شد — اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد
بکوه دشمن در این تیغ و جهان نشست — که از حکایت آن آب در دهان آرد
ز نشتر دشمن حقی دوست تا بد — زبس شکوه که گردش بر آسمان آرد
نوید داد تو در یا که فیروزان خرد — بکلک و رمح کمان جود در جهان آرد
بروز جنگ جانش بیخته چنگ — که در دل آرد واز ابدش بستان آرد
چو تیر را اعتماد شنید خالقش ز خاک — چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
و زان دیار که او خون ز شستان برد — هزار و سپر همه با ناز غوان آرد
چو تیغ ظلم که کند ز سر کشی ملک اد — بر سپاهی ظلم چون قسم او روان آرد
چنان شهی را انعام کرد و فرمان داد — که نو و هی همه بدولت بدین مکان آرد
سپاهی ظلم هر او را آسمان خبر نهد — در رفت ظلم کند خوف را امان آرد

صلیب خاج بسوزد و کلیسا [illegible]
بنای [illegible] بر گنبد کیان آرد

ز رشک خاتم تو کی جام جم بیاد آید
ز آب و خاک یکی نقطه تا کیان آرد

کلاه گوشه خورشید را به چپ [illegible]
چو ماه قبه او سر به آسمان آرد

بروج [illegible] که کهکشان [illegible]
[illegible] که کهکشان آرد

ز حل به برج شرف [illegible]
[illegible] دهان آرد

به مایه [illegible]
ز اوج [illegible] بستان آرد

ز [illegible] بیمارش
[illegible] چشم فلک [illegible] آرد

چو آدم ار چه ز خاکست اصل [illegible]
شرف به علم [illegible] آرد

[illegible] علوم
نوشته [illegible] آشیان آرد

چنانکه سنگ [illegible] خورشید لعل می گردد
به [illegible] که کسی به کان آرد

ز سایه پرور آن [illegible]
که خاک تیره [illegible] گلستان آرد

زبان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] دستور [illegible] جهان آرد

اگر [illegible] سلیمان روزگار
ولیک تخت به آصف الزمان آرد

[illegible] شرف الدین علی تمام شود
[illegible] خسرو آفاق در کلمان آرد

خدایگان [illegible] شرق و غرب
که [illegible] جهان آرد

عجب [illegible] خرم [illegible]
که بیت [illegible] خواب [illegible] آرد

کجا [illegible] کمالات [illegible]
به [illegible] احوال [illegible] آرد

[illegible] کریم [illegible] لطف
نسیم باد صبا [illegible] آرد

گفته [illegible]
[illegible] خنده بر جهان آرد

[illegible] طبع
عطای تو [illegible] گران آرد

جهان [illegible]
[illegible] آرد

وکیل [illegible]
همه [illegible] آن کلک ناتوان آرد

نگارم [illegible]
[illegible] نشان آرد

[illegible] که از [illegible]
[illegible] آرد

[illegible]
[illegible] آرد

زبان چو تیغ [illegible]
کسی که [illegible] آرد

[illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] گران آرد

[illegible]
ولیک [illegible] آرد

[illegible] سلطان [illegible]
که [illegible] آرد

[illegible]
[illegible] باغبان آرد

[illegible] اصل [illegible]
[illegible] خدایگان آرد

[illegible] حضرت [illegible]
کسی که [illegible] دلپستان آرد

[illegible]
[illegible] آرد

دوام عمر تو باد [illegible]
که دور [illegible] آرد

[illegible]

ای [illegible] ز ذکر عطایت دهان شکر
[illegible] روان شکر

[illegible]
[illegible] شکر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عطای تو [illegible]
[illegible] شکر

[illegible]
[illegible] شکر

[illegible]
بس کن [illegible] اکنون [illegible]

[illegible]
[illegible] شکر

[illegible]
[illegible] شکر

[illegible]
[illegible] شکر

[illegible]
[illegible] شکر

چندین شگفت نیست ز جود تو ملتمس / این بخشش کرست بر داشتگان شکر
لطف عنایت تو بجز که بر گرفت / از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان / کنده شد ز نعمت تو فوق در زبان شکر
باری سخن بصفه رقانی رسید / زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
ای حاجبی که گر بحقیقت نظر کنند / بر مغز نعمت تو بود مغز استخوان شکر
انعام تست رابته ساکنان حیر / از نیست تو شعله شب روان شکر
شکر نکارم تو نامراد بهشت / پیش است که بخشش تو از گمان شکر
معروف گشتم از تو بجود بر جهان / خو کرد خلق اگر چه نبودم به پیمان شکر
در گنج پنهان من اکنون بفر تو / جای که ماند ز پس پایان شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا / الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
چندین هزار رحمت هر ادرخت / جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
چون میدهی مرا تو عطاهای بر گزین / خربه گزین جواهر تست ... خوبان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود / حقش کجا گزارد و ... ز توان شکر
هم خلعت تو کرد دوا خواجه بزرگ / هم مرکب تو داد مرا ... عنان شکر
ای بادپای لایق من خاک پای تست / زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
اسپی که چون براق یکی معاینه / بر داز زمین جهم براسمان شکر
گر بر تنم نهم قصب و اطلس ترا / تنگ آیدم از فراخی آن جامه آن شکر
زآن برنه دوختم که سزاوار ... / ز آنسو زن ... ریسمان شکر
من نیز هم بنا فرم خاص ز بهر تو / روزی که بود درج بر آرم بنام شکر
زین جامه زیب که هرگز جهان نیافت / بر کار گاه درج سخن ... شکر
طرزی ز تو که کهنه نگردد ز روزگار / نقش خیال درج و طراز ... شکر
تا تو نیز اسپال ... دل گنجش / بخشی بمخلصان خود ... شکر
هر چند اگر به نرخم زبان من / بر بام جود تو نرسد نردبان شکر

گر شکر وا ... ثابت ... / از من بصد زبان که گردی روان شکر
زین هم ز غایت کرم تست ... / ای بر اداشتم هنوز از نکان شکر
بر بام مرج تو باید ... / بسپتیم ریسمان طمع در بستان شکر
نا داده شرح نعمت ... / خاموش شد زعجز سخن در بستان شکر
زین بیش زبان ... دعای سحر گهی / اکنون که قامت بگلی زبان شکر
پیرو دعا ... / زیرا که تا بگوشش کشیده کمان شکر
و جز ... / اندر هم ... آسمان شکر
بر ... / گر نقل ... دکان شکر
باینده ... ز انکه در اقلیم ... / گشت ... معنی بکان

چیست آن جسم ... سال ... / شهسوار بر دل ... کام یاب
شعله ... جاه ... / لطف او چشمه انوار عالم راز آب
ملکت ... / دولت او ... شام باشد انقلاب
سعد ... شام ... / در شفق ... تیغ او ... شب کجاب
گاه ... یوسف ... / که ز بطن حوت چون یونس ... آب
که ... آتشین ... / کر ... تیغ ... حجاب
روز ... قطع الطریق / شب ... زمین ...
پیکر او ... شیر زن / سیاست ... چشمه ... آب
زانکه ... دراغ روزگار / از ... چون ... کاسی آب
... عالم ... دل ... / باوی ... باشد ... آب
از تماس ... شمع ... / در تحمل ... ساقی ... جام ... آب
همچو زری ... / تازه ... تیغ زن ... اضطراب
طرفه ... روزه دار / بعجب ... جهانی را بتاب





ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل | ای از بهار رویت خوش گشته برگ گل

زلف تو بناگوش [illegible] دوست [illegible] | خال تو بر زنخدان [illegible]
دو رسته در بدندان چون از رخت [illegible] | کوهی [illegible] منزل
[illegible] ز لطافت گل یک نکته کرد موم | [illegible] حاصل
هر که که قامت تو بخواهد از کرشمه | کوهی که [illegible] گشت مایل
ای [illegible] آب حیوان پیش لب [illegible] | [illegible] شمایل
ان روی را بهر کس [illegible] | [illegible] وصل
گرد [illegible] وصالت [illegible] دست [illegible] گل | بشنو بشارت گل [illegible] عنادل
باغ از دم صبا شد چون [illegible] بریم | دست [illegible] حمایل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را | صافی [illegible] ضمیر عاقل
سوسن [illegible] | غنچه [illegible] مریم [illegible] گشته حامل
گل [illegible] لطافت غنچه خوش [illegible] | باد صبا [illegible] یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن [illegible] زبانها | [illegible] حایل
تا بو که [illegible] دریا [illegible] گلبن | آغاز کرد بلبل [illegible]
از غنچه گشت گلبن طوطی لعل منقار | از [illegible] جاهل
زاغ سیاه دل را [illegible] نهاده [illegible] | [illegible] گشته [illegible]
گل [illegible] دولت ضحاک [illegible] | زان [illegible] در عهد [illegible]
شاخ شکوفه [illegible] از گوش کرد بیرون | [illegible] ذاهل
جمشید تخت دولت خورشید برج [illegible] | صدری که [illegible] فیض عقل [illegible] شامل
در خط [illegible] از نکهت | [illegible] شامل
حلمش [illegible] | یکباره گشته بودی [illegible] زلزل
در [illegible] | با عزم [illegible] داخل
بر محیط [illegible] نقطه خطش | بر حباب [illegible]
بر از گلگ [illegible] | [illegible] حاصل

بالغ [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] انصاف [illegible] | [illegible] کل
کرد [illegible] اضطراب [illegible] | چون [illegible] سایه کلک تو [illegible]
[illegible] | چون در [illegible] تو حایل
[illegible] | گر لطف تو [illegible] میانه حایل
گر از [illegible] سایه [illegible] | گرد [illegible] مقبل
[illegible] | [illegible] آسمان شد [illegible]
[illegible] | [illegible] آب [illegible]
از [illegible] عالم | [illegible] دلایل
از [illegible] | [illegible] عاقل
از [illegible] | زان [illegible]
[illegible] | [illegible] کامل
[illegible] | تا جان [illegible] موج بیرون [illegible] ساحل
ای [illegible] | [illegible] ساحل
زین [illegible] | [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] | گر تیغ [illegible] حایل
ای [illegible] | [illegible] مقابل
[illegible] | [illegible] غنچه پیکان [illegible]
سوسن [illegible] | زین [illegible] مایل
از [illegible] | چون [illegible] غنچه [illegible]
چون [illegible] جان [illegible] | [illegible]
ای [illegible] زمانه [illegible] | [illegible] ستاره [illegible]








۵۲



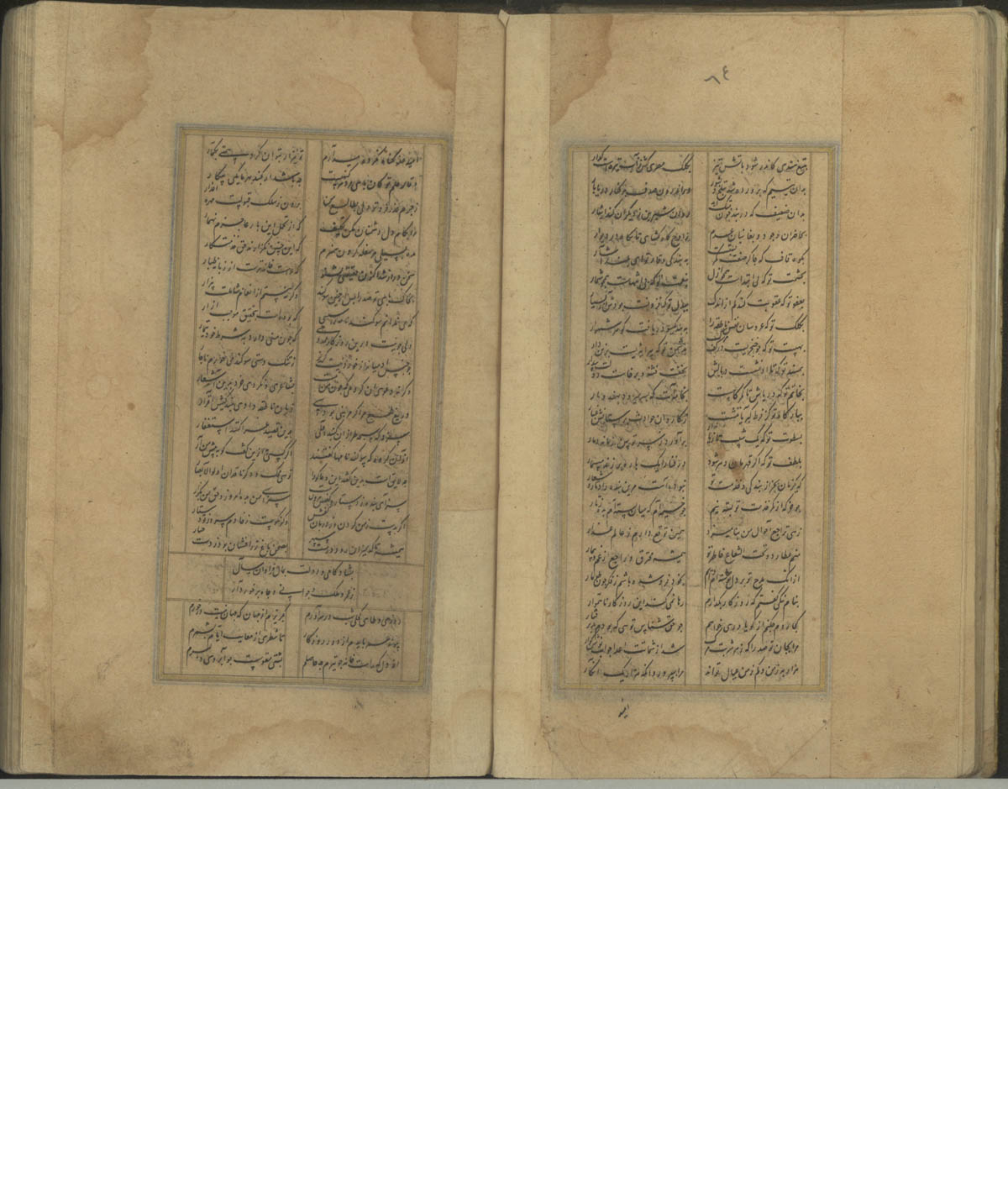






جنت داده و چار ضلع و شش جهت ال / تیغ مهر و مه و جاج دو قوس و نهار
نگار فصل زمان و بنیج باب عوابس / نهفت مهر و زرین و عقد انوار
باب روحیات و نگاه کن تا جهان / بیاد بامی عمارت خیل اوتاد اوار
بنور چشمهٔ طباخ و ماه پیشرو چمن / به شام ترص ربابی و چرخ نو اسپار
خدنگ تیر شهاب و خم کمان هلال / کوکب پر چرخ بجوشن شب تار
بکردار شام و سرکشی سپهر / بصبح تیر و دان آفتاب و تیغ گذار
بشام طره طراز و هلال برون / بمهر دیو و بخشش مه و جهره و نگار
بآفتاب درم دزد و اختران / بروز کار دو روهی و جهان پسر کار
بروزنامه که در جیب صبح نهادست / نگاه کاخ که شب بر دست اشعار
بحیط ششی که بود دست انگشتری / تیغ صبح که بود دست سیم کش هموار
بآفتاب نگار که در شود همه جای / بروز کار بطاقه که او کشیده بار
بیاد بهتر و آتش آب و ارکان / بپشت داری و روز و بمهر شعله دار
بشام کوکب کوب و هلال حل / بصبح صیقل و آسمان آینه دار
بکوه صبح که هست دهان / نخل شام که بیستاد و بیاده کار خوار
بخنک عوض خاک و آب از چمن / بپر دای دم باد و پشت گری انار
بخود روی خیزی صبح و شب / بروز بانی خورشید و چرخ در دم دار
تماکانه که در روی شب انجم / بهار نامه که در پر گرفته انجار
هر عجب این کوه راه نشین / بیرق آتش بار و بار آب افشار
بچشم آب که تشنه گر در افشان / تیغ کوه که زنم برآورد و در نگار
بجست رگ باران زر بر قرق / بنالک ناله تند ز راه دهقان کار
بابر حاجب ابرو و ریگ / بتف سینه برق و کف داران کار
بصبح خط دمیده و بشام ریش آور / بماه و پیسه کشیده بروز ساده عذار
حله باف ربیع و خوان جامه بستان / نگار سوز زمستان و تکل بند بهار

بر سر کف شبانگ و لک ترکی روز / که ز پوست گردون همی کشند اسغار
بروز عید و شب قدر و وقت رمضان / با جمله بزرگان لطافت آزاد
برقت دل خلیل و سوز پسر او / با آب دیده و چارکان و جان نگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح / بازدواج عقول و نتایج افکار
بر سری خود در ممالک شهات / سی روی طبع در مناهج اطوار
بچشم نیم خوابست و خیال اسبت باز / بوسم شعیده باز و بعقل شیرین کار
بیدل قانع و روبهی حرص / بگوشش دل تمنی هم دی بسیار
باصطناع مروت باقسام کرم / بتو زمین تواضع بحلم قاف وقار
بدمن خود شناس و بکوه را ابشن / بعقل ثابت نهاد و خیال گز دوفار
بچشم آتش روی و پهر سنگین دل / بحلم آتش خوار و شرم دست ازار
بعد المصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب / باین عافیت اند و ز وقف عیار
بحرص تو کی شناس و بشرم رنگ آمیخ / بپاس کشته نشین و بصبر عصه گسار
بپاس ذکاری عقل و تیز و روی طبع / بحلم خصم فریب و بلطف کار گزار
بعصمت دل امید و تنگ چشمی بخل / بجود تمامی فخر و نکند کی عوار
بشهریاری عقل و بختیاری بخت / بکار نگاری باد و بدوست روی یار
بعشق کیسه گشای و امید عام طمع / بهر آشتن رو و بوصل و عشق دیدار
بشادی که ز باد هوا کند بر و بال / بانده که زجرم زمین کند بن و بار
بنفل های برهنه حلم چه تهی / بنعمت شعم کجل و دولت یار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن / بسطر قد چه و و جداول نهار
بزاد و پسر که در باک و امی بر / بهوز نرگس رعنا میان خواب و خمار
بخطای که از آن بوی بکشد چو چشم / بخنده که از رنگ می برد گلنار
بآب چشمهٔ سرو و تمایل شمشاد / بلطف خنده کبک و هول شوکت فار
بپوست و شعر لیلی ما وعاقبت گرد / بسوز و ناله قمری بر قت اشجار



جسم ترا است و خلق خونی آری ازین قبل — دست خوش ز ناله چو کوی حبیبم
زان غیرتی که سرکشم از پست بر فلک — مانند چنگ زخم پسندیدی خوردم
بهمه دام آمد ز خویش انگشت تا بجا — تا [illegible] از کشاکش [illegible] چو خرمنم
خون در دل افتاده و جان بر لب آمده — بر پیر کشیده و خط نه بهانه [illegible]
رگها چو چنگم از بن ناخن برون جهد — از ضعف چون برآید آواز می‌ارزم
در علم آب غصه خورد چون گلاب زن — از دل [illegible] خوشی شد آتشی چو مجمرم
برافتاد زار که مبادا آتش تن درست — [illegible] شد چو [illegible] بیخ [illegible]
طرف کلاه نرگس چمن ما کل — زد نقب و این رخنه قدم چون [illegible]
من سر بآفتاب فلک در نیاورم — ور تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست و سبزه چشمه خورشید در شبستان — گر سر بیافت سبزه درآوردم از خزم
هستی چو تیغ صورت کرد دون آفتاب — با [illegible] تیغ سر زیر [illegible] زورم
کوئیم شکسته در کنه یک نفس — چون صبح بر دم [illegible] آه سر فرودم
از بهر خلق بار کشم من که گشته‌ام — از علم خویش غوطه خورده‌ام من که لنگرم
در صف در هم چو آیت نصرت مبارزم — در شب [illegible] چو لشکر نصرت درآورم
اندر شکست همه تیزآید من — تا همچو تیغ کوه [illegible]
خار [illegible] صد ره ز پیرایش تعب — بو مایه همچو کوه [illegible] شیرین و شکرم
ممدوح من منم که بتابید لفظ خویش — جا از [illegible] مایه عقل برده‌ام
تا لاجرم [illegible] سر که همه مغز سرورت — بر پای خود نهاده [illegible] چو خرمم
گر چشم مردم تمام نرگس فشا — چون شمع تا که تیغ زبانست پادرم
آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل — هر طرف تا بجا [illegible] بهجت منظرم
در چشم فتراک نهان کند فلک — پیدا شوم که هم نفس [illegible]
نرگس مثال معنی او صف نیم که من — دردمند [illegible] که درست و توانگرم
خورشید فضل را درج اوج اطلاع — در برج بر دقایق [illegible]

از ما درخشید چو گل [illegible] چو کام تر — کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم
ستایید کی همچو شمع ز بن تاج سر کنم — کانصاف از دست شهره این جسم لاغرم
[illegible] — گر دون برآرین نسیمی دو جا کرم
این هر همه بکشم و دانم علی الیقین — کار بابسته قفل هیچ ندارند باورم
اجزای [illegible] عشق چو عقل کل — از جلب آن یگانه ثابت مصدرم
[illegible] — افتاده همچو سایه برین صحن اخضرم
در خوی دل [illegible] غنچه [illegible] — بی او چو باد گل پی دیده و بسترم
[illegible] از من بشیرم [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
با رنگ چون معانی او [illegible] — در تب چشم خویش چو الفاظ او ترم
گردون [illegible] حلقه [illegible] — یعنی نماند کسی [illegible] حلقه بر درم
[illegible] خواب [illegible] — خوش دار [illegible] انصاف داورم
خامه ز آب لطف [illegible] عقل — زان [illegible] گل [illegible] روی [illegible]
بپستان عقل [illegible] شخص [illegible] — بلبلان عرش که روح مطهرم
[illegible] قدسی — [illegible] بسترم
تا در خطیره ملکوت [illegible] — [illegible] می خورم
در [illegible] رفیعم [illegible] — پیوسته شادمان [illegible]
نورم ز خاک تیره [illegible] — همسایه [illegible] خورشید خاورم
لطف از اوج [illegible] — در دست داد شربتی از حوض کوثرم
با [illegible] بر این حال روز و شب — پیدا ز [illegible] صبح محشرم
[illegible] سلام من [illegible] — [illegible] خوب [illegible] بود [illegible]
آنم که [illegible] تیغ زبان سخن‌ورم — آفاق فضل [illegible] بیک [illegible]
[illegible] شهامت [illegible] — چون [illegible] این فلک [illegible]
طوطی نطق بوده [illegible] خاطرم — شهباز فضل [illegible] دم [illegible] شهپرم



شها بود خجسته روان از این ابر لعل — درون سینه پیروزه‌ام چون جگر
ز سوز سینه دم سردی زند خورشید — از این لطف چیست او چاره سپاه سحر
چو روی بخت ترش گشت و کام عیشم تلخ — ز خشم چرخ آمم شور گشت اشک بصر
روا بود که بگریم ز گردش گردون — چه ا بود که بنالم ز جنبش اختر
به پیش حضرت صدر زمانه رکن دین — امام عصر صفا آفاق و مقتدای بشر
گزینه سپهر و همت جهان معتبر — کفیل جود که گلگشت باب صد کوثر
بصورت ار چه دو اند و یکی شوند — ز روی [illegible] سر دو یکی [illegible]
نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک — چو خواست همت عالیش از آسمان برتر
ز جود دست گر باشش اوست مستغنی — از آن شد است گهر در حمایت [illegible]
زهی سخاوت دست تو سیم گشته چو صبح — زهی حمایت طبع تو زرفشان چون خور
نهاد دلک تو بر کار لطف از مرکز — صدامت تو چو ساج و سیم [illegible]
چو ساقرین آمل امان تو متعصد — مجاوران سپهر را ستانه تو مقر
ز صفت عفو فلک دید ماهی از آدم — که سر بکند در معانی تو نظر
ز جود عام تو در صحن بوستان کسی — ز در سنتم بسر چو بسی خند اسپر
برآمی ز روی علم تو [illegible] را — بخط آسمی [illegible] قدر
چو در جاه تو مطبوع کرد موزون کرد — ز بیم زر جود تو خوار است زر در دل
ز لفظ پاک تو شد دیده سر روشن — بلی ز دیدم سیل همی کند شکر
کمان نطق تو تیر فلک چو گشت — کر چو چرخ دست کش فلک تیرت
فراغ بال مراد ادبی کند حاصل — سمای عاطفت چون گستراند پر
شکوفه نسیم و آرد از بن دندان — به یمن نور زبرآبی جهت شد جوهر
فلک ز نافه ماه نو شود ایمن — ز خاک دست از سر مو دو گشته جوهر
چو انکه تا زند چشمه سخای ترا — ز نیل سرخ گشته بفرخی خنجر
بحکم فکرت این ادا کشته [illegible] — از آن شکست بهم زده دو شان [illegible]

اگر جواهر کوشت [illegible] — جاوید بود چون شکسته هم گوهر
ز ملوث [illegible] ذات پاک و حفظ [illegible] — به جای جست با تیغ عدالت لشکر
شکوه منظر و حفظ ذات [illegible] جهان — که پیش [illegible] تیغ آفتاب سپر
بوات برج شرف [illegible] جاه [illegible] — که چوهر افتر اقبال را بود مصدر
ز آفتاب [illegible] و تحویل [illegible] ز خود — وز اعتدال هوا جان فصل آخر
به نفس [illegible] کمال [illegible] چون خورشید — شد سوی زمانه تو و سوی خانه دیگر
سپهر [illegible] طریق کرم — حکایت من خسته روان زیر و زبر
به طبع [illegible] حقوق آن مردم — گرفت تر دو چون آفتاب [illegible] اظهر
دریغ الحق از آن کو نه واهی مفلس — که بی صوامی تو جا [illegible] پستی در بر
ببستان تو گر دهد چو سپید [illegible] — به بستان تو گر ده چو سپید رنج دفتر
فلاح جو تو بر اصل عقل گستر دست — برین شکسته دلان هر ظرف [illegible] اگر
مرا گرد [illegible] باز [illegible] و آرزو — [illegible]
جو اگر برگ [illegible] جشان این ره برد — ز بهر آن ره بی شبان تو [illegible]
بزرگ هستی اگر گوش [illegible] ز خواهی داشت — بجسم لطف ز داش جاز فضل خود دیگر
ورنج تو اگر [illegible] در سپید جهان — شد [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] — که نظم او شود [illegible] در زمانه سپهر
[illegible] — که گر بماند برگ از و نیالی بر
[illegible] — عرض آنم بدید [illegible] از جوهر
دگر [illegible] در سایه [illegible] — سلال بود [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — همه [illegible] نور لعل [illegible]
[illegible] شغل دگر [illegible] — کنم بفرمان تو [illegible] نام [illegible]
[illegible] الشمس — بحکم انجم [illegible] صبح روشن [illegible]
[illegible] — هزار [illegible] بقای تو باد [illegible] تر

بجا آوردن صفات جلال عز و شرف / دست ادراک ما [illegible] و ظفر

[illegible] نهی و بهر چشم [illegible] کنی
خدای عز و جل با دست [illegible] یاور

منت خدای را که علی رغم روزگار / [illegible] گشت آیت صد [illegible] کردگار
آمد بسوی تخت شرف باز در دو کام / تایید بر نشیب و اقبال بر سر آمد
سلطان شرع خواجه سلطان نشان که بر / کار جهان [illegible] قرار
هم ملک را ز رای رفیع وی انتظام / هم شرع را [illegible] وی افتخار
آفاق در دست و پله عقد کرمات / [illegible] رابطه ملک شهریار
ای توسن آفتاب ز رای تو [illegible] / ای اوج آسمان [illegible] جلال تو [illegible]
گفتند [illegible] تو [illegible] / قدر تو [illegible] فلک [illegible] کار
[illegible] دست تو [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
خورشید [illegible] / [illegible] فلک [illegible]
از خط [illegible] / زآن [illegible] جلال تو [illegible]
گر نی آتش [illegible] لطف تو [illegible] / از باد [illegible]
از دست [illegible] فشان تو [illegible] شود / اندر سواد خط تو [illegible]
[illegible] فشان [illegible] شود / هر شب [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] / [illegible] لطافت [illegible] بهار
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] / [illegible]
یک [illegible] / ای [illegible] کان خاک [illegible]

دانم که با سخای تو پهلو زند کنون
آری برین قیاس کن احوال [illegible]

ای [illegible] جلال تو [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان [illegible] / [illegible] زمین [illegible]
صبح سپید جامه کنون [illegible] / در [illegible] سیاه تو چون [illegible]
با خصم تو [illegible] نهان شود / کنون [illegible] آیت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] / [illegible] تراکر [illegible]
خصم ترا [illegible] / در چشم [illegible] چون [illegible] بود [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] / بر کرسی تو چون [illegible] بود [illegible]
[illegible] / از [illegible] آور [illegible]
آسمان [illegible] / تا چون [illegible] آب [illegible]
چو جامه سیاه [illegible] / [illegible] و [illegible]
[illegible] خلاف [illegible] / [illegible] بهر [illegible]
هر چند [illegible] فراق [illegible] / یک چند بود [illegible] غم [illegible]
از [illegible] دست [illegible] / [illegible] رسید [illegible]
منت خدای را که [illegible] / [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] سرو [illegible] / وین کور دل چه شود [illegible] گیرد [illegible]
[illegible] نمی شود / [illegible] که رای تو [illegible]
[illegible] / جانی که [illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] دست [illegible] / وقت [illegible] ز جانشان [illegible]
[illegible] دست [illegible] / [illegible] خویش [illegible] عالی [illegible]
[illegible] / [illegible] زیر پای [illegible]
بس [illegible] / [illegible] القصیده [illegible]
در چند این قصیده [illegible] / چون [illegible] این بار [illegible]
شایسته [illegible] تو چون [illegible] / آن به که بر دعا [illegible] امروز [illegible]
[illegible] جهانت بکام باد / دولت ملازم تو و اقبال [illegible]

هم چو چشم دشمنان تو زبون [illegible] | یا گشته یا گریخته یا بسته در حصار

[illegible]

برقع آن دو عارض [illegible] زلف عنبرین | جان [illegible] حقیقت بین حال [illegible]

چون حلقه بر در [illegible] | در [illegible] آن لعل چون نگین

گفتم [illegible] کیست [illegible] | [illegible]

از بس که با دو زلف سیه [illegible] | تا [illegible]

گر گاشتم بران رخ چون ماه و آفتاب | ز [illegible]

[illegible] چون مه و خورشید [illegible] | دل را [illegible]

ای [illegible] | وی [illegible] زلف تو [illegible]

در جست و جوی [illegible] | زر [illegible] آن نهاده و جان [illegible]

با بوی [illegible] | [illegible]

[illegible] | یا [illegible]

خورشید اگر ز روی تو [illegible] غلام | چون [illegible] جهان [illegible]

از [illegible] | در دیده [illegible]

شاهنشه شریعت [illegible] | ز جور [illegible]

[illegible] افلاک [illegible] | ز [illegible] جهان [illegible]

ای [illegible] و عقل و جان | وی [illegible]

[illegible] | کو [illegible]

[illegible] | گر [illegible] تو [illegible]

گردون [illegible] ارتفاع | از خوف [illegible] تو همواره [illegible]

جام جهان نمای ز رای تو با فروغ | [illegible] تو [illegible]

[illegible] مهر تو در جان [illegible] | افتاده [illegible]

در [illegible] | بود [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] زمین [illegible] تو [illegible] | رای جهان فروز تو [illegible]

[illegible] | چون [illegible] خصم [illegible]

[illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible] آسمان تو [illegible] زمین

[illegible] | [illegible] در خط [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دشمن تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خصم [illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible] چشمه حیوان [illegible]

گر با تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لیکن از [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible] صدر جهان [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جلال [illegible] لامکان نهاد

چون صبح باز کرد دهان را بوعده / وحشی در پی حسب معنی اندر دهان نهاد
پر داده گفته جبیره ... زبان کرم / این یک ... بر جیب گران نهاد
کامی که بر اکنیت ... روی خاک / بر ... که مرکز کرده گان نهاد
در سایه تواضع او خورشید ... / چو ... زمین و چرخ کرد ... توان نهاد
بر خامه نظم کو سر الفاظ ... / دین قاعده رعایت ... که بر نشان نهاد
سیمرغ صبح را بود ... / انجا که مرغ همت او آشیان نهاد
دست امید ... دامن ... / تیری که ... حمایت او در کمان نهاد
یک روز ... / از ... کمان ... در کمان نهاد
چون ... عقل از شکست ... / کلک سخن ... از جان نهاد
ای ... که ... عقل / اندر زبان خامه تو ... نهاد
آثار لطف تست که ... / ... که چو ... میان نهاد
لوح ... که عقل را / ... تو ... لطف ... نهاد
... بر ... خورد / ... که ... کمان
تیغ ... زبان ... کرد / اندر پس که ... آن الامان نهاد
صفراویان آتش خشم ترا ... / از اشک چشم دشمن تو ... دان نهاد
... فلک اطلسی که ... / قدرت چو کام ... خزان نهاد
خشت ... ز آن ... / ... گران نهاد
بندیشت لاله را که دل دوستان / چو پس ... آن زبان ... از آن نهاد
جو آن ... شد ... / هر کو ... آستان نهاد
... زبان ... / ... اندر زبان نهاد
... آسمان ... کرد / از آن روز آفتاب ... جهان نهاد
... از تواضع و لطف تو در ازل / ... که ... جان نهاد
پیری که ... نهان ... قضا / ... فکر ... میان نهاد

در ... که ... فلک شود / کاتبان ... خاندان نهاد
قدرت ... / لیکن ... بر آن نهاد
در خاتم تو ... / خاصی که ... نهاد
... آن ... / ... نهاد
از ... / از ... دهان نهاد
هر ... / ... آسمان نهاد
گر ... / ... اصفهان نهاد
یا رب ... / ... دوک دان نهاد
... / ... جوان نهاد
... / ... نهاد
جسم ... / ... توان نهاد
جاوید ... / ... نهاد
پیوسته باد چشم ... / کش ... نهاد

یا رب ... برزگی ... / گر ... نهاد

... دار السلام / مصرع ... پیام
... / ... کام
چند باشی ... / چند باشی ... تمام
گر ز ... / ... آرام
کارهای ... / دست ... از طریق انتظام
... / چشم ... دام
... / در ... سلطان شریعت ...
مطلع خورشید شد ... / جلوه گاه کعبه شد ... الحرام

ای که چون پیکت پیت یافت چون زمزم صفا — تا که ارکان شرع را داده کعبه‌ی پیوند مقام
عقل تا این طاق دید و پست صحن فلک — مرغ عقلش در حریمت آشیان کرده است آن را
ربع مسکون از جوارش همی گیرد عظیم — سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
هرچه ما را از برای خشت باشش ساختند — ایمنی از روز حشر و آن دگر از بیم و غم
بوده از شکل ملالش دوش گردون را وشوش — واقفش روز و شب اندر کل انعام اعمام
دیده رضوان ساحت فردوس گوی ازو — بس که از شمشم نهاد وشی نوی کند دار السلام
صبح ازین معنی نماید هر نفس پیش سپید — تا بپوید در ثنای حضرت سپید ایشان چون رخام
شد شفق شنگرف در گردون کاسه لاجورد — مهر و ماه شمع شبستان چاکرش خویش کام
از خواص آن سرای است کاینجا تیغ — برقرار و حاجب الشمس از ازل در دفع قوام
لطف و عنف خواجه دو گوهر او باد از بهر آن — هم خوی ایشان زات صحت هم ز ایشان انتقام
شاد باش ای حضرت اجرام سماوی برادرت — هرچه در بر بر زمین بهمان باشد و نیز قطره از وجام
خسروا هیهات کان پیکت زد چون قدر تو — حلقه گردون زد و بانگ برزد کای غلام
از تواضع لطف تو همچون زمین — دور ترفع قدر تو همچو فلک صعب المرام
از لباس شعار و زر و شب ذات کهن — حق تعالی در رسید از دو بطا احتشام
آسمان گر بجو در حلقه بگوشش این درست — بندگیت را احسن التقویم کردست التزام
نقطه از صلب جود تو زاده و دریا و کان — رشحه از بحر لطیفت مایه از فیض غمام
دشمنت گر تیغ قهرت در دل خصم او نهاد — همچو ناوک قهرت برید التیام
پایمال پستی گردد فلک همچون رکاب — از بنای کیمیا دم زکارش فان تمام
پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح — گردی از میدان قهرت وسمه گیسوی شام
با وفاق تو نگنجد این دو رنگی در جهان — با خلاف تو نهد سلک ایام از نظام
با طبیعتها شاد باید سپهر از پی سیم و زر — بعد از آن تا کند بر خاک در گاهت سلام
رنج این معنی درم ایوان بر انداره تاب — هوا ازین رو زرفشان شد بر سر او از آه و بام
یک نوازی فلک مرجع او دم زن — همچو سوفار پشش زبان بی رحمان کند گر دوران ذکام

پیش لطف تو شکر شیرابی خود و خسته کرد — عقل آزین روی گند چون بسته در طبلی تمام
دشمنت چون مار از سر بریزد همی اندکی — قطره قطره خون اندیشش فرو خورده و از شام
گر گزی جایه تو تقدیل جاه و شش جهت — مرکز او را که بوسی در مخفر افلاک تمام
دست قهرت چون کمر پاره زده برزه و بر عظم — از مساحت ثوابت ساخت او تا خیام
سر کاید از بر گلگت بو او سپهر خلال — دست کان بود مدیح تو بود دست حرام
گر گوییم مدح تو تیغ زبانی او کآتم من — با زر و در باشکه نه همچو تیغ اندر نیام
مرغ اخلاقی تو گر دهی عقل کل که هر بود — کی نماید گلک لی گره بشرح ان کمیام
جوان مزاجی از انی لی قهرت تتی همتو کرد — کلش گشت از دو برگردون دل برا زخون طعام
ای خداوندی که پیش لطف اخلاق تو — از نسیم گل فلک چون غنچه می گیرد مشام
روز گار در دولت تو روز بازار کرد — همت ایوان تو تاریخ از ارباب کرام
همچو مرغ از پر زنش گردون برو و همی بکاک — گرگ ماری از تضرع هم بکلبت اعتصام
دو زمانت را گر آتش هم بغلبانکت نیست — خانه خورشید تا بد آتشی باشد مدام
درج دهرکان اندر طواف خانه نیست بو وخنگ کرد — آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهد داشن و بانی در خاندان عصمت — لاجرم زان شد زبان و زنگارش در کام
زهی در خاندان نیز آه ولفت — گو همی سوزد و دال غدای جاست بر دوام
جرم اختر از ربع محرق تابد تابان — ذات تو مر از کان کندن کام احترام
زاد از آن در روش آفتاد چون زنهار بان — تا نگاهد خاطر و قادر ز روی انتقام
شاید ار با دشمنان بملو تو جوغ از — کر سر افرازی گزار و برچنین درگاه کام
مو آتش اطلس زرفت پوشد اسی — هر که او بر آستانت گرد جاعت مقام
من که هم معتکف چون خاک بر در گاه تو — از جهود هم زشر نغایت ای صدر انام
ارمی آرمی نوروز بر شرط اعتکاف آمد از آن — دست گردون گرد بر کام من ز دهان لگام
تا که گمان قدر باز چرخ انجم پر شبی — ساز داد از گل الوان چه جیم ظلام
باد دهرت پاد دان در دولت و بخت جوان — باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام



بو کرد و صدا در جهان کوس این عهد — در پیش گشته کر این قبله جهان آمد
باطل نبت بو عجب [illegible] بود — ز روح [illegible] آفتاب بر کر آن آمد
ز خاندان شریعت چو عزم حرکت کرد — بکاخ خاندان شنشاهی خاندان آمد
بنا دین ملک السعادت [illegible] — که در جهان فتوحات خدایگان آمد
سپهر مرتبت و فضل غیاث دین — که او [illegible] تفسیر کن مکان آمد
شعاع نبت او دیده او روشن — [illegible] ایمان [illegible] آمد
مکارمی که ز اسلاف او خبر بود — ز خلق [illegible] همه عیان آمد
اگر نه منه وی لک رکاب [illegible] — [illegible] برکر [illegible]
زهی که لطف عطا که [illegible] — ز تیغ و کلک جهان گشت و جان ستان آمد
ز کلم [illegible] تیغ [illegible] — ز نوک کلک [illegible] اصفهان آمد
بفر خصم تو [illegible] — که [illegible] پیدا آمد
جو [illegible] ملکت خصم [illegible] — کیام تیغ ترا [illegible] آمد
شمامی قدر ترا از خوارج دشمن — ترا [illegible] آمد
بجو [illegible] — اگر [illegible] جان آمد
سمی [illegible] بر جان دشمنان تو تیغ — ز [illegible] زبان آمد
[illegible] — جنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
زخصم تیغ که آب [illegible] — بقا و نصرت اقبال جاودان آمد
بجان ز خاک [illegible] — بجان تو که [illegible] رایگان آمد
زبان ز کام برون کرد و تیغ [illegible] — [illegible] بوستان آمد
از آن زمانه کند تیغ [illegible] — که [illegible] شرح [illegible] آمد
بنعل جنگ تو ماند هلال [illegible] — که [illegible] ز جمله اختران آمد
[illegible] نام تو بر دل [illegible] — [illegible] زیر آسمان آمد
بلوح جون تو کریمی [illegible] سخنم — [illegible] دارای آن آمد

[illegible] تو [illegible] — [illegible] جهان آمد
بلند [illegible] — [illegible] آسمان آمد
لطیفها [illegible] — [illegible] بیان آمد
[illegible] — [illegible] دولت جوان آمد
عیار نقد کمال [illegible] — ز [illegible] جهان [illegible] امتحان آمد
اگر [illegible] — که کان فضل و کرم در جهان [illegible] آمد
[illegible] — [illegible] تو شایگان آمد
[illegible] — [illegible] سعادت و اقبال [illegible] آمد
[illegible] تو جهان [illegible] — [illegible] در کان آمد
[illegible] — [illegible] آمد
خدایگان [illegible] — [illegible] آمد
[illegible] — [illegible] زمان آمد
[illegible] از آن حال [illegible] — [illegible] آمد
سپهر قدر [illegible] حضرت تو [illegible] — [illegible] آمد
[illegible] — [illegible] آمد
[illegible] — [illegible] بجان آمد
[illegible] — [illegible] جان آمد
ترا سعادت [illegible] — [illegible] اصفهان آمد
جو مصطفی [illegible] هجرت کرد — [illegible] بشارت [illegible] آسمان آمد
بر آسمان جلالت [illegible] — [illegible] اختران آمد

قرین جاه شما باد از آن [illegible]
[illegible] دولت این قران آمد

[illegible] جلال تو بر فلک [illegible] — ز فر دولت تو عرصه جهان گلشن

عطا بکجای شهریست که جمله با جوران … سها [illegible] چو [illegible] بنگر تو گردن

همه چو [illegible] بستند … بهر کجا که [illegible] چون [illegible]

اگر تو سایه‌ای ازین خاک تو ره بردار … گواه [illegible] زین آفتاب پرتن

از آنکه سیم بصورت نوشته چون تست … شد [illegible] سیم [illegible] روشن

عیار [illegible] ز لفظ تو جشید چو آن … گلاب [illegible] ز خلعت نسیم [illegible] تن

تو همچو شمع زبان آوران کردن … [illegible] دامن [illegible] کن

لطافت تو دهان همچو شیر [illegible] … [illegible] آب [illegible] روشن

ز عشق آنکه شود زین خاک [illegible] … ز شکل [illegible] جوش

نثار خاطر تو [illegible] درست … نظیر [illegible] آن [illegible] دامن

اگر [illegible] نسیم صبا … [illegible] آب [illegible] شد [illegible]

چمن [illegible] زین [illegible] شد … زمانه [illegible] بیابان و [illegible] گلشن

[illegible] بپراکنده [illegible] … از آنکه [illegible] ختن

[illegible] گلی [illegible] … [illegible] شود [illegible] دامن

ز نکهت تو خواهی [illegible] گل … [illegible] پیراهن

سیاست تو اگر [illegible] … نبات [illegible] بشکل [illegible]

نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان … [illegible] غنچه [illegible] کفن

چو شمع [illegible] ترا … [illegible] سوسن

ز شوق [illegible] نام تو بر روی … [illegible] چهره [illegible] عقیق یمن

ز فرط [illegible] دلدار … [illegible] زمانه [illegible] دهن

ز انبساط [illegible] غنچه [illegible] گل … خلاف رای تو گر باد بگذرد [illegible] چمن

[illegible] تواند [illegible] … که چون [illegible] حال من [illegible] وطن

چو نیست [illegible] … [illegible] حال [illegible]

[illegible] فلک [illegible] … هزار [illegible] خاطر رسیده چون [illegible]

اوازکار

زر [illegible] کار [illegible] آب [illegible] … که [illegible] ضعیف [illegible] چون [illegible]

بستان [illegible] … چو [illegible] که [illegible] کنند [illegible]

[illegible] عمر [illegible] … [illegible] فلک [illegible]

[illegible] … لطیف طبع [illegible] و زیرک [illegible]

[illegible] … که [illegible]

[illegible] … و توفیق [illegible]

[illegible] … [illegible] تو [illegible] پیرهن

[illegible] … [illegible] این فن

[illegible] خدمت [illegible] … [illegible]

[illegible] … که [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] و طن

امید [illegible] حال [illegible] … ز جام [illegible]

[illegible] این زمان [illegible] … ز [illegible]

نهال [illegible] … زمانه [illegible]

[illegible] فلک [illegible] … [illegible]

چو خاک [illegible] … [illegible]

که [illegible] کام [illegible] … [illegible] آسمان [illegible] وطن

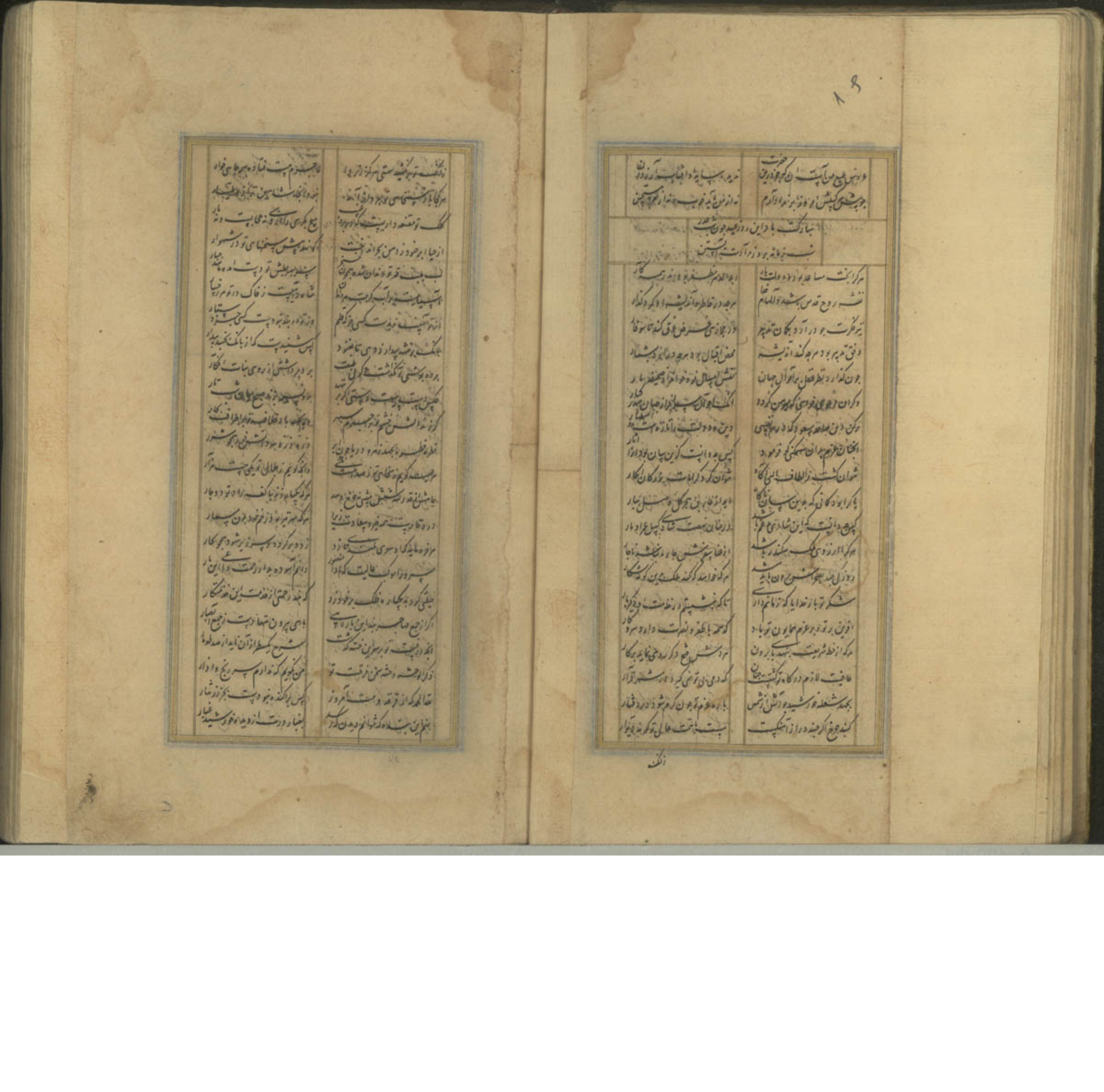
[illegible] تو [illegible] … [illegible]

[illegible] قبول [illegible] … [illegible]

[illegible] خود همه [illegible] … [illegible]

[illegible] … چو [illegible]

[illegible] … [illegible] دست [illegible]





از لاله شده و تو همه سپاه کرد
اقبال تو که خلق جهان خواب یزدان
وانکه ز خون خصمت او گوش و گوش
بپسند به جان او پیوسته خوردن
از عدل تو و شانه کند و پشت جنگ
بر پشت بیش موی اگر کند شبان
اندر پناه از ره بام آفتاب تیز
گر سازد از مهابت تو دم پیاپی
تا رای پیر پیت با سنگی چو آب
بپس برد و بجا کی جز آتش شده چون
جانش سبک ز بخشش تو چرخ شده زر
بر خود که چون تو ابر فری آرد تو حال ز زان
یا زر بود همیشه سپر و کار انگشت
هیبت روز آن ز می خدمت حرب تو پیمان
باری بهر حساب که خواهی سپه داده است
او بچشم جامی چون باده ارغوان
فلک جهان ز اشک حسود تو کشت
زان دو ولت تو اه خیزان و افشان
ای صد سپهر فراز که از مدح تو
چون زبان بکام زبیت طمع جوان
گرد بر جور روی نماید مرتبه
انگار ز فکر من تو نسیب خدمتی مدان
از جلوه گاه مدح تو بوسه می کند
از شمام انگ بتک بنا جند و جان
از ماید افشانی شهور عالیست
وادی وی چو رکه کشتی ابر گرفتن
دیوان پیره و چشم حسود تست
با دست همیشه دست ز بر و پیست مکیان

این بر در زان چشم شهاب تو پیداست
روی زمین ز خورده کافور شد نشان

ای بر زلی که چو من زاده گشته ام
مهر ز کین تو نهد قاعده کون و فساد
چون نهم ز روی جرس گنبد چو نهاد
سپهر در چشم حسود تو فرو شد یعنی
گیتی در پای که دعوت ... گذار
خاک تربت جلوه هم سخن کان کی زکل
حق ز نظم که جناب تو خواهم خورشید
سر بر شارع اقبال بوده که رم
گر صد بار ده از این منهی فکرت حرم
وای اندیشه مدح تو بود و آه برم
گر شیون کف بیم کشت بر دم
این چنین بار آرا با همسری چشم ترم
خانه در پس کنش تا صد از هم ذرم
یا کم را زهد اد سخن انست شرم

تو در منزلت سرم که گفتم الف را توسته ز حالت
هم جلال ای تو حال از ستم
خاسته تب که نهم قدر تو ام چو چرخ
دانم آن قدر تفاوت به بخل گر چه خودم
گر قضا رت صفت تو آوردن
اگر از بام جلال تو بر در نگرم
تا گرشته مقصد من بنده جناب تو شدند
هفت سیاره افلاک دوان بر اثرم
گفت کیوان که ز من کار دگر ناید
مشد و می آیم ز پی پس تو بر بام برم
مشتری گفت منم نایب تو در قضا
ور کنم فخر بر اجرام بیت آن قدرم
گفت بهرام کو حق گو دکن خصم توام
یاور رفعت به چنین چیلک و نگرم
گفت خورشید کز آن تیغ شدم من تن
تا چو سایه کنند ست تو بی سپهرم
زهره در بزم فلک دمی ... کشف
کنگشی قطعه از مدح تو بودی ز برم
باد که گفت عطارد که ز اخلق گر
گر جهانیم بکو بنده و پیکونگرم
ماه گفتا که سوی قیدر تو دارم آهنگ
زین بیسبب زر و دکه زان زحل سفرم
سپهر خواز ابو ... بر تو که اصطفا فرمای
جب حال من دل خسته که خون شد جگرم
در رشت را ز فلک بازنمید از روح
بس که اسیر سپهر آی اختر چند اند کرم
ز افکنی جور چو زو کردم و از مهد بسخات
لاجرم من بی خطرم تر تو به خطرم
ترسم او آره چو هست تو شوم در عالم
گر پریشانی چون بخشش تو در بدرم
مهر تو گنجینه در طی ضمیرم چو شد
روز کار اد به کند صد ره زیر و زبرم
از پی سوم بت که تا ای کم از خاک دری ات
حتم بخت بزرگ آمده و خود بخورم
ر بت خویش بر از چرخ برم بعیان
گر ادعه کرد و پسند تو عطا او ییم هم
بخت بی آب و زات سواد ظلم
سکم ملکن خم که تمل تظرم
زرای گلشن و وارضان تنگ دلم
که بباد دی چون غنچه گر پیان بدرم
چشمه مهر بجند از جو بر آید نفسم
دیده چرخ بسوز د چو بجنبد شررم
پایان در کنف بحت آمده و رنی
پسنده ی چرخ جزای خود از او سرم
چون من عز نهم نام فلک بنده تو
بار خاک پسند فو داد و صد او در سرم



برای زینت خود خواست آفتاب شرف / که از خضاب سکونش [illegible] صورت حال

بدان رسید که شاه فلک کند چرخ / که خوشه گل [illegible] در این سال

ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس / رواق چرخ [illegible] صف نعال

زمانه یابد ازین اتصال خیر [illegible] / که ستاره نگیرد ازین قران میمون فال

چو شد مصور من این حال [illegible] / [illegible] ازین [illegible] وصف الحال

کشیدم از سر اندیشه پای در دامن / [illegible] جان [illegible]

به فر خواجه ز املای طبع هم در فور / [illegible] ز اقبال

زهی سخای تو بر ابر تنگ کرده مجال / زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه [illegible] و روشنی شرع رکن الدین / که چیست کلک تو نبات بیان کرده حلال

توی که نام تو نقشیست بر طراز وجود / توی که در آیی تو تقویت بر سپهر جلال

معالی تو برون از تصور او هام / بکارم تو [illegible] از توقع آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی / شود مقابل جانها سیاه کل تمثال

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند / لطف شوند [illegible] در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گر دیده بحر استمداد / دگر [illegible] آتش [illegible]

در این چرخ [illegible] وجود [illegible] / [illegible]

فلک بیاد [illegible] / اگر [illegible] زبان [illegible] تمثال

شود ستاره [illegible] سوی درت [illegible] / اگر [illegible] کاه [illegible] استقبال

چو شاخ سدره [illegible] فلک آرد سر / اگر بنام تو آمد ز زمین [illegible] نهال

کند جواب که چون سایه در خاک / اگر تو گوی شاخ درخت [illegible]

بام [illegible] در بار / خرد [illegible] بی [illegible]

[illegible] در فشان [illegible] / کسی که [illegible] دریغ بال

ز [illegible] ترا از وجود [illegible] / که [illegible] ذات تو [illegible] استقلال

زهی [illegible] گشته مستعد / [illegible] ملال

[illegible] ز اعتبار [illegible] / گشته [illegible] زوال

[illegible] / ذلیل گشت [illegible] الفاظ [illegible] تال

[illegible] / بر آید از دل [illegible] غزال

[illegible] خصم تو روزی [illegible] / کمان برد [illegible] کمال

[illegible] / نشد [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] / [illegible] ز مرغان [illegible] بال

[illegible] / [illegible] ستون خیال

مباد ماه جلال [illegible] / مباد مهر [illegible] زوال

خجسته باد [illegible] اتصال [illegible] / بکام خویش [illegible] خصال

[illegible] تو مصروف باد [illegible] / ز [illegible] تو مکشوف [illegible] کمال

[illegible] / نسیم باد صبا چون [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] / یکی [illegible] رقیب [illegible]

بر آسمان [illegible] هلال [illegible] / ز بوستان معالی گلی [illegible]

[illegible] / [illegible] خوش [illegible]

[illegible] / [illegible] عالی [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / [illegible] ستاره [illegible]

[illegible] / [illegible] صبح [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] باده [illegible]

[illegible] / [illegible]





۹۸

بهاران نیام مقدم شکوفه از همه پیش — رسید و داد را خلق چون نگارین [illegible]
نوای [illegible] ز زیر چنگ بلبل شد — چو ساخت [illegible] عندلیب با [illegible]
برآورد سر از آن سینه ابر [illegible] — گیاه که به پستی بود رسید او بالا
غبار زیبت زنجم و شکوفه شجر [illegible] شاخ — اشارتیست بحسم [illegible] در آن نسیم [illegible]
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع — رسوم کام [illegible] کرد و کار عیش [illegible]
همی بچهره خویشتن بریشم ساز — [illegible] که بکس را [illegible]
زبس جفا [illegible] خون در دل پیاله نپرد — که وقت گل همه [illegible]
کنون مغنی جنگی کشیده و پیش صف — چو [illegible] معطل کنج [illegible]
بجای حلقه ابریشمین بکفش پیچ — بجای زخمه [illegible] دعای [illegible]
فروشی زآن شد بربط که از همه کسی — همی کشید [illegible] ضعف [illegible]
نشسته چنگ بزانو فکنده و پیش [illegible] — جو [illegible] تشهد مصلی [illegible]
[illegible] رمضان [illegible] عادت کرد — برغم [illegible] که [illegible]
شدست [illegible] لاله [illegible] سحاب — جنانکه شمع شکوفه بود ز باد صبا
جبال [illegible] برآورده است صف صف در — همی کشند [illegible] پرستش استسقا
ز بس که بر سرشان [illegible] — خیال [illegible] استسقا
چو گل نثار همه [illegible] دست — اگر کاشف باشد شکفته نیست [illegible]
بکار خویش [illegible] نرگس [illegible] — ز خواب غفلت بیدار [illegible] قضا
کبود جامه و رخسار زرد [illegible] — همه نماز [illegible] آورد دعا
شکوفه [illegible] نور [illegible] — که از هواست [illegible] چنین [illegible]
برون خنده [illegible] تشنگی [illegible] — عجب [illegible] که [illegible]
هزار دستان [illegible] خوانان — [illegible] شب [illegible] شاخ برکشیده [illegible]
ز شکل غنچه [illegible] — جو [illegible]
تو دل [illegible] لاله ببین [illegible] چنین — که گفت [illegible] شراب [illegible]

کرنه خوی

گر [illegible] زبان کرده پدید — که جون فروغ [illegible] زبان [illegible]
ز نور [illegible] گل [illegible] می برد — [illegible] یافت [illegible] پیدا
و از [illegible] باده دل [illegible] غنچه کاب گزید — ببین که طاقت [illegible] اوست هوا
[illegible] سینه همی کرد [illegible] جایش است — که [illegible] بهار آن [illegible] بقا
گل [illegible] شکل [illegible] — همی ببارد [illegible] اشک [illegible] دریا
ز چشم [illegible] قطره ز آب [illegible] — بس است قطره اشک ز چشم ناپیدا
[illegible] دهن [illegible] — همی دهد [illegible] آتش [illegible] خطا
دو [illegible] شکفته — یکی که [illegible] بر بساط مولانا
[illegible] سلام [illegible] اصل [illegible] — که [illegible] قبله دل [illegible]
جو [illegible] خویش [illegible] — بر طبع خویش لطیف [illegible] برنا
[illegible] — کمال [illegible] هم از [illegible]
ز تیغ برق [illegible] آب [illegible] — اگر برآری [illegible]
همه صواب [illegible] زبان او زیبا — که لطف [illegible] خطا
زهی وفاق تو [illegible] — زهی خلاف تو [illegible] کلید فنا
ز اجتهاد تو [illegible] ضعیف — [illegible] اصل فضل [illegible]
[illegible] آب [illegible] مغز [illegible] — در آب [illegible] چشم فلک [illegible]
[illegible] — گرفته مایه ز کین تو [illegible]
فلک [illegible] — ز رای [illegible]
برای [illegible] زمانه [illegible] — بعون قابله خاطر تو [illegible]
اگر [illegible] تجمیل — شود ز [illegible] بسته [illegible]
[illegible] باشرف [illegible] — عجب که [illegible] آدم [illegible]
شکفته غنچه [illegible] احسان [illegible] — طراوت گل اخلاق تو ز آب [illegible]
[illegible] آسیاک [illegible] — گرفتن [illegible] عطا

گه مناظره با کوه اگر بپرسی تو پی نی / ز اعتراض تو ملزم شود و بعید صدا

ز تند رشک که شب برده دار اسرار است / جوابت از شب خط تو روز آید پیدا

سپهر ز صدمت جولان تو زاید از رعنائی / اگر جهت نکردی ز حمایت تو عصا

اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد / از این سپس نکند رخنه عمر ما یغما

و اگر خرد پس غیرت تیغ برآورد / ز خوابگه برافتد بنیم شب جوزا

ز نعت تو تهی گاه از زر پر شد / ز بخشش تو تهی شد خزانهٔ دریا

ز جادوی سر کلک تو کمی آن است / که آب تیره که عقد لؤلؤ لالا

از آنکه رنگ چو دست گرفت صورت [illegible] / نه تیغ کونه تو بر روی سپهر کنی اجا

گشاده تیغ خلاف تو منقد آزر و آح / ز جسته دهشته و فاقت کمر کر جوزا

تیغ تیز علاج دماغ دشمن کن / که اینه دهشت و کونا باشد از دل سودا

ز بیم هیبت تو فرماه در این ماه / نگرد خانه گلگونه بر گل رعنا

نشانهٔ عدل تو بر کاه زهره را چون دم / که می شده نفسی از خر ربابه جدا

زهی ز شرم کله داریت دل خواه / شکسته بسته و در هم شده چو چین قبا

امروز بیشتر که کمتر ز جان بود / نه در خور جلالت این آستان بود

گویم که هست چو خورشید روشن است / گویم قیاس و دلیلش عیان بود

زیرا که بازگشت روان سوی کالبد / چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود

صدر جهان نظام شریعت که بر جهان / چون آفتاب همت او کامران بود

ای شرع پروری که گذشت از جناب تو / دولت به هر کجا که رود ناتوان بود

حکم تو نافذ است که نتوان خلاف آن / مهر تو نشسته که در غنچه جان بود

در معرض تجمل تو کار خاطرت / جملت همه نصیب گل و گلستان بود

بر آشیانت برسم ترقی ز ذره و ذکار / بر هر دو تو تراز و از آن سپر گران بود

دزد من خود اگر بنگار ز خیال تو / لا شک بکار دست و دلش کرد و کان بود

نخوت

نخوت چو از روز فتح رحمت اثابت کند / همچون فتیله بر سر آتش فشان بود

جراد خاضعت تو جوع نیستو و آن / دانم زبان گشاده به مدحت بیان بود

ما را حکایتیست ز الطاف دیگری تو / کلک گهرفشان تو را در دهان بود

برهان قاطعیست او در ابطال او اجل / در بندگیت هر که دو دل چون کمان بود

رامی تو با شکل برآورد پیش عقل / زان سبیح چهره برو در دیده مرد آن بود

ایام عمر خصم تو آن روی که تهیست / گر سینه نه دانش تو و خزان بود

با جان دشمنان تو داد و نسبتی / پرتک و دامن دانش از این رو نهان بود

جسم تو شمار ره از خره جاه و بسته چاه او / بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود

ما از هجوم لشکر احداث بستیم / تا خرم نگرد که تو دیده و بان بود

ما از وصول آیت از ذوق فارغیم / تا کلک جانی پیشه تو در ضمان بود

دوران دوری مدحت تو آتش فضل را / در سینه همچو لاله و لی بی زبان بود

ایدی نهیب مشعله دار جرات خسته / خشم تو در مخالف دشمن چنان بود

کردیم دل فدای نسیم شمائلت / جان را بهر جا که جوهری رایگان بود

تنگ آمدست جان هم در حصار تن / پر دن نشش گر که بعضی پنهان بود

صید را ز چشم زخمی کاه شاد غم تو / دولت همان بیست که خیران شان بود

در ضمن مدح پای هر بیح پسفاده تست / مغز لطیف تعبیه او را هستی آن بود

هر چون محاق کو دمشار آنکه گشت / از کو بیافت روی منیش از آن بود

دانند خود که غایت جاه تست دهر / زیرا که با وشاه جهان پاسبان بود

تا به جو آسمانش بیاد جهان توست / زانکه گنبه که زیبا پاسبان بود

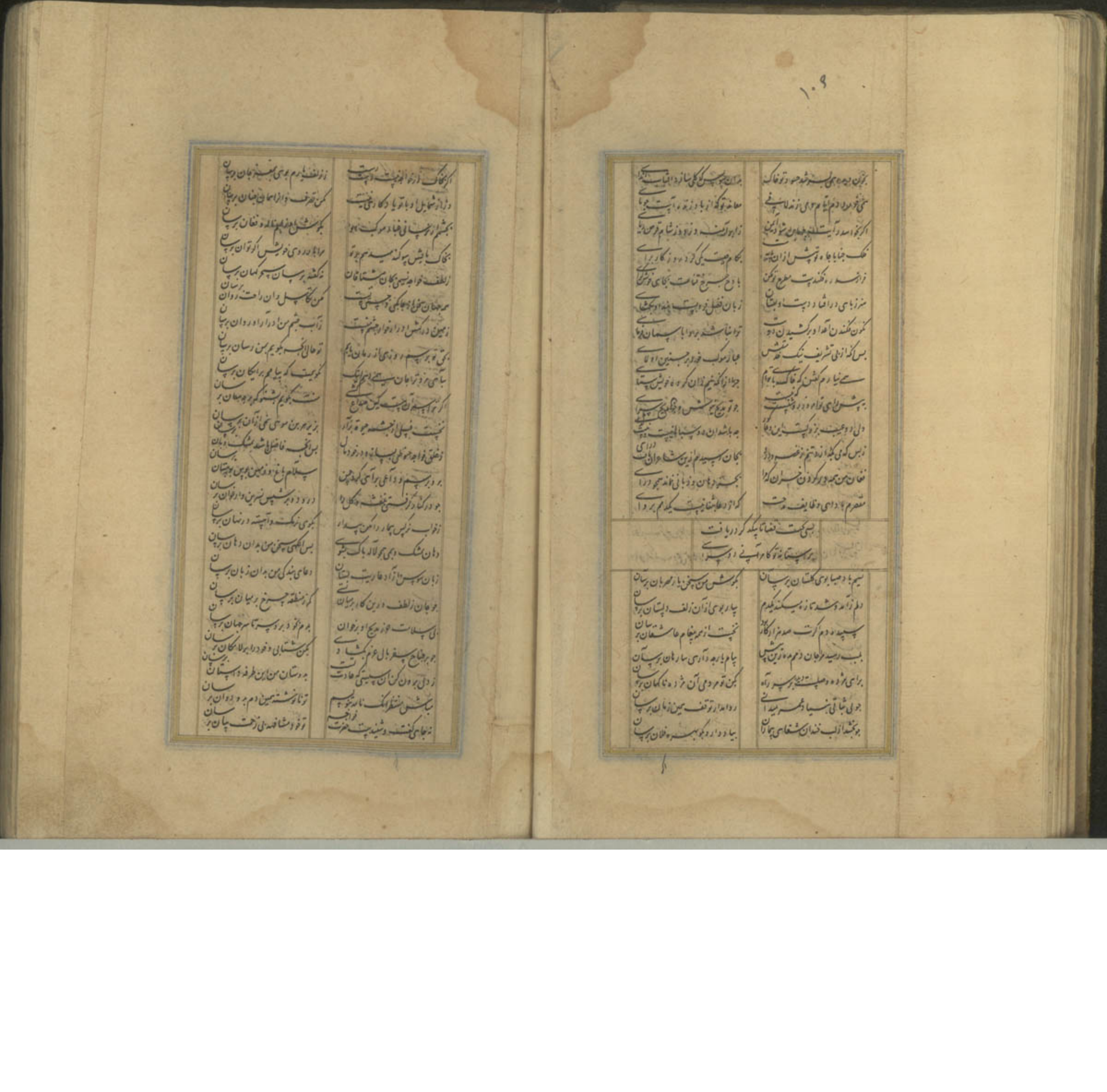
خورشید دانند به همه جا سپید / اقبال را اگر همه تشیان بود

جو زور زنده از طرق خجابند می نبشته / کوم تو بهر خواری در پیمان بود

شمشیر زا چیس هم باز از بشکند / اندیشه را به جیب ز آینه داران بود

دارم در ملقه تا بنیت سرو او پست / از بند نشکر غم تو امتحان بود





ز روی خاک تو تا کی کنم و بنده می بوی — پیام خادم خالص تر دبان برسان

ز هفت خانه گردون تقدم ذاتی — اگر توانی خود را بآسمان برسانی

ز رسوم جوش کویش بر بنده — ز کاهت خویش کم چشمک عنان برسان

وگر تو راه ندانی دعای من باشد — بگو دعای صدر کاروان برسان

بدان بهانه که از روزگار مظلوم — نیاز خویش بدان قبله گدایان برسان

بدیت بوسه و زحمت آستینش را — ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دعا و خدمت و اشتیاق من ز دور — بگو که من چو شمارم همه گدایان برسان

ترا جواب ز در زبان در پرده داران — بدو حکایت عالم صدر زبان برسان

وظیفه را برکات دعای صدر جهان — ز جستجوی چو بدان صدر نوجوان برسان

بخاک بارگه او نیاز بی‌حد من — که گشت جود چو دهد قوت جان برسان

دلی برآورد و بس انتظار زحمت کن — زبان … زبان داستان برسان

نیاز داده ز روی من بدبخت بوس … — بدان قدر که بود دوستی … برسان

ز شوق ناله ز آدم سخن چو در گیری — بجز مبالغه دعا با سپهان برسان

بگوش خشم صاغر بود ز دی من — بجو حقیقت تو آن … جوان برسان

بناک خاطر ما را ز مهر در گیر — بدو لیز بدان … در فشان برسان

بعهد معدلتش … پاسبان … — ز بیت دولتش آنکه پاسبان برسان

تو هم تو گفتی دریا و کان واگفتند — نصیب ما ز لیالی و … جهان برسان

ز ما دو دستی جوادش تو نسخی دارد — برای قاعده … و کان برسان

چنانکه کشتش آنکه کشتش از — از آن گران جهان تا بدان گران برسان

بروز جود ز افشانی کفش دیده — تو هم چنانکه فضل بر کان برسان

شب … سیه گیسی — به … دعا بدان … برسان

چو صبح شام ز اخلاص در هوا خواهی — ثواب فاتحه و سوره الدخان برسان

ز مرغزار فلک … — تمام … از آنکه گشتان برسان

تو تا توانی … بر در … شوق کران — ترا چه گویم چندین که این و آن برسان

رها کن آن همه و قالب ضعیف را — سود را برو بدان دولت آشیان برسان

صد و … کان علی … تمام — ز من دعا و زمین بوس همگنان برسان

سلام … درشش را خواجه تا شان را — بهر یک یک … ایشان برسان

بوقت … هزار معانی را — بشارتی ز قدومش باصفهان برسان

ز خاک … — برای آرزوی جان ناتوان برسان

دعا و دولت … این … — که یارش آیانی جاودان برسان

رکاب عالی او … — تو با مقاصد حاصل کمان … برسان

نسیم باد صبا روزگار … — … دل من برسان

سپیده دم که نسیم بهار می آید — نگار گشته دم … کیمیا بوی آید

چو برگ گل که بیاد صبا درآویزد — بیاد … هوای او می آید

… — دل شکسته من را هوای او می آید

… — چنان … شکار می آید

ز بس که زلف پریشان … — نسیم مشک همه ره کنار می آید

… — ز باب حسن … بکار می آید

… درخت … — … دیگر بهار می آید

… — فغان و ناله … زار می آید

شراب خورده نهان از رقیب … — ز … و شاد خواری آید

… تاب زلف … خواب چشم — کی … که با قرار می آید

شراب … — چنین … شرم و خمار می آید

… — کسی چشم من از … می آید

کنار … قیاس می کردم — … کنار می آید



۱۱۵

زهی ز نور جمال تو چشم جان روشن
ز ماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن

خیال روی تو از ضمیر من بگذشت
چراغ آینه شد سوی ایشان روشن

دو چشم من دو گواهند مرد و شاهد حال
کشید از من ایشان یکان یکان روشن

ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند
رواج صبح شود هر نفس دهان روشن

ز سوز عشق تو آمد در زمانه روشن سنا
بود ز شعلهٔ آتش چو اعدان روشن

پر شک من ز چه شد تیره و رنگ باد دم سرد
گر آب شد ز دو مو سیم قران روشن

ز باد زلف تو تاریکی است در عالم
کو نیست شب تاری که بود دوران روشن

چرا است تیره چو هر حلقهٔ ز زلف ترا
دلی چو شمع همی سوزد از بیان روشن

ز زلف تا بچه پیوست خان دمان دلم
همیشه زلف ترا با دخان دهان روشن

به صورتی که دو آیینه رخت ز صفا
بچشم پیر توان دید عشق جان روشن

ندیده به پایه تو آفتاب در دیده
بچو نمی دید از چهرهٔ است خشان روشن

شود ز باد تو امید را دهان شیرین
کند خیال تو اندیشه روان روشن

هوای سینه تاریک تنگدل گیرم
ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن

اگر ندیده‌ای در شان رویش است حسن
بیاز صفحه رویش خطی بخوان روشن

ز آب اشک چو ابر گشت دیدهٔ من
چو دیده پیشود از چشمه روان روشن

بسی تو اید مگر خون خویش خواهم باز
کنون که گشت از آن چشم ناتوان روشن

پناه مملکت شرع رکن دین مسعود
کز تیغ دولت و پشت بیفشان روشن

شکوه طلعت او در میان مسند شرع
چنانکه نور یقین در دل کان روشن

ز بس که جام مخفی همی فروغ زند
زبان خامه او چون سر سنان روشن

ببیل کلک و لعاب دوات او گردد
معمیات مسایل با امتحان روشن

چو آن جان دو زبانت خامه اش ثابت
کند راز غیب کند همچو جسمان روشن

زهی ز گریهٔ کلکت لب امل خندان
زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن

خیالات از شب تاریک در ضمیر او
شود ز پرتو رای تو در زمان روشن

ظ

فلک به خدمت تو بست خویش چون منعم را
ز قرص مهر و مهش گشته جهان روشن

ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس
چو اختران شود اش چشم جاودان روشن

اگر ز بور تو منسوب شد بنام دمی
ز خون لعل زمین چاپت عدوگان روشن

شکفته باد ز عدل تو از شاخ درخت
گرفته در گردون چون ارغوان روشن

کف تو چون ید بیضا نمود در عکس
وجوه زر شد از نور آن بنان روشن

دانع گشت از خضاب خط سیاه
چو آفتاب ابر اندرون نهان روشن

ز تسبیح و تیر چشم خط بیدان مانت
که معضلات کنی از ره بیان روشن

گر سواد مهت نشد پیوست
که نقد ادعای شود از آن روشن

میوه دشمن از انقضاء حلم است ملی
چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن

ز بس شد آمد اختر جهد که اگر
نشاده چاره این راه کهکشان روشن

بشکل کلک تو بر دین همی کند چو اگر
از این سبب شد دندان دهنان روشن

چراغ دانش را در شب جهالت کرد
زبان چرب تو از لفظ دو پستان روشن

ز تاب چشمه خورشید تیره گردد اگر
نبرد تو بنهد آب آسمان روشن

زوای پت مقامات ملک دین مشهور
ز آفتاب زمان‌ها شده مکان روشن

زهی رسیده بجایی که روشنان فلک
کشند دیده برین گرد آستان روشن

ز پیش اسب تو در یم رفت و تست
بنود بار انقیض کن فکان روشن

شب حوادث ایام تنگ ظلم بود
ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد
ستاره‌گان همه کشند چشم جان روشن

مخالف تو اگر کور نیست می پسند
بکلک ایت از بخت کامران روشن

ز خصمی تو خدا نم رسید بسود از ره
بنقد بارهی می نفیش زبان روشن

چگونه شکر درین جلالت تو شوند
بدیده بجو اقبال تو عیان روشن

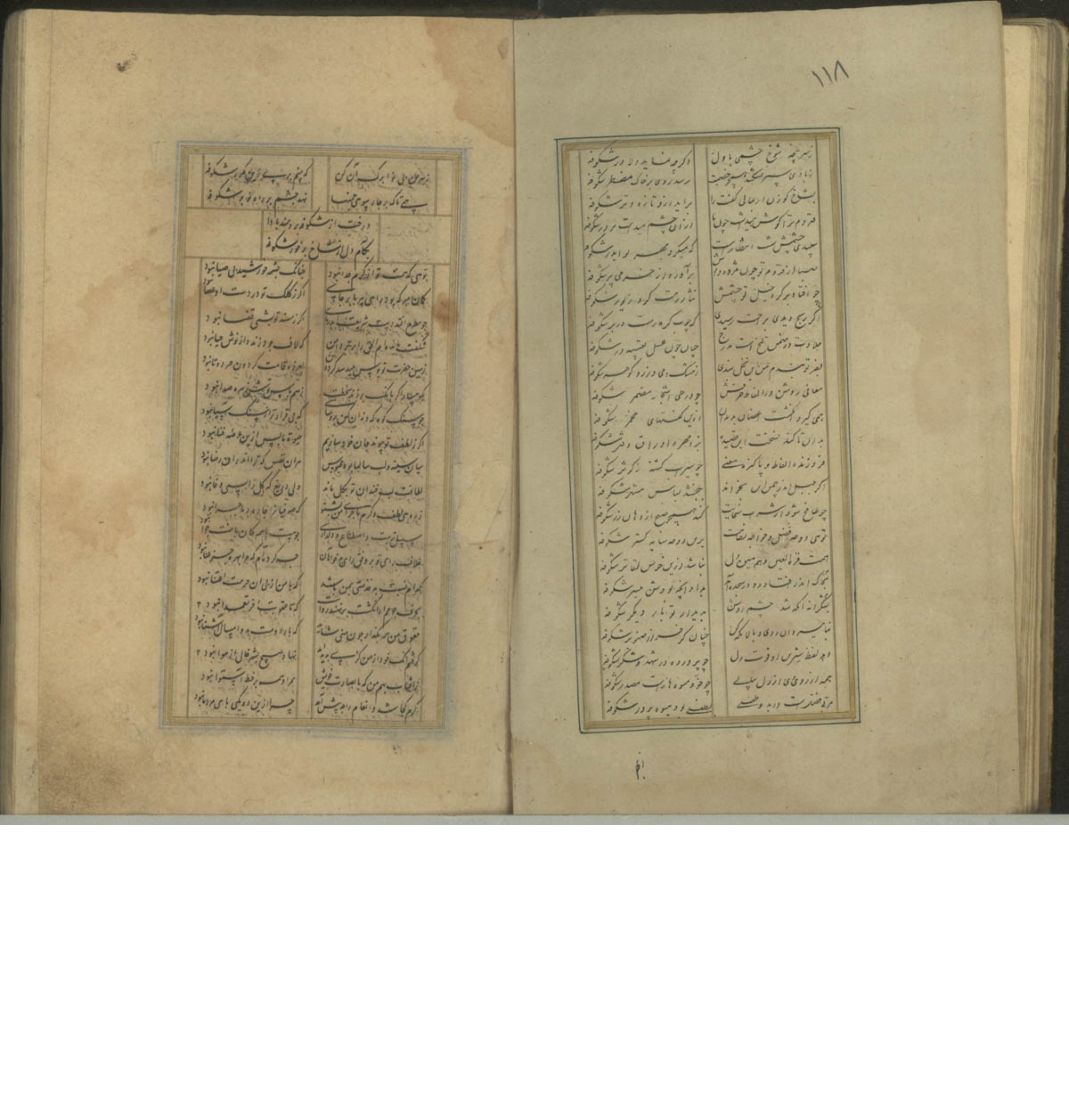
ملال نعل سمند تو شکر ایزد را
که گرد باره دگر خاک اصفهان روشن

تو آفتابی و اسپت سپهر و طوق هلال
سپهر نام اختر تابان زمهرکان روشن



اگر شاخ بهشتی سرشت آمد — که ماند بشاخ معنبر شکوفه
بود پیشوای همه رستنیها — که پیر است سالار لشکر شکوفه
همه خنده وز ارزند اشجار بستان — از آن پیر پاکیزه منظر شکوفه
کند مستعدان و نورستگان را — ز دل ترچنان در هوس شکوفه
اگر نیست انداز همین پس چنین — چو از زاغ زاد از غصه بر شکوفه
چو زالمحان جبل برخوش اندر آید — بر اکمام افشاند بر شکوفه
چو پیران شبخیز خیزد سحرگه — بر آواز آید بکبر شکوفه
گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب — که جست حضر چیر شکوفه
نیاساید از رقص اهتزاز تا باری — زهی شهره خوب منظر شکوفه
گهی در خرابات و گاهی مسجد — زهی پاکباز قلندر شکوفه
چو پیران کند رقص بی آگهی — چه همچو مجنون زخمر شکوفه
عروسان بستان که بودند عریان — بپوشید شان زر چادر شکوفه
چو مریم بهم شیر گشت حامل — ان شد به طفلی مطهر شکوفه
از یرا چو مریم که وضع حملش — بپای درختی نهد سر شکوفه
دم باد روح القدس بود از ان شد — به پیرایه بچه آورد شکوفه
و دیدی که طیار خود سیم باشد — که کس کرد بیت باور شکوفه
چو در زیر خود و ... از لاله مجمر — فرو کرده و آهن مجمر شکوفه
و هین باز کرده است چتر و اورنگ — بسته کمر کرده عبهر شکوفه
ز اصل چمن فی اندر وجودش — نماید ز ان شد تو انگشتر شکوفه
گهی ثابت و گاه سیار باشد — که درخشنده جرمست از هر شکوفه
بهر چرخ انگشت سازد مثلث — ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
پیغمبر نور در جمع اصحاب حضرت — یکی نیمه دستار و دیگر شکوفه
ز چه دیدن چشم خود فال گیرد — که چندر صدر ز نور شکوفه
به فرزند مشهور است و قوی دل — نه چون دشمن ابتر شکوفه

شد ریخته بار و بی برگ زیبا — ز ... باد و ستمگر شکوفه
کنون کافتاب جامه پوشیده ام — بر ز ... مظفر شکوفه
امام جهان رکن دین اکمه عرش — بسی بود مانند آذر شکوفه
فیال کفش گر بخی ظفر وارم — چو نرگس که از زر افسر شکوفه
شدی با خیر ناصره کر کشیده — ز خاک درش کحل اخضر شکوفه
صبا با شمه ... از خاکپایش — بر او سیم بر رخت چتر شکوفه
زهی الطاف او ... حرف — اگر برد هر چوب بی بر شکوفه
زهی از نسیم ثنای تو گشته — چو پیرایه گل معطر شکوفه
شود گر وزد باد لطف تو بر وی — چو بر شاخ ... انور شکوفه
بدست ار نهالی نشانی تو گردد — صدف وار زاحامل گوهر شکوفه
نهد روی در روی خورشید تابان — به بستان ان رای انور شکوفه
اگر هیبت خشم تو در دل آرد — برآید به رنگ معصفر شکوفه
نماید بخصم تو دندان کوششش — کمر زال و رستم صفدر شکوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ — رود همچو شمع عسل بر شکوفه
کند در سر موج تو تعنق ... — بر اوراق خود خرد مسطر شکوفه
اگر باد پیغام کینت کند در — شود در دل شاخ انگشتر شکوفه
ورم با کف راد تو ... — که با جنبش باد صرصر شکوفه
به پیش پر ... که در عهد عدلت — گرفتست در دست ساغر شکوفه
برون آید ... بخواهد — از آتش لسان همند ر شکوفه
اگر باس تو در دل ... آید — چو مشرق کند قرصه خور شکوفه
چو خصم تو ... عمرش ... — که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر ... تو آید گرد و — ز باد بهاری مصادر شکوفه
ز دست تو هم باد ... دارد — ز چندان ... مدور شکوفه
ز حکم گران سنگ ... نام — بود همچو ... موقر شکوفه




۱۲۰



هزار بار برفته ز روی کرم / که گو ز دهر من از آب بود بستانی
گذشت عمر من و رنگی از آن نمی‌بینم / که بنده را ز ضیق نیاز برهانی
گره برین کار از بخت بنده می‌افتد / نه آنکه نیست ترا رای یا نمی‌توانی
نبود بالله ترسم که چون ز حد برود / بران کشد که ز تخییلهای شیطانی
کسی نداند کز بخت بنده برگشت / گمان برد که تو از عزم خود برگشتانی
فزون از آنکه گستاخی تقاضا نیست / وگر چه جمله بپرسم تقاضاست پیشانی
نه هم ز غایت بی‌آبی سر باشد / برد ز کار تو او من حدیث بی‌نانی
ز بس که خون دل سخت با سخنم / چو ام سخنم لعلهاست رمانی
برون از آن که سپید کرده گشت دیوانم / چه بود حاصل عمر من از شاعر وانی
بگردم من نزد آن گمان که یافته‌ام / بشعر خلعت در کوب ده جهد کانی
فلک پس بکنم از شاعران منم تنها / که نیستم بگدائی چو دیگرانی
نه از کفایت دعوی است خطا دعوی / مقدرست کرم نیست دست انسانی
وگرنه در طلبات هنروری هرگز / براق باز نماند ز اسب پالانی
من ار ساعی تو دیوان شعر بپردازم / اگر به مدح تو شعری بود نه دیوانی
بدین جلالت الفاظ و نغزی معنی / دریغ و درد اگر بود دی خراسانی
اگر به شعر نکو افتخار شاید کرد / بمن عراق فخر کند تو خود دانی
اگر ز ترجم زبان برنیارم آتش ز آب / مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
نبات فکر مرا ای نگار خطبه وعقد / ز رو بیرون فضولی ز ما بپیشانی
نگر دو هیچ که از عفت کانه آرایش / بحال بنده بشولیده از پریشانی
به بیت محرم دنا مرشن نصیحت کرد / نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر همی آید / جوان جنانش بدیدم ربا بپاهانی
ز دم بشانه تیغ زلف الفاظش / بشستم از رخ خیالش گرد ظلمانی
بجان بزیور مدح تو دادمش تزیین / که در کنار تو اش چشم دگر جوانی

ز راستی قد الفاظ او چنان موزون / که سجده می‌بردش سرو باغ بستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن / که رنگ از رخ لاله همی نعمانی
هنوز نیستم این زعورتی مکشوف / اگر که دامن افغار بر و بپوشانی
اگر چه شعر چنانست نیک راد او / نه به کند سخن نیک را به بنادانی
بجز براسط معجزات دست کلیم / عصای موسی سر کی کند ثعبانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست / بخوانمش سخن دیگران و این خوانی
نه هر که هست سخن گوی او سخن دانست / باشکارهی گویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند / ولیک ناید از طوطیان سخن دانی
جهیچ دست به جهان کسی بجنبانید / جهان بشد از تو چنین سری بجهانی
ز خدمت غرض من سعادت ابدیست / که خود به دست توان کرد نعمت فانی
سپید باز نه زان خدمت ملوک کند / که سیر نیابد قوت شکم ز پالانی
ولیک کسب شرف را و نیکنامی را / عذر همی کند از تنگ تا بغرما چپانی
برین درازی بیهوده کس نگفت ولیک / شنیده سخن مردمان زندانی
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش / غذای جان دهد از گفتهای لقمانی

بگلستان وفا غنچهای آمال ثنا / شکفته باد در انفاس لطف رحمانی

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست / کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
در بوستان دهر نچیدیم جز انار / بی خون دل گلی لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جو راحت دوای زان پدید نیست
پیش از هزار تیر جفا در دل من است / پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته‌ام / کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
پیراهن شکیب من از بس که پاره شد / دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
هرچیز را کرانه پدید است در جهان / آیا چرا کرانه هجران پدید نیست

چو پسته گشته‌ام ز دهانی که هستی‌اش / وان نیز هم ز غایت حرمان پدید نیست
در سینه‌ام ز بس که بجوشد ز اشکها / خود هیچ بوی کاز دل بریان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / گر شمه‌ای ز حالت پنهان پدید نیست
این قوه چه عرصه‌ایست که در وی ز موج / [illegible] ز دریا پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند / گز بس غبار عرصهٔ میدان پدید نیست
گوینده شادی از دل دیوانگان طلب / این حال جز که بر من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز جاه شه بر دیم بر کنار / چندان غم دل است که خود جان پدید نیست
ما تیز کرده دندان کاینک مراد و کام / گویند کی که یک سر دندان پدید نیست
چند آنکه بنگرم ز چپ و راست دشتها / وانگه یکی ز جمله یاران پدید نیست
آب حیات در ظلمات [illegible] / ظلمت بسیست چشمهٔ حیوان پدید نیست
عمریست تا که دیده بره دارم و هنوز / گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست
گفتم ز چرخ ملک پناه سلالة العدل / خود آسمان ز بیم فراوان پدید نیست
تا دیگ شد جهان [illegible] که امروز / نور چراغ مذهب ایمان پدید نیست
ای صدر روزگار بجنبان عنان عزم / کاشفته از لشکر و سلطان پدید نیست
ای عیسی زمانه چو داری دمی بهمین / کاین درد پست بر من و درمان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق دل [illegible] / رایات آفتاب درفشان پدید نیست
آورده‌اند نامهٔ فتحی درین دیار / [illegible] لیکن و عنوان پدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان [illegible] / آری عجب [illegible] سلیمان پدید نیست
گر خلق را [illegible] کو چاره [illegible] / زانست هم که موسی عمران پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیاید و در کان پدید نیست
ای آنکه در فنون معانی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید نیست
چه جای این حدیث که دیدم جهان نورد / بسیار رفت و زان سوی امکان پدید نیست
نیشکر است کلک تو یا طوطی ای عجب / خوش طوطی‌ای که از شکرستان پدید نیست

با همت بلند تو [illegible] / چندان شگفت نیست که خندان پدید نیست
زیرا که در ازای تو سی افلاک [illegible] / از هیچ [illegible] پدید نیست
قصد عدوت ازان کند آسمان که او / در چشمها ز غایت نقصان پدید نیست
در [illegible] رکاب تو [illegible] / یکبارگی [illegible] پدید نیست
تا تو کلید فتح [illegible] / [illegible] سلیمان پدید نیست
لطف عنایت تو که [illegible] / [illegible] که با من [illegible] پدید نیست
گوینده [illegible] / باینده چون که بر در زندان پدید نیست
گر من ز جاه [illegible] / او [illegible] که باری ازین سان پدید نیست

هر لحظه‌ای جدید شود دولت تو باد / کان عمر تست کاخر و پایان پدید نیست

هزار جان [illegible] فریق نعمت و ناز / نثار صدر تو ای شوکت ضعیف نواز
بلند پایه بزرگی که در [illegible] بخشش او / ز ساحت [illegible] کشید تیغ [illegible]
زهی ز آتش [illegible] صرف کند [illegible] / ز رشک خاطر تو آفتاب آتش باز
توئی که [illegible] بباغ [illegible] / همی کند [illegible] دولت بروی تو باز
ز فیض طبع [illegible] / [illegible] شمع که نوری دهد هنوز و گداز
اگر نه [illegible] کند [illegible] / جهان [illegible] عناصر [illegible]
[illegible] خاطر تو [illegible] خام [illegible] / [illegible] دلش در میان [illegible] همه راز
خلاف [illegible] قضا [illegible] میکند همه جا / [illegible] عجب نیست [illegible]
سپیده [illegible] توقیع از جهان برداشت / سیاه کاری [illegible] سپید کاری آز
بعهد معدلتت کی حدیث بگذرد / اگر نه [illegible] نادان و چشم [illegible] باز
ز [illegible] تصدیق باشد و تحسین / [illegible] چو کمان [illegible] آغاز
[illegible] از جنس [illegible] تابد / شعاع مهر تو در گردنش کند انداز
سپیده [illegible] / که جان ز غصه بداد [illegible] آواز



ای پروری کرم که زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهاد از افتخارها

ای دستگاری قلم ناتوان زد تو
جسته ملوک را بود بر قرارها

چون نرگس ز دولت تو تاج بر سر
از آنکه شد ز گرد درت خاکسارها

خود را چو نعل در رهت افگند ماه نو
زان پای بوسه لب آزار بر کنارها

چون کیسه ز جیب نقش بر رای تو قلم
در دامن سکوت کشد شرمسارها

اطراف روم را نگار دهد نقش چین
کلک تو چون برون نهد از نگارها

گر سر برآورد که دعا تو بد سگال
تیغ قضا قلم کندش چون چنارها

در وصف دست تو نتوان زد بهری
خود چون نهند سر بری اندر کنارها

چون گل ز رز جود تو پیراهن حریر
دریا چو پرده افکند از ازارها

در گرد عزم تو نرسد برق گرم رو
در آتشش و دبش چون شرارها

ابر از بهار دست تو مایه کلف کند
انگاه بر نهد به کوهسارها

باشند باد قدرت دیهیم هر که بود
کوه بلند را نبود پایدارها

دل گرمی پیاده شطرنج اگر دهی
باران پیاده نیز ندارد سوارها

دشمن بدان هوس که گریزد بسوی عدم
هر شب چو شمع سازد در با فرارها

از بهر بخشش تو بیازید شاخ دست
وز بهر جایه تو ز بر دو دارها

خصم تو چیره نهاد و نهادی ز دست تیغ
گرمی به رستنی زبرای فرارها

خورشید هم چو سایه نهد روی بر زمین
تا بر استانه تو نهد روزبارها

در عطف دامن کرت ز دو خاک دشت
در چنگ نیز نامدش انتظارها

در عهد تو هم انکه برارد چو پرده دست
او را تخته بند کند استوارها

دریادلان ز جود تو هم و ماده ام
زیرا که نیست عزم مراد اختیارها

وقت قیام هست عصا استکبر
بیچاره آنکه او کند از دستوارها

زین پیش اگرچه موزه روی بود و رشک
اکنون همی کشد ز پی اضطرارها

اکنون نه زور وی خیانت با کسن
بوسم بود دانشش به اقتدارها

در دولتیم دست اعادی بجواز آستین
چون دامنت رها نکنم از کنارها

از من بهشت تو بر آدم چو موی چین
از فرط عجز اگرچه ندارم جوارها

گرچه بدست بوس تو نازد دهان من
من آسمان پشت بوس نیازم بیارها

پای کرم ز کوی تو قصد کند باز
نتوان گرفت باز خود از خاک خوارها

[illegible] دست منصب تو از صور
طاوس اگر [illegible] بیاید نگارها

[illegible] سپید گر آب [illegible]
فارغ کند بر آتش سوزان گذارها

گر برزد [illegible] هوای جنگ تو از دست
خون گریه از جفای زمین زار زارها

شد برگ هم چو چنگل باز دست شاخ از آن
کم می نشند مرغان بر شاخسارها

از بهر برف خرقه گوفت تا از آن شد
پشمینه پوش [illegible] وبر و بارها

بهمن [illegible] اطراف نیل [illegible]
زان [illegible] شده دامن من در حصارها

پشمینه پوشش از بی آن گشت چون [illegible]
کین باد [illegible] دی [illegible] جونارها

چون موی می شکافد پیکان ز جهر بر
چون [illegible] که موینه سازد [illegible]

گرد د [illegible] روی تو زکان پشت پای آن
گوراشود ز ناوک [illegible] نگارها

چون [illegible] هر که موزه ندارد دم آتش
دو پای [illegible] ترا زارها

بنزم صفت از انکه [illegible] پای [illegible]
در آتش [illegible] فارها

از تیغ تاب [illegible] چنان [illegible] شده گل [illegible]
کاندر خلاب فرق شود [illegible]

بر من [illegible]
چون در میان [illegible] راهوارها

او [illegible] روزگارم [illegible] پیش [illegible]
با من [illegible] کارزارها

کار [illegible]
کردم ردیف شعر چنین اختبارها

[illegible] شعر [illegible]
واکنون همی دهد که [illegible] شمارها

[illegible] زکارد هست فشانان همی دم
با انکه [illegible] چون [illegible]

گردم نثار پای تو [illegible] شاهوار
تان [illegible] شاهوارها

سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم
تا ماند هم چو شمع ز من یادگارها

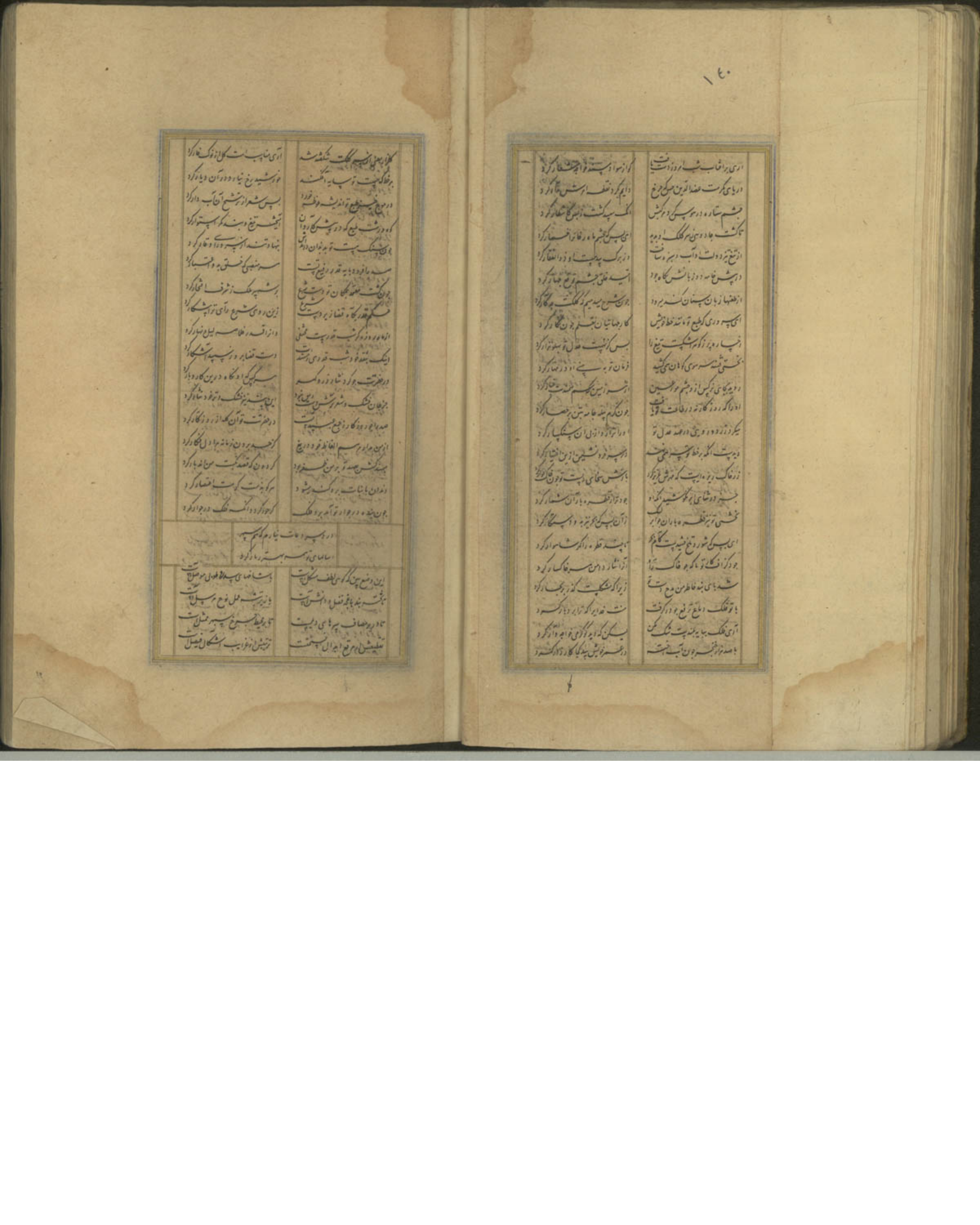

۱۳۲



اجل فرو شکم جهان در پستی | گرش نه کشتی انصاف فوایدها بادبان
مگر که فتنه بتاریکیهای زلف تو در گریزد | ز بیم عدل تو در روی میکند پنهان
سپهر صدر جهان صدر دین که تو بوده | ز حزم متع زمین و ز عزم تو زمان
وشن رفعت ساحت برکت اب کار | گرفتش چو سخا بر گرفت خاک رکان
امل ز خانهٔ دل تا نهاد بیرون پای | به بره رفته ز دستش سوابق احسان
سؤال علمی و مالی از و هر آنکه کند | برو ز دست و زبانش بود دو کم باران
گر از سپاه تو آرایش اعتراف کند | چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان
فلک که پهلو با همتش زند باشد | چو آبگینه که گردد دگر رسنگ ستان
زهی ز فرط جناب تو آسمان واله | زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران
ز واجب کف پای تو شاه را اکرام | طلیعه نیت صبح آفتاب بیان
مهابت تو جز جام ظلم خرمن ز | نکارم تو جو ... ان آلی پایان
بلطف و دانش تو زنده ماند جان وجود | برای دولت تو ... جوان
مقلهای جناب تو تربت ارواح | زلهای عتاب تو مصرع ...
ریاض خط تو هم چون بهشت خرم و خوش | نبات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر قوسی | برو چو ... پر ... بیکان
بدولت تو چو ... دست نقش | چراست ... ان
همی نشانه کلک تو آتش ... | ... ز عجایب آن
اگر تو امد رای تو ... | ... جام ... بستان
... خلاف تو خامه بر گیرد | گر آیدش سوی ... قلم زبان
کشاد جود تو ... | ز دست ... عنان
نبات فکر تو موزون و شادی انگیزد | ... طرب انگیز زهره در میزان
ز ... دل و چشم و لاله و نرگس | مقارن خفقان و ملازم ...
کند چو صبح در اطراف عالم ... | شب ... اگر نه ...

اگر بلندی ثعبان شدی ببوت عصا | بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان
ضمان ز دولت ما کرده ایست کلک از آن | بجنس عقله که رد و بدل کلم ضمان
اگر ز قدر تو نوره دست یافتی کرب | ببام قصر افلاک بر شدی آسان
وگر ز کلک تو ره برگزیدی اسکندر | بر دو گام رسیدی بچشمه حیوان
قلم ز کوه لطف چنان تو اگر شد | که آن تو اگر ... و رد در رسش اسان
کاه ملکت اگر با قضا مسابقت است | بسر انگشت آن لاغری خنک بر آن
که انجان زبس افتد قضا ز سایه او | که از معانی باریک خاطرها دان
زهی هوا و ده کلک تو سریع امال | زهی ... خشم تو مطلع خذلان
درخت مدح تو با شاخ جان موصل | از آن خوش آمد بر ذوق عقل میوه آن
معانیش خوش و باریک چون لب دلبر | ز سر دقیقه چو دندانش اختری تابان
بنوک تا مژه دانهای اختر را | جگر نسفته‌ام از بهر نظم این سخنان
بر دو دست نویسنده گوی ... | چو این قصیده ماغرا نوشت در دیوان
عجب خواهم ازین کوه سکر ... | که گفت خسارت ... رجحان
عیار نقد سخن را فلک تو ... | اگر کسی به ازین گفت کو بیاره بخوان
ولی ز حال دل خود نفس همی زنم | که بر شمع ... سوز دم آتشم ز زبان
عجب رسید مرا جان و جان بر لب | یکی بود لب شیرین بالب جانان
مرا که دیده ز خون وادی عقیق بود | چه سود طبع مرا کین چو قلزم و عمان
اگرچه پیش تو جایت داشته طمع | هنوز بر سر کار است عقده حرمان
زمین ز سایه ... تهی کند پهلو | سوار همدمی من بر آورد افغان
اگر ز خود بربط ساقت ... | ز پنجه چنگ برون آورد جو شیر زیان
وگر ز پسته خندان ... | کنند ز جو زوبه چند استوار شق دهان
بحضرت تو اگر قبول نیست روا | گرچه عطای تو مقبول نیست هیچ گران
به عذر خواهم ازین لابها که چون دم | که طبع من جو خلاف ... خاطرم پنهان





در بقعه مبارکه چه ساین درخت انس | کز خصایص حضرت [illegible] سجلات
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک | سیارات مستقیل کنون شکل ضلالات
از نقش بر کناره جوانا دم سرد است | زان جای او بهشت و شوایش محلات
در کنج خانه بست بدیوار دادنش | او در خشک زاهدیست [illegible] دیمات
با آسمان چهره دارد مشابهات | زان چه سطح او کوکب ثابت تکلات
چون آینه منش همه رویست و روبهای | از بس گره چو زلف کو یابند سلسلات
سر تا قدم ز بس که بر آورده برزنهات | شکل نو آزینت بس از زینت محلات
ای بحر نیشکر خوش و بر بند صورتی | کز بر همه نقوش نباتی معقلات
مجموعه ایست سکت از اوضاع مختلف | کاشکال هندسی همه در روی مستلات
اوهام زیرکان ز نهاد تو قاصر است | از شکل نوی ز نقوشت معطلات
اجزای ذات تو بهم [illegible] | کشتی که بر قبای صفا گوهی و [illegible]
زیرا که آن تعارض و تثلیث که هست | اکنون با اتحاد و تالف بدل است
می آوری اعتقاد [illegible] وصول صلب | جبت [illegible] زان روی مایلات
ترکیب تو [illegible] | شروع آورده [illegible] زین بابت کمالات
رویت اگر [illegible] | تحلیت از ثبات اعضا معدلات
هم [illegible] | نکلف اگر به ترتیب خطا کلات
[illegible] | ساده چو بر تو طبع نباتی موکل است
دستی [illegible] | وین [illegible] اول است
نه باد را [illegible] | نبات را جدا اول [illegible]
آمد نگاه [illegible] | زیرا که [illegible] مقابلات
وجهت صورت تو که بر صفحهای او | [illegible] احتمالات
[illegible] اصول قواعد [illegible] است | و ز لطف تو [illegible] نزولات
[illegible] | تا [illegible] مشکلات

پر [illegible] و بوجیار شکان | بر زخم بازوی تو چون بازوی [illegible]
[illegible] کو بها [illegible] رکاب | کوهی ز پر [illegible] طبع کامل
یا چون [illegible] بر شد برج | نقب [illegible] و ز برآی تو [illegible]
از بهر حفظ [illegible] چشم شد | هر چند صورت تو [illegible] معطل
[illegible] داری و از این پایه | جز [illegible] عالم محصل
[illegible] از دست چشم را | در [illegible] زان [illegible]
از [illegible] آتش [illegible] بود | [illegible] سر زدن [illegible]
تا پیکر [illegible] | کام و دهان [illegible] حصل
[illegible] پاینده کرده | وین [illegible] زبانش [illegible]
از [illegible] | سرمایه قبول از آن [illegible]
[illegible] چون لفظ [illegible] | [illegible] مشغل
تا [illegible] | [illegible] میکل
[illegible] کبیسان [illegible] | اقلیم [illegible] انتقال [illegible]
چون [illegible] دانش [illegible] | چون [illegible] معطل
میزان [illegible] | [illegible] صیقل
[illegible] | با [illegible] کل [illegible]
تا [illegible] | یکبارگی جواب [illegible]
[illegible] شود | در [illegible] مبالغه کر باب [illegible]
ای [illegible] | چون [illegible]
همچون [illegible] | زان در [illegible] محل
[illegible] | [illegible]
[illegible] این مثل | پس حال [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] دلیل | از آنکه ملک عالم معنی [illegible]

ای خورشیدی که ... جهان
بر ذوق عقل ... کان ... است
بعد از خدا ای بر کرم تو ...
چون زندگی خوشست ... مطلوب ...

برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا
مکتوب شد ... تو به رازی سجلات

چنان دریا که دارد در دل کشتی مقام
ماهیش بر خشک لیکن جزو کشتی ... دام
تو این دریا کل ترد ... آب ...
وانوردم ... جان ... ...
عقدهای گوهر آورد زو برون غواص فکر
چون صدف گر قطره ... قوام
اوترش ... دست ... و شاداب ...
او ... کار است ... خلق ... طعام
زلف خاتون ظفر را اشک چشم ...
زخمهای ... آبی ... او ...
سر او تقدیر است لیکن تقدا ... ایمان
حلیتش ... لیکن حشو ... استلام
جرم کیوان است ... و تو اتصال
آب ... است ... ...
اشاره است و لیکن ... کشف
روز ... است ... ... صبح و شام
یا را ... است ... کلیم
حقیقی ... ... السلام
یا جو ... جاه ... زنخدان بتان
یا ... ... خام
دیده ... روشن ... ...
... ... جام
یا دل ... است اندر بر سیمین او
یا ... چشمه ... از دل سنگ ... خام
تا زمینی ... و ... تب
برکنار ... احترام
شد دلش مستغرق سودای زلف و خال
زان ... ... چون ... ...
مژه ... کاری ... ...
... ... برای ... کرام
گر ذنی ... ...
با کمال ... ... انتقام
معجزات ... چون قلم ... ...
عقل ... زمان ... الغلام
... ...
مستفید از طبع ... ... مدام
اندرون ... ...
نام ... ... نام

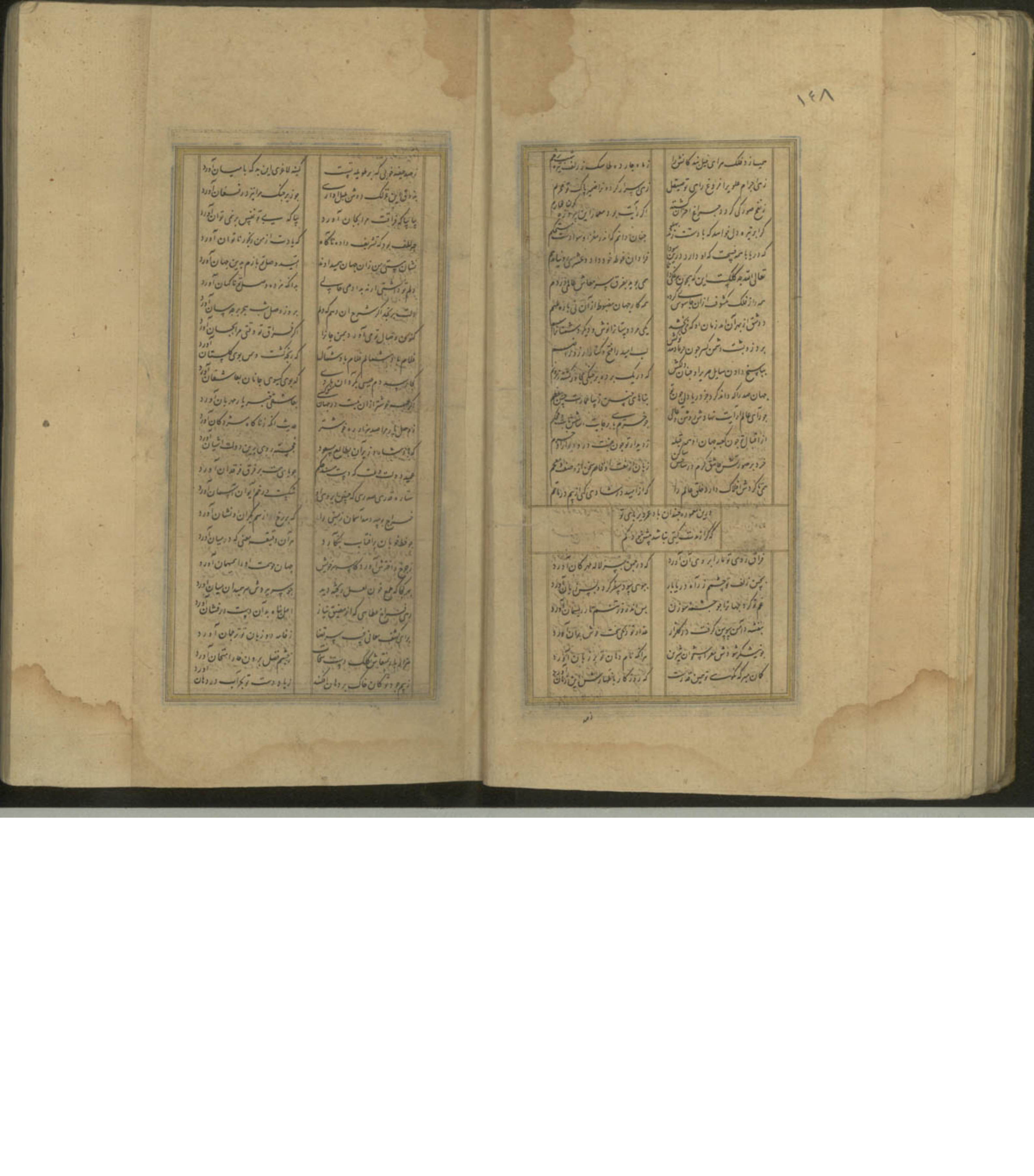
... ... جواب
هم برده ... هم طوق زرین هم ...
با رکیکان ... ...
... ... پایی دوام
جز این ... ... ساقی ...
عاشقان ... ... دهان او ...
از سویدای دل ... جان ملک و دین
و ز سواد چشم او روشن ... ...
چون ... داد ... ...
چون کند ... ... نظام
زین ... کان ... ... زمان
هم برآورد خط ... هم ... کلام
تا ... ... ترکان ... ...
چون نشیند باد ... ...
قصه ... ... نیکند
تا ... ... دستور جهان خواجه نظام
آصف ... سلطان نشان
صاحب اعظم محمد ... انام
خاتم ... وزارت ... فضل
آنکه ... اسلام ... قوام
گر ... ... جام ... آب حیات
... ... تمام
فخر ... آمد ... از کان لعل
پنجه ... ... صمصام
روشنان ... ...
هر کجا ... از زبان کلک ... جام
با ... ...
... ... تا ... ... پیام
با سواد ... ...
گو ... ... شام
چون ... ...
چون ... ... شام
ای ... ... افلاک ...
... ... ایام رام
دور ... ...
... ... السلام
آسمان ... ...
نقش ... ماه ... ... تمام
با کمال ... ... عالم ... ...
... ... جام
تا ... جهان ... ...
... ... و ...
آنکه ... ... اثار
هر کجا ... ... چون ... ... اسلام
بر ... ... جمع ... ...
کند ... ... ز کام



بلطف دامن لطف تو گر دامن [illegible] — کسی که نوخت خاطر ز غم [illegible] گشت
فلک بباب وفای تو روی مهر نشست — بعکس چهرهٔ او زانجمن منور گشت
چو چهرهٔ او کشد تیز بار [illegible] جان — تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه می‌کردم — درانه چون صدف قطره عقد گوهر گشت
خزانه ز ضمیر تو خواست بود فلک — بتیر آمد و ان آتش منور گشت
کف تو تیغ جود است وزان [illegible] — که بر سپاه [illegible] گشت
جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد — فلک ز تیغ لطف تو کوی اخضر گشت
نهایت امل سپهر دوران عمر است — که در مبادی اول ترا میسر گشت
نه هر که او قلمی داشت چون تو [illegible] — نه هر که او گهری یافت چون تو [illegible] گشت
بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه — چرا سپهر همه دل و زبان [illegible] گشت
خیال دست تو بگذشت بر دل [illegible] — دقیقه‌های معانی ازین سبب [illegible] گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون — چو دشمن تو ازان غم گرفت [illegible] گشت
نه هم ز بار تیغ تو چون دایره است پر گشته — چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن [illegible] گشت
چو بار داد جناب تو اصل معنی را — حرام باشد وزان پس بکم دهر در گشت
سر از دست جهان تنگ و در [illegible] — ولی بدولت تو کار دانش چون زر گشت
اگرچه چون چشم بود در زر [illegible] آن — [illegible] بر او گشت [illegible] گشت
[illegible] که بود چو طوطی [illegible] — [illegible] گشت
زمانه دست بدندان همی برد ز [illegible] — بر التفات که از تو نصیب [illegible] گشت
همی شرف ز جهان بس [illegible] — [illegible] تو نقش [illegible] گشت
چو قصه کردم بر طبع [illegible] مدح ترا — ز عنبر خویش عرق کرد و [illegible] گشت
نه هم ز خط تو [illegible] دیبا [illegible] — گرفتم الکوثر سلسبیل و کوثر گشت
که سوی حضرت تو تحفه نشد آورد — گر از عنایت [illegible] گشت
گر این صحیفه نگشتی [illegible] — بسوی [illegible] گشت

بسیف با همه عالم لشکری باید — بدین سفینه گرانی چنده لنگر گشت
دعای دولت تو گفت خواستم زین پس — ولی ز بیم ملالت سخن مختصر گشت

زهی جمال تو پیرایه گیتی [illegible] — ز دیده دیده افلاک مانده تو در عالم
سرشت همت تو صورت طبایع ارکان — ز رشک سقف [illegible] شده [illegible] آسمان [illegible]
زمانه [illegible] نهال [illegible] — ز [illegible] ز آب کوثر و زمزم
قرار و اصل بنای تو پنهان خانه قارون — ز [illegible] ایوان [illegible] عیسی مریم
زوایای تو [illegible] کرده لطف خاطر [illegible] — ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم
فلک [illegible] ز دستانت که [illegible] — زحل [illegible] پاسبانانت شب [illegible]
جهان [illegible] بر طوفان [illegible] — زمین [illegible] ز [illegible]
دل [illegible] — چو دم ز در هوای تو [illegible]
[illegible] اطراف ارکانت [illegible] — [illegible] غبار [illegible]
بنات [illegible] بستانت [illegible] — حروف نقش [illegible] بشکل [illegible]
[illegible] آن [illegible] — [illegible]
[illegible] جنابت فلک [illegible] — [illegible]
ازان سجود شد آدم [illegible] — [illegible] خاک [illegible] آدم
[illegible] سایه [illegible] — [illegible] طاق [illegible]
[illegible] — بر القاب خاص [illegible]
جهان [illegible] مشرق و مغرب — نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم
[illegible] ملک [illegible] — که اندر [illegible] ملک معظم
ز الفاظ شکر ریزش [illegible] شیرین — ز القاب همایونش [illegible] معظم
کان [illegible] اطلس — فروغ رای او [illegible] جام جم
شود [illegible] دهان — اگر [illegible] دهان [illegible] آدم





بود بر مصالح ملکت همتش مقصور — گرفت شاه جهان پیشه ار دو هوشش
زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او — اگر نباشد بر دو نقی جنبش ایمنش
چو شکل دایره از رشک خلق او بر سوخت — خطا بود که کنی نام ناف آهو ختنش
لطیف تو ز خیالات در دماغ عدو — اگر چه هست گران گر ز آسمان شکنش
پیاده شاه فلک در رکاب دولت او — بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش
بر اسم قوتی از بهر قبضه شمشیر — فلک ز شکل ثریا کشیده صد رسنش
همی بزید گردن کشی کند سبلی — که داد تاب و توان بازوی بودن شکنش
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانکه — یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن — اگر نه بخت سودای مغز بر تنش
شگفت نیست که تیغ تو قطره آب — چو از کف تو بدریا از آن بود وطنش
در آتش آنکه در خلاف تو زد — سپیک بود که شود عنکبوت بر دو تنش
چو خصم مرغ دلش را فلک کند بریان — بود ز خشم تو آتش ز رمح باب زنش
منافقی که ز بس طعنه زن چو رمح است — چو کرم پیله فرا کرد خود شود کفنش
عدو چو شمع بروز است و کشتنی شاه — که گشته باشد بر پای و در گلو رسنش
فلک بر آتش مهر آن بیفکند سر او — که همت تو و تا کرد پشت او منش
بود شد نهان تو بر لاف سری که کند — ز دو کجا ز تو تا بر دوم تا ختنش
چو چشم بر آرد کلکت ز جانب فلکی — بود مطالع تو از جای دم زدنش
بکار نامه خبر تو روح در کار است — اگر تصرف کند از ولایت بدنش
عقیق را که از بیم خسروت خون شد — چو او شفا که از بر معادن یمنش
اگر بر دبیر کفایت چو تیر عدو است — کشند داغ بکان تو طعنه زنش
رهی که اهل هنر را فنون اغاثت — خلاص داده چنگ بهره و گره فنش
چو شمع هر که زبان آوری کند در او — بکام مدح تو یابد خلاص سوختنش
چو خار گلبن دانش نهادی برگی — عدو بر کلک تو گردد نوای خار کشش

بفر فتح تو باشد این قصیده که خواست — باستحسان زمین چون جسته جان سخنش
تو اوصاف کان افتاده بود در املاح — بدین سبب رسیت از قصور در وسنش
ظهیر اگر شعر گوید طراف نقد اشعار است — کان ببر که زند به قلب برین سخنش
که کاه و نکهت گل ز بنات نقش خوارزم — بنوک کلک بنظم آورم جان بر تنش
اگر چه هست چو خط پیش روی سیدار — پس از گذشت چو زلف از بن معاشش
بگیر قبولی ز حسنا اگر قبول کنم — دگر دهند مه و آفتاب در تنش
بنور یافت ز نام تو کار بنده بسزا — اگر شود دو پهر ظلمت شب محنش

دعای بنده به حاجت که دل جای ترا
که هست همه جا دعای مردو زنش

زهی خجل ز معانی تو سپهر رفیع — زمین آباد ز تشریف تو وضیع
بجاه دولت و همت که تاج معنی را — خرد بگوهر نقطه تو سکنه رفیع
دلیل قافیه تو تیغ و آفتاب عقیل — ز تاب سطوت تو در دو روز نگار سریع
بر شمایل خلق و کفایت تو رسید — کدام فصل ربیع و کدام فصل ربیع
هر کجا کلک تو چون از فنون نواز شود — ز شوق کرد و جنبد ز اسم بدیع
زمانه کار دهنده و گشاده مسیح — اگر نباشد بیش تو را همی دو شتر رفیع
کدام تو جهان از رزق خلق کفیل — شمایل تو گشاده ابر و جود شفیع
بپیش حق تو کامل جود کرد از این معنی — سفر از پستان برد همی ز تو شفیع
عدو تو شتاکر به جود سر گران تو همت — عجب مدار که موزون شود که تقطیع
در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند — چو تیغ هم نفسی برکشد حسام صنیع
بر خنده دان چو خنده به اعتبار بود — چو خامه تو گشاید جعفر ز مای سریع
به هیئت تخت چوان حشمت و داروغ — چنانکه مهر و کواکب پیش ظلال صنیع
ز جسته هر خصم که چون بیک دو جشم ساز — هیچ بود نقطه کس خاصه ورع
بهر ترتیب رسید ز نقابی از تو کسی — ز پرتو آتش خویش یکی ذره بر فلک تو زیع

شنیده‌ام که فلک را نشاط مدحت تست / بشد حقی از شکل او بهار بدیع
شا زمان ترا با تو چون قیاس کند / ولیک حق نپسندد اطلاع تصنیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم / که روزگار ترا بنده‌ایست نیک مطیع
تفضلی کن و وز باز پرس تا که مرا / بگو بگو نه نوایت بجز اکنون تضییع
بشادمانی اگر باشدش مصالحه ایست / ز حادثات بگیرم که بشکند تو شفیع
مرا ز نکبت ایام بر سر آن آمد / که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع
که سر برم طمع اندر ادای این مدحت / کمان ببر که ورا هر کسی بکند تقطیع
ولیک مقصد من آن بود که عرض دهم / قبای طبع پریشان نبود ورای رفیع
قضای حق ثنای تو چون توان کرد / ملوکی که کند چند لفظ را تسجیع
اگرچه سوسن ز جمله تن زبان گردد / هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع
همیشه تا که بود سقف خانهٔ افلاک / ز پس تراجع انجم بو خانه ترصیع

نسیم دولت بیدار باش کشف تو آن
که قبله گشته بود تو اشد بت صحیح

ای جناب تو قبلهٔ احرار / حکمت را برآیتت استشعار
صدر عالم شهاب دولت و دین / گر گشت خوش طبع نور نبی را
لطف تو بهوا برآب چکان / قهر تو چو برق آتش بار
وست کرده قهر اصفهان کم / گسترده دریای لطف تو نثار
کاربک شهر چون نگار شده / زان خط همچو سبزه زنگار
بسر و جنت با صفیر صریر / خامهٔ تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آب روی چمن / زده خلق تو کار دان تبار
جز ز انگشت لطف تو بگشاد / برده از چهره عروس بهار
جز ز بیم شکافت بسته نشد / خون یاقوت در دل احجار
جز ز دست تو چرخ پایهٔ تو / اینچنین پای گشته چون پرگار

نو بهار از فروغ دیدارت / چشم از بن نهاده نرگس وار
گر کند روی در چمن خصمت / آورد شاخ نار آتش بار
مرغ جان خود برون کشد ز قفص / باز قدرت جو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع / گر کند هیبت برو انکار
غنچه‌وار او چو پیه بستاند / گر اشارت کنی بچیدن خار
ای خداوند و آسمان برباد / وی ز نوای تو دوستان برکار
اهل این خطه را ز دولت تو / یک زبانست شکر و صد گفتار
گنج بخش ماهی شان فرانات / گر نبودی عنایتت معمار
حال من نیز بشنو از ره لطف / وانکه او را فسانه پندار
بنده‌ام آن طوطی که گاه سخن / مانده از قند چون شکر گفتار
از فنون سخن نیم خالی / وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ادب مرا / چیست در صف شاعران مقدار
بهر هیچ منزوی تو / ذکر من سایر است در اقطار
نیست چیزی جز آنکه بر در کس / نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری کان نه غم کنم مشغول / خود ز مشتغلی عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه در شعری / نه سلام طمع نه قصد فقار
این نگویم ز بهر کس سرگزاف / که بر آن واجب آید استغفار
سالها دارم انتظار نسیم / تا کنم بر مراد خویش شکار
لیک فالصبر چون برنج / کیسه خالی و بوده تو نیشنوده هار
چیست این سب بغایتی من / چون تو کسی اصل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب / از تو دارند واتب و ادرار
من که این سم جهارم از تو چرا / خوف و تهدید دارم و آزار
سبحان چه در کفت شاعرا / کانکه دیگر گشت بدگو بجا ر

بنده‌ای کو بر خسته تیغ ملک / پاسبان کرده و لیک پیدا ر
کاتبه گفتند ها پید آن بحر فن / در حق من ز اندک او بسیار
همه کذب صریح و بهتان پست / ورنه از فضل و دانشم بیزار
نیست دان خود کشند تسویلات / تو مگو در میان شان بحر زخار
مال صحابا با طمع نرزد / خویشتن را از دو شش برد آر
خود چه کار خزینه را شود / از دو پیه کنه جبه در دستار
نام من در جریده صلت است / در دو آوین خواجگان کبار
چون نوی پسند آمد رین دیوان / در وجه مصادرات و قرار
نعمت حاجی زر وی خرد / نه مانا پسند این گره دار
خود گرفتم که بوت زری / از پی کیست حلم و عفو و وقار
تو برز می خسروی شاه اظهار / گو عیان خنده در اشعار
عوض زر زمین کسم بستان / تحفه ترزی که هست شهوار
آدم با حدیث موشش کار / کرو خبث اندرون خویش اظهار
خود شنیدام از نقل که به / گفتم از ماجرای موش اخبار
گر به بر ده در نوا آن موش / هم فریبنده هم یک وطار
موش چون منقب شود شوت / شوی او یک اثر تا جار
طعمه آن جو که شیر برد از / بشکم خورد جبه در پیکار
دو خیالم چند که غیره او / تقف موشی که چنین نکار
چه بگ موشی زد کرد / عند بیان شود بر تیمار
گر آیا وی چه آن عوض شود / نیست عوض جز رقم افکار
دو چو آرم بجیبم چون پستا / تا نوشته در آن جب شهوار
خود گرفتم که فاره المسکیت / کو ز غلاف شش نیا پد عیار
هم جا به شکار نرم شکش / شکنبه او ن او فتد از وی پیدا ر

بنده دایی که او ز حلیه خوک / موش اگر درد در جهان دعا ر
بو بوی یک قتوی شرعش / موش اگر در هم طوبیله مار
واجب القتل گرد موش را / در بود شان درون کعبه قرار
کاتب گفتند مفیدان بغرض / در ضمیر رسی که گرد گذار
بشنو از بنده نکته سر تیز / گر ضیه چه در دلم چون خار
کر جنه اوندان موشش بس تیرا / تیز تر زان زبان من صد بار
تو نجی نا یکی سلیمانی / حق بسر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی / جانب بستان فرو بگذار

باد تا انقراض دور فلک
ذات پاکت ز ملک برخوردار

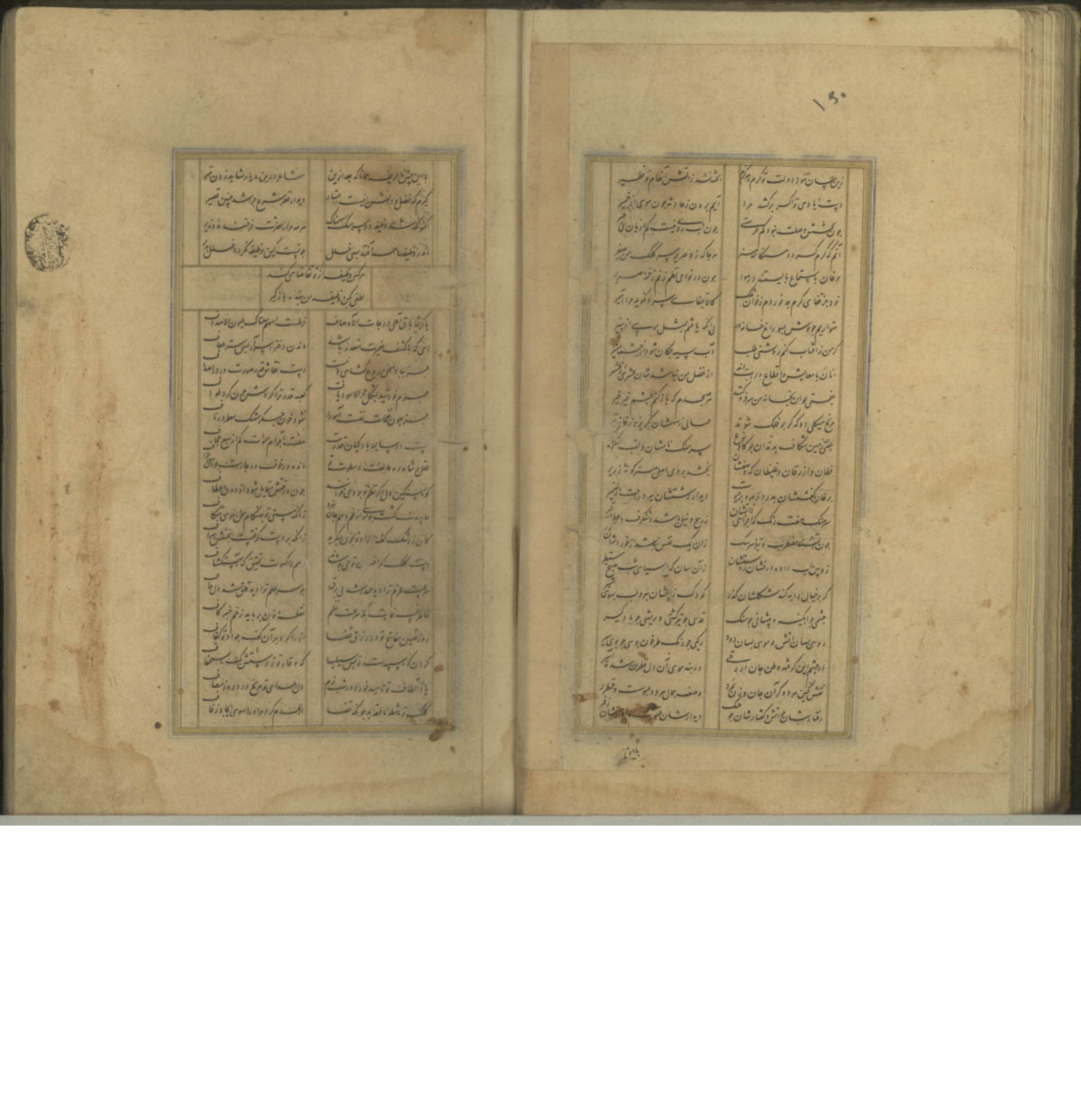
ای صاحبی که دامن جان بر کرکند / اندیشه چون زبان ثنای تو تر کند
افلاک را حمایت تو بیت باز دند / تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که جو و دود / سودای خشم جهل از سر بدر کند
کلک تو جاودیت که بر شب گرز / عزم تو صرصریست که از باد بر کند
نقاره جان بشنعار اکنده او ز / بیت تو را ز منتعان مختصر کند
اندوکسوف لکرد دسیاه روی / خورشید اگر بپایه جاهت نظر کند
گر دشت هامی کرده آتش بریستگی / از آفتاب دور دو تیغ او که کند
تیز فلک و سینه اسی تو بسی / تا دور این گنه که معاملی دگر کند
داده فرود که مقصد داستان تست / گر موسی صانع طوطی چه کند
کلیه پیوسی سدی خلق رفت / پس اتفاق کاکلون جگر کند
ایکار عاره تو ورا آمد بکفت داری / این شرپستند که مدیث شکر کنند
چون بر زبان من گذرد یاد دست تو / بیرون حیث که داد او خشم سیم بر کند
ناس تو کام قاب مهر کمالت / برد و ز سر حشو رقی اقبال بر کند

اینک بسی نماند که در دوره فراق / بر خاک از دو دیده شبی جوی تر کند
بیکار شد بجهد تو فتنه ز کار خویش / واکنون قرار داد که کار دگر کند
صدرا ز حضرت تو اگر باز خواست / هر چند باز خواست کسی معتبر کند
دانم که گردی از کرم خویش شرمسار / از ماجرای حال من ار کس خبر کند
روزی تفقدی بنمودی ز لطف تو / با آنکه او نوازش من مختصر کند
گر بر دلت گذر کنم از کار دوریت / خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
من کیستم اگرچه تو تسکینم نمی کنی / وانجا که لطف تست که سنگ گهر کند
شد تو خواجه عالم این شعر و پس [illegible] / محتاج آنکه بر طلب کار خود کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه / شاید که از میانه مرا [illegible] کند
کی ناقص و تنگ عراق باشد که روزگار / در نوبت تو فضل مرا [illegible] کند
زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم / حقا اگر کسی [illegible] بجان تو گر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن / تصدیق من [illegible] دیوار و در کند
داور [illegible] جهان زاده کهن بری / کاکنون کسی مهارت فضل و هنر کند
بر دوای طبع و شعر حکایت تا فلک / [illegible] زخالی دل از [illegible] کند
[illegible] طبع بدین نیک [illegible] / در گوش [illegible] که تنگ گرد [illegible] کند
ای آفتاب ملک مرا تو [illegible] / در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
من ظلمت کو [illegible] / وان [illegible] کزین شرف [illegible] زر کند
بر سنگ باد کاچنان [illegible] / چون گفته تراز و [illegible] کند
[illegible] و بس توقع [illegible] لطف تو / در حال او بچشم عنایت نظر کند
پس بر بساط عدل تو گر [illegible] بود / رفع ظلامه [illegible] پیدا دگر کند
از بیم کم عنایتی [illegible] روزگار / تا کی تحمل [illegible] کند
[illegible] چشم ترک [illegible] / [illegible] چشم [illegible] کند
[illegible] / کار [illegible] کند

وز موجبات شعر شما گر چو من سری / شکر تو پیش همت شمس و قمر کند
ذکر دعای خوب بود هم سزای این / به زانکه حسب حال حکایت دگر کند

عیدت خجسته باد برین ختم شد سخن
باقی دعا بعادت خود مستمر کند

ای صاحب معظم و دستور بی‌نظیر / ای اصل فضل را بهمه حال دستگیر
هم دست [illegible] کان تو [illegible] / هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
هم ذره‌ای سپهر بود زیر همتت / نام ترا که چو نگین نقش بر حجر
چون دانش [illegible] قدرت در کام رفت / پیرایه تو آنکه دو صد مایه فقیر
نه با موقر تو گردون بود بشد / نه با کمال فضل تو دریا بود غدیر
ای [illegible] که ثنای تو خلق را / همچون نفس بر حیوة تست ناگزیر
فریاد رس مرا که بمن [illegible] / از دست روزگار همه ساله [illegible]
انصاف بر من است جور چرخ [illegible] / نه با کسی [illegible] نه با نصیر
ور کار فضل رنج کشیده ام دران بسی / تا باشدم بدولت تو [illegible] خطیر
اکنون شده [illegible] / گر روزگار [illegible]
شد [illegible] ضایع من [illegible] درین دیار / از فرط بی‌عنایتی صاحب کبیر
حقا که با غلام خود [illegible] خویش / [illegible]
[illegible] / همچو کلی که خواجه [illegible]
[illegible] لطف صاحبی [illegible] / [illegible]
در چشم ترکسان چه کنند [illegible] / با برگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از دست من [illegible] / در چشم تو اگرچه که من خوارم و حقیر
درمان [illegible] انعام شاملت / چون نیست در ممالک سلطان [illegible] نظیر

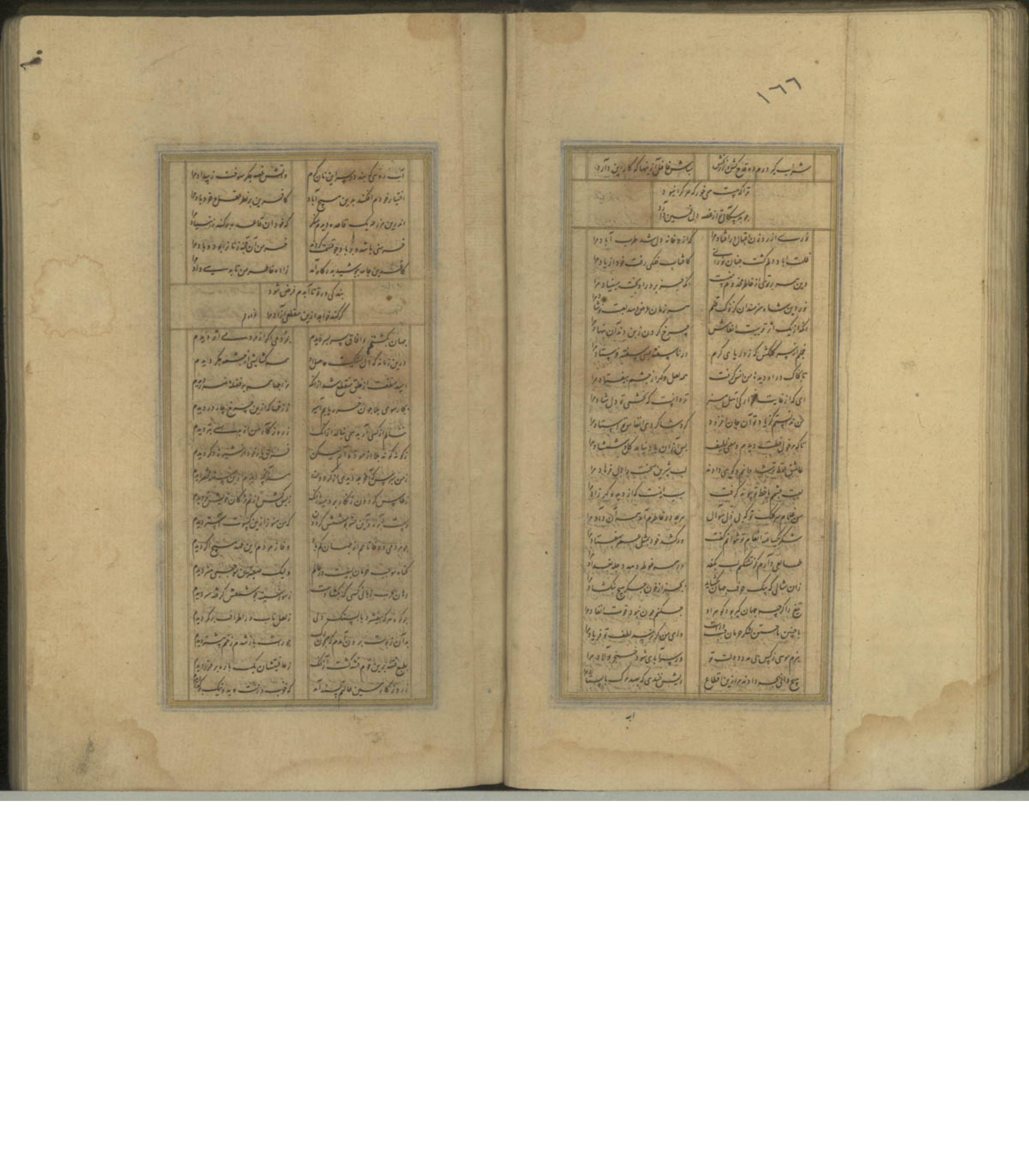


خاطرت گر بگوشه سوی گردون نگرد | زان سپس [illegible] شمس و قمر [illegible]
واپس [illegible] شد سر [illegible] | گر زند تیر فلک پیش تو از منطق لاف
با [illegible] قلب مه و مهر [illegible] | زین سبب باکف [illegible]
دور شود که [illegible] خطا [illegible] تو | [illegible] خورشید کند [illegible]
بوی از خلق تو بشنید گل [illegible] | در سپر از غنچه از این شرم کشیدست غلاف
[illegible] در نامیه [illegible] توان [illegible] | که صبا در رخ نرگس کشد تیغ خلاف
دم در ماتم او کسوت شب بر کشد | گر زند صبح ضمیرت [illegible]
چرخ در عالم قدر تو | گاه در [illegible] ز ذوات الاطلاف
تا جو اندیشه کند قصه [illegible] | و آنچه روزی کند [illegible]
[illegible] انعام تو گشت مثال | چرخ را در [illegible] اقبال تو گشت [illegible]
[illegible] علم تو جان [illegible] در طاس فلک | که [illegible] اطراف
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی | آب بر باد نشیند ز تو گاه [illegible]
جود از نفحه خلق تو امل [illegible] | تو [illegible] اجل [illegible]
ای خداوندی که [illegible] | نقش [illegible] آن طراز فلک صورت [illegible]
فصحا در نطق تو [illegible] کرده | [illegible]
[illegible] شرف قدر تو [illegible] | فاطری [illegible]
[illegible] | شیوه [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] آن | زانکه [illegible] پیکر گردون [illegible]
نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود | از [illegible] باز کند [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اجزای فلک [illegible] | کل [illegible] دولت [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] این بنده مدام | از کسوف [illegible] بقای تو معاف

چهل سال عمر تو [illegible] خاکی جهان آن | که بود نسبت آن ضرب با من و الاف

زهی بهمت محمود در جهان مذکور | زهی به دیده تعظیم ز آسمان منظور
پناه اهل معالی و افتخار عراق | که باد چشم کمال از جمال تو دور
توئی که بفیض کرم [illegible] آن عالم | که آفتاب شد اکنون [illegible] مشهور
[illegible] منظره [illegible] گلشن عقل | [illegible] قصر و قصور
از [illegible] طبعت و از تف خاطرت مه و مهر | چو [illegible] مرطوب گشته و ممرور
بساط حضرت جاه تو [illegible] افلاک | حریم صدر رفیع تو خانه جمهور
هوای همت تو طی کرده طول و عرض [illegible] | [illegible] کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستان است | که طلعت [illegible] آفتاب و مه مزدور
به پیش رای تو گر صبح [illegible] دم سردی | [illegible]
[illegible] | [illegible] در اطراف روزگار فتور
[illegible] | اگر [illegible] جگر گوشه [illegible]
[illegible] صبح [illegible] از آن شود [illegible] | که [illegible] ضمیر تو [illegible]
[illegible] | اگر [illegible] شود
[illegible] | [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] نور
زهی مصالح گیتی [illegible] تو منظوم | زهی [illegible] تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهای خویش [illegible] | چه فایده که بود خط دانشم موفور
[illegible] | [illegible] دل آمد چه سود [illegible]
فروغ معنی الفاظ [illegible] تابان | [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible] | [illegible] این [illegible] لؤلؤ منثور
اگر [illegible] | ز شور بختی خادم [illegible] مستور



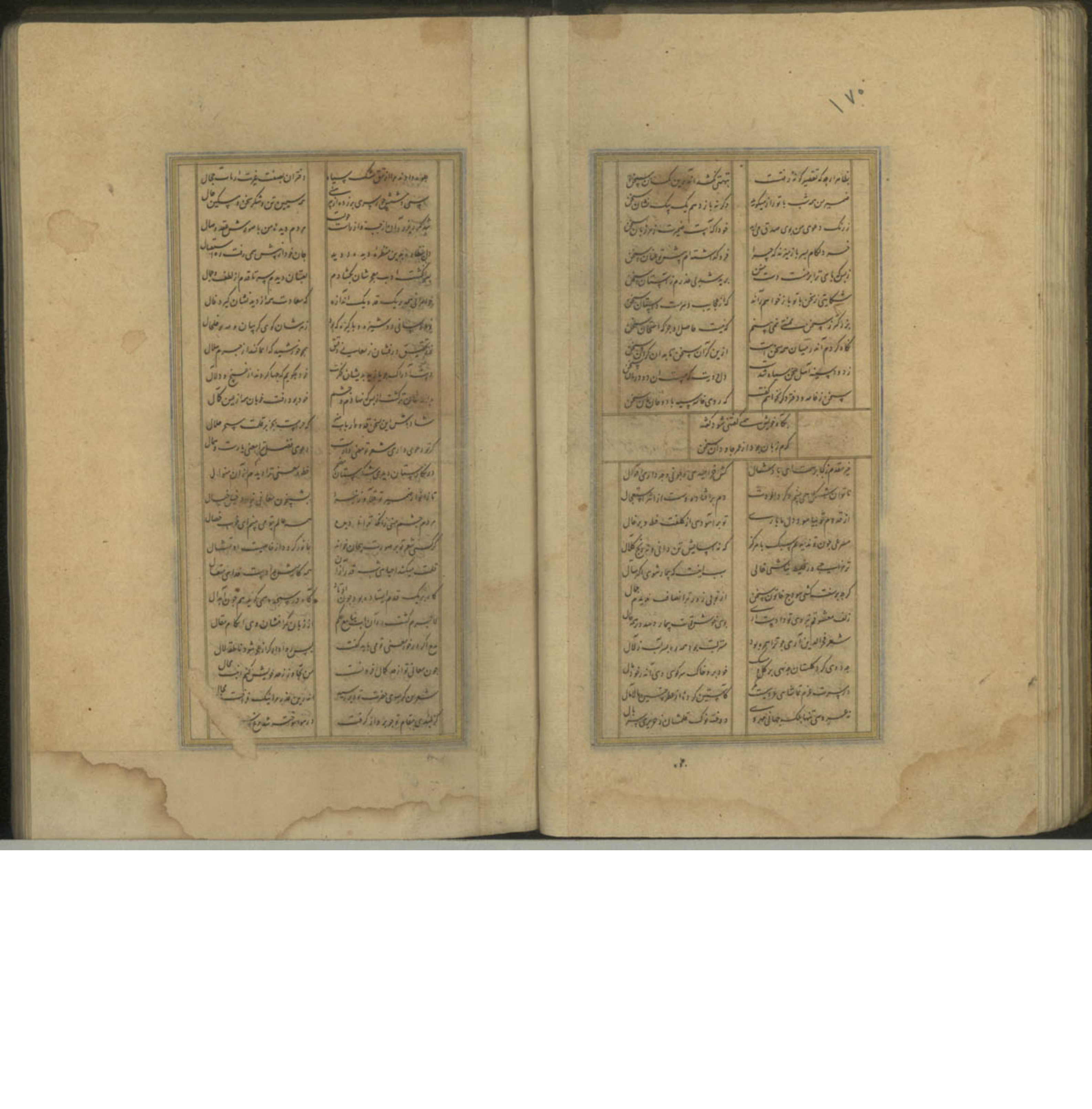


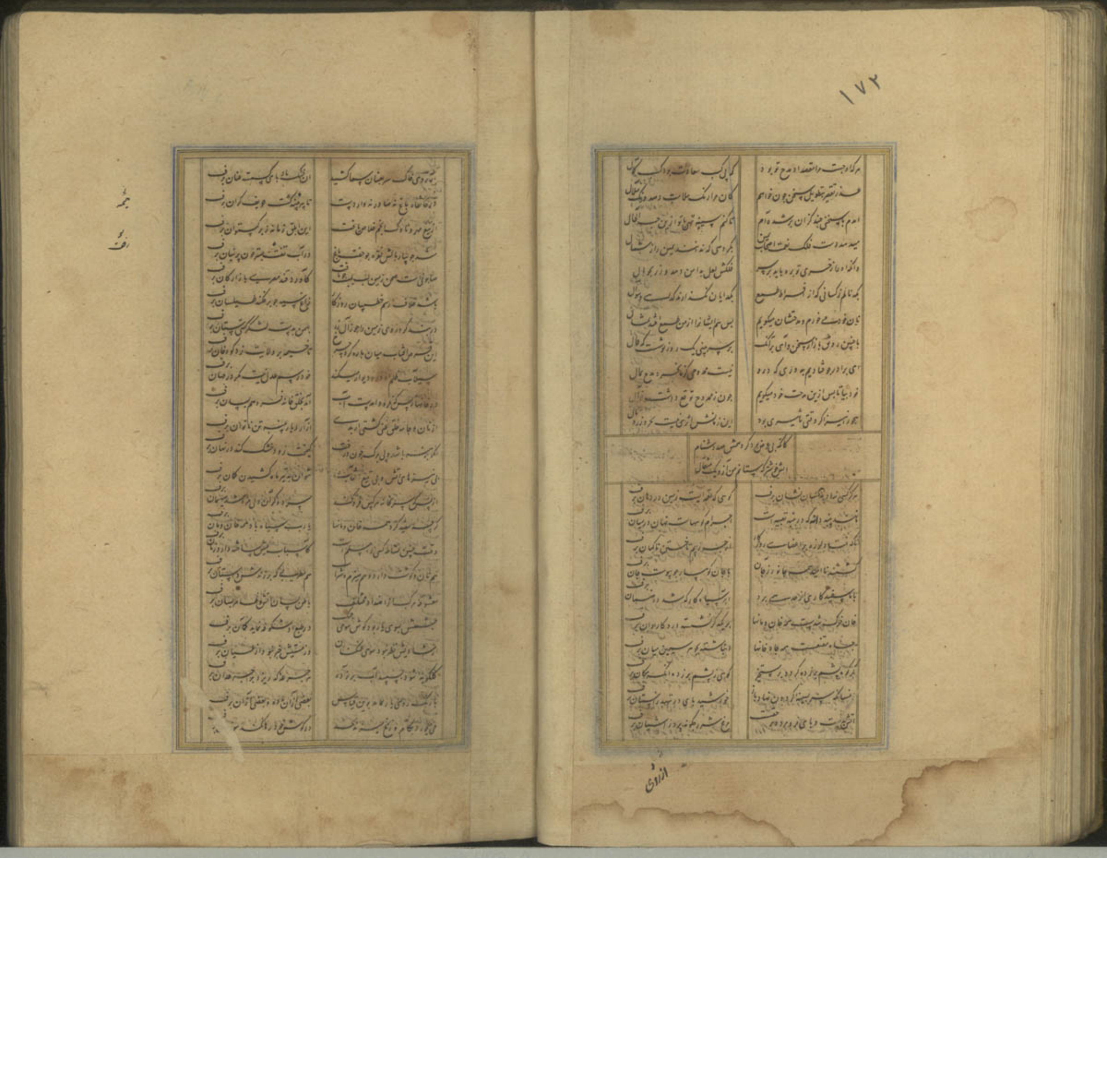
بدین صحیفهٔ مینا نگاه خورشید / گذشته سخن خوش آب‌تر ز زر دیدم
کامی به دولت دو روزه گشته مستظهر / چنانش ذره که از تو بزرگتر دیدم
و دین سپهر که زین جهت و برشانی / خلاف زیب تو ابنای حضر دیدم
بدان خوش است دلم کاختران [illegible] / که روی خسته‌ام [illegible] دیدم
پناه قدوه و اصل هنر رشید الدین / که چرخ زیر در معالیش از بر دیدم
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید / که آفتاب از آن ذره‌ای شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را / بر آستانهٔ نظم تو بی سپر دیدم
اگر نه نیست ضمیر تو در رگ رز حسن / از [illegible] و نشو او [illegible] دیدم
هنر به کلک تو آن ارغنون نواز آمد / که چرخ را ز سماعش به رقص در دیدم
چرا نه کلک تو بی گرد چون مه سالش / سوی معانی باریک راهبر دیدم
همیشه بر سر پاست بهر زادن از آنک / صدف نهادش آبستن درر دیدم
به وقت عرض هنر بهر استفادت را / ز نام و ز عطارد چو [illegible] دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی / ای رباب ترا چرخ کاسه‌گر دیدم
شهاب [illegible] / بریشم از زهره تو کاسه از قمر دیدم
از آن شد [illegible] طبع به دریای / که این سفینهٔ شعر تو [illegible] دیدم
ز [illegible] چشم چشمه [illegible] چون [illegible] / که این معانی شیرین ترا شکر دیدم
اگر [illegible] / که بحر آتش [illegible] دیدم
به تو [illegible] فکر تو فهم / که [illegible] صور دیدم
نهفته زیر نقاب سیاه [illegible] / [illegible] دیدم
از آن درخت سخن شاخ بر [illegible] / کش از منابع طبع تو آبخور دیدم
[illegible] عالم مدح تو گرد [illegible] / باتفاق [illegible] دیدم
چو دید مقصد من [illegible] نعمت گفت / نهال [illegible] دیدم
بگفته [illegible] چون [illegible] که من باد / بسی ز خطه [illegible] دیدم

چو از طریق ثنا منقطع شدم ز عجز / ز ذکر ادعیه خوب ناگزر دیدم

ولی نگفتم در مقطع سخن زیراک
بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم

زهی گرفته به تیغ زبان جهان سخن / و توف یافته [illegible] تو [illegible] سخن
ز نه عطارد بسیار خامشی بر لب / چو خامه دو زبانست که [illegible] سخن
برای زخم [illegible] / نجوم فکر ترا زیب آسمان سخن
ولی سخن او ز طبع تست که هست / ز خوان دانش تو [illegible] خوان سخن
رسول وحی تجلی که گشت در دل / اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
ز کلک تیر تو [illegible] آب علوم / ز تاب خاطر تو [illegible] نان سخن
کنی به تیغ زبان جوی خون ز چشم دوات / چو گاه وعظ [illegible] سخن
سخن دعای تو گویم همی از آن مردم / زبان من ز [illegible] دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان / که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی به قوت [illegible] / زبان تو [illegible] گمان سخن
ز [illegible] سخن را لب تو [illegible] / لب [illegible] زبان سخن
ز بهر [illegible] که [illegible] و کار روانست / سوال کردم [illegible] درمیان سخن
گر از برای [illegible] / [illegible] گل معنی ز گلستان سخن
چه موجب [illegible] / نوای [illegible] آشیان سخن
ز تو [illegible] / چرا [illegible] کاروان سخن
جواب داد که گویم که خود نداند من / [illegible] این همه فغان سخن
[illegible] که ناتوان گشت / کسی که خاطر [illegible] توان سخن
چگونه کار سخن [illegible] / چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
چو این [illegible] / ز جان برآمد [illegible] بسان سخن
زبان [illegible] می‌گشت / ولی [illegible] زبان سخن


۱۷۰



آنجا که پوشش می‌و خرگاه واپس است | وقت صبوح مژده دهد زرفشان برف
وانجا که بستر سمور چنان پیراست | ای بس که فلان فلان در فلان برف
هم بوم من که بستر نفسش از زمهریر | پیغامهای پیر دهد از زبان برف
دیست تهی بزیر نمدهای کهنه پستوان | دلخور هوای آتش ازو دهان برف
خانه تهی ز چیز و حلال از خورد نکان | ای برق می خورد از ناو و آن برف
مرغ لطف و پیست چرخ بگو ... | چو الکن برین دل ایشان چنان
دل تنگ دل نوا چو بطان بر کنار آب | خلق نشسته ایم گران تا گران برف
گر تو تم بری ز بس قرص آفتاب | بر بام چرخ رفتی ز نردبان برف
ای منعم زمانه که از عقل بشکند | بر مغز نعت تو بود پستوان برف
پشت و پناه و دست وزارت ز جود تو | گر طبع تو بهار نماید خزان برف
از کیسه سخای تو در دیده کرد آبر | یس که خروج میکند اکنون اکان برف
سوال ز خوان نعت تو ابر ز نرگرد | و انگه بگسترد در آفاق خوان برف
تا بر کف کرامت بر شاه خلق | چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان خورد | برگ سمن چو آنکه از آن دهان برف
بسیار آید دفار ز تو کر دست الکتاب | این پر ز سحاب آتش فشان برف
در عهد عدل تو که بهم آمد ز دست | سند وهی ز راغ بهرچه شد با جان برف
هم پشت بات ز حد و دو بس تو | سوی که پست تعبیه اند از زبان برف
آید برف شیب خود بر زمین آب | تا داد دست بیم کشش تو امان برف
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو | زان سان که پیش شعله آتش روان برف
گردد جو ز تن غنی از بیم نام تو | گر برکنند بسکه بپیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز با دلق | زان بی تو آنکه پست کنون جز زبان برف
با دار جود شاه که دست تا ابدی | مر ... کرده دم خلف امتحان برف
خورشید رأیت از خم صد پشت کری | بسپر ماکند شعار پی انگشتان برف

چون برف در پس دیده پیدا نمود دی | هم ملامت نمیدهی در چنان برف

گفته کم که بس عیب بر پستین بود
دم سر دیده ... نشانه زدن برف

جانم ز دود چشم تکان آمد از عذاب | یارب به دیده خواهم ازین چشم درد تاب
هر شب ز دود شناسی خورتا سفیده دم | سوزان ز آب دیده به چشم ز درد و تاب
انسان چین گشت بود فرزند نا خلف | بودش رنج خاطر و نابود نشئ آب
که پیه شک تاب شود خون بروز کار | دیدم چشم خویش کشت شک خون ناب
زد چشم من از بس که شد اشک مغها | گشتی بگیت چشم من چو چشم آفتاب
اند و درد چشم ز بس بود ولی درد | دردم بخانه ز انکه پیک باره شد خراب
از دوزنگ گشت ز جوشش برو شد | چشم درست کرد بجا داد دم اسباب
بیچاره تا فداست تو خستو نیف | تو انضمای چشم من از فرط التهاب
و بنده عنکبوت سطر ناب رفته شد | اطباق عنکبوتی این دیده و نقاب
انداین اشک داری مقان کرفت حیث | جیب دیده دامن رود دوان اشک از آن
در مانده دون اسا چشم ز ادوان مختلف | بچون ابشت بوی کشته پست در ترد آب
این برد کار دیده جهان کرد و تا کسان | شد شیر خواره دو ز جوشش چکد لعاب
بیکی دو دیده بود و جوشش بابی آمد | واکنون ملامتش الکه نمی کند خضاب
ای بسیار ... که نمیشت ز این | رنج بار ... کشته ز خورشید و ماهتاب
بچون سی ستاره چشم روشن تا بر کنف | چشم تو صبوحی بجت چون ز این نا صواب
گرده جوش بر دو می بود اوروز و شب | با آفتاب و ماه کی جنگ و کی عتاب
گشتست ز آفتاب گریزنده سایه ام | گویی که ... کوری من بوم شدم خواب
در چشم من کشیده بتم میل آتشین | از بسکه دو آن چرخ چو برتر شهاب
چند دیده از جفا و میل اشک من | واکنون چو میل دیده بکشید از آفتاب
چشم خیره ز بالا چو می داشت شکسته | با دوام چشم من ز اشک خوا

۱۷۹

خال زان شد این معنی من در و لعل را واکنون [illegible] خطا [illegible]

چشم از رخ چشم هست بعضی گرگ گرد از [illegible] چشم سحاب

سپیاره و سهیل دیده ام شفق خورشید با مه و جوزا [illegible]

تا که بود [illegible] العین خون شد خبار و گرد پنهان از چشم [illegible]

باران آتشک خانه چشم خراب از بهر آنکه از سپهر [illegible] آب

بر سیخها کباب اگر دیده بهر چین بر یک چشم من از چون سیخ بر کباب

دریا و معدنست یک جای چشم هم لعل ناب و در وی و هم گوهر خوشاب

چون شبنم آب لاله و چون [illegible] چون خنجرست وگوهر و چون [illegible]

چشم گل شکفته و اشکم گلاب هرگز نیافت [illegible] گلاب

در آسمان چشم من از اشک و ابر سپیاره و [illegible]

این هم زجور اخترست که دوران نکرد در چشم یار مستی و در چشم من شراب

لعل و گهر که دیده خفته آتش درفش زاری و گریه کرد و از چشم [illegible]

جلباب [illegible] از تیغ [illegible] زان آید [illegible] اضطراب

واچشمی از پیوسته شد از غم فشانده زان سان که [illegible] شود حساب

از انتظار پیوسته سحاب عقیق رنگ رخشنده برق خاطف [illegible]

دائم دو چشم بسته بکار خواب [illegible] بستم ز آب چشم [illegible]

این خواب دید [illegible] دیده تنهاست [illegible] بهر خواب

کاهی بچشم بر نهم انگشت [illegible] گر پیش [illegible] چون [illegible]

در بر [illegible] خون خورد و چون چنین عقلی که [illegible] حساب

این گر [illegible] دامن وز [illegible] تا [illegible]

بخواب [illegible] وز [illegible] هرگه که ساخت خوابگاه [illegible] آب

رخ تافت [illegible] چشم [illegible] خویش چون دیده [illegible] جای [illegible]

کردی [illegible] چشم [illegible] ستم [illegible] [illegible] آن مستجاب

کی

کل [illegible] که جلای بصر [illegible] گر دم بر آمی [illegible] ثواب

[illegible] که من این قصیده را [illegible] خطاب

[illegible] چشم خود کشم که [illegible] در این حجاب

[illegible] من بر [illegible] هر که [illegible] افتد آب

این [illegible] آم شاید که [illegible] کباب

برچشم خود نشانش [illegible]
[illegible] این [illegible]

که [illegible] ز رنج [illegible] تنم بیچاره من که [illegible] کنم

[illegible] من [illegible] برون آمده [illegible] بس من [illegible] زنم

[illegible] برو [illegible] [illegible] افکنم

[illegible] که [illegible] من [illegible] هر دم [illegible] کنم

[illegible] ز [illegible] قطرهای اشک [illegible] چشم [illegible]

[illegible] که [illegible] وانگه [illegible] کنم

[illegible] خون [illegible] گاهی [illegible] زنم

[illegible] از [illegible] این تن [illegible] خم

[illegible] اگر [illegible] تن [illegible] گاهی [illegible]

[illegible] جان [illegible] [illegible] دوم

[illegible] تن من [illegible] تشنه ام [illegible] من [illegible]

[illegible] گنج [illegible] [illegible] بهمنم

[illegible] دستم [illegible] از [illegible] زنم

[illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible] کاهی [illegible] دل [illegible]

چون [illegible] تن من [illegible] از بس [illegible]

ذره ذره گه اخترست تنم از غم چو شمع | زود تاب چیده و ذره چنان گردیدم
افکنده ام بگوهر از لب پست بلعل | آری حبیب [illegible] که دریا و معدنم
بحکایتش پست بر اقدام من نثار | از بس که من جواهر نقش جهان کنم
شد رخنه رخنه چون صدف تیر تخش من | با آنکه پاک رفت بیکبار جوشنم
گرینده همچو شمع و سوزنده چون چراغ | گرباس تا بهمه از موم و روغنم
علم و نقطه از بیتی و شکر فزود | گردون که گرد چون الف کوفیان تنم
دین طبع تو که نقطه کمی ده فزون شود | هرکه گران یکی بر انگشت هل کنم
هر دو چشم که بود دین حت از بوم | بلوتی سپی که اکنون چه در شمنم
آنجا که سرشان همه خار خشت پای | من بشت دست خارم یا رب هرگز دیدم
از بس که بود در غم سوراخ تا جسم | گشت آیت بر ز سوراخ [illegible]
برمن ز آه و ناله من سرکشی چو من | گویه کرون دل ده در دوار سپکنم
در خون خویشتن شده چون [illegible] | در خود زبان نهاده چون شمع در چه سینم
سپه گشته از تحمل جفا و درها | بر دل نهاده [illegible] چون [illegible] ختم
اجزای ذات من همه چون شد از مشام | گر آدمی ز [illegible] برون آمد آن منم
از بس که [illegible] افسون بر خود همی دمم | بر باد داده عمر تو از باد [illegible] نم

من فلک پای صدر جهانم عجب مدار
چون آسمان اگر کواکب [illegible] زنم

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر | زهی [illegible] تو چشم روزگار نظیر
پناه و [illegible] زمین دین کار [illegible] | که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر
کنیده پایه قدر تو آسمان بلند | کینه شعله رای تو آفتاب منیر
قضا و [illegible] بر قواعد کون | اگر برای تو باشد زمانه را [illegible] پیر
شد از نیابت تحریر تو عطارد شاد | [illegible]
گر آن [illegible] حزم تو باز [illegible] | فغان [illegible]

بنفشه کلک تو از بهر [illegible] | گر با معاینش آتش منزلت [illegible]
کفایت تو جهان با کرم [illegible] | [illegible] و نام [illegible]
ز بیت تو [illegible] استعاف | اگر [illegible] حسام تو [illegible]
تویی که وقت [illegible] مقام تیغ و قلم | چو آفتاب و [illegible]
مخالفان ترا [illegible] چو آب | [illegible] دیت [illegible]
ز فلک [illegible] کتیبه [illegible] | ز بس [illegible] و فلک [illegible]
[illegible] در عهد تو [illegible] | [illegible] چون دشمنت نشانه تیر
[illegible] زان [illegible] | [illegible] تو چون زلف نیکوان [illegible]
[illegible] که [illegible] دشمنت [illegible] | کمان [illegible] نقش بذیر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز نوع نوع [illegible]
[illegible] خدمت کرد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] زلف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
میان [illegible] چون زلف و نقش [illegible] | چو چشم خوبان [illegible] تیر
[illegible] | [illegible] نقد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



گر پرده پوشی تو علی الوجه دائم　　آینه پیش چشم کرده نگاهی
احداث چرخ و جور و قضای من　　هر یک ازین سپه که نخواری و بی‌نهای
با من جهان به پشت و کرد [illegible]　　حقا کرم که گشته‌اند روی نگاهی
در حق من اگر چه کردی زیف پر آن　　هر یک همی کشند بخوبی سیاهی
کردم بستی و بندگی تو جنایت　　دارم جنایتی و چه امکان تباهی
مقصود بنده در همه جا می‌برد هنوز　　گر باشدش ز نور خیرات هوائی
جمعند جا به جا ام و شهان ضعیف　　زانصاف دل شکسته شدم بی‌بقائی
دوم زبان پی فی از کهن من فسانه‌هاست　　در هر مقام زانوی سبب من نگاهی
با این همه ز قصد همه عالم و پاک　　گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی

در حضرت کریمی از رو شده حقوق خلق
دارم حقوق بود درست دار رعایتی

دلا بکوش که باقی عمر دریابی　　که عمر باقی ازین خسم بر کند یابی
ز نور چشم طلب [illegible]　　کی همچو شمع از آن سوز گرچه سر پا یابی
بپر برون کن آن خوی‌های دیو بر تو　　کند ز حسم که در بین درون گر یابی
آینه همه [illegible] دور رخت ایما در آ　　نگاه کن که از آن چند باده و بر یابی
بباغ و مرج [illegible] عشق عالم خلق　　که هر جا ز روی تب حضر یابی
ز دور کلیفت [illegible] عقد و فرع　　که عقل [illegible] جا خود درون دریابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان　　که با مقام خود از جسم بر زبر یابی
اگر بکوشی بر آیی درین جهان گرمی　　اگرچه خویش سپهر دست مختصر یابی
اگر تو کام جو بر کار جهان آری　　محیط دایره چرخ کی اسیر یابی
ز غایت چه نیست که دنیا دون　　تو کم طلب کنی انگاه بیشتر یابی
ز هم چه حق آن مسکنه تو مشغول　　فراغتی که از آن بهتر اگر یابی
کنون که قانع گشتی گر بدین جهان فراغ　　بعهد جام جم خسرون جای خواب و خور یابی

عزیز جان گرامی هر دو بگذر خیز　　گر این قدر را با این همه خطر یابی
بهر زه بالک چه داری چو درد مندی　　تو درد جوی که درمانش اثر یابی
گر در درون صدف باشد و صدف زنگ　　تو روی بکوشیدی که بکوه یابی
برآید از ال تو دود آتش طوفان　　چو لاله از آتش آب جگر یابی
کشی تنگ دلی جو کوه پس تنگ　　ز سنگ و ریزه اطراف جوهر یابی
چو شیر ما در خون پر ز لعل گنجی　　نگاه کین اگر چه پر پر یابی
اگرچه تلف خود اندر کوه غم　　که خویشتن را تری که بر خطر یابی
ز حرص چو نواز روی چرخ سوی زمین　　معلقی ز پی ایک قراضه زر یابی
سپهری که همی تهی بر زمین ز بهر سجود　　بآب دو بری از بهر ماهی اور یابی
شنفت جنان بعالم صورت دلت برآ　　دگر بعالم معنی کسی صور یابی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورت　　چو این قدر طلبی نیز این قدر یابی
ز مطلع نظر تو جنان قد پس شود　　وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
جنان بیابی که گر راه درین فروکم　　تو خویشتن را بجا ده کوه دگر یابی
بهای کمر [illegible] دور خویش ازش　　لب بالغیشتا کانه درین سفر یابی
ز آنکه چو تبت کم دوری　　گر تو جادوی بر خویشتن ظفر یابی
[illegible]　　فروبرنش که از آن لذت شکر یابی
[illegible]　　گر منتشر [illegible] نظر یابی
ز جنس شیطان نفس [illegible] گوش دار و چشم　　هلاک گر دهی آری [illegible] یابی
[illegible]　　اگر بگل نگری خار در نظر یابی
ز بس [illegible] چمن [illegible]　　گزین گر [illegible] و از آن ثمر یابی
ز بهر مال [illegible]　　ز آب چشم گهر گر کناره یابی
[illegible] ز حال خود [illegible] خبر　　بصبح ترک تو آن خود خبر یابی
[illegible]　　جو تیر راست [illegible] گر یابی

بر لحظان بخوردی

بتول و خواب در چشم و دل کن دو ینه / مگر کشایشی از نقشه و اسپر یابی
زخود تهی شود با دگران خلق کش / که تا چو کشتی دریا فرو دریا یابی
تو خود دگر کسی و چنانی تو که تا تو / ز پر شه کمال جواز عنبر یابی
ز جذب خلق کنی دست اعتراض جدا / جو داین همه در قبضه قدرت یابی
بساز با به دنیک جهان که دو روز / در نقش چینی آزین و [illegible] یابی

مباش غره بایام کامرانی خویش
که تا تو چشم زنی کار را دگر یابی

نظر چگونه اگر این اعتبار داری دزین / ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آب روی که فردا تو چشم خواهی داشت / زآب چشم گدا فردا چشم تر یابی
نظر بتاج کرامت کن و بکرم پیش / چو نرگس از خجل و [illegible] یابی
بناگزیر قناعت کن و فضول بجوی / که تا ازین همه بهبود [illegible] یابی
اگر بجاه [illegible] خوش بیباش / که که بود که بجا و بجاه [illegible] یابی
مده [illegible] که چو یخ [illegible] / شفا [illegible] یابی
ز دین [illegible] این [illegible] حاصل / که تا [illegible] ازین قوم [illegible] یابی
[illegible] زجهان [illegible] / که [illegible] یابی
زحق [illegible] جان [illegible] / [illegible] جانور یابی
[illegible] / گر خشم و شهوت انسان [illegible] یابی
[illegible] / تراکه [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه [illegible] / گر [illegible] یابی

شهاب الدین عمر سهروردی آن [illegible] / [illegible]

خاشه بهش [illegible] / که این سعادت هرچه رود تر یابی

امام و قدوه اقطاب ثالث العمرین
که خاک پایش بر جبهه قمر یابی

که [illegible] او خوان ترتیب [illegible] / [illegible] یابی
چو موج قلزم طبعش [illegible] / [illegible] شعر یابی
[illegible] که بای [illegible] / [illegible] یابی
[illegible] چنین [illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
اگر [illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
علوم عالم [illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
[illegible] / [illegible] یابی
سعادت ابدی [illegible] نثار کنند / اگر قبول [illegible] یابی

مراد [illegible] انواع [illegible]
که [illegible]

سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز   چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حوالت در دست طبع کند   گهی بچرخ کند نسبت توانایی
گه از خیال شعبده اسیر تو بیهی   گهی ز نسبت او دل در حوالت وایی
بپای حیرت ازین ور بدان همی گردد   گرفته آستینش دست فکر هر جایی
ازین مغالطه وشش در محل تفرقه حال   ولی چو شمع بود در مقام یکتایی
نگوششش درود و دیوار ها همی آید   ندای انی انا الله از هویدایی
پس از طریق صحت همی دهم پندش   که ای دل این پریشانی است و رسوایی
بجز تو نور چراغی که شمع افروزد   برون نیاید هرگز ز تیره خود رایی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس   که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم جان بردار   گر آن نه که بحل آفتاب اندر آیی
مجرد از صفات سماوی در آن حال آینه   اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خویشتن است   ولی چه سود تو با خویشتن نمی آیی
بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش   وگرنه ساخته اندت چنانکه می بایی
زمانه از تو بحل همت کو ببری بکرمید   که قدر آن نشناسد ز زیر و بالایی
زمانه داده خود یکیک چو از تو ربود   تو نیز داده خود جهد کن که بربایی
مکش ز دهر که لذات جهان سر ز ده   گر از امل دل ز اندیشه هوش بپالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش   اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهانیان را حاجت است بسایه تو   چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
یکی ز خویشتن دون ای سپهر فرو رفت   اگر ز خلق ببری چو مشک بو یابی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را   اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
برای جاه ز حرص ار گرفت در گیتی   فرود تخت ثری او فتی ز بیجایی
اگر چو خورشید روشن دلی و یکتا دلی   کنند روی برویت جهان بیکتایی
بدان سبب که رخنه دنباله در گیرم   فتاده در دم دولت زمانه چون نایی

نگار شهوت و حرصت نظر چنان ترتیب   که همچو شمع شدستی اسیر حیایی
اگر بسی بخوری فاکه و دور شد نمایی   که تو ز حرص شکم خوار همچو اسمایی
به نیسه چو ترا زو زبان درون آری   وگر چو سنگ نهی بر دل از شکیبایی
همان تهی چشمی گر خود هزار ان خوری   که چو چشم دو ده آن هم سیر بالایی
ز بهر نانی بکشاده دهان چو تنور   وگر دمی نه پس افتاد ز ارزانی
فکنده کی تو چون سفره از پی نان تت   چو دیگ بر سر آتش ز بهر یکتایی
اگر بسر و دستر ای وگر دعا خوانی   نفس نبرزنی الا که در تقاضایی
تو ز غم مخور ز پی رزق کان که تو را   بیافریده و نهان بکند مدارایی
اگر کنی طلب نابحث ده رنجه سوی   وگر بداده قناعت کنی تماشایی
خروس وار سحر خیز باش تا سر تن   بتاج نفس و قبای هکس بیارایی
بدان که بسته کنی از صمع ستوری را   بچکل وار میان بسته بر سر آیی
ز چار طبع تو تا چون بکشی در بند ای   اگر نبوسی پای خران چرا شایی
زبان شمع از آنی بریده گی در کور   که از شنیده کس با کس همی سرایی
تو زشت رویی و آینه خرد در دستی   روا است گر تو با آینه روی ننمایی
سیاه ماری همی باتشی سیمان   تو نام چهره و زلفش کنی ز شیدایی
دلت ببلسه او بخته است در آتش   تو شاد مانه بدان خنبی و دولا رایی
اگر همی تماشا مرا روی که باغ   ز کی دو روی همی بر سر و زیبایی
یکی چو نرگس کشا چشم عقل خویش   فرو نگر که تو خود سر بسر تماشایی

جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو   اگر تو ای خوان دلش بیالایی
زمانه پایه عمر تو بیمرد دم دم   تو صبح دم زنی کاندران مستانی
ز بهر نان شده ای همچو سفره حلقه بگوش   ز بهر گوشت چو معلاق شیر دروایی
اگر مری جانی ببرگ جسم مکوی   که جان فروزان شمع است جسم درجایی

چو شمع اگر ز زبان رونمای روشنی / نخست باید کز خویشتن برون آیی

وگرنه زنده دلی جان بیاد کرد تو ضیع / برآوری ز هوس سر بباد و بیجایی

حیات باقی خواهی بداد و دوران کوش / که زنده اند فریدون و حاتم طایی

چنانکه روی دلت سوی آنچه روی نهند / نه مرد راه خدایی چنانکه پیدایی

وگرنه زر بجود روی کنند هر دو جهت / چه آنچه دوستی او چه زر خودآرایی

ببر ز صورت و معنی طلب که کم نیست / ز نقش جوهری خاصیت سنگ خارایی

گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نشد / رسید نوبت پیری بتوبه در آیی

کنی سپیدی موی خود از سر سودا / زریش کنده از آن حیلی خو سودایی

از آن نخست که پیری ترا بپیراید / تو خود ز جلدی پیری همی بپیرایی

سیه گری کمی از جهل که نابرید / چه شد ثبات سیه روزگار رعنایی

لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبرد / که رنگ زرنگاریش کند صحرایی

کفایت تو مرا آنگهی سود [illegible] / که نیم ساعت در عمر خود نپیرایی

ز زیر دامن الطاف سایه پرورده / چه مرد صرصر قهری و بیجا بایی

بسنگ حادثه پشت در کشیده شیشه جگر / وگر تو خود چو نگهداری در بیابانی

نه همچو قطره چنان گشت باز گشت ترا / چو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی

نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی / خود آفتاب که هم ترا برنیایی

گرای افزون ز بهر گیت این [illegible] / چو نی ضد را ز نی خلق راینه خود آرایی

جهانیان که مسلمانی تو می بینند / همی زنند ز کافری و ترسایی

برفت عمر دریغا و بر نیامد زو / نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی

ز تیر گاه حمیت سست پای من / بکر زمین بسته چو مس سنگ بایی

بسی برنده و یک قد آرزو نکرد / لباس هیچ مرادی ز ننگ پهنایی

چو فرق مشت نه ایاکنا و تعالی / زما بجست خود هر دو [illegible] فرمایی

بو الحسن تو گر باشد بند تقدیم / در هدایت و توفیقات تو جامی

توی وسیلت طاعت تو [illegible] / بهر آنکه بلطف جام [illegible] بخشایی

آنکه آخرت اثر خیر تواند بود / که زنده چو پل [illegible] کند تواند بود

بدرد و هوس برنیاید این [illegible] / بسوز سینه و خون جگر تواند بود

تو هم ز درد غم دنیا وشب [illegible] / آنکه آخرت کی خبر تواند بود

وصال دوست طلب [illegible] / که خار و گل بست یکدگر تواند بود

بترک خویش بگو تا بگوی یار [illegible] / که کار ما چنین بخطر تواند بود

کسی که دل [illegible] / که پیش زخم بلاها سپر تواند بود

ز ذوق خوش شوان یافت [illegible] / که تیغ و شور عشق شکر تواند بود

چو [illegible] / زبان [illegible] در گهر تواند بود

کلاه ملک [illegible] / اگر [illegible] فرازی بام [illegible] تواند بود

حیات باقی خواهی [illegible] / ز [illegible] تواند بود

اگرچه [illegible] / بجان [illegible] تواند بود

[illegible] / چنانکه [illegible] آن قدر تواند بود

[illegible] / [illegible] تواند بود

[illegible] / [illegible] کارگر تواند بود

[illegible] / از دو کون [illegible] تواند بود

[illegible] / [illegible] تواند بود

[illegible] / [illegible] تواند بود

[illegible] / [illegible] تواند بود

[illegible] / [illegible] تواند بود

شکر چه باشد [illegible] / [illegible] تواند بود

بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب — گزین نکته بتو خواب تو تو آمد بود
اگر تو چاشنی زان نکته بیابی — دهای قلب زمانه عشق تو ابد بود

رسول مرگ ناگه بر رسید از راز — که کاسه کج فرو گرفته کارساز
کمان پشت دوتا چون ترا دو ابرو داد — ز خویشتن ناوک ناله ز چرخ دوز دراز
چو چشمه زار گلستان شکفته ترا — زگوشش [illegible] برون کن بکار رفت جواز
میان بسته دامن کسی چو شمع کرد — چه بیکسی کچه چون چشمه زار و آتش آز
چو صبح پیری تفکر داشت برآرد — اگرچه جانی هم کند بسوز و گداز
بوجه آب [illegible] رفت با [illegible] — نماند قوت پای ضعیف گشت دراز
بسوی خاک همی رفت بایدت [illegible] — گر کمر قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
بهر کجا که بود برف آتش افسرده بود — ز برف پیری شد سینه [illegible] آتش باز
شنو [illegible] قالب کم و دو پشت ضعیف — چو عین [illegible] بر تو شد [illegible] بر تو خواز
بهای [illegible] ز دست [illegible] — از آن [illegible] کم چون کنم تمام آغاز
بسر [illegible] خاک فرو [illegible] — بخاک سر [illegible] شده کار آید باز
ضعف [illegible] و بوس مرگ همی شوم — ز [illegible] چون [illegible] بر [illegible] باز
بسوم [illegible] آتش پیری شمع [illegible] — نه [illegible] این شمع در [illegible] گداز
تبارک [illegible] از آن چمن بر [illegible] — تبارک [illegible] از آن [illegible] بر [illegible] دراز
کنون چه [illegible] نشین [illegible] — کنون چه [illegible] آتش [illegible] شمع طراز

دریغ جان گرامی که رفت [illegible]
دریغ روز جوانی که رفت در [illegible]

دریغ [illegible] زنم نفاد [illegible] بادم — کنون [illegible] بکار [illegible] دم [illegible]
دریغ و غم که بیش [illegible] — زمان [illegible] بیستوم [illegible] برگ [illegible] ساز
[illegible] بدل [illegible] — که این نه جای قرار [illegible]

فرو نشست بگل [illegible] ضعف پای کمیت — برآمد از کره چرخ [illegible] سر فراز
چو جلوه گاه و اصل شد آشیانه زاغ — مکن بر هوس [illegible] هوای دل پرواز
برون ز گنج [illegible] منه تو پای طلب — که مرغ خانگی [illegible] بود ز چنگل باز
ز آرزو [illegible] نفس خویش سر کمن — درنده [illegible] که [illegible] فراز
ز خشم و شهوت خود [illegible] — بعلم و حلم [illegible] شوی ممتاز
ز بهر [illegible] بهر [illegible] — که کم شود [illegible] ماند باز
ز کینه تن فانی و باقی جان نیست — هر آنچه حاصل [illegible] ز جهان [illegible]
برای این تن فانی [illegible] — بناخستی [illegible] جان پاک بساز
چو [illegible] آن [illegible] — که پس نماند [illegible] نعمت و ناز
[illegible] چار [illegible] — بجنه نیاز [illegible] آرد و بیار تحم نیاز
جواب [illegible] سوی [illegible] — جواب [illegible] یا آباد
[illegible] — کمال [illegible] بکار [illegible] بساز

[illegible] بنای [illegible] شود
[illegible] باشد بکار [illegible] ساز

بعشق [illegible] این [illegible] جهان — [illegible] دی و با تو [illegible] دی و جهاز
[illegible] — برای [illegible] جهاز
[illegible] خوش کن — که [illegible] دانش [illegible] جز [illegible] از
[illegible] سلام [illegible] — [illegible] خوب [illegible] از
[illegible] که [illegible] در میان [illegible] — بخلق [illegible] که ترا با خدای [illegible] راز
تجارت [illegible] کنی [illegible] — [illegible] چنین [illegible] باز
[illegible] — [illegible] ترا [illegible] و طراز
[illegible] خوش [illegible] نشین [illegible] — [illegible] گشت [illegible] و [illegible] آواز
[illegible] آن [illegible] — [illegible] دماغ [illegible] باز

زصد یکی چو توانی گرفت دوره تو سن / همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل / تو خواه رنگ نشین و خواه تیر انداز
دره ویاد زنار روان صاحب / که بر نبوت او مرشد در آغاز

چه داری همای دل ازین منزل پستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی / شب دراز نخفتی سپیده دم برخیز
صدای کوس رحلت بگوشش دل برسید / چو غافلان چه نشینی بزیر علم برخیز
نمیت پشت خمیده شود چو برخیز / چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
ز پیش کم تو از و مباش زیر و زبر / مکن تهی تو ازو چند پیش کم برخیز
گذشت سود است که چون خاب نورا / چو شمع تا بسحر که بیک قدم برخیز
تو ای کهن چو نیزه و سپید تو جمع / تو از میان چنین قوم بهم برخیز
چهار رشته را با هم تراچست اینجا / تو هم پی طلب از جای درد هم برخیز
نه جایگاه نشست این خوابست اینجا / چو باد از سر این دود غبار هم برخیز
زهای چرس بشست دی یک روز / بپای خانه نشستی ولی چو دم برخیز
چو کوس مرگ بزنند گشت دم خود / گرفت نالی شکم چون علم برخیز
سپیده زد وآن هم بگرس سپیده بود خشنا / چو عنکبوت تو خود از سپیده ام برخیز
طرب سرای زدست ازلی تو ساخته / چه نشستی از نعم چنین دم برخیز
ولشکان فلک به ره می برند ترا / نشسته ای به پیکان ای برکیستم برخیز
ز رحمت بانگ شتر کی قدم بشد / تو ای قلاب بر بیک از زر و قدم برخیز
بخاک تو ده فرود آمدی و نشستی / تو پیش از تنی ای همه رحیم برخیز
اگر تو ای پاک از خاک خوار تر شده / بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
چو صبح درد سری از تو دفع کی گشت / مگس تو سپیده درد سپیده دم برخیز

خوردم دم صبح و دم شب زنهار

مرغ زیرکی از آه دام و دم برخیز

نتیجه طبع خرم صبح و دم باش / زنشه خوش شو و از بند صبح و دم برخیز
به تیغ چو زرست اگر تو گشته سپیدی تو / بسر نخورد تا این دو آمد چون قلم برخیز
مردمی و سر از آدمی کرم شد / چو بر تو خود کشیده ندا این قلم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی نشین / تو چیستی که زنی لاف از ارم برخیز
تو ای که چو پلنگ قفای گرم خوردی / کوب آتش سپیده و از سرد دم برخیز
ز زیر گان همه برخاستند از سر خویش / بلاف بیرونی از زیرکی قدم برخیز
دمی اهل تو صد جان تا زین آرزو / بره ضایع کردیش دم بدم برخیز
چو پرکشتی با یا ایها المزمل / نه جای وقت صبوح است ای صنم برخیز
بساط قم آید از ای تو گرد دست / بگوش با خود و از شده ز عدم برخیز
چنین نشست به نجات هم نگه دار / با اختیار خود از پیش لاجرم برخیز
نسیم دم که در ای از خواب مستی طبع / چاه و داد که نیست بگفته ام برخیز

ای دل از آنکه گشت به دنیا دار / وین جان با زمین را اندازه حد بگیر
بر جا در سوی صبح بزن خیمه مقام / جای چنین وطن را چه اختیار بگیر
او گیا سر شد از ظلمت جان صبح / این حرف کاه دهی از کم این عادت بگیر
جانی مقام نیست جهان ای برو / خود را نسیم دهی کن و این رسته را بگیر
کی دوده ای بکام هوسی رفقای حرص / اسبه شو زمانی و بر جا قسم بگیر
جان صبح بینی که فرزون گردد و دام / چون تا از آن شد تو خود حد فزا بگیر
تا کی نشسته خوشی چنین و از کنی / این مرگ تا کی ترا هم درستا بگیر
شکست کن کشتی هوست حرص آز / نه ز رضاف حرص قناعت بگیر
تو اهل کرم عشق نیستی ذات گاه بر ما آید / هستی بساز و کم کار دار بگیر
او دست مال دنیا دنبال و مگیر / وای کو چست عاقبت کار بگیر

چون روزگار پس صد چند آیدت / خواهی که پند گیری از روزگار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت / آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر

تا چاره با تو مرگ کند دست در کنار / خود را یکی ز پهلو با برکنار گیر

بر باد داده عمر تو دنیا و خاکپا / با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

می بایدت که خوار شود بر تو کارها / سستی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

شادی کنی که بود [illegible] / خوار تو چپ [illegible] گیر

گر می زنی نورد و می [illegible] زیر / فانی بهار دست و دم [illegible] گیر

روزی سه چار اگر چه جهان [illegible] / بگذار فسق را و در کردگار گیر

بسیار کرد خلق [illegible] / باقی عمر را که گذشته شمار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش / کاسبیست تیز گام جوان [illegible] گیر

خوش [illegible] که گام بگام تو [illegible] / انیرا که تو ضعیفی و تند [illegible] گیر

بیفکند روی زمین [illegible] / چمن [illegible] یگان جهان

گشته [illegible] / نیستی که [illegible] خود از [illegible] آن

[illegible] / از آن [illegible] که بر [illegible]

[illegible] / که [illegible]

جهانیان همه در سایه [illegible] / چنانکه مرغ [illegible]

[illegible] / وهر که گفت [illegible] ایران

چو آفتاب یقین [illegible] / [illegible] سایه شاه [illegible]

[illegible] سلاطین شرق و غرب / که آب [illegible]

جمال دنیا و دین [illegible] آن شاه / که [illegible] سلطان

چو آفتاب [illegible] / بشرق و غرب [illegible]

[illegible] که دل [illegible] / [illegible]

[illegible] آواز شود جبین / خوش گرفت [illegible] چشمه [illegible] آن

بگر که بستر خارا و جامه آهن ساخت / ز تخت شاهان بر تاج زر گرفت مکان

زهی معارج قدرت [illegible] / زهی معالی [illegible]

[illegible] / نهاده پایه بام تو فرق کیوان

[illegible] دل تو [illegible] / چنانکه [illegible]

[illegible] / [illegible] گمان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کمان

از آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / که چار [illegible] جهان ملک [illegible]

گواه ملکت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] قرآن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر نبودی سپهی تو عطف کسب / چو نخل زبر سپهر خود شده بود تهمتان
وگر نبودی شمشیر تو گردی تو رق / میان زنده زباد دشت همچو طوفان
وبازوی قوی گشت بازوی اسلام / که از تصادم کفار گشته بود ویران
کوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد / چنانکه حال گلستان ز قطره باران
بسیط خاک که یک روز داره اگر است / چه ایه ملک ترا کان زیادت نقصان
برای حسم تو کانی که برگرفت و شد / نهاد کام دوم بر تقاضای آن
که بود حسن تو شاهان روزگار که داد / قسیم آب ز تفلیس و آب از عمان
درپیش شد که تو خورشیدی برین او / زانکه بر رو شریعت حصه بر آن
نخست آنکه هم آسل عقل خلق آمد / که ملی و بود تو عالم بنا نهاده آبادان
دوم که تا هنر تو انشوری تا دوست / بر روزگار ری اندک زمانه او زمان
سیوم که روی جهان که بر کی آری / فراز و شیب بود اگر بحر و بر بود یکسان
چهارم آنکه جهان را تیغ بگرفتی / که بر ملک فسی که اسیر آید و عمان

دلیلم هم ز بخشش او گفتن
تو دانی ز وصف او کجا گفتن

ششم که کردن بر رخید تو زرا تو / گرفت ملک هم از ملکه رده کران
هفتم آنکه چو شها حلوش کرای / سپاه ز ده و ارشو و لشکر الان تو داد
هشتم آنکه چو خورشید تیغ خود بیحی / از دو هیچ خلق جهان ز خیره گشته آن
تو تا حسن بر و شش انگلان اوی / که خشبو او چالش خبر شوی آن ایشان
زتیغ لعب دو قرب خصم نمای / بلب و اچل به حاجت کی چاه و به بران
عجب هزار که آزاد و کشت کز خصم / چو تیغ چنبر تو انکند چو پایه برشان
شکوه نما از جبر شکن لیلات داد / چو برگ سبز برآورد و شاخ در بستان
هو و بر سر دلی برگ و زگه ز برگ / جان مجت که گلین را چه بادوان
دوی از سپایه بر دان بجای کوه زده / چو جگر ز ز او ز اسپایه همه شکیکان

تبارک الله روزی که در مراد جنگ / ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران
ز تیر گیس و نیز آن نهان جو خوشه ز داس / ز سینه چشم جهان چشمه همچو مرغ کمان
بخشم که کند احساس حیل دره / ب خدنگ ز نه بوسه بر لب شریان
چو باده خود و چو انگشتر اشه در زی / شکسته تارک و بر روی زینه امد شان
چو گوی تیره از آیت فضاد زیر سر براق / ز دار چشمه خون از عروق گشته روان
شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون / ز زخم گرز چو نرگس شود دلی پامال

گهی گلاب ز نی پا کند در گردن
گهی قیفه صفت خون دل بکان زدان

چو دست تیغ گریبان زندگی شده چاک / بپای خصم در افتاده دامن چهره لالان
الاه در آن شود و که گشت و خدنگ / بسان غنچه گل آتش از نیم پیکان
پر شمس کنده ز مغز استخوان چیده / بنخل تیشه واز بر دلی دو لب خندان
بگاه پیری از درون کنده گنگسیر / گهی بگریه و آتش سوزند به پیکان
تو پیر روی عذر از پس آه و این چون آه / جهان چاه دیگر در پیش شه کنده جولان
گهی بگرز کنی پشت که زد بر سینه خود / گهی ز سینه و خم اندر اگر تفستان
ز کر دشکر تو خاک بی ز دان ملکنده / فلک بخواهد از زخم خنجر آنان
بکاه آنکه شده خوان مرگ دست اجل / صدا کوس بلا در دهد پیروان
بگر و آتش و پشته نهان سوزی / ز تیغ سیر ز خوان و ز میان زان مهوان
گرفته آتش و گرم انوای سپاهان بالا / چو دقام جمع ز اجلو برآن پر جالان
بلب و در شکند از زو بگاه سپیر / کو سکی ترمان خود دیر گشته ز جان
میان به بند درع تو و هم از سپهر بپای / بیلد و جوشن بیاید تو آزاد سپهر خان
بگوش حکم تو انتظار فرمانیت / همه گشت و جوی چشم و تیغ بسته دهان
ز نیکو گوت و آسمل فهم معنی را / دمادم شده جون کنده کنار بستان
بکلک چو نامه تلم شد آن گسترد / بقدر مدح تو بیشه تلم ایجاد ایوان

چو بنده مداح تو گوید مدارات بشت ز ذوق این سخنش [illegible] چندان
خدای کانا عالم غریق جود تو اند مرا تو تنها بر [illegible] نیاز چندان
بخاص دعوتم اکنون رسید و ارف شاه نصیب بخشش دعا که ز لطف تو در بیابان
اگر دعای تو گویم همیشه دور فلک بجای خویش بود آن دعا و صد چندان
چه گر بنا شد از بهر جان درازی شاه کسی که امید جاوید چرخ داده روان

خدای داد بملک زمانه دیگر بار طراوتی نو با نو ازه قیاس شمار
بفر سایه رایات خسرو منصور پناه و پشت ملوک جهان مفاخر دیار
خدایگان سلاطین شرق و مغرب جهانگشای ممالک ستان [illegible]
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن همای سایه طوطی حدیث باز شکار
درشت با دشمن نرم تر بخت کان گرای عطای سبک [illegible] لطیف آثار
فیاض دولت [illegible] عالم کرم [illegible] ز ملک بر خوردار
بحرب دستی اقبال در ظفر باشد [illegible]
باب تیغ دگر [illegible] [illegible]
زهی [illegible] تو گند قلم [illegible] زهی [illegible] را [illegible]
زجود [illegible] اصل [illegible] دل [illegible] [illegible] استغفار

بجز نوازش لطف تو بخشش کم [illegible]
بجز دماغش قوت زمانه نیکوکار

هوا ز مهر تو [illegible] حروف نام تو [illegible] اشرف [illegible]
زمین [illegible] خورشید چون تو گرمی جام [illegible] اقبال چون تو [illegible]
نگاه لطف جهان زاده فاکی تعلیم نگاه [illegible] زر و ز کار [illegible]
میان طبع و [illegible] حشمت [illegible] میان ملک و [illegible] چنین [illegible]
ز مهر و کین تو تیز [illegible] [illegible] شاخ بود [illegible]

بت

[illegible] جاوش سهم تو [illegible] [illegible] سایه شمشیر تو [illegible]
[illegible] کان قوی بود [illegible] چو ملک [illegible] ز [illegible] خزینه [illegible]
که گر [illegible] با شیطان که در بخاری خون [illegible] بود [illegible]
شود [illegible] چون [illegible] گر از باد [illegible] تو در [illegible]
ز [illegible] تو [illegible] چون [illegible] [illegible] چون [illegible]
[illegible] اگر [illegible] و [illegible]
ز تیغ تیز [illegible] قرار [illegible] که تیغ تیز تو [illegible] ملک [illegible]
[illegible] [illegible] انفی [illegible]
[illegible] تیغ تو [illegible] [illegible] زخم [illegible] لبان [illegible]
ز وصف تیغ تو زان [illegible] که اندیشه [illegible] ز [illegible] کرد [illegible]

کلید خانه گنج [illegible] تو
که [illegible] حصار

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
سوی [illegible] شابان [illegible] [illegible] برابر [illegible]
فراخ کام [illegible] اندیشه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بازکن [illegible]



عاقبت باشد هلاک او چو پستی آب
زانکه چون پستیان بکشد زاتش گزند

نخل او سیمون کاتی تر ادوی ساخت
بس دو با تیر بر نکب از نیک گسر

بشکند خانهٔ ایوار و در هر سو
پشت او در زیر بایست و سو شن زیر

پاکان او بنید نشند از طوفان نوح
وان همه بنیادها دیوار او کاه تر

دیگری بارش از آن سینه بنشش دارشکم
یکشنه بار گران وقار چت از تو آب خور

و بی کو از هف گرد پشت بر آب اشتعال
چون با آب آمد شماری بر گیر و از آتشی

طرفه تر آنست کو را از تو کی جشنه این بود
کآب را در اندرون او چو پیدا آید هم

باد او را تازیانه خاک او را
آتش او را خصم جان و آب او را

در همه جای پادشاهیش که آمد دو بحر
بحر جود و بحر سپهر باد شاه بحر دو

سیم تیغ شاه عالم است دو دریا
از برای تیغ خلق دو زبانی از تیغ سر

فلک گردون طوق شاه طوقان است
وارث تخت سلیمان جم و جمشید فر

پایهٔ برزد آن تا یک این ملک برت
ذات او پستیم جد کاینات بشر

شاه ابر بگرین سعد آن گردم جان بخش
زینت شد اوج این فیروز مایه عدل

خاک پای او در ادای گردن خورشید ماه
فیض او بر دو جهان داده نعم دشمن

گشت زار از فضل او که گلشن پرورش
بوستان عدل او را از تیغش اکثر

از بسی کآمد زهر با خاک پای او بود
در دو جود ایزد او در سپهر نرگس تاج ور

گر خیال تیغ او به غفلت نگذرد
بکشد او کبر پیروزی و آج و صور

ای ز تاراج نخایت کیسه دریای
وی پیش تو کی پیل گشت تو زون کان سدد

زیرا از درگاه اقبال روز بار گشت
پای تهمد چون سپهر گلگ تو اقبا بر گر

شهوار اقبال آفتاب از خیل رایت سر زرد
کلک سیاه ای آسمان از تو آن جوات بحر

گشت حق تیغ و آز دریا و نور روزی دارد
نجم آسا که از دستش گل نیر دامن سپهر

جون سپهان وار دو سپهر فراوانی داند
هر که اندر خدمت جون رخ بر سپهر دگر

تیغ را آن صارم بر دو خدم هوا
گنداری با دوانیک زرد ی روی فم

بخش از تاثیر آن زرین شود چون چشم شر
همواره بر دو پشت در بهشتی آغاز و نظر

آب تیغت روشن و تیره است تا هر که او
سپر کرد دو خصم را چون آینه شکن بر روی ظفر

سر کجا چو تیغ اخلاق و نکتهٔ نفس پس
چیستند خلق کرده صورت دیو آرد و در

آب را با لطف جان فزای سمر و است
زان به چند آب دار از شرم بگند او را شکر

بوی آن تیغ او را بر اوج بودت که زهر
برگ چد انبار گشت رنگ دار

اندران روزی که گرد در هوای چرخ
اطلس فلاک و اگرد و دو لشکر ایستد

ای شتن افشان هم در رقص بر اوای گوس
بای کوبان از ترازل سپهر اسپان گو بر

بر دلان قندان چو دندان دشته و در کام تاب
و زهر سو از وهای تنه بگشاده زهر

تیغها بر هم شکسته سپهر چون جوشن پاره
گر زها سپهر چون سپهر و گرده زخم تیغ خورد

رخ با زان گرده که بر اجل راه در آن
تا به روی گشته بر بالین گشته نوحه گر

جلگیان گرد جا صد هنگر گرد چون زره
پردلان دیده دوی سر رخ نهاد چون

این چو حرف فانها ده جنم بر دنبال
وان خمیده زیر پا چون تمام الف بر جگر

و در آن رزم از بیابان رنگ پیکان سپاه
جون زره بر چشم عاشق تو خون جگر

در بگنده های از زمان از زخم سپهر پی دوان
و پیت در خراک گیات زدوج اختر

بشته اجل او را دیده از خیزان آن بچشم
کرد وی کز اجر حسلم تو از دو سپهر جود

بیشتر که تو از آن جیره و بر سر جو کاهی
آید از کوهی گر چنانش ندا که این الظفر

عالمی از ظلمت در روز صبح صادق شد
شکرها از خلقان در سپاه کمیته

خسروا احوال جهانبان و انچه در روی میرود
از سپهر تا سپهر آگهی را که باشد خبر

پیش ما بر تو حق طاعت و پیمان گی
از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر

سایه حق و ما در آفتاب حسیم
سایه بر ما فکن ای سایهٔ او خورشید فر

لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان / تا دو گیتی روز دیگر چاره خود
بنده را در ظل دولت جای باشد گر شود / از خلوص اعتقادش بشنوی اهل خبر
آنچه با ما کرد لطفت وانچه خواهد کرد نیز / تا قیام الساعه خواهد بود و خواهد [illegible]
وانچه از دست ضمیر من بیان بیش است / بر چنین روز و شب خواهد شدن [illegible]
شکر انعامت چه داند گفت کلک [illegible] / ای ز انعام تو زنده جان [illegible]
بنده چون مورست و او را دست [illegible] / تو سلیمانی بلطف خویش بنگر این قدر
تا قیامت همچنین در باغ فیروزی نشین / تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور
خیمه را از حلقه حکم تو گشته گوشوار / شاه [illegible] شاه را دیده ز توکل البصر
بسته تو از دو روی دو دست [illegible] / جاودان در عافیت [illegible] باد [illegible]

[illegible]

گرفت پایه تخت خدایگان زمین / قرارگاه همایون بر اوج علیین
جهانگشای جوان بخت اتابک اول / پناه [illegible] شهریار [illegible]
مظفر الدین ابوبکر سعد زنگی آن / که [illegible]
ز دور دولت ایام [illegible] / نمود حکمت این [illegible] آیین
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] دین و دولت / که نیک جای گرفت [illegible]
[illegible] / زهی [illegible]
شعاع رای تو [illegible] / [illegible]
زبان لعل تو [illegible] / کسی که نام تو [illegible]
چو [illegible] / [illegible] حصارهای حصین
سپاه [illegible] / [illegible]
[illegible] چشم ترک [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] تیغ تو [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] شیرین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگرچه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible] با دلی غمگین

[illegible] / بیاد [illegible] آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چه [illegible] نشین
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] دولت / [illegible] دولت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا که مردی صفوت بضاعتی مزجاة
بدآن جناب فرستاده است ارمغانی

بچشم گوشه لطف ار بسوی آن نگری | شوند اصل معانی بهشت تو رهین
دو بنده را به رشاد و بهنوری شد آن | یکی زمانه تحسین و یکی زمانه تعیین
یکی بمعنی پاک از عطار روح القدس | یکی بصورت خوب از نژاد حور العین
یکی بزلف و خط آشوب فتنه دلها | یکی بچهره زیبا نگارخانه چین
یکی ز بهر تن آرایش معنی جوی | یکی ز بهر تماشا چشم صورت بین
یکی گشاده بیانت لیک پس دلبند | یکی بسته بیان لیک پس گشاده جبین
یکی سفید ولیکن چو چشم جان روشن | یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین
ز بهر خدمت خاص این چه پسندیده ام | برای رحمت عام آن سیاه پاک گزین
که تا نیابت این دل شکسته بیدار خود | بعد روی بر آن آستان همان امین
اگر قبول یابم از نوازش شاه | بیچ نیست از آن خانه لطفهای حسن
مرا که از اشن چنان کرم وجود دهی | که مثل شاه آمد به زیر اورد تحسین
بجوهر کجا که زبان در بیت سیع صفت | ازکنه میچ توشه ناکن زعجز قرین
مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن | علی الخصوص که روح القدس کند آمین
هزار سال زیادت از آنچه مقصودست | بکام و آنی بخت ملک بنشین
شاهزاده مفرح بیاش باد بیشت قوی | فلک مطیع شما و خدای یار و معین

هر که او وقت سخن خواهد | ازو در خنجر و ذهن خواهد
میر عادل ظفر الدین انکه | بر درش آسمان وطن خواهد
انکه دشمن چو نام او شنود | بلکه خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او گشید | هر که پیرایه قرین تن خواهد
ابر از لطف او بصد زاری | آب روی گل و سمن خواهد

بوی خلقش شنیده باد صبا | از خدا او که نسترن خواهد
ای که جان از هوای بندگیت | خلعت خویش از بدن خواهد
اگر جهان تو گیسوی بستن وزد | مهر را گوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد | ماه رخشنده را لگن خواهد
بجهان راستی که هیچ تراست | بدل شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بد اندیشت | زلف سنبل ز شکن خواهد
شاخ خشک ترا بحسا به | باد چون غنچه چمن خواهد
دیو را از لطف تو آوام کند | غنچه چون زیب انجمن خواهد
از قضیت کند بر دو بی | هر که را چرخ ممتحن خواهد
زرک قصد انکه در پیش | همه گاه او کی تاختن خواهد
بر هیان خصم کردن افزود | گر سپه ریش تعاز دن خواهد

نیک شرمنده‌ام که چون طبعت
از من بی زبان سخن خواهد

هر که را جنت و زمین باشد | چون دو ساقی چهار زن خواهد
آب روی شهر بود چند انگه | بگه از بوی خلد ان خواهد
چه کم کسر اندیشش تا آرم | هر چه آن رای نیک ظن خواهد
لطف ما میکشی و بیشت سیرا | پای هر دی که هر زمن خواهد
بشم دارم که هر زروی کرم | گرت عذر خویشتن خواهد
تر او باشد شو بکام چنانک | دل شاهانه و فکر خواهد

صفا تا زابر یک حال و تنها جوان گردد | چو آتش برافشاند بیش گلستان گردد
ز خارستان اندیش گل شادی بیار آید | زرد و دیوار شادی بهشت نگستان گردد
هواداری دالگیر مامل دشمنان تیره | هوا که خوش دلگشا روی دوستان گردد

دوان رقم باز آید زبان بسته بگشاید — همه دلها به پایه عجز جان شادمان کرد
بگویم گر به تیغ و صفا تا چنین دولت — از آن کار آنکه تخت شاه کامران کرد
نه چند بار هزاران دیده در عالم نظیر او — به پیر سپهر زده هر چند دور گرد جهان کرد
ملک اسپهبد عادل حسن کا بگاه روی آرد — سعادت بار رکاب او در سپهر همعنان کرد
ز عالم بر آن آمد فلک بر سر که پیوسته — همی در کار آخر چرخ و را بکر دبستان کرد
جوانه بر رویش شه چو شود کز کران ترکش — کنف کرد او فلس سپهر اندر تن سهان کرد
چو خرم و در رونق آورد فلک را شود دیگر — چو خورشید و شتاب آید زمین را باد باران کرد
جهان کشی که هر ساحت هزاران طلس جود وش — خداوند زر و دیبا و اسب دخان جوان کرد
همی آید به روی زمی سوی دشت گر بارش — سحاب از بهر آن هموار در بارنده دان کرد
خداوندا توان شاهی که هر چه اند هر آزادی — سپهسالار بجان از دزمانه همچنان کرد

زود دعا و ثنات این پخته کمر بانی گیتی
اگر تیغ هندو دست جهان را پاسبان کرد

نیارد گشت باد دم که اشارع هر جا — نسیم لطف تو خدا ادمی پوشه جان کرد
بر قیرت ناخن آورد فلک چون خاک — به دشت تو گر بار دز زمین چون آسمان کرد
دل دانش شود دانا ان چو گلگشت ز بحر نیم — لب معنی شود خندان چو لطفت درفشان کرد
روان تیغ تر در رزم چو بحر قدرت و کی ام — همه را از ازل به خواه بر بحر ایمان کرد
همه کار آن زدو و لیکن چون بر آن انجمن را — که هر خدمت خسرو خیده چون کمان کرد
به تقریر شت زدم هر روی جوا نزا انده دم — ز دیبا سپهر خود را ز شرق تر بر کسا [illegible]
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بگریزد — جهان زیرا که از شمشیر دو با ره در زیان کرد
دل دشت قهر کاهی کرد داده به اوقات — از آن چه پیش هرود و در یا دو پیش بنگان

سوی اشهر آرد اگر دیش فلک ام
که اضداد عالم را نشیب آشتیان کرد

خیال خسرو [illegible] اسر و ادار کرد در اب بکام — از آن در خود جهان پله کسپور خرزان

چو در کار رکی کرد و فلک در دل کم ره — سوی جان چو اندیشان جواب از پنهان کرد
نباشی از کام پروانان آتش حد پرون — بجای خوی ز اندام دلیران خون روان
بیا چون سپهر رفت را تیغ چو کل فاک کرد ارم — ز خون دشمنان نیزه درختی ارغوان کرد
چو پیشه خصم روی ورک دراید تیغت — خداوندی که اسباب دل او بر جهان کرد
چو شانه بچه قهر تو بر سرشان زنند و رب — سپاه خصم او از بیم چو سوی دیلمان
بنابر زه بنابر زد خنگ ان پادشاهی را — که او را چون تو شه زاده پناه خاندان
اگر چه ملکت شه پر بر درگاه اعدا ات — با جاه که هر ساحت چو بخت پر جوان
خداوندا از مدح تو زبان بسته در دعا م — و گر چون سوسن آزاد سر تا سر زبان کرد
هنر کمالی من شده است و در امشب سر و تو — که از خصم تو ام مرتضی خدا بستو آن کرد
دلا و عجب بود و از جان دعای دولت کش — بشکر منعم او بهتر زبان کاندر دهان کرد
جواب زندگی کردد و به تیغ شه خصم تو — عجب نبود که سر سبزی او هم جاودان کرد
تیغ بادت تا ز اقبال برخوردار باد ت — همی تا مرغ زرین اندر این سپهر آشیان کرد
ز حق امید چیدم که دولت تیغ عید [illegible] — ز اسباب جهان آرمی همه بهتر از آن کرد

[illegible]

ای گلشن جان جا شمار ای ز ار یاد ت — گر چشم دهر بسته [illegible] نگارد دوست
بر بوی تو گر ید چو ظریف دشت [illegible] — ای [illegible] چشم [illegible] انتظار است
آفاق ملک و شمال ز آرای دل خرور — [illegible]
از بوستان کشاش ای ان خسرو الطیف — [illegible] جهان [illegible] است
منصور ماکه بر کشتی ما عالیان برآم — [illegible] خاک [illegible] است
ان چیست دولتی که کرد ز تو [illegible] — کام دلی [illegible] است
تحویل چرخ کرد آن از علم تیر باد ت — آرام خاک [illegible] از فرم [illegible]
حال میان به بند دو چون نیم [illegible] — هر که [illegible] نظرت در صف [illegible]
[illegible] فرق دولت از مع بهر کاست — [illegible]

پشت پناه ملکی زیرا که پست دایم
هم بخت هم نشست هم عقل پیشکارت

بیدار دولت این خود باشد که هیچ
اندر دماغ گردون آشوب کارزارت

دست دبیر گردون تا نقش بست عالم
تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت

بر خاک بست با نصرت از آتش سپاهت
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

معمار دین و دولت عدلت ستم ورود
مسمار ملک وقت تیغ گهرنگارت

هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت
هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت

تا چرخ گشته گردون با تخت بندهٔ تست
شوریده خورده دریا از بذل شاهوارت

دیدم فلک خود را در صف بندگانت
صد تیغ برکشیده خورشید روز بارت

اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت
آب حیات رمزی از لفظ درنثارت

بنوشتی ری را ز کونه کونه رغیب
آری جهان خرید از جود بی‌کنارت

شکر ایادی تو در شعر راست ناید
هم زانکه ما فراریم و هم پیش کرد کارت

گر چرخ را ز جودت ناخورده دست اگر
از جان و دل نیایش چون بنده در [illegible]

در راه این ثنایت زد بنده دست خدمت
تا چون جواب چشمه آمد چو نکته‌هایت

در پیش یکرم گیر زنگ شکفش برخ شوخ زرد
هر چند هست بنده بر تو چون بنده صد هزارت

چون خرا پالان یکی را چون هست مانده حرمت
تا دامن قیامت بر پشت باد کارت

تا هست چار ارکان کیوم ز دین جابرات
از هر چهار جز بخت خالی مزین جهانت

طبع از نشاط و عشرت دست از شراب گلگون
گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت

هر جا روی و آئی همراه تو سعادت
هر جا مقام سازی اقبال در رکابت

[illegible]

ز بس که بر فلک بر بود کلاه
سپهر آرا ز رو سیم زر بسای کاه

ملک نصرت الدین پناه ملک
که خورشید ملکی و ظل اله

نوشته کف نام دریا و آب
فلک کرده ثابت نام چرخ سیاه

شود

شود چون قبا پیش خصم چاک
چو بر چرخ بنهاد بیرون ز تن کلاه

ز تیغ تو چرخ نیست در تو سوز
نشانی بماند پست بر روی ماه

گشاده بگو که بگیر توضیح
به بند دو جیبی نفس از تو آه

وصف لطف تو او ز دو دا نویسد
کند چشم تو غمزه چون گرفت نگاه

کجا داد برپا یه پیش کند
برو هنوز آید آن که گیر و کلاه

به فرمان تو تیغ جست فلک را
بپر [illegible] از نیست گرمی چکنا

زند خنده دوروی خواهند کان
دهان زنده از نام تو تقاه و قناه

بسوی شست تا به فرمان تو
بپرد تیر بر تاب او از نیم راه

کمان تو سختی بسی می کشد
از آن پشت دارد خمیده دوتاه

از خوشی قهرمان رای تست
نگردد همی ابر خورد باد شاه

برد دیده کان چشم آفتاب
غبار در است با هر داد نگاه

گشیدن آن برادر شمشیر تو
کو در همه پست رود گاه گاه

سپهر صفت ماه دکمشان
غم ملک تو را پیش آنها گواه

چنان تو آمده تن بر سکال
جهانی بهشت [illegible] در پیر کاه

سلطان شب میدان فتح و ظفر
به داغ نعل شبدیز خورشید و ماه

گردون هم خاصه گیاه به پیر
بر چشم نصرت تو آن هر نگاه

اگر سوی کس آورد کنند کار شش
کافت هر بسال آید و نگاه

[illegible]

اگر چاپیا پشت افتد بروی
برادید چنگ تا زانو کیاه

[illegible]

ز پشم خدنگت به روز سپید
دراید بچشم خورآب سیاه

بر آوازهی که باشد زاد آی گوس
ز خواب [illegible] قشنه ما ناب

برشتی غضب بود آب روی
بشسته آذر گی بود فسوده جا

شود نیست و پر چشمه زندگی
به آرودی که خسیده میان سپاه

سپر ریزه سپاه از دل کیه جا / لب تیغ گسسته ز جان سپه خواه
گرانی جمله کند دل سبک / درازی نیزه شود عمر کوتاه
برآید برون شو از موج خون / اجل بسته دست و پای شاه
ز بس رخنه کز نیزه در تن بود / نفس یافته در هر راه اشتباه
جو روی تو بیند بد اندیش را / نماند بجز پشت کردن پناه
به سر ز بیم تو کس ناوکت / نیارد دل دشمن آن دم نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود / سپر دشمن از زخم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل / چو بازد از عدلت این درگاه
بدرگاه تو گر کسم آید رهی / بود هم ز تعظیم این بارگاه
که ترسد که از دهشت آن مقام / کند با همه و رحمت بر جباه
بماناد چندان که از پس شمار / بود شمارنده آتش پیدا و آه

[illegible]

رضوان جمیع بهشت و مردم شاد / این چنین جمله کس نداد و ندید
مسند سلطان دولت آل بها / کسر دیگر را کی جهان آید
رحمت الله بهشت بهشت ذال / رحمت چکیده که شد فرو ید
کله کرکس و قبا چه گل / این خوش بهشت و کوهی آن دامان
تن و اندام یاسمین و سوسن / پس بپیت در فغان
زلف و آب حیات سنبل / جعد و خشت بستر شمشاد
بگل و لاله داده آنکه یک / لب شیرین و سپید فرهاد
بس کم بهشت بر صفا انشی / ابله شکیبت بر هیچ بغداد
این همه جنت عدل سید جهان / شرف الدین علی که جور نهاد
آن پیشواست ... / آن کسی نام گسترم کرم نژاد
مستفاد از حکایت خلقش / خوش زبانی بوستان آزاد

بستا

چو بسقاره انشاید گوشش / تازه روی باغ در خم او
ای مربی فضل و جنت هنر / ای خداوند دست و تخت نژاد
بپیشگاه کرده بر زبان نیاز / هرکه در مدح تو زبان بگشاد
دامن حمد او بگیرد درک / سر کوچک پا زد درگه تو حلاد
آزاده در سیواس رنج افتد / چون کند از صریر کلک تو یاد

کند دنج سپه اسکندر
تیر عزم ترا بگاه گشاد

صفت تو بوش فلک ببرد / چون کنی تیغ حکم را افتاد
تا بداد دهی تو داد مظلومان / داد خویش از زمانه بستد داد
کی چنین عدل و داد شاه کرد / نه ز نوشیروان و نه ز قباد
... کجا آیت تو پایه ملک / نام آن بقعه گشت عدل آباد
دوری سیم ز رشک فرد زرد / بی بنا را که در رباید باد
تا تو از ده بجانش بر گشته / نوش کیک بوی چپ ترک نژاد
گر بای گرشاسب شیر کار / او هم از شغل خویش باز ایستاد
تیر ترک ... / کو ز تستیش ... بنیاد
تا کمان بیشه عدل تو شنید / پیر طی نعمت ... ایستاد
کزی از ذوالف ایران بر خاست / فتنه را چشم نیکوان آفتاد
مرغی شد برون که تو شنک / چو مرغی شد بعدل تو ...
قاصدان آن چه کند ... / سپهر با پیش تو از طریق عاد
گرگ را اکش شیر و پشین دورت / بره کان کو حدیل ... ایستاد
سلسم گاهی از او نفس ماهی / باز رادواسک بچه ... فتاد

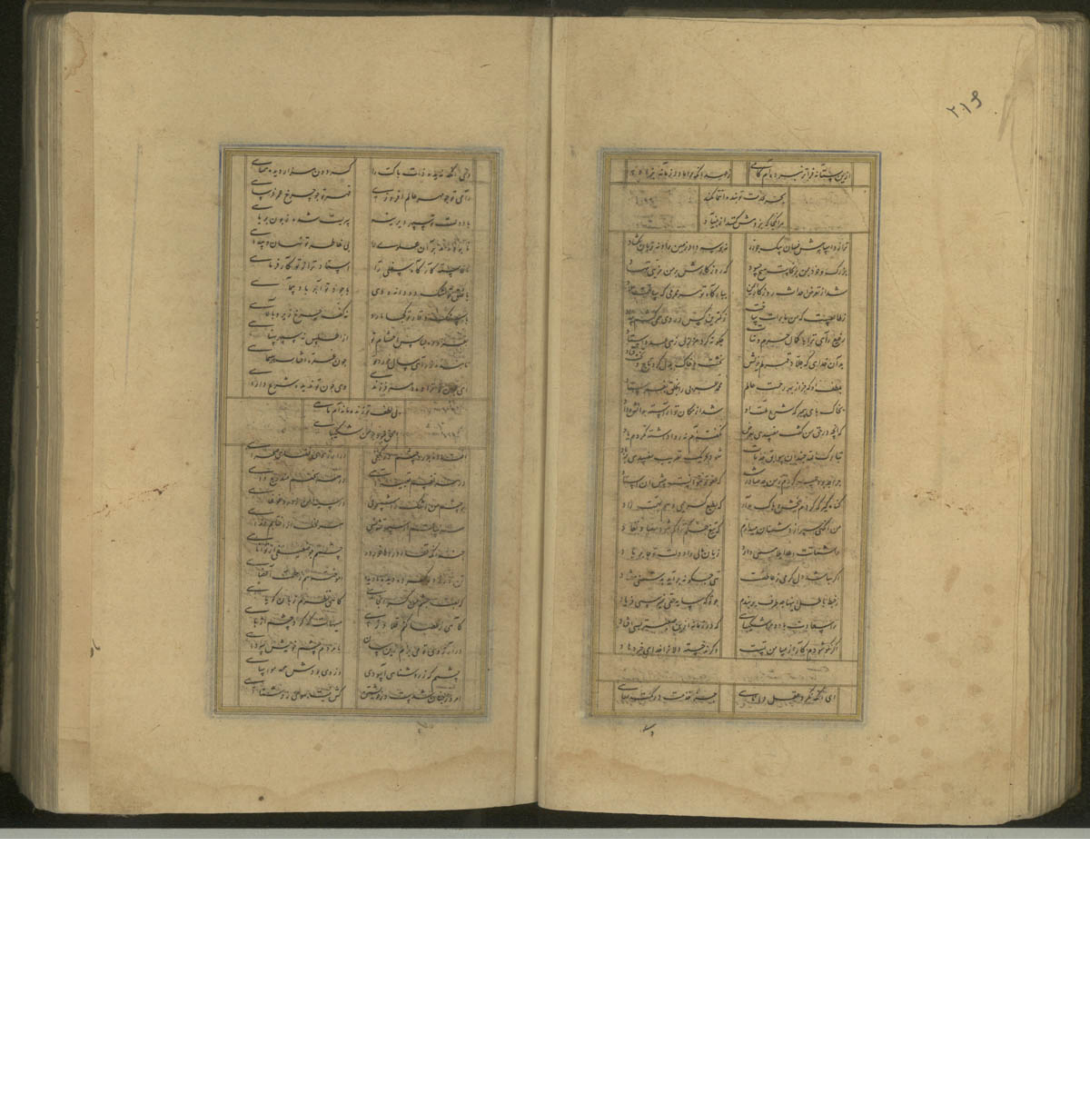
پس برآنکه ذهبت ...
هیچ منظوم نیست ...

همه کارهای بنده و بخت جوان — بهم آمد چنین شد جاوید
همچنین همچنین همی فرمای — ای فلک رفعت فرشته نهاد
همه باقبال تو تمام شود — آن بنا را که کرده ای بنیاد
چه ذخیره ازین به اندوزی — که شود خلقی از تو دل شاد
اهل این شهر در حیات و ممات — از تو هم فارغند و هم آزاد
هر که اکنون همه فارغ کرد — وانکه اکنون بزاد و این زاد
از دل همه جان دعا ز پی تو — تا که اندر رگ همه هست شاد
هر کس از عام و خاص از دل خویش — باده عمر خود دهد تو داد
همه چیزت چنانکه باید هست — از همه چیزت عمر افزون باد

بزرگوارا صدرا امیرا چنان باید — که خاک پای براوج چرخ نفزاید
وا خوشست که خاک درت که ای فرماست — به پیش آب خورشید ماه بیالاید
اگر تو همه رای تو نیز هم شود ماند — که در پیش شام بگل آفتاب انداید
مجمعه ختم پسندت بعینی ماند — که وصف کلک از آرزوی تو ماند
خطابت لعل چه باشد باری ماند — که چهره فلک از زیب آن بیاراید
عجب مدار که زین زبان شود جوشن — کسی که در صفت تو گاه وجود بخشاید
بصد هزار زبان آتشش او گوید سخن — چو صبح سیر تو ام زانکه از دمی گشاید
که این لطف ز آبی سر دو هم دم — هزار چشمه حیوان از آن بر آن آید
دعای تو بر انگشت رای دوراندیش — گره گره ز بر چه ... بکشاید
هرکه باز خود نتف کینه تو چو شمع — وجود خویشتن از دیده کان بیالاید
بخوش کرده ی لطف تو باز زاید جان — کسی که از ... فقر کجا آید
چو شاخ بید خلاف تو جلوه سر — که تا بو چه و چه دشت بر آید
اگر اجازت باید ز حضرت عالی — رهی کمی طرف از حال خویش بنماید

حقوق خدمت وانچه از بنده بندگیست — کشش قاعده آن زبان بپاید
شروع میکنم اندران که بلطف — نگویم که خان نیستند ... لابد
عجب بمانده ام ازینکه خود که هوا — ز روی لطف تفقد شبی نفرماید
خان کجا شده اقرار چو ز ... جو نیست — چه ... حضرت ما پشتر سی ...
سی سال در غم ... بار ... بوده ست — کنون به دولت ما چند که بر اسپ آید
چو خانمان ... گرداشتن ... بنوبیم — زعامیانش باری تمیز می باید
تو دان یکی که بعد از سوابق خدمت — ز بنده هزار توقع بکرم بر ناید
کسی که خدمت تو دارد ... جهان تو دیک — چنین آن حضرت تو دور داشته باید
بیا تا که گشته خدمت پر شکوه — به مقنت منزل وار خانه تش بجاید
بو باز کرده ... خاص شاه ... — جانکه ... با ... پیش سی ...
وشاه وصف فضل من آن ساده گو — که خدمت تو پیچ ... نکرد
ازان پس که بهر دو با تو صفت ... — دو بار بود که کنون چاره ...
زجیش ... بخرجیت گاه — بحال بنده براند بود بخشاید
قبیری ... — ... کز زمانه صبح برآید

درین جناب جلیل که تا قیامت باد — چمن سعادت صدر روزگار آباد
مجال لطف ... و من چنین ... — ... همه عالی و هر چه باد آباد
بزرگوار و نوبت جهاد ... گذشت — ... از بند غم خبر ... آزاد
... برکی الم ... — شود چو ... ز ... چو ... فتاد
... برتری از پایه ... نیست — ... گنبد ... دو ... بنیاد
براستان تو ... خلاصه ... — که ... های خود و ... شاد
... فضل ... — ... ایم ... زیرم ... داد
... خود را ... — ... تنگ ... پی ... داد



کوهی ز چه خواستان برد دشت
که ز نکهٔ زفت روی جایی
چون بوم از آفتاب چو زری
از خلق نهان شده چو عنقایی
بر دوخته چشم سپهر بینی
با کوه چو طوطیم شکر خایی
خورشید جلال تا کجا بی خود
خفاش کجا و کنت فرمایی

خواهم قسم ز بیم ابر تو
داد و دهش ان تو جایی

ان سر دم صبح من که بیعش
در هم نفسی چو زلف دریایی
از خاطر تیز نکته اندیشی
در نیچ لطیف آفت افزایی
در بسته تیر ما با دل روشن
سیمیون صدف از درون آرایی
در گرد بر دل خود هفت ز اکنون
چون دید که نیست درج دالایی
گشته که چه درد و دل پریشش
از قول که رده نبود با جدایی
بسته و زنقش شدم که مولانا
گر اوست بدین حدیث ایمایی
خود یاد کرد خاطر جا پی
کش هست که نبود [illegible] بایی
هر چند که این نو زحس شادی
با خسرو و کاست زیب [illegible]
زین پیش چه بوده گم پایی
مانند دو بنده [illegible] آرایی
تشریف تحفه سلیمانی
چون بود نصیب [illegible] پایی
من بنده و عادت اینچه زیدم
از نظم حدیث من تقاضایی
با بیت دو تا به آستان تو
پر بسته [illegible] انجم برنایی
در پیش تو کار من چنین [illegible]
وانگاه بر این چه [illegible] شایی
گردد و رسیدم [illegible]
تو دیگر [illegible]
عیسی بود آری صاحب [illegible]
وین [illegible] سم [illegible]
وین آن شیست که از زبان [illegible]
کوری کنه بدبخت تو شب [illegible]
باد است [illegible] خسرو [illegible]
خسرو امروزی که هست فردایی

ای زخاک در تو تاج بر سرم
خود بمیمن آن چه بجانم خرم
ملک تو و خاک در تو
حاصل نیک و تر و [illegible]
شکر که سر از در تو [illegible]
گر بود بر سر ملکت نفسم
با شکر باری تو که نعمت
گر چه تا معتقد خویش کرم
تا بدیدم صور الطاف
در نظر [illegible]
اگرم ملک سلیمان بخشی
باشد از [illegible]
[illegible] تو چکد از نوک سخن
گر زند [illegible]
[illegible] گهر
حاصل [illegible]
تار خامه [illegible] سلطنت روی خود
گشت [illegible] روشن [illegible]
یادگار نو زرنگ و بوی است
صبح تابان [illegible] سپهر سوم
گشته کران که من آن [illegible]
کای [illegible] پس [illegible] تو برم
گم [illegible] که [illegible]
گر [illegible] خوب [illegible]
گر چه در عالم تعظیم آن حکم
[illegible]
ور چه [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

کی [illegible] تو رسید [illegible]
[illegible]

[illegible]
کاستان تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن چنان کرد حوادث طیش … که دگر نام ز آنش بیش نبرم
از پی تقویت این همه سال … گاه خدمت در عشق تب بدم
بود نیک روی و کنون پشت دوتاست … از جوانی که گذشت هرچه خورم
ای بسی کو به زبانش پیچ نداد … گر من این سر به سر آن نامه برم
گنج نایافت دید و مقصود دست … ساعت و ناقه و عین اثرم
سپر جوهر روی اندر کرم … روزن تا صبح خیالی بشرم
سبو در نامه عشق عاشقی … بس که از روی تحیت نگرم
الکی آن بوی بیاطف دوام … که نخواهم پس جنین درهم
روز جلوه که سر عشق یک یک … حال کف دیده به تیغ نظرم

دوش شد بیکی زبان عاشق
چیست حالی که بر آن مفتونم

نشنم آن خاصش که دگر بکم … جاکر انجه قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را دوری … ور چه از آب تنگ روی
جبی تا خصم دگر تا نفس … مشکل ور از زر بود به پیش درم
نامه حتم همه با گردم … بر خطا هر دل بود به سکندرم
کرده نادر سپر بر خطا است … از دگر من دل آورده هم دو کرم
ختم کارم بشهادت آمد … از دگر بر نام خط به پسرم
سپه گذشت هم ز من بر سپید … گر ز تاریخ جهان باخبرم
حافظ هم روز و شب صفت … سبو در این جهان کج برم
آن دگر صفحه که ز نقش … لشکر از سوی حق داده برم
تا نشان از سخن کار گشته … تشنه گر دست جنس معتبرم
گاه در دست بود جلوه کم … گاه در فرق بود دستترم
نعت بیم تن دل بسیم … جوهری کم خطر با خطرم

از لطیفی تن نازکیم … باشد از قطره آبی نظرم
جاک در پسته نهان دیدم … عارض هم چه هنر و چه پنرم
نازه جون ماه بود آیم از آنک … گم گشته کنم به سر قسمم

زانکه از عقد جبالم گره‌ست
در چه باب آمده چون عقده دوم

بعد چندانکه شده دام گردن بند … بس نه عقد از دو عقده کمرم
قفس پر سپه در زو … زآن سبب بادی ندیده زرم
باد بر دیده جون کلبه کم … آب یکه از دو سر شکرم
سبو آینه ز احی بیم … سبو خاشاک بیادی برم
حال وقت دوام بیافت … ور چه دارم شده محرم
در چنین نام از دانکه … زانکه دارم همه خاک خودم
گاه با تشنه بخود بر جهان … گاه با سینه در پسته دوزم
گاه گه با شوم گاه در از … داده حیث چون جسد بکی خوش برم
با شهدان بسته و صلح بود … گرچه اکنون بخلافت سرم
به پس من بجز خیانت قضا … گر گرفت و دست توام
دکی از دست تو روی رحم … کالفت من چاه ز تو جنده ام
از علم شده بری به سپاه است … گرچه من ز آن بجای سیم
خط من گشت به روی سپید … پس که گر دانی از دو بر دم
ور سپید روی من حاصل هست … که به سر مصطفی آری بدرم
در خجسم ز تو که سر لطف کنی … وضع بر خود به سپیش دکم
ای دو بها اگر هم در باشد … در چه بر تو پدید باشد اکم
گرچه به من دم تو بر دست … چون نکاتب ز تو خود در بحرم
سر به حد را احوال … هر چه کردم که بسته ز آن کرم

بکش این دو دیو و بیاز روان / بخنده تو شوی ازین درد بیم
هم ایزد و هم او را ازمن / تو پیروز باش ای فرازنده بوم

منم آنکه گیتیت ناگه ربود / دل او دامن زچنگ محنت رها
منم آنکه از گردش روزگار / شده پست از زور بازوی جانم رها
منم آنکه در خدمت روز و شب / چو پیوسته شد مستجاب الدعا
منم بازوی بیشم صد جهان / زبان برگشاده به شکر و ثنا
همی بینم این دو چشم هنوز / نگه کرده از خویش یاد ما
الهی که نامه اه آتی / ادا همه نا و سهوا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع / زهی آستینت غلاف سپها
زحرمت طرازنده چرخ و صباح / زقدرت نشو کرده گیسوی شبا
چو رأی تو تدبیر کلی کند / بود آفتاب وخط استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب / نبندد خیال تو نقش خطا

کف آب در کلبن آتش نهد
که گشت قهر تو فرمان روا

کجا لطف تو مهربانی نمود / کند دانه تربیت را اسپیا
بیاراید حرمت چو باشد فلک / یکی اطلس کنه کم بها
نو زاد و جودی تو بود آن پرسی / که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
بر خوان کو سر کجا بر صدف / نشستم زبانت لب خویش را
خط فرمان ضمیر تو پر معضلات / چو برجیس خلقت سپهبا ضیا
اگر چه دکان خوانت کجا / چنان دانگ کشم ترا پیشوا
در ایام عدل تو از زر پستی / کان زیر سر بازو و راحتی
نهادیت دوران کرم حت / با فاقی دوراده بانگ صلا

دعای ثنا گو که بشنود / جز آمین نگوید زبان صبا
کسی کو زخاک درت پر کرد / نیابد بچشم اندر شستن تیا
فرود سپهر غیبی کند فهم از او / بو گوید به سرکلک تو ترا
بکیتانی آنکه گرگ فلک / دمد بوی به هم پیوسته ترا
خیالی که از صورت ماه نو / کسی کرده اندر دلش دایما
که اندر ترفع مثالش کند / جنیبت همه اسب تو اقتدا
زهی آنکه حلقت بزین الضحی / زهی وصف ناپیشه شد والضحی

یکی داستان نیست را دراز
بری از دروغ وجه از افترا

اگر داستانکو درخت تو ابدارست / دو دین شهر خامه بر او صحابا
چنان که پادشاه و جاه از زبردست / چه از پیشکار و چه از پیشوا
اگر چه سمع عالی گردد ملول / مفصل بگویم سخن از ابتدا
تحیت چنین با زواج براند خداست / زغارت شده اختیا از خلا
نخوانده جامه اعمال سیاه / کا باشد چنین بر ولا
نهان جانبازی دیانت شده / بنا اصل کرده امانت رها
هریشتن و دوست خطاست / گر ... کند
کشیده ... / ... کلاه و قبا
چو از دوغ عاشق از اشک شد / و فا این ...
نوازنده ... / ...
جو ازغارت رفت فارغ شده / ببردند خانه باعجب نما
همه قابل نقل و تحویل کشف / سپه ...
ب خانه ... / که بود ...
کراز دوغ ... / نگفتند ...

چنان شد پراگنده از رزم گاه	که گردنده با سر دو خشت البقا

چو دود آن برآورد زخم دیو از کیک
خلایق بدو در نگه کرده [illegible]

شده طیره چون بابکی بر بلیغ	غلغل خصمان افتاد برفت
اذا دکت الارض منشور خاک	برآورد انما نقش نطوی السما
لب بام کرده زمین بر سپهر	سپهر و نما زبحر آب بر شده جا
قوافل زخانه نشینی ملول	یکی رو شده در جوال خطا
زنان شده خشت باخور چو آر	چه خشت آمده قالب ازدها
جنگ آمده اجرا نه زر نفت	تفرج که آمده بیمن فضا
سپاه کن چو پیکان شده تیغ	که چون آن کسی کرد وقت قفا
دگر باره آن خصم بد حیف	و زان آن قیمت زور پی شها
زبر بوده ای سیم و زر اندوختن	شده عفو تو ای پر از کیمیا
تهی است چون سیم و دو گنج سند	ادیم داد چون سپه که خورده قفا
چو دو دوک آن یکی ریسمان در گلو	چو چرخ آن یکی کنده بر دست پا
یکی برکشیده ورک آن چو چنگ	یکی کعب پر زراغ کرده چو نای
یکی کنده سپهر از ذقن برون	یکی کرده سپر آتش از زبان جا
یکی تب بر سپه که بر روی سن	یکی داد شکوه کند شتاب ها
کشیده نه از چشم نرگسی برون	ز روی سپید کان بود خدا

چو شد دو نافه نیلگون
که بود از شکوه تو شد [illegible]

زبان چو پر سپند چون کل بار	بود چون ا شاده زیر دو سپهر
مجمع زا بسته در سپه خوار زار	شستشو دود دخان دادوید وفا
حسبی کرده آن کمان ترتیج	شکسته زانو سپهر خود دو جدا

سپه ناداده آن قوم پس پسین بر بیت	بر خصم زبان و بطال البقا
تو گو که به سپاه خسته چون	سه چار از سپاه بر هیش از قفا
هش در جهان نام و آوازه بود	همی چون پیکان تیر پا ز نوا
چو در خسته زینه هش بر او داد	همی کای سپه بود همش گروها
که او در دهنه دشت قبچاق	کی تو جهانش نگار خطا
فرشش از ابریشم اقبال رنگ	سپهر شرکت بتان یکه جا
تخت تش کشیده نه در چار میخ	بداد او پس کز شمال سپهرا
بسته ایست دو اخنس گرانب	که آن تا چه دادی سپاه ورقا
خورشید یبار در پهلوی خداست	بجنبه نقد موزون کرده ها
کنون خانه دوست و نگاه تهی	فرود داشته پنج سپهر چون گدا
ضعیفی که چون موزن نیک هش	زد آتش در آن ذمی به اندر حیا
هم از سپاه رزمش کرد برکه	هم از آب و گل دمی از رنگ ها

تن ایمنی کرده چون اصفهان
سپهی نگار بوی از ان شه

چو آن یخ دو سپه خوف آورده هم	سپهری او بدی در اطرافها
گرفته از آتش بکرک آن	ببسته کیش چون پست بقا
کشیده آتش از جا موج آن پایان	که برده کاغذ کیسه ها
واز آن خشیوون خانه چو زر	که بد غنا نه پرده از تیراز دوها
سپاه بد شده خندق و باد گنده	سپاه بر شده هیزم و شور ها
بگه آتش قید بوی تره	حسبی خاک زنده شش از دو جا
کنون چینی انجا بروز سپید	ملا از قفا چو شقه گنج خطا
یکی مردوار اشاد ه در مرضی	که بد جای پیشانی او سپید
بعنف فرار شده که زاد آتش	سپاه چنده که بد غنا شتاب ها

چو او تا دو در بسیچه فتاد ضعیف | چو این حال گشت پیش شد دو تا
اما آن چو قندیل آویخته | چو پیچان دو انگشته دو تا
نثار بسی زاد که بر زمین | گرو با خاک کرد او یک آن را
به تعجیل کو آید و [illegible] آن | برون برد او از خانه با صد نگار
شد او هم نشین یک کوی خوش | [illegible] چون پاکیزه با که خدا
گهی زار گریان که و افغان و ماند | گهی نوحه کاو آورد از پهلوی تا

چو بار دوی پوشیده و گونه آمدی
ز خانه برون روز سوده [illegible]

کنون از پیر عجیبه و بیچارگی | از رقیب بیگانه و آشنا
از آن خاک گل خفته در بیسوی ها | زن پیر یا دختر [illegible]
وز آن بار زینان که آوازه ام | در اطراف گیتی [illegible]
بیا رو و خرقی کم کن به چین | برون باشد پیشانی [illegible]
ز خرقی تن آنچه [illegible] | ز بازار پیر بر دکان [illegible]
نه بر طفل [illegible] | نوآموز [illegible] و نیرو در [illegible]
نه کس را بر دوش کاین راه حرم | نه کس را [illegible] که گوید چرا
تعجب کری [illegible] | [illegible]
تعجب چه باشد کر آن [illegible] | [illegible] زمان بیم بود
چنین [illegible] وا این بس [illegible] | که چیتم [illegible] مصطفا
چو تا دل بر این [illegible] | [illegible] که اسعد [illegible]
بجوی که بار از [illegible] | کریم [illegible] بود
[illegible] کس که قرآن نعت کند | [illegible] آن ز روی [illegible]
بسی سال بود که [illegible] | [illegible] اقبال و [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز چهره بستان و چمن
شدی ماه [illegible]

بشمشیر کردی ز روی [illegible] | بر تن خویشتن [illegible]
که چه [illegible] در آن روز نگار | [illegible] در تن [illegible]
دو رو و خوی [illegible] | [illegible]
نه با آنکه آن [illegible] قصد و میل | نه بر قاضیان و حجت [illegible]
علم گرچه [illegible] بود ضعیف | [illegible]
[illegible] که تلبیس کردی [illegible] | چو [illegible] شیر بودی [illegible]
نیارست کردن [illegible] | [illegible]
بسان [illegible] | بر [illegible] مایل [illegible]
[illegible] این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز برگ خوش نوایی‌ها کند / ز پایان خوف و نومیدی رجا
چو یارای پسر و صاف خود / چه گفتیم والله اعلم بالعلا
ز گفتار آن جمله شنید از فدای / بگفت آن دراز حال شیرین بیا
زبی شرمی و دست از آن پیشه / خوشی زین زمان و نعمت علا
دو پستان ز پاشی از جنب و راست / بران کو نه کو از سیب دو برگ درا
زنابوسی ز کوثر و سلسبیل / رخش چو پیم دو رپش هوا
زبانش حیق و نباتش شکر / نهالی از آنچه رفت السّبی
گل و پرس و از اخلاق نغز / بر او میوه او زیره و طلب
لقب یافته چنده جبه / ورب و غفور را نمود تیغ
چو اعراض کرد از شکوه حق / رگی موشش را که وزیره دفنه
گر آنکه به زندان حبس او نباد / به پیل الحرم دو شان نیخ

ز بستانشان رسد و رشان قال / چه از حنظل تلخ و خار و گیا

درخشی چو چشم و خون جگر / بیاتش همه تم جود و جف
ز ده رخنه آب روز و راحتم / تو برسان نهال گل نهال و دوا
به روز و رساند ارادتی بر شر / به نوی و خار چو دی تنگ صفا
زدم صفا ها انی قیاس کیم / چو پیما خود بود و دنی تجربها
بمحبت العفا ز دو ر وجود عدم / نشان گشته از بهر دم انقضا
کلند در بسته کلید / نهادند بر چشمها
لقای تو شد بسته بر زکات / حدیث تو شد خوشی نزاد و
ز الطف و دست بر دو من رسید / زدوده شد از رخ جان رجا
لمی صورت زند طلب ز بیر کلیم / بر خورشید تا آن شود علا
سلیمان چو انگشتری گم کند / شود دیو را آدمی دست

پرستنده گر باده را دوام او / چو پس بی تکلف کند انتها
چو خورشید تابنده غایب شود / شگفتی نباشد شود رها
نباید کنون چشم بندی عظم / چه شد دست کلک تو مشکل گشا
خیالات چاده بود و باد کنک / چو انداخت از دست موسی عصا
فراق تو در چند ده اسیر و / نهنگان آن تشنه را دم از دها

چو روزی ندیدیم این شعرها / نه چندین نه فیضا

ز صبح تو و دیگه اعلام شد / و لیکن شکوه تا اقال المشکی
جهت پس کرامت بنون آن / که یاری در و حرف و ده کییب
برانده و لیس که بر شب چراغ / ازین مکه فواحش دمن دو دکان
کم آورد ما لطف آن آسمن / که تعبیت بر گوش کو ن ما چرا
رسی را چنان کرده زیب / چو دانی که پیشش بنوت
کمر گشتش عهد دو آنو / ز باد مخالف ز آل صف
آن چشم ترشیف / فشاند آن که دیده فنا
لقیم خلق / بحلیمی الیان بر فرق العدی
چو غصه کرد آن / چو غنچه کش دامن گیر
زدودن سستی کرده الله و ختم / تو نام نیکو کمی الفضا
ز غصه / چو آن

[illegible]

بوی فصل بهاران امد / ز بسیار ادای که
غنچه شکفد / گل
تا آن شکوفه / بر
کار / همه چون آن

در چمن لطف و تری چو برگ گل | عذر چیزی خاری آید
سرو با دامنی [illegible] | کار و آن [illegible] سی آید
[illegible] ابر رایحهای پر رنگ | گو همه شاهوار سی آید
چمن از برگ شاخ و ناله مرغ | گرمی دل [illegible] آری آید
[illegible] آیین و مطربان [illegible] | گوش نوبهار سی آید
پای در خاک و تاج زر بر سر | نرگس پر خماری آید
[illegible] چو یار من پر پشت | [illegible] شادخوار سی آید
چشم‌ها کرده چار [illegible] | خیره از انتظاری آید
شاخ [illegible] شکوفه [illegible] | [illegible] سی آید
دست یازه [illegible] پیش آورد | [illegible] وقت شاد سی آید
[illegible] | برق خنجر گذار سی آید
[illegible] | [illegible] بنده و دار سی آید
گرد [illegible] اشتیاق | گل چه معنی سوار سی آید
جان [illegible] باد صبا [illegible] | گرد بر آن نگار سی آید

توبه کرده بود دیر ز نفس
زان جبین شکباری آید

آن همه چتر کوکب گل | با سر [illegible] اعتباری آید
از درون جان [illegible] دم | [illegible] وصل یاری آید
هرچه [illegible] تحیه بود | دم بدم [illegible] نگار سی آید
[illegible] نصرت و [illegible] | از کمین [illegible] سی آید
لشکر [illegible] | یک پیک بر قطار سی آید
ترک [illegible] عشق [illegible] | [illegible] روز نگار سی آید
[illegible] شهری [illegible] | خواجه پس کار نگار سی آید

باز بوی دشمنان صد جهان | مجلس و شمع [illegible] سی آید
خون دل در قدح همی چند | زان جهان دل نگار سی آید
آب [illegible] رنگ اشک [illegible] آرد | زان [illegible] خاکپا سی آید
گرچه از روزگار بر دل ما | [illegible] آری آید
زین یکی خوشدلم که [illegible] | [illegible] سی آید
لفظ [illegible] گرده [illegible] آن | [illegible] سی آید
کاندر آن حضرت [illegible] بیاد | آن یکی [illegible] سی آید
گرچه در خاطرم [illegible] | [illegible] صد [illegible] می آید
بس کنم بس که در [illegible] | کو تهی اختیار سی آید

ای نسیم لطف عنبرپاش | ای [illegible] گرمت جان [illegible]
[illegible] | پر [illegible] شده انگشت [illegible]
التفات نظرت [illegible] | [illegible]
جان [illegible] سوخته [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
کو بیا [illegible] این حالت [illegible] | پیش از این خاطر آن [illegible]
[illegible] بنده که آن بنده [illegible] | که [illegible]
تیغ عزم تو [illegible] | گر شود [illegible]
[illegible] | یاد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] قربت [illegible]
[illegible] | [illegible] تا [illegible] بر جای

[illegible]



قوام الدین ابن نظام الدین حسن / پیش ازین شرح ثنا شد کتاب
چه زند پهلو [illegible] تو / ای بجز [illegible] حکایت بعتاب
تا کی خاک از [illegible] / وانکس [illegible] آب با آب
چون بدریای ثنای تو رسید / کشتی وهم فتد در غرقاب
[illegible] رحمت تو / [illegible]
تا که اسباب جهان [illegible] / در جهان پاینده بادت اسباب
قبه دولت و اقبال ترا / [illegible] کتاب
وانکه او در همه اندیشه صعب / خصم تو از همه اقوال مجاب
عید فرخنده بشادی گذران / در جهان [illegible]
[illegible] لب جام گلگون / [illegible] زلف [illegible]

ای بهنگام [illegible] عدت من / ای [illegible] حال [illegible] بخت من
تیغ زرین [illegible] حاجب شمس / [illegible] رحمت من
نوبهار [illegible] نسیم [illegible] روان / زان [illegible] همت من
[illegible] دم / همه [illegible] فطرت من
بشکنم [illegible] قدرت / [illegible] فرقت من
تو [illegible] صف در صف / گر تماشا کنی اندر [illegible] کثرت من
جاودانش [illegible] / [illegible] دعوت من
[illegible] قامت [illegible] / فلک درگاه تو از [illegible] جنبت من
لطف [illegible] / که [illegible] حضرت من
[illegible] / [illegible] دولت من
[illegible] / کی دریغ آید از [illegible] رحمت
[illegible] / بس ازین چون بشنوی [illegible] زحمت من

کو نیست [illegible] هیچ [illegible] / همه [illegible] سابقه خدمت من
چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن / گرچه انعام تو از حد ببرد همت من

چون ابروی تو دل گرمی چرخ از حد
زهره را آورد [illegible] اندیشه از نکبت من

[illegible] لطف [illegible] تو / گر چنین پیر شد از خدمت بی علت من
[illegible] آن گردد از آن [illegible] / گلشنی [illegible] آن رحمت من
[illegible] وفادار [illegible] / [illegible] طلعت من
[illegible] من نیک [illegible] / [illegible] سیرت من
[illegible] سلامت [illegible] / [illegible] وحدت من
اشعار [illegible] روشن / [illegible] حشمت من
[illegible] من [illegible] / [illegible] همت من
جهان [illegible] / [illegible] نحت من
[illegible] / [illegible] قدرت من
[illegible] / [illegible] نیت من
[illegible] / چشم [illegible] شوکت من
[illegible] / [illegible] حدت من
[illegible] / [illegible] زلت من
[illegible] / [illegible] خاطر [illegible] طلعت من
[illegible] / نیک [illegible] نیت من

این یکی بیت که اندر [illegible]
[illegible] نظر صنعت من

[illegible] / بعتاب تو [illegible] خلعت من
[illegible] / [illegible] دولت من

اندرین حرف از جلالت شکر آن / پیش باید که بود حق من اجرت من
خدمت ایشان تمام بکیوه آمد و باز / منقطع نیست بهر حال ز خدمت من
من شوم معتکف خاک در اقطار جهان / می‌پرد مرغ ثنا بت پرو صیت من
اگر آن شعر گر آن پیشک جمل من پیشت / هم سبک پیک و لطیف آمده نیت من
تا جهانست دره حاکم و فرمان ده باشی / با بلاغت ز فلک برگذرد رتبت من

بدیدت که سپهران معالی داری / گر دهیت باز کشی بیدم از چشم کناری
تو ابخشان به شراب خود و سرمستی / کز خون خلق بریزی و چه پنداری
سر سپیده گری آموختی از طره خویش / چرا ز چهره بیاموختی کز کاری
کان بری کاو ز نار تو نمی‌کو بخت / به اکه چشم تو تن در دهد به بیماری
واگه خود ز جفای فلک گران بارم / گران سپهری تو در می خوار سپاری
جو اشک خویش مرانم ز جان بهم رجهات / گرم دمی که نه اندوه تو دل آری
دلم بجاه ز نخدان تو در افکنده‌ای / کنون بسنگ همی جاه را نه بسپاری
سه چارده وزر شب شود بدید و ترا / ز ماه چارده شب می‌شود بدید آری
ز عکس آن خط زنگارگون آن آب لعل / هواداست جو دل ای به لعل زنگاری
اگر نه طبع کشد هم بسوی بالا دود / چرا بپای کشی زلف را نگونساری
بروز روشن روی تو زلف سنده وست / کشیده است بجان ز روی اختیاری
ز من بسر زنش او را بگو که چون دل من / همه به پای پسر خویش از پیک پیاری
همه سعادت تو خواجه فخر انگیزی / اگر چه پیر بپای ای زلف نیک همی یازی

تحقیق لطف انگری کرد دست او
بر دوش چرخ کرد دون کلاه جار ترک

جه تابخش فاضل تعیین تو دین / گر نیست کسند معالی و ز بسیاری
باقی تیغ مر که ز مرش تیغ جو نرگس / ز آن واقع نباشد همه شماری

بجواب این جو بشنود خفته در عهدش / بکرم ده دولت او باز مانده یادآری
ز باد حیره دکا آب منعقد گردد / بلطف قبض اگر آب را روان داری
ز نسیب بود دوران ایام تو پرشماری / فلک ز رشک تواضعی جهان ز عدالت
بچه جار سیل از آن خاک سرمه دان گردد / که از تواضع بر روی دو کام لکمه داری
برده قرار تو پیشکی نماده خود را گوه / بر تعقیب خنده تنگ کهسار
کسی که جز تو نظر در چشم در کند / بروز تار شود از خصم بکار کاری

کمال عدل تو تا کار باز عالم شد
نه در غنچه ز باد صبا آزار

چنان که عادل شده بست در ولایت تو / جو من بپسته ز رنج کرد بست نگار
نه گذر کو بود در دولت تو آهن سپرد / ز تیغ بار دو در دولت تو خونخوار
جو با زیبد آتش آب گردد چکید / اگر بقبضه کین گوهر ربیعت آر
رجوع آب شد نشد حباب سوار / در آن دیار که حشم تو گرد معمار
برآنچه ستان تو بس شب که او … بروز / نجوم ثابته وار از زوی سیار
کند قرار ز باد دوراکه کیرد / ببانقش پس تو بی‌نیم … [illegible]
ز خصم قطع شود جسم تیغ … / خصم آن … جهد … اطوار
برد بر آتش و آتش کند جو آید شد / کسی که در کنف … تست زنهار
نفس و عنایه تو از بس تعجب گشت / چه خوشی که … پای … شعار
کشید نطق تو خط بر لب شکر چشمان / … بر زبانی ز نفر گفتار
بجشن … گشت … اطراف / … شکل … [illegible]
سپهر کشی ستیزد حرص … / … تقسیم تقیدی جار
دقیقه‌های سخن زان … / … ضبط … آن شبی … [illegible]
ز بیم … کله گوی کشته … / … کام و بسته زنار
تویی که چون … کار و دست / بپرد … کار دین … بردار

چو برنشستی و دادی عنان بخنگ خوش — زمانه با تو برد دستکی به همواری
بپیک شیهه تو گیسوکشان بردم — ز زنگبار رود صد ماه‌روی فرخاری
مخدرات ضمیر از تو مفتتح گشتند — ازآن بریده زبان و بیان مختاری
شکم تهی دهن آلوده زآن کرم — چو من بسوزنش از بهر آن گرفتاری
اگرچه بس که دماغ تو خورد دود چراغ — شده پست از آن زبان تو قاری
بکودکان نوآموز پای در سپهی — بسیج کمتی الا بریده زناری
ببست بر سر انگشت رشته یک — اگر نه پیچ عروزها سر انگاری
تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان — ازآن چو پیکان دایم قرین اسفاری
میان ببسته و پیچیده پای و چهره بپیا — ضعیف پیکر و لاغر و زریغ رفتاری
بپاش روز جو در زیر پای او ره — نهی ازآن پس پیرار دل شب تاری
چو تر دو جبه رسیدی زمین بوسی پس — پیام غیبی حرف بحرف بگذاری
هنر تو از انکسبار کی فرامین گشت — بدشتی گرت از اشک خوار
هوای دستپاهان بجز مقدم تو — نشسته اند بکنجی دبطاری
ودان مصاف که اندرو زکار پیشه — تو بنده ی بکرم اهل فضل را یاری
بخدمت تو اگر فرق کنم باری — که از علایس نقش آیت حق بار

تو آن نه که بگزارد اگرت بری — تو آن نه که بجز تخم مردمی کاری

بخاک پاش که آب حیات از رشکش — اگر حسود دو شربت به بغشاری
بپرده که خواری دهان کشد معانی پس — بلی کشند چو پیمان همه بتیشه خواری
ابابی دادر هراجون نکار نشنود آدم — زبیم دوزه که پیمان کریم دار
براگرچه کرام نجره که پرتاب — به ستاع کرا نزا کهنه خریدار
زحضرت تو نظر بر نظام دنیا نیست — که کس ز بیسی بریم بخت بیطاری
بکزمانه تر اینه کان دگر بپستند — رود پیت کار من ترا زمانه بگذار

سزد از آن بر لطفت و داع کرسند — و دیعه را تو بهر حافظ نیاری
اگرچه ای روی من با ضعف اکنه — گراین قصیده بخواند روان گفتاری
سخن سپایه قدر تو کی رسد جو خود — ز روی مرتبت افزون زحد مقداری
بی گفته تم و از صد یکی نگفته — از آن شناگه باضعاف آن سزاواری
ثنای دولت گر بار تو زبان ری — نگفته جز پیرا انبساط هم کاری
مدام سمع همایون فزون از این مهم — بشرط آنکه تو تا گفته کنی انکاری
ببپاکه حیس افلاک را بگردانند — کن بر یده تغایت قضا بمشاری

ای منبر را دولت تو دستگیر — وی دیده چشم آیات نظیر
سپ امانت تا بوی محمدی — دیده صد خلقت دم مشک و عبیر
از دو شادی دو آیه دل بر قص — چون زند کلک تو دستان صریر
از زبان تیغ کلکت فاش شد — در جهان فتح و ظفر تدبیر تیر
در شبات سر دو کرد و دو بود — تیر کردن و از زبان در سجام
بجای کرچه زحمت بیشود — اندرین حضرت نداریم از نفیر
ای بخدمت سوی درگاه آدم — آن خیر از نقش خفیه بشیر
رخستی دیدم که تا جا وید باز — گشته ی بکدشته از خم غفیر
گشته چون روز قیامت مجمع — خلق عالم از صغیر و از کبیر
از سپاه و از وحوش و جن و انس — و از جهول و از نفال از خبیر
از کنیزی و شاق و از حشم — حاجب و پهرنگ و جامه دار و وزیر
جاه شو خربنده و پیکان و — تو جبه و شاکرد و حوان و دبیر
کاو دگیر و پهلوان و جمود — وانکه من نشاختم شان نو در کمیر
من بیده دومیان این گروه — حاجب و ضبط فرو ماندم اسیر
تو ز بس آسیب به جای مقام — تو ز بس آرام به جای سیر

زیر پای مرکب دولت سوار — من بسی اندیشه کردم خرم
گفتم آیا چون گران [illegible] — آوری جستی ز ضمیر
خود ز استخفاف خالی کی بود — مردکی بر پشت [illegible]

عقل گفتم تو می‌بینی که من
چون ز بی‌کسی شدم خوار و حقیر

بر زمین چون سایه گشتم بی سر — من که مشهورم چو خورشید منیر
کو کسی کز خاک برگیرد مرا — همگنان کردم از دولت دستگیر
عقل گفت از پست خواهی این سخن — می‌نشیند چو زر بر پشت سریر
گر ترا برگیرد او از خاک راه — خاک راه تو شود چرخ اثیر
از تو این بار او تواند برگرفت — زانکه خود ناپست او در پایه گیر
چون مکرر گشت با عقل این سخن — [illegible] دولت بس [illegible]
همچنین با [illegible] تا [illegible] — بر سپهر هفتم فلک [illegible]

ای که در شیشه [illegible] — ابر خواهد ز [illegible] یاری
در قفس کرده [illegible] خانه تو — [illegible] کشاری
این چه [illegible] — وین چه لطفست [illegible]
قلم [illegible] — بر در [illegible] بیماری
چون [illegible] — [illegible] ز [illegible]
هر کجا [illegible] — [illegible] باد صبا [illegible]
نیست [illegible] ز [illegible] — چشم [illegible] از این [illegible]
[illegible] در [illegible] — تو [illegible] فرو [illegible]
[illegible] جان می [illegible] — گرچه چون باد صبا [illegible]
و [illegible] در تو [illegible] — چون [illegible] زلف بتان [illegible]

گرم عام تو [illegible] — خاص احوال [illegible]
شد [illegible] که تو چشم وجود — [illegible] چاره [illegible]
[illegible] بار [illegible] — [illegible] نیست [illegible]

[illegible] کو چون [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible] که ز [illegible] تو — شد جهان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که می [illegible] — یار [illegible]
[illegible] ذات تو [illegible] — ای [illegible] لطف [illegible]
[illegible] ذره که [illegible] — چون تو [illegible]
ذات تو [illegible] لطف ازل [illegible] — این سخن [illegible]
حرف [illegible] کرد [illegible] — تا از آن [illegible] دل [illegible]
گر قضا ازلی [illegible] — [illegible] جلالت [illegible]
ای ترا فضل و [illegible] خاص الخاص — وی ترا [illegible]

اندرین [illegible] خلق
کار [illegible]

[illegible] — [illegible] زلف [illegible]
بس که دیدم [illegible] جان [illegible] — پس که [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] فضل [illegible]
گشتی به خانه [illegible] ویران — [illegible] کرت [illegible]
جان [illegible] چشم [illegible] — [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] — گر نه لطف تو [illegible]
چون تو [illegible] — [illegible] خود [illegible]
چشم دارم که تو [illegible] — [illegible] نظری بکار [illegible]

حق گذاری از که باشد طمع … گر او حق ستم نگذارد بسی
صد از این عهده بشادی گذارد … همه در نعمت و برخوردار

سپاسم چنین که سی از آنگه جان … سپاسی زخورشید و بیاید جان
سپاسی تو بر بهشت باد هوا … سپاسی تو بر دست کش زبان
سپاسی که نبود بر اطراف او … زصوت و حروف سمع نشان
سپاسی تمنّی و هوش او … ز آلایش نقش و کلک و بیان
سپاسی بود و شیرکان شب … کشیده تن از جهت افق جان
سپاسی که بر قصر ادراک او … بیفکنده کثرت کمند گمان
سپاسی که در جلوه گاه ظهور … نه آن کز که بر منیق دهان
سپاسی که گرد در راه و نفس … بخشنده ز غیرت بتابد عنان
سپاسی که در خلوت عیش … نخواهم که باشم من اندر میان
سپاسی نه کز او سپهر گرد دو رو … کاینه بر هوا به چشمه کان
سپاسی نه کز او بر پست قلم … بر او نه در شهر گیتی کشان
سپاسی نوشته بخط خدای … که او را نباشد قلم ترجمان
سپاسی هم دو زبانت و کلک دو … نباشد محرم در این سوز جان
سپاسی که تنگ آید از گوش … فضای زمان و حد و مکان
سپاسی که شوق و چشم نیاز … رساند بسر دل ز نغمه جان
سپاسی که بی زحمت و گفت و گو … بسمع بهار کس رسد هر زمان
سپاسی نهان از دهان جهان … سپاسی و آن نه زروان نه روان
سپاسی شب تا روز حشر … بسنده وی از در سپیده میان
سپاسی که زو دل برد زنگ … سپاسی که زو جان شود شادمان
سپاسی زیست گشتن دهیج … سپاسی سپاسی بر او بخش گلستان

سپاسی که از وی حکایت کند
باواز خوش از چمن زند خوان

سپاسی بر از سوسن و نسترن … سپاسی بر از عنبر شش و بان
سپاسی چو اخلاق تو مشک بوی … سپاسی چو الفاظ تو در فشان
سپاسی چو فضل تو بانتهی … سپاسی چو انعام تو بیکران
سپاسی چو طبع تو با اصل فضل … سپاسی چو خلق تو با این و آن
سپاسی چو در مدح تو نظم آن … سپاسی چو نطق تو گاه بیان
سپاسی سزا آن دعا و ثنا … شده در گلشن نکتت روان
بر آن طلعت و فر ایزدی … بر آن خاطر و فکرت غیب دان
بر آن روی و رای بر آن رسم و جسم … بر آن جود و ذات بر آن شکل و شان
بر آن قد و بالا که بر احتشش … بود زو سپاسی لب فرقدان
بر آن رای روشن که خورشید از … سپید و روی از آن سپاید شد جهان
بر آن حلم ثابت که در جنب او … بیک چار و پیک که و کوه گران
بر آن عزم قاطع که گاه نفود … از غیبت از کوه کین کمان
بر آن دست بخشنده کز قطره … شد از دست او چون کف … کان
بر آن کلک جادو که بیرنگ … با آینده و آن روشنای جهان
بر آن جمع موزون که تعدیل … از لطفش سپاسی چه در بوستان

زهی عمر شه داده هر کلک تو
یک نکته از عمده جهان

از آن بچه جد گشته در کمال … که داغ کوید خسین و جنان
که با جان پست تو در سپاس … در گذشته سر سوی آسمان
نفس در تو حکمی که شیر باز … شود بچه گرگ را سپاید بان
بچشم تو زد وا که چون بسته … گرفی رفته از خانهای کمان

چو دندان خامه‌ات پر کلک تو | شهادت بگوید به زبان سنان
ز صوب ایادی می رسید | بشهر اهل کاروان کاروان
چو صبح تو خواند در خانه‌ای | در آن خانه دولت کند آشیان
چو بر خاک پای تو مالند روی | بر آن روی آتش شود مهربان
صبا را دو خاصیت عیسویست | چو جنبان شود زان بلند آستان
یکی آنکه زنده کند مرده را | چو با لفظ تو کرده باشد قران
دوم آنکه روشن کند چشم کور | چو پا زد ز خاک درت [illegible]
ایا صدر اسلام و پشت هنر | امام جهان شافعی زمان
توئی تو که نام هنر می بری | درین باب کس نیست هم داستان
منم آن بقایای اصل هنر | اگر باورت نیست رو امتحان
اگر حکمت داد وی باشد زمن | تو دانند از دم سوی آن خاندان
بجمع تو روشن کنم جان شمع | وگر خود نهد آتشم در زبان
کنم جای سودای تو در دماغ | چو کلک ار نهد تیغ بر استخوان
دگر آستین گیرم دم کشت | تو از من در ودی بد [illegible] بیان

گل با لطف دوی دگر دارد | گر باد بهار جلوه دگر دارد
در بوستان چو غنچه تر شادی | غنچه ز نشاط لخته زر دارد
سوسن بزبان حال میگوید | سبز از آن سپاه خبر دارد
رنگ زبی نظاره در بستان | نرگس همه پر از نظر دارد
بر صد ورق گل از چه کس خط | بیل بر یک یک از بر دارد
بر کم [illegible] چه خوش میگوید | نرگس که همیشه چشم تر دارد
راز دل غنچه چون نهان ماند | گر باد بهار پرده بر دارد
گل چه چو [illegible] | در بر دامن [illegible] زیب و فر دارد

شوی خورد نمک زنهار | چون پرده زروی کار بر دارد
بی‌دولت آدم [illegible] | آن داغ که لاله بر جگر دارد
وز شب [illegible] آن بود [illegible] | [illegible] جا که [illegible] بر کند دارد

پس گیسه کرده خفته بر دوش | سه حلقه گوش چون کمر دارد

[illegible] حیات کارش را | گردون که متاع خود کمر دارد
[illegible] | آنکه که سخن چه سر دارد
کس [illegible] | چو سر بر او [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] جهان همین هنر دارد
[illegible] | بر خاک درت [illegible] دارد
[illegible] | او مایه [illegible] دارد
از بهر [illegible] خصم تو [illegible] | چون دایره پای [illegible] دارد
خصم تو ز دیده [illegible] خون [illegible] | چون بر تو [illegible] دارد

ای زر [illegible] | اگر حاتم را گفت [illegible]
ذات [illegible] جهان | صورت [illegible]
[illegible] | [illegible] نهان خانه
[illegible] | [illegible] از چه
[illegible] جهان | شمع اقبال [illegible]
[illegible] شود | [illegible]
[illegible] آدم | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible] زند چون شاه



چو من از لطف تو آن دیده باشم
توانم کرد کاکنون آن نه پسندم

سرو راست تو بر تراز نیست که عقل — گردن افکنده نشنید به بازش پسند
هر کجا گفت قد زیبا از این بالای — پایگاهی ز جلال تو فرازش پسند
نیست در کار گر نقش کج جائی که عقل — نه از القاب شریف تو طرازش پسند
هیچ پیغاره که گر دنیار در چرخ — گر نگردون ز رضای تو جوازش پسند
آفتاب ار نکند بی روی چو پایه تو — در تن خویش چو در پایه گدازش پسند
هر همیت معالی تشده ما نکر — گر همیشه فلک از رنگ [illegible] پسند
عقل تو سرزنش کلک کنه زانکه وی — با وجود [illegible] براش پسند
زحل ار بر فلک [illegible] تو جای کند — زان پس چرخ بصد دولت [illegible] پسند
دهر چون جاه تو [illegible] که عقل — دایم آویخته در دامن [illegible] پسند
چو افلاک کشد دامن اطلس در خاک — هم کجا چون من [illegible] پسند
هر که چون [illegible] بر [illegible] آمد — بخت در صدره [illegible] پسند
اعتقادیست [illegible] — هیچ [illegible] پسند
جز [illegible] دولت [illegible] — چشم [illegible] اقبال [illegible] پسند
خاطر [illegible] — گر [illegible] پسند
گر [illegible] — اگر [illegible] پسند
رفت آن [illegible] — باز گردون [illegible] پسند
تا نباید [illegible] چشم [illegible] — [illegible] پسند
یا چو خورشید [illegible] — از تف [illegible] پسند
گر چه در خاطر [illegible] — از [illegible] فلک [illegible] پسند

یا رب اندر کنف لطف [illegible]
که ابد [illegible] عمر درازش پسند

ـ٥

کز [illegible] از عشق لطافت [illegible] — [illegible] که از تو [illegible] نخورم
نسیم خلق تو چون [illegible] — [illegible] نخورم
بجرم آنکه بعهد تو جان من [illegible] — [illegible] دل [illegible] نخورم
در آن مقام که لطف تو [illegible] — [illegible] نخورم
ببوی لطف تو جان [illegible] — من آن نسیم ز [illegible] گل چمن نخورم
همی [illegible] لطف تو [illegible] — دم [illegible] ز بهر [illegible] نخورم
در آن [illegible] — اگر [illegible] زانکه من نخورم
[illegible] — ز بس [illegible] که من از [illegible] نخورم
بمجلسی که [illegible] — [illegible] آب [illegible] خاک انجمن نخورم
برفته ایم و از [illegible] — [illegible] سخن نخورم
ز مرهم دگران [illegible] — هزار [illegible] نخورم
چو با [illegible] — اگر [illegible] نخورم
ز ننگ [illegible] — [illegible] جان [illegible] چو شمع تن نخورم
چو زر عزیز [illegible] — [illegible] اگر [illegible] ز غم دل [illegible] نخورم
[illegible] فلک [illegible] — که از [illegible] فلک [illegible] نخورم
دگر [illegible] جان [illegible] — [illegible] شعله [illegible] نخورم
چو راحت [illegible] — [illegible] نخورم
ملامت من [illegible] — [illegible] وطن نخورم
چو تو [illegible] — [illegible] نخورم
متاع [illegible] — [illegible] نخورم
زمین [illegible] — [illegible] طلاق [illegible] نخورم
ز فرط [illegible] دل گشته ام فراخ سخن — [illegible] سخن نخورم
[illegible] زبان — [illegible] لطایف [illegible] نخورم

چه طالعست که یک شربت ابرو / طبیب نیامد تا خون دل دمی نخورم
چو درد چشم که نیامد و با همه دیستان / چو گفتها که من از دست هر کسی بخورم
بدان امید که چون مرغ دانه با هم / بسان غذاب که چون مرغ باب نخورم
بدین دو نان که اگر خوان آسمان بخورم / چه فایده است که بسیلی ضعیف تن نخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی گیر / چه باشد انچه من از خوان تو نخورم
کنون که می کند طبع روزگار رها / که من ز خوان سپهر آنچه یک دمی نخورم

تو قیمت که بر سفره عنایت تو / بیاکند که من نان خویشتن نخورم

ای سپهر از کرم تو نظر صاحب شرف / خاک پایت که از دیده و دل ... شد
افتابست که عالی نظر آمد بنگر / که چه در خرمن مسکین تو بیس منتشر شد
هر که چون نرگس صاحب نظر است از ذوق / چون گل از روی ادب توجه ... شد
سخن از دولت تو ز ... جان تن / نظر از دانش تو در رگ خردوش شد
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف / جایگاهش از این طارم منظر شد
گرد با نو ضمیرت همی خورشید نظر / در زمان مردم چشم از نوری ... شد
در جهان سوخته کاتش مهر تو گرفت / همچو شمع از نظر دولت تو پروانه شد
نظر ... همه با کس که رسید / چشم به درد چه گویم که چو بیک اختر شد
یک ره از نظر لطف تو او نرگس / این نظر تا به هر پیر او ... شد
گر زین ذره ادای تو همین خورشید است / که زمین نظرش خاک زر دگر شد
نظری در حق من کردی و من چون نرگس / گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد
هست پیش نظرم بر در جان تعذر / تا با اقبال من ان نیز نظر ابتر شد
داشتم چشم بسی روز و دوم از نظر / یک نگاه بر تراز نظر ... شد
گفت او داد برشکم زر و ده جوه روان / کان نظر گرچه یکی نیم آب نظر شد
بود وجه نظرم ایستاده اسکندر / که بدو ... ابران باردی اسکندر شد

گفت چون وجه لطیفت نظر من یک / بس کزین شوخ دل دو دیده چشم تر شد
مشکل حال من ای تیر نظر حل کن از انکه / در عمل نظر این مفسده ... شد
طرقی از چو و تو برنسبتم و از ... / تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد
چشم بنده می خواهی خواهد که در ... / هر که از نو کشاد از دگران ... شد
هیچ حرف نمود به نصیص نظر / هم ز اقام نظران کار چنین ... شد
جا بند چشم را از چشم برون می آید / جانب کر غلبی با نظرم هم ... شد
پیش نیم نظری یک ... جواب / چشم او بر نظر من زد و کار دیگر شد
می دو چشم ز فغانی نظرم چشم چو او / کار او از نظرت گرچه بکر دون بر شد
نظر هیچ جهان دیده و چنین ... / که ... آب نظر ... شد
زین لب چو حدیث که گفت نظرم شد ... / گفت با ریک نظرم که سخن ... شد
نظر لطف تو چون ... سوی من کمال / از جسم نظرش ... شد
نظرم من شوده و جب بوده از ان / یک وجب پیش ... دیگر شد
چشم من در گرسنه ... / بجهت کوری مرا خود نظر ... شد
زین جهت ... نظر ... / یک ... این بنده ... شد
پیش از این چون نظر از چشم ... / گر از پس آمده شد ... شد
شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت / گر کمین بنده گنه کرد و بدان کافر شد

زین نظر ناخدا اگر کار دگر ... / بس جفا دانکه همه رنج رهی ابتر شد

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب / در تو آیین سخن خیر المطالع می شود
... پس ... الفاس ... / نشر اخلاق خوشت عطر جامع می شود
قطرهای ... کلک همچو آرمن ربیع / در ریاض ملک و دین بحض منافع می شود
خاک پایت ... انجم ... / هر چه جو دات با ... طالع می شود
دم زدن بر ... چون صبح جان کند ... / زانکه در حقش تیغ شمشیر قاطع می شود

معضلات شرع را رای تو روشن می‌کند | طالع ثابت دهر از ... تو رفیع می‌شود
طایری چون کلک رنگین باز کو ایست | حل هر مشکل که در ایام دقیق می‌شود
ذره‌ای کو بر سپهر همت تو بوسه داد | از تو رفیع در دماغ چرخ سایع می‌شود
باد و سپاس غیرت نور خورشید ابها | هر شبی از [illegible] تو بر اسیع می‌شود
بر سر پایه هنر انگشت کلک زان نیست | کز عبارت شارح الکلام شایع می‌شود
نیست در وضع اصابع چو کلک تو حساب | چون حساب [illegible] کشاد [illegible] می‌شود
در دکان تو بهاران فکر شیرین کارست | کار [illegible] نقش [illegible] طبایع می‌شود
کوه را علا دهشت تیغ بر سر داشت | سنگ [illegible] تیغ را از زخم مانع می‌شود
آفتاب انگشت حیرت می‌نهد بر خاک راه | بس که التفاتی از تو قانع می‌شود
اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم | طالع دشمن کنون [illegible] در راجع می‌شود
پس در از خنده یاد این ماه نو کاید همی | کافتابش از شرف [illegible] طالع می‌شود
دست پسند تا بجا لایش [illegible] | پیش فرمانش [illegible] مطاوع می‌شود
اصفهان از مولد او مرتفع الکم شد بیت | [illegible] از [illegible] خیر المواضع می‌شود
گوهری بس نادر آمد ز دریا بر کنار | گر کوهی [illegible] منافع [illegible] می‌شود
گوهر اندر درج تابانست یا اختر ز برج | نور رخسارش که از گهواره لامع می‌شود
دانه در آمد از دریا و در کشتی نشست | کز لطافت [illegible] از [illegible] صانع می‌شود
در خم [illegible] گهواره از آن پیدا نگشت | همچو دل کاندر [illegible] اضالع می‌شود
که کسی از طالع مسعود نیک اختر شود | فرخ آن اختر که از مسعود طالع می‌شود
همه شود چشم مجامع روشن از دیدار او | وقت را نام خوشش حل مسامع می‌شود
بار ما گفتم بگویم نکته‌ای از حال خویش | چشم ابروی تو [illegible] هر بار دارغ می‌شود
چون حقوق خلق [illegible] زان همایون حضرت | بس حقوق من چرا زین گونه ضایع می‌شود
حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان | تا ابد از نظم من مدح تو شایع می‌شود
گر به شعر و شاعری کمتری کردم از آنک | این متاع از کاسدی اذل البضایع می‌شود

[illegible]

[illegible] خاطر تو [illegible] دل [illegible] از [illegible] | تیغ حکمت قاطع [illegible] می‌شود

[illegible]

[illegible] شادی [illegible] آن آمد | زمان [illegible] کنون کان زمان آمد
[illegible] | [illegible] پیر و جوان توان
[illegible] | [illegible] دل [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] خون دل [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] عوض [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] ترکان آمد
[illegible] | [illegible] کنون [illegible] خرم [illegible] بستان آمد
[illegible] | [illegible] چون [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] امتحان آمد
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] خندان و طبع شادمان آمد
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] شکر [illegible] آمد
[illegible] | کنون از مهر [illegible] برق [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] کنون [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] جهان آمد
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] روان آمد

جهان چو عهد دان گو حرامی بود خونخواره
بذره ذره دوران سفلگی چون ... آمد

ز آب اکنون آزرده شد ... و برگرد
چنین کاسوده عالم را ز دیگر آسمان آمد

همی لرزد بکوه تیغ و تر کوهی برگ بید
همی ... ز دوران خونریز آن آمد

برین لشکر ... سر بر خاک ...
که ... ز فر این ... آمد

گکوه آهن سرد ... سیاری ...
اگر ... این ... ان

بروبای شده ... اکنون ...
شکسته ... آمد

همی چون موم بگدازد ز ره ...
... آمد

بنیت ... در جوشن ... ان بس
گر فرمان خداوند زبان ... آمد

همی ارزد دل ... همی خندد لب تیغ
که باران ... دوران آمد

دو فرزانه دو ... دو فرمان ده دو والا
که ... کلکشان ... جان آمد

بهر جا آن کرد در خاطر قضا ... پشت باو
برج این کرد اندیشه ... آمد

نه انگشتری این در دوازده عصمت
نگین خاتم ان ... آمد

... سیلی ز جود ...
امل ... گلستان ... آمد

شبستان ...
نگارستان عقل و جان ... آمد

معانی ... باریک در روشن ... ماه نور
... جون ... دلستان آمد

قطائی این ...
نیران ... آمد

گدا ... نیسان
سران ... آمد

چو چشم ... چنین ... دو شان
بعضی ز آتشان ... آمد

نیابد دنیا ... دولت ...
که هر جا آن ... جهان آمد

گر در عوض لفظ شما ...
ازان جایش ... آمد

جهان شد لازم ...
که ازدی ... آمد

باقبال شما از خون ... آلوده گشتی
جز از خونی ... آمد

جهان شد ساخته در جنگ ...
که در روی ... آمد

کرا با تیغ ... نیارد دشمن
چو سلطان داد تا در اصفهان آمد

چو سایه گون ...
که با توحید ... قران آمد

ز بهر ... ظلمان ...
نه از سهم زبان ... در میان آمد

ضعیفان ...
که جان بردلان ... ناتوان آمد

در ... کاروان ...
کز ... کاروان آمد

...
... تا ... آمد

...
همی خواند ... در بیان آمد

زبان کلک ...
... رطب اللسان

...
چو ... دهان آمد

فلک ... دولت ...
که در برج شرف خورشید ... آمد

... الدین ...
قوام الدین ... آمد

با جماع مسلمانان ...
که ... آمد

...
... نوای ... آمد

...
که ... شایگان آمد

مبارک باد ...
که ... خاندان آمد

تتبع باد تا جاوید ازان ...
که از ... اندیشه نشان آمد

ای که از هر سر موی تو دلی اندر ...
... دو جهان ...

...
از موی ... تو در روی ...

...
هر موی تو ... انگشت ...

... زان زلف ...
در دماغ ...

... وصل قد و بالای تو ...
... موی که با قامت تو ...

هیچ ... فرق میانشان ...
موی فرق تو که با موی میانت ...

موی گیسوی تو چنبر تا قدت پوشیدست — ده کران شعر سیه چو قد تو چون از چپ است
کار بر موی تهی چند کسی و کوی کرست — گاه در چنبر و کشتی چه و گوی کجاست
از میان تو چو موئی ببر دخسته تنم — بر کناری ز میان تو چنین مانده چراست
بس که موی بود از پستش چون کرست — هر که در بند تو شد گوچه از خس سوی تو هاست
بجو مویم ز قفای تو من تافته دل — هر روی تو مرا تا که چو چپ پای ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو خند در خواب — موی از خواب چو چشمه همه زنج در خطاست
گر به هر موی چو زلف تو دل داشتمی — گر دل آن همه در پای تو کانصاف نماست
گر در بر موی تو چون شانه دلم دندان — بچو شانه چکی موی معلق ز برواست
من ز تو دور و دلم بسته بموی ز غفلت — ده که گاه سر زلف همه زکی تا کجاست
دل عشاق چو خسته وار چه بندی در زلف — این همه تنگ بچشمی بیکی موی خطاست
گر به موی تو برآرم ز سر آتش جان چه عجب — که ز سودای تو منم سر من بر تو هاست
گر به دار خون من بسته کمند چون نشتر — بر سر جو علم تو چنان بستره هر موی [illegible]
لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا — حلقه در حلقه زرا جو سی چون موی کجاست
موی در چشم تو زلف و پیشانی ساز — چشم من خود خیال سر زلف چپ است
هر سر موی تو در دست دل می بینم — به خطا دست تکم نکند لوح [illegible]
زان جهان را ز خم زلف تو بر دست — گر به هر موی از و بندی بر پای حباست
کشت خاک در رها به سر روی خسرو — تا که موی ز سر زلف تو در شانه ماست
تو ز میان من و تو موی اگر می کنند — جز میان تو بس آن رخ دل [illegible] جداست
تا بموی بود آویخته جان در تن من — هیچ با پشت کران زلف نتاب است [illegible]
نیست از موی تو با چه تنم موی [illegible] — گر به من فکنم دار و ز طرب تا بر دار
من چه آرم ز رخ خوب تو زان گستم — کار موی که ز روی تو جدا است خطاست
در دل تنگ خوش جای بود پیوسته — بشت موی در او ز آن روز دو ما
مو برآید ز کف و موی تو ناید بکفم — با چنین بخت که من دارم و این خوی کراست

بر رخ او چو برم موی کشان زلف ترا — مگر از پیش نهد سر به زر این چه جفاست
از تش چهره تو او چو برهم موبست — چون تن خصم ز تاب خط تو لولا تاست
وکن در این ساعه پیچ و که در نوبت او — جای تشویش خم موی بتان بیجاست
کمره با تو بیت هش بر دموی خصم — هر شیر خطیب ز سمه خور تیغ خطاست
ای تو موی آمده از نقص بزرگی [illegible] — بر بزرگی تو موی تن خصم تو گواست
موی چپ بر روا شانه و جنگ از آن — در جهان تا که آوازه عدل تو صداست
همه تا پست صد از تو منیقی موسیام — چرخ با جاه عریض تو چو موی به بهاست
دست حادث تو موی [illegible] — کلک تقدیر تو گر دست کرمند [illegible]
بجو دار آتش موی خرد و بر نام — آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست
شکل بر فار بماند ز پس موی [illegible] — نوک کلک که ز سر تیر تو پیکان [illegible]
جسر لطافت کشا [illegible] — که از موی که چون تاب دل [illegible]
گر چو بر چرم همه تن موی کند دشمن تو — بر پی [illegible]
زان غباری که ز خیل تو کمی دون بر فلک — چرخ ز خیاره خود [illegible]
گر چه زین سر تیر یک [illegible] — از خلاف موی تو همه پس موی نگاست
اگر از دست بر [illegible] چون موی [illegible] — هر کرا از کرمت تا بیت نشو و نماست
[illegible] که زی از سر خط [illegible] — کیمه موی تن او هم [illegible]
بمکافات جو معرم ز تو ز آن [illegible] — گر براه [illegible] موی یکی از درهاست
با تو هر کس که جو سلت کشید [illegible] از خط — گر دنش [illegible] موی [illegible]
واکه با تو نه باندام بود [illegible] — موکلی موی بر او آتش [illegible]
ای که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر — [illegible] از جا [illegible] چون موی ازهاست
گمس موی بود عمر چو دانی [illegible] — کر پی کار در ایام تو کوتاه و بقاست
[illegible] در حال من [illegible] سرگشته چو موی — [illegible] نوع پریشانی [illegible]
[illegible] — [illegible]





بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار / کاین نیز جوهر صد فطولات موافق است
از گوش سر ندای ازل استماع کن / تر گوش سر که منفذ او پر صواعق است
جان دادن و نفس زدن و راه گم بود / مانند صبح هر که درین راه صادق است
چون غنچه دل درین دل ده روز شسته / بس لاف یک دلی زدن از تو نه لایق است
دولت خود داده که تو خود فرشته / نفس هوس پرست تو بدین شیوه واثق است
خورشید حق بپایه تو در حجاب شد / ور نه سپهر اسم عالم مشارق است
در خلوت این ترا ذوقی کی بود / تا شرب تو رحیق و مقامات حقایق است
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس / شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است
سیر فلک چو باد از آتش چه کشی / آخر نه اول تو خود از ماء دافق است
از بهر لقمه خوش تو بهشتی که صوفیم / وانگه نه شرم خلق و نه ترست ز خالق است
بر طاق نه ز دوستی در پیش خشک نان / برکن ترا ز هیچ که جمله خلایق است
گوسی ز هم ترک کنم از غار قوت / دانی که قابض است خدای تو رازق است
بر هیچ کس مدار به چونه اعتماد / تا هستی تو دم بدم از تو مفارق است
خواب رفتن تو چو قندیل بهر آب / تا باطن تو آتش دل هم معانق است
دیگر چو دانی که ترا طوق گردن است / بس شرمت اینکه بسته چندین علایق است
قطعت چراغ دیو و زبان هم بکار قول / گوشت درو بطمع و چشم خاسق است
آنکس بر حدیقه آنت ز وجود / کو را نظر بصدر جهان بر حقایق است
مسعود جاه الکرم بانواع اصطناع / بر آمل فضل همت او را سوابق است
از یمن آن سوابق و تاثیر آن همم / مردم ز فیض دولت او در او افق است
در گلشن مکارم اخلاق چون ثبت / در بوستان غب نعمان شقایق است
اقبال با اشارت رایش عنان زنان / توفیق با جنابت او مشرع موافق است
در عنبر و دقیقه اوذای روشنش / خورشید را همیشه که زبر دقایق است
در وادی تقدس شرع محمدی / از علم او کو روهش توامق است

بر عرصه که رخ نماید شکوه او / شه پیاده کان ز عدو بیادق است
آب حیات را بزبان بر بنا و در دو / ازا که لب بخاک جنابش ملاصق است
احیای سنود خصال که حضرت است / پس جمع مصالح چندین خلایق است
ذات تو در جامع ابنای روزگار / چون نور ماه در دل شبهای غاسق است
بشکفت اگر معانی دو تیت فطنت از / در شام شک مکن که سنا بر آفاق است
احیاء علم در کلمات تو مدرست / گوسی دم تو با دم عیسی مطابق است
گر حق عطاوت مقامات آن بیا / عادات را بمکارم خلق تو فارق است
در فهم تو متشابهان علوم را / شهپر جبرئیل کجا همنمارق است
چشم ز چراغ اصل حقایق تو هم ز آنکه / انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق / انعام تو جزیل و فضائلت دقایق است
سعی تو بنعمت که سلیم اسعار رحمت / صدر تو جای هیبت که فارغ ز عائق است
هم شرع را احتشام تو بر ملک حاکم است / هم ملک را اهتمام تو با دین مسابق است
رای تو تا چهت کجا فتنه قاطع است / کلک تو را بمقت کجا تیغ فایق است
خود با شوق تیغ کز تو در بسند / کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهق است
آن دو بیت نیست جشت تابع / وان کلک نیست جنت که بیت مقالق
ان پرده که دست مبارک بر بری / تر دیگ عقل بور سیاه فتنه ناطق است
بند سنیار را ز در بود دوستش کناس / دست آمده را ز را بانش مرافق است
عدوا دا عقد نبات شیر رفت / وان کلک زرد لاغر گریان چو وامق است
دریا از بسکه کرد و دهر فرق بر ده / سند ذکر گرد و بسیاحت چو حادق
از بس که در خزاین سپهر انقلاب زد / شد مستحق قطع که این قدر سارق است
نقش عمل نقش میان جای منطقه / منطق آن بود که سپهر ابهر مناطق است
تا قدمی سپهر که مدح تو را زیست / باز آر فضل بر سپهر کوی تو ما حق است
صد را که خدمت تو ز آن بهره ور نیم / کاقسام ال مرادی ایام عاجق است

دو شیرگان موج ترا افکر سنجیم — دیرست تا بر فلک صادق معانی ست
اغیاب در وظایف انعام شرط نیست — چون نه ز ناشرات ده بیز از طوالی ست
تقصیر از تو نیست در اشغال اصل فضل — خود روزگار دولت ما ما توالی ست
در فن نظم اگر چه بسی لاف میزند — زنبیت از اگه نا لق تا اگر نا سمی ست

اغیاب در دعا چه کنم من برای آنک
بر اتش حفظ الهی سپادق است

موی سپید چیست خود هند دانم — ای غافل از زمانه یک موشکافیه
مویم سپید گشت و دم سرد برنجم — آری بیکدگر بود این برف و زمهریر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست — ویرانه گشت ... قلل ...
برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت — پوشید از قوام را کنون زد زریر
هر چیم شکوفه اجل است اینکه شکفته — بر شاخ چار عرصم در نوبت اخیر
معلوم من شد که گنه درشت روزگار — در کارگاه عمر شد آن چرخه حریر
او میکند مسود دهر شعر را بیاض — من میکنم سود ده شعر خیره خیر
مویم چو حلقهای زره بود این زمان — از حلقه زره به رخ خشید هم چو تیر
تیر اجل یافت نفود از کمان پشت — گر صد زره بود که کند دفع تیر تیر
دندان لقمه های چربکام من بود — بهر غذای من فلک از بهر آفت شیر
در شانه کام هر دو قت سحر را — صبحی دمید از بن هر موی پسته پیر
کافور و حظ ما از پس پشت مرد را — گر زانکه عوض دهد از مشک و از عبیر
پیری خبر ما به مرگ دای عجب — از موی کس شنیده که آید برون خمیر
دانی که بر سر پر علم در توقف یافت — عیش و طرب بمذهب دینیت دلپذیر
چون بر گهوی شد و شهوت ضعیف گشت — حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
در پیت زانی عصا بهر شاخ بر زنم — از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
موقعه کنچه او برف جای کرد — برداشتن به پیر شود جسته دلیر

را زوی بر سرم چو زمهری است پر برف — شکر که به مدح ات چشم اگر چه
برعم خسته جسم یحتمل چو کرده ام — آری بحمد خدمت این صاحب کبیر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان — سیاره و فلک مرادش کند مسیر
چون روزگار غالب چون چرخ گردنکش — چون آسمان بلند و چو خورشید مستنیر
ای ما فضل باز کرمهای تو ... — ... ها بر جود ... سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز نیر رای تو چشم او — گر گرز و خیال تو ز خامه میزند
زود آنکه منقطع شده از اکه ستی — اقبال تو فوق افلاک ایام را خبر
ترسد فلک همی ز سیمرغ ثابت — در پیش روی خویش ... گذاشته
گرای صاحب تو ملاج جهان شد — چار خامه حسم مکمنه نازله حریر
جای تو برگذشت را طراوه بادبان — مستغنی هست کعبه ز اگنده حصیر
اوج فلک اگر چه بلند است زانجس — قدر بلند تر که بر اوج هست جای گیر
گردون چو تاج گر چه کو هر صع است — از هیچ گوهری که گنج ... سیر
ای از سخای دست تو چشمه خضر — وی از لعاب کلک تو چشم بحر قریر
گر خامشم فراهم از غافر ... — از من نفور هیشوی از بکشم نفیر
ای باد و پای خوش رو تاریخی نظر او فضل — تا چند بسته باشد ... و از خور جهیر
فزیادر زین جنس از که نداد ... — ... کعبه شعر ... نور شعیر
چون فضل از فضول متاع جهان ... — ... باو زن چیس بود خط بر ... پر
ای صد روزگار دم از حساب تو — حالیت سخت مشکل و ... عجب حقیر
دو شیرگان مدح تو شبهای دیر باز — ... روز بوده اند عنبر ... هم
بعد از عنای ... آنچه ز هنر ... محاسنت — ... روده های ... مر امورش همبر
از کنج خانه ... عکلف در جو در تو — ... شاعر ... هیرم ... ماخ و زیر
پیوسته کار حرز کنم و بار ... کنم — از ... بارس بکشد خاطر میر
ام کر ... حب ... رانند او هم — ... عشاق ... سوز ... ترم چون زر صغیر

و همین مصرع که عقابی همی زند نشسته شد که بانگ مختلم همی زنم / جستم ز جور دوره از این دو از خبر دوره چنبه رسید همت رای از خبر
زین جای هم فراوان دو پا چو مسکوزم / زان جانب آب من به ستم چهره ابیر
باز زر دولت تو کاسه متاع فضل / جنبی چو من روانی و دوره ستم ابیر
کیرم که آب و روی فضل و هنر نماند / و نور از چشم بیز هوا شد چنین حقیر
فرمان تو مدبر دولت ستم قوی / اقبال تو مجیر و پای اهنه کبیر
حالی بان بلندی و چنان دو صد پست / صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
میزان شرع مایل و چنبه ره داور تو / الله و فضل داور و چون تو ناقدی بصیر
اعیان خلم دست برآورده در جهان / مظلوم مکان لب بایه جاه تو سپهر
علم شیراز و فخر توان کرد باک بیش / گر باشد التفاتی از آن رای مستنیر
سرپنجه تطاول ایام بشکنم / گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
بسیار خورده ام هم این دولت جوان / اکنون تو هم بخورم این توان
و هم چند مرادی و بار زمرد خوش / شبها سحر بوده ام و روز ها صغیر
و اکنون که ... ایام دولت / بر جمع تو نظم و بر چشم تو حقیر
پشتم دو تا شد چو کمانم بخویش کش / گویا در تو کرده و در پیشه ایم چو تیر
در مدح تو جاه شدم عمر زایش / بر دور کهنه چو شیر شدم موی ها چو قیر
با من مکیف دیده دو سه روز دیگر پای / و این جای عاریت نماید کمیس نفیر
هرچند بوده است در ایام دولت / شغلی بعیده شکایت دعوی بعید زمیر
میلی روزگار رسیی شیر خورده ام / گر خورده ام ز خوان جهان قرن گیر

گر راضی است خیر و گرنه آفت
گر عمر مار رسیاه سیب نحو دیده

ای چاه در پشت در لب جان شیرینی / ای گرفته ز لب کام جهان شیرینی
شکرست آب حیات و لب آن جانست / خود ندیده ام که چه چیز است بان شیرینی
هر کجا جمله و تو سفره خوانی کنه / وانت آورده ای جان جهان شیرینی

بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری / آورده بیرون از خانه دهان شیرینی
از دهان تو به تنگ آمده شیرینی از آنک / در دهان تو نهاده است دکان شیرینی
خط تو سبزه و لبها نمک است انگه هم / نمک و سبزه که دارد بزبان شیرینی
همه ارام دل من ز شکرخنده تست / گر چه بودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل انده و زم و گر عمر برود / نقل حاصل کند از گل بزبان شیرینی
بکنم روی ترش گر چه کنم شیر بها / گرچه تلخ است حدیث چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای ترود ... عجب / در دل تنگ گرفته است مکان شیرینی
نیشکر را اگر شکر لب شیرین گری / از دل نی چو نی آید به فغان شیرینی
نکن ای جان جهان ناخوشی از حد تو کی / چون جهان باش اگر چند جوان شیرینی
گر تو شیرین دهنی چرب زبانی می کن / زانکه با چرب به خورده توان شیرینی
دل از شکم که جهان و دهانت آمد / از حدیث تو من آورده شان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخن شیرین ... / ای پری بر تو بخوانند چه سان شیرینی
من غلام خط شده ویار گرفتی دو چشم / چون به ورزند از آن تنگ دهان شیرینی
تشنه دور بحوب از توچه ازچوب نبات / هر که داند که تو باشی بجهان شیرینی
تنگ شکر چو فراخ است در تنگ شکر / زود بکام دل تشنه برسان شیرینی
وگر از تنگ شکر خرج بخواهی که کنی / زود وام از سخن کن لبستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شده است باور نیست / در خط خواهد بدین شکر فشان شیرینی
رکن دین آنکه زبان قلمش وقت صریر / چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
بر نی رمح اگر وقت بماند مشکل / همسری لب شکرش آید از نشان شیرینی
آتش اندر زنم از رشک نی لب شکر / که نهد با سخنش پیش دکان شیرینی
نخل را ماند آن کلک بیان سته او / که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی
قلمش زرد چو شمع ضرورت با شش / چون همه ساله برد خورد لبان شیرینی
بر مذاق عقلا لفظ معانی خوشش / همی لذت که در آب روان شیرینی

[illegible]

عسلی دارد بر جامه و زنار بگوش / نخل گر با نخلش گردد عیان شیرینی
بر شکر بسته بخندیه که او با لفظش / بچه کار آورد از جورستان شیرینی
کاغذی جسم و صابونی بر وی قلمش / گر ده بی آتش زحمت بدخان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست / بس عجب نبود از زرگران شیرینی
سرورا کلک ضعیف تو شیرین کاری / نهی جیش مرا کرده غمان شیرینی
چو من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود / شعر همچون شکرم در سخنان شیرینی
گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی / در جهان هیچ نیابند گران شیرینی
سخت چشمست چو بادام شکر گر نکند / در نی از شرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی / بذبانست و برد در بذبان شیرینی
در نی و چوب گرفتار از آن است نبات / گر بدزدیده ازان کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب را / نه اول برد و آخر خوان شیرینی
کار کی پیش گرفت آنکه ز نو رسی با / که بدان کار برد بافکنداران شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست / که همی بارد از لفظ و بیان شیرینی
زین شکر کان بمعیار خرد برزدنت / چون چشیدی بمگس اکنون بحث آن شیرینی
تا شکر زد دهان خوش کنم از خود مثل / آرزو آیدم اندر لب نان شیرینی
چون نهکاه تنم زر شکر گشت دهانی / کآمد از خاطرم اندر غلیان شیرینی
من توانم که بیارایم از آن خوان کرمت / از لطایف ز کران تا بکران شیرینی
لیک قاصر نظران از ره صفو / که نخوردیم خود از ترس فلان شیرینی

شکر تو بر من و بر من شکر تو باری / از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

ای ز انعامهای کهنا کون / گرد جورت بر اهل فضل آسباغ
نیست بر چهره عروس سخن / جز از خط سلطنت اسراغ
تا براد موکب تو بی سپر / همه دل روی کشته لاله داغ

تاکه

تا که گوید دعای دولت تو / گشت سوسن همه زبان در باغ
سرو از از حال مرکب خویش / لاغر آورده ام ضعیف و چلاغ
دارم اسبی کش استخوان درست / هست چون در جوال هیزم بالغ
قطره خون او بصد نشتر / بر نیاید ز لاغری لب راغ
کوب خورده ز پهلویش جهاز / سوخته بر سرین او دل داغ
خشک رویش چو شمع نور ز تو / خشونتش فتیله همچو چراغ
زان گشاده است چهره چشمش / که عصبهاش نیست شده چو کناغ
موی بر روی رسته جز که نه / پوست بر روی نمانده جز که چناغ
گشته از خرفهای کهنا کون / ریش پشتش چو کلبه طباغ
کرده با کاهلی ز ریگ منزل / خبرش نیست خویش را ابلاغ
گر بدار الجلوه در گذرد / بگریزد ز کنده او و تباغ
نیست یکلحظه فارغ و خالی / شکم و پشت او ز استفراغ
نخنه کرونش کند ایمن / مرورا از گرفت کر الاغ
من چو مرهم نشسته بر سر زخمش / همچو مهدت فرازین فراغ
میرود مفرد و سلیمان وار / بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
چند باشد نشسته بر مردار / بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در مقاصاتش / کینه صبر کرده ام افراغ
گر ز تو مرکبی دگر طلبم / مندم ای چرخ و منتظم ایاغ
این توقع ز من دریغ مدار / که شده ستم عظیم کنده دماغ

زنده کانی مجلس عالی / باد چون مدت زمانه طویل
مجد دین سید اجل که وجه / جود دست تو بحر را بخیل
ای از آن خاندان که از خرد / خاک ره بت شهر جبریل

مطبع استان جد ترا / چون حوایج کشی است ایکال
لفظ عذب تو اصل معنی را / چشمه سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو بهر چشمه جود / شاید ار بر کشد هزار چو نیل
ای ز رای تو شمع گردون را / صد ره افکنده نور در قندیل
با علو تو آسمان نازل / با عطای تو آفتاب بخیل
طرفی از همت تو بربسته است / چرخ بر جبهه زان نهاد قلیل
ای کرم را بیان تو تفسیر / وی هنر را بیان تو تاویل
بر ثنای تو خوب می‌آید / شعر من گرچه هست قول ثقیل
باد معلوم رای انور تو / کرد عا کوی لنت اسمعیل
ننک داند که خادم تو دعا / چون کند زنده کی تو جمیل
نام نیکو و رست تنکی را / بر لب ره طمع نهد تفصیل
غرة النفس او رها نکند / که شود پیش کس بطبع ذلیل
بد دم دانقای سید باد / رسمکی بود بر امیر جلیل
وین زمانش ز گردش چرخ / کرد بر نامه این رهی تحویل
رسم این بود منعا اکنون / این محقر بموجب تفصیل
نشود از بهای یک من نان / زیر دست لئام چون زنبیل
لیک بر تو بحکم ارث او را / هست حقی بحجت و بدلیل
بر کیل کرم اشارت کن / تا که این جو را دقیق و جلیل
ماند یک قافیه که این برتست / هیچ دانی که چیست این تعجیل
همه اسباب کامرانی تو / باد مقرون بنفخ اسرافیل

[illegible]

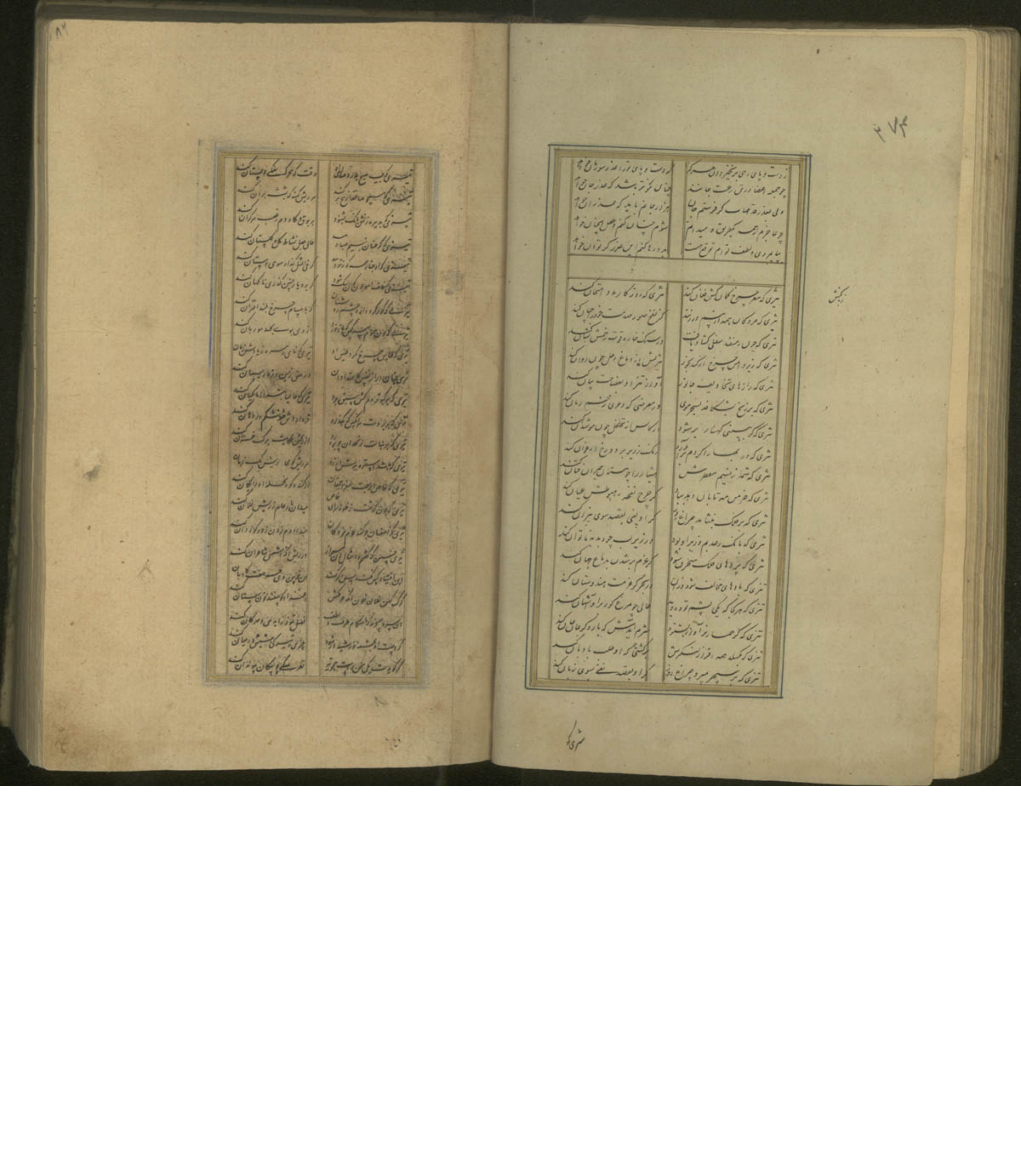
حسبنا الله وحده و کفی
انه خیر ناصر و وکیل

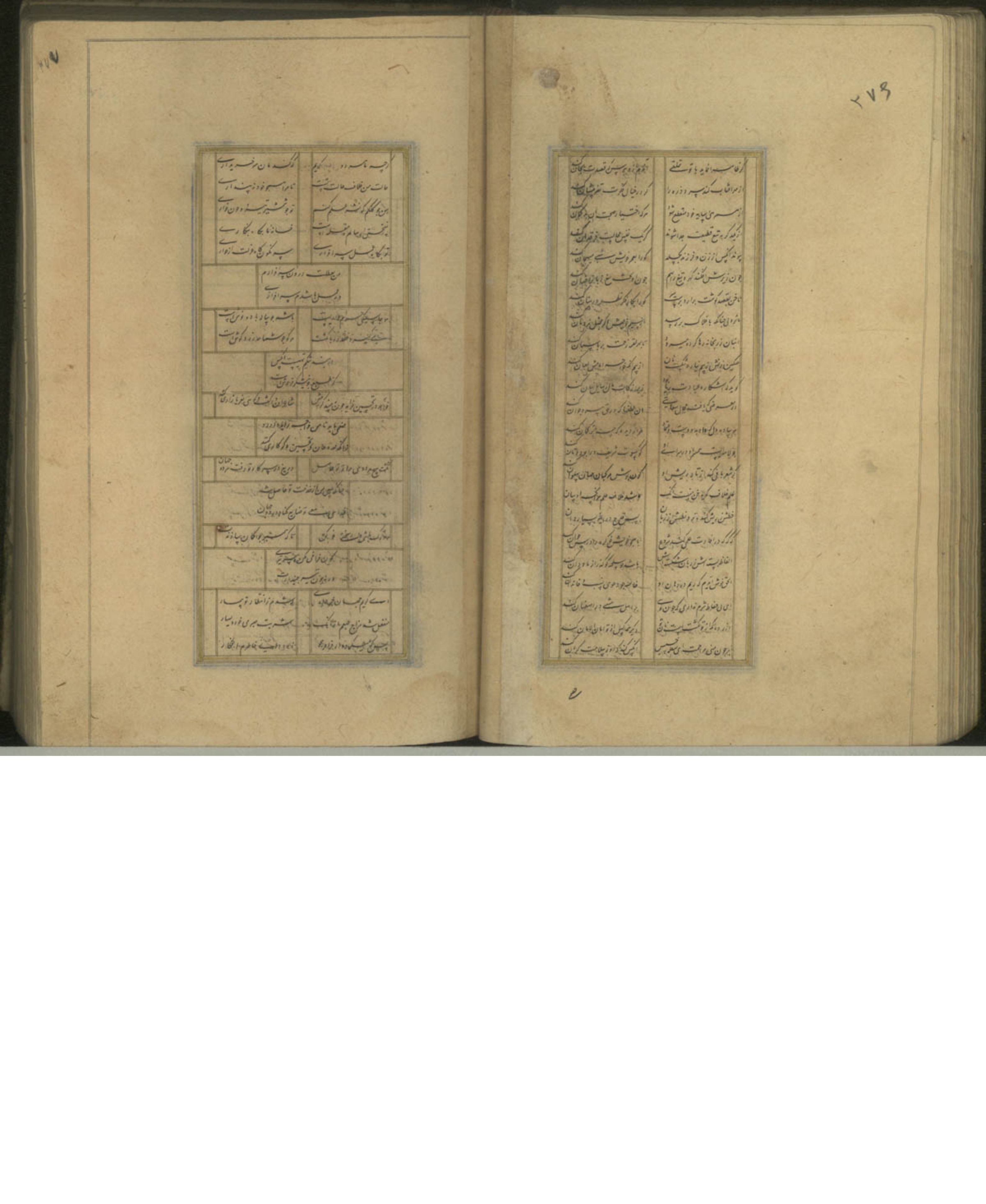
ای کریمی که لشکر دی از تو موصوف / هر که در عالم روزی یا کرم شد موصوف

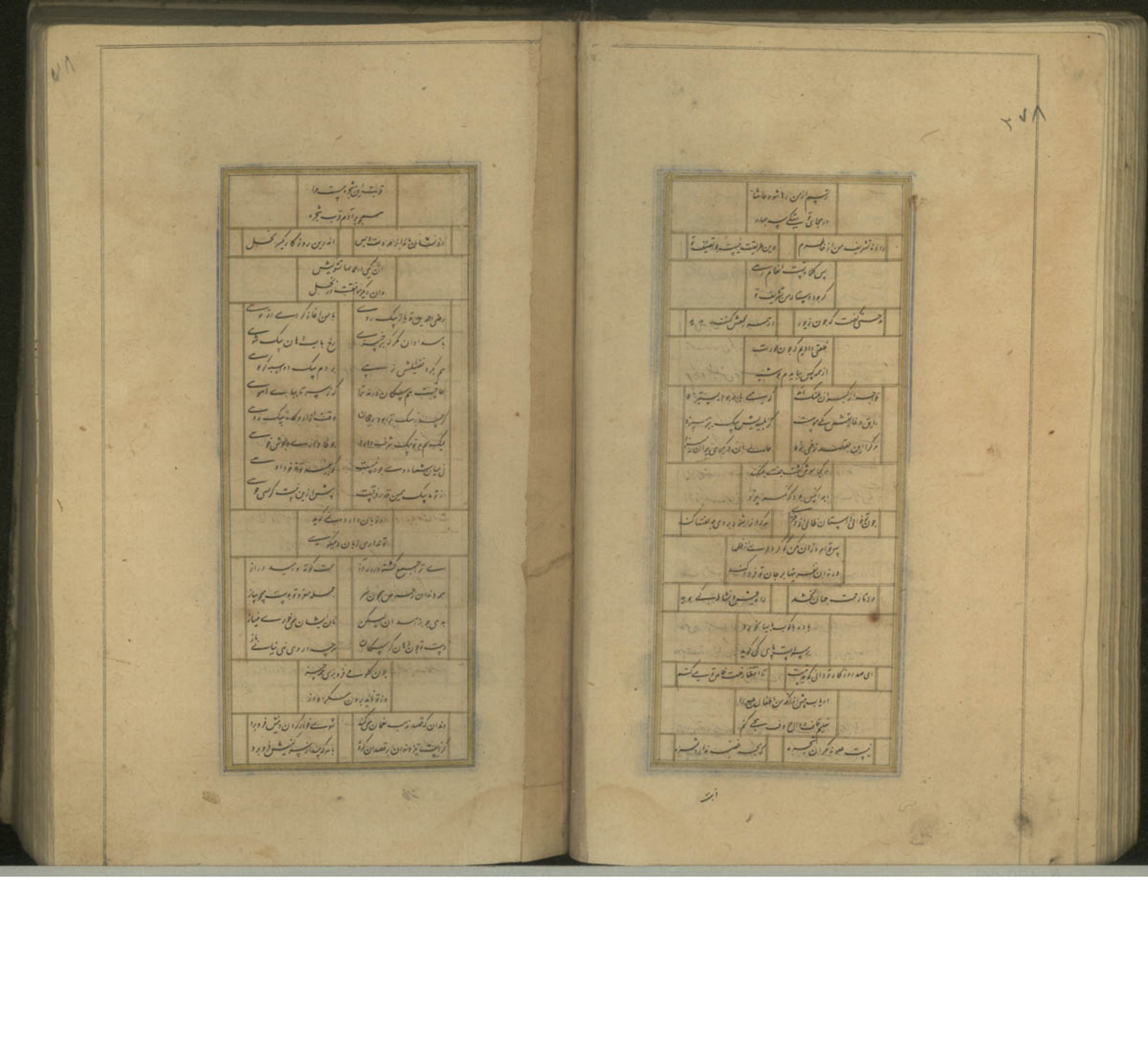
عالم

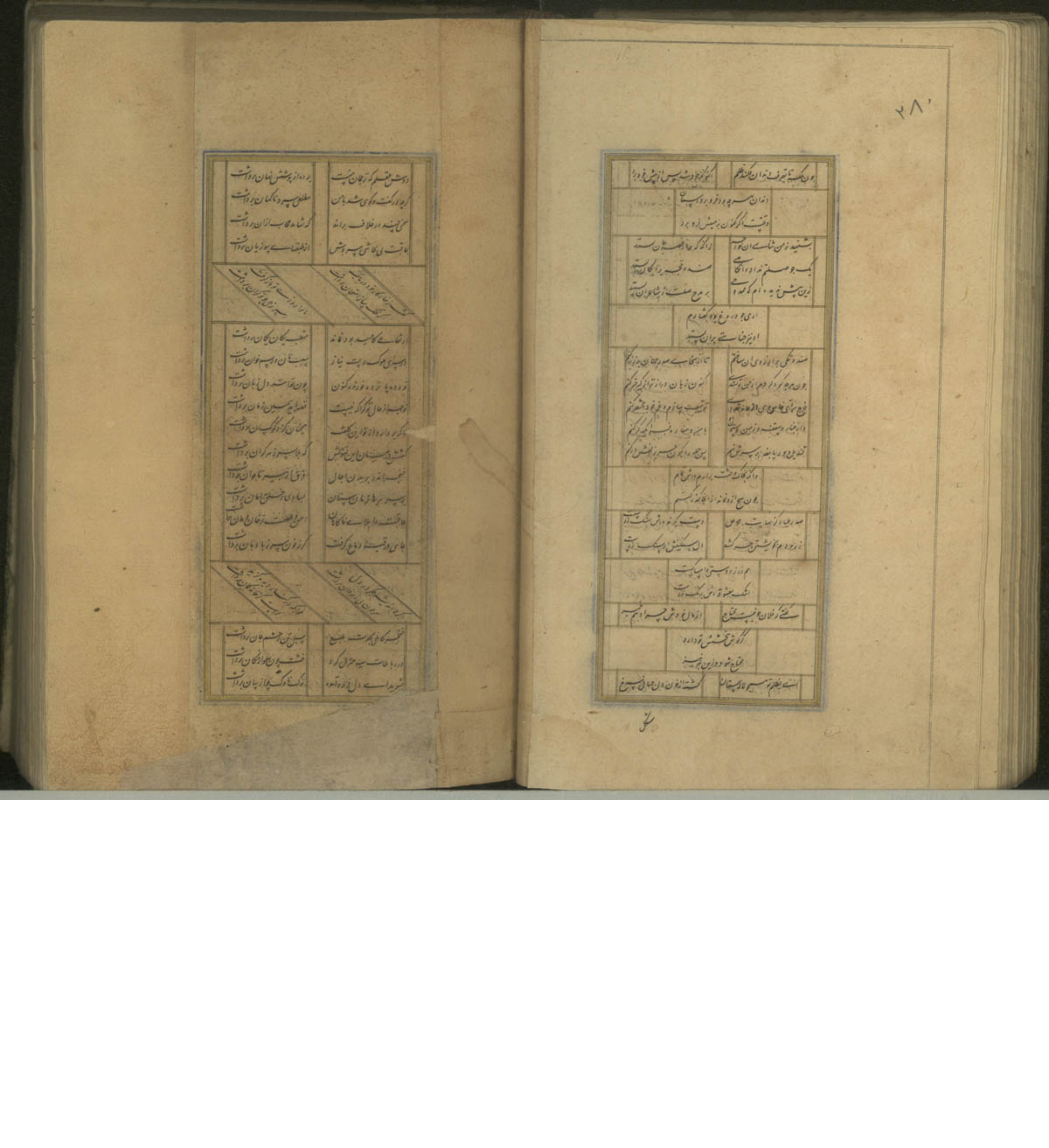
ای ز لطف تو آن صبح و آن مس ... / شعر خشم تو چون عشبه عادت موقوف
هفت اندام خاک گشته پر از چشم و چراغ / واگه پیوسته ... تو باشد مشغوف
گر نباشد ز پی صبح تو در مجری خلق / گشته در مع زبان سلسله خلق حروف
عشوه ده وان ز بس شکرم ایکی / که نبود است سخای تو بدنیا معروف
چند وقف بود آن سال بر حضرت تو / ای برابر اسرار ازل یافته علم تو وقوف
چند ور ازرقی صد ره تو باشد چشم / ای شده همین کمال ز تو و صدرت مکشوف
گشته اندا که جهل و در یافت کشد / عجب عشوی عالم سود اور مکشوف
بر رهی چون ز بنت اوچس ور نکنه / چونکه از حضرت عالی تو ابه صروف
الف از حضرت تو یافته بود و قرنی / مسعف باشد همه حال مقام از ما موقوف
ای کنه باکی باشم زجناب مطرود / بی سبب تاکی باشد همه کارم موقوف
نیست گر گفتم امید ز احوال جهان / کو جهان قبتا از ق صد و شت ارزن
ما ور هشص موقت دخوف خن اول / مهر را هم ره لست و مالت و کسوف

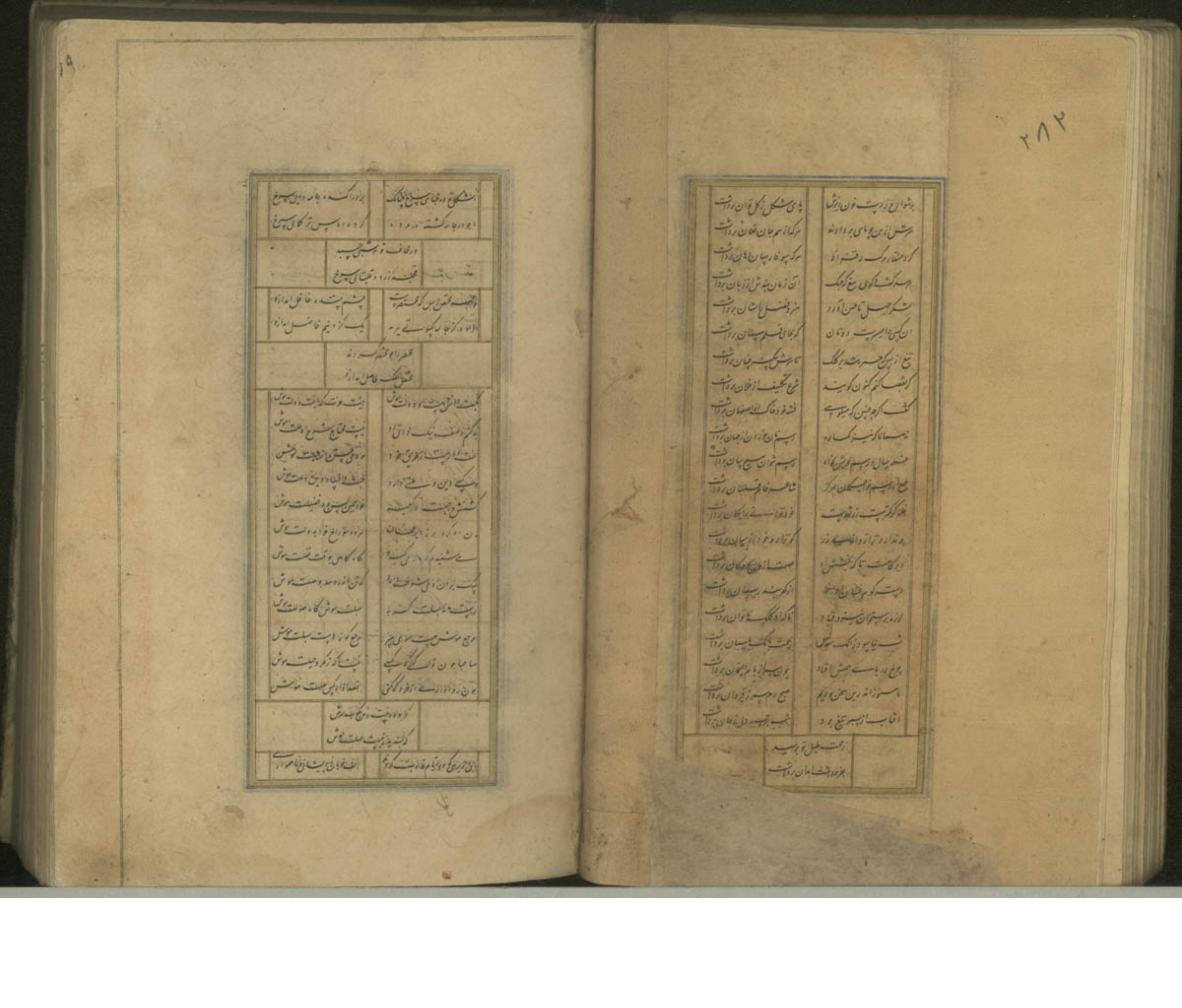
خدایگان صدور جهان که و جلال / زبان تیغ زبان تیغ زبانت امان خواهم
نظر تو ز قضف روزگار مستعیند / قضاش کف حیس که را زمان خواهم
چو رست کرد فلک کار دولت تو چنین / کنون ز قامت عادی بر کمان خواهم
شکفت هر غنچه کاین شاهبازی همت تو / که بشان همه را اوج آسمان خواهم
سبک بنجد و شرم شد صدر بسنخواهم / نگاه جو و گر از بوسه کسی جهان خواهم
ز خاک درگه تو زنجیار در کنده ام / اگر کسی ز تو اقبال نشان خواهم
لباس چیش که خورشید روز باید کرد / کسی که گفته که این خاک بستان خواهم
ز صد بنده انعام و مردمی خواهم / که عذر این همه انعام شکر آن خواهم
اگرچه سر شکم هست زهر تباشیر / ز بار منت خود کردنم گران خواهم
چو ناتوان شده ام از حلها الحاف / شکایت چه ازین شخص ناتوان خواهم
مرا زبان خشک و مردم چشم / ز شرم تر شود از عذر من زبان خواهم

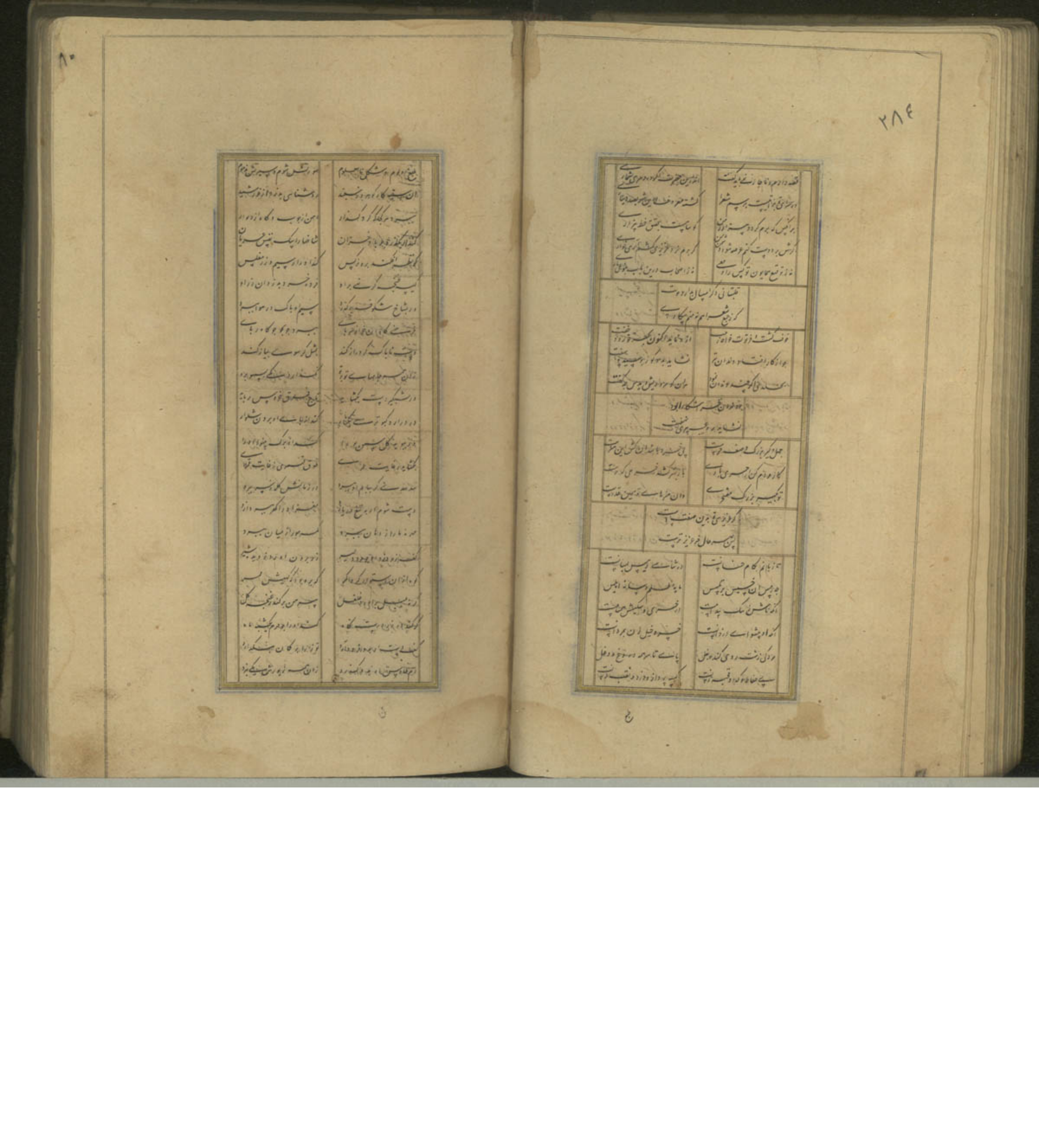












٨٠
٢٨٤

[illegible]

ای برادر ترا که چشم بود … ترکت شهرت ز ان … چشم بود
تو کجایی در جهان و میان … که به پر خود گشته در میان
سخن یا بپیغمبر نانت … بحسد تو نهفته بر نخست
سه حیله رو بکرد و بد کرد … هجو بر تو که کردی شعر کند
نکهی هر که چون تو معروف … زو معروف یک معروف
تو کجایی دو زبان استادی … بکارت چه گو شد قادی
چون ترا خرقه جلوه بری … بیهوده باز و چه شعر شعری
بسط بار نرم جلد رات … تو جوانی چه بیهوده بیت
ترکت توبه شد که ای یزدان … اصل ورشته دو پای چندان
خیره را نیست بجز تب … سفد بیشتر تر و جوب
چون نداند قیامت و حشر … کار سفله اقتضای و بنام
نیست وقتی ز احلام و علال … که حشمت بود زور و بال
چند خواهی کرد ره و رنج سفر … بر در خسته کاروان سی بر
مردم ناکس که گذشته … علت هجو تو درین رشته
سی خطا کرده‌ام این خطا گفتم … مو ترا دیدم و چه گفتم
کان گروهی که اصل این کار … از تو و پیرهنت تو چه دانم
رو بکار گل سی خود دان … چون بود هم رزد و با زرکان
از بر خوارگان بردن ز رفت … تو که چه زین سگی بپای رفت
سه و گارت جاه و دیدار داد … چند بپای رخت یاد داد
تو اکنون ز کار زر دان و جا … سی نویسند همه از و چه
گیسات شد ملا و چه کیان … باد رشت خلال بر کیان
زین سخن از چه بر نشانی … تنگ بر کین کشان نشانی
از ده باره دمی برین پایان … رنگت از کوه زد این سراز میان

هیچ عاقل ترا هجا نکند … چو خرت بنگرد چرا نکند
کس گهر در سفال جا نکند … کس بکلبرگ خرس را نزند
قطره‌ای زین مداد بر کاغذ … بهتر از خون قلتبان چو تو صد
ادب تو هجو کس نکند … تا خر و تیر باتر بس نکند
هر کجا با تو اوفتاد خطاب … نزد کار جز بسیخ و طناب
تو بنیز زی بدین همه لیکن … نتوان برد در جهان ساکن
گر چه هجو تو سخت بیهوده بود … پوستی از خیار و خربزه بود
چون ز کن بس باشد آزاری … نتوان کرد هیچ عطاری
چون خسی حق من ز من بنهفت … خواجه را هجا نشاید گفت
خواجه گر سیم و زر بمن ندهد … از زبان دراز من نرهد
در خیال تو آمد ای بی‌هوش … تو ز من زر بری و من خواهش
دل من پر درد ز هجو سخن … هجو را وقف کرده‌ام بتو من
سخن نغز من چو گوهر گشت … که از آن بهرهٔ جعل برگشت
نز پی دافع بادکی ناخوش … عود را می‌نهند بر آتش
نفرستاده اند قران را … ز غم جهل و غم شیطان را
بگره از من نصیحتی بشنو … رخت بربند و سوی دوزخ رو
چون برآوردی از زر من گرد … بس محابا چرا کنی ای مرد
بعد از آن گشت زر و درم وام … دخ کس را ز خانهات کارم
بعد از این با تو من چه بد کردم … که ترا کدخدای خود کردم
چند با ما از این تکلف … تا ان تو خود از کجا و ما از کجا
نه نهادم بهم خور و زری … بر بروت تو قلتبان کوزی
چه مرا در عذاب بیداری … چو خر اندر خلاب بیداری
هر که او سفله را بزرگ کند … سعی در فربهی گرگ کند

خرس و خوک چگونه خوانم کن | گر ترا کم ز هر دو دانم کن
گرچه بر دوات در نظر زشتم | ماجرای خود و تو بنوشتم
تا چه گوید باری از من و تو | باشد این یادگاری از من و تو
آنچه بنوشتم از چه بسیار است | درمی از هزار دینار است
بشتابت نمی‌رسد سخنم | عاجزم در ثنای تو چکنم
گوییت سگ سگ آشنا نکند | گوییت خر خر آرزو نزند
تو گدا میمنت شاهی ای زن غر | ای کم از هر چه نیست زان کمتر
هر که یک روز با تو بنشیند | تا قیامت عذاب آن بیند
خود ببین تا چه غصه باید خورد | تا مرا هجو تو بباید کرد
نه بجایت رسیده‌ام هرگز | نه بریش تو رسیده‌ام هرگز
به خلافم از شما اکنون | که سخن هرزه بود تا اکنون
بعلاج دماغ بر زکران | نبود جز چماق و گرز گران
باد در گردن تو گرده بنجم | طبل بی زمو یا بر محکم
باد چالاک در رسن بازی | سر تو همچو کودک غازی
باد چوب شکنجه را توفیق | تا دو ساق ترا کند تعلیق
پاره و ساعد تو باد دوال | جفت ساق تو آهنین خلخال
هر چه آن را شکنجه خم کرده | باد تیغش جدا ز هم کرده
می فرو برده باد سر تا بن | همچو دیوار مر ترا ناخن
در سیه چال مدتی محبوس | مانده باشی ز طالع منحوس
بخلاص ار کرده شد آواز | روز آدینه باد بعد نماز
پس و پیش تو در ره بازار | در گرفته پیادگان و سوار
تو خرامان و گردن افرازان | جمله اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن خم | بار خود برگرفته از تن تو

ور چه بخشایه این سخن زشت | بر وای گیر خر بگون زشت
زین دعا گرچه نیست سود مرا | جز بدین دست رس نبود مرا
یا رب از پاسخم مکن محروم | مستجابت دعوت مظلوم
باد با او شریک در نفرین | هر که بر خواندش او بگفت آمین

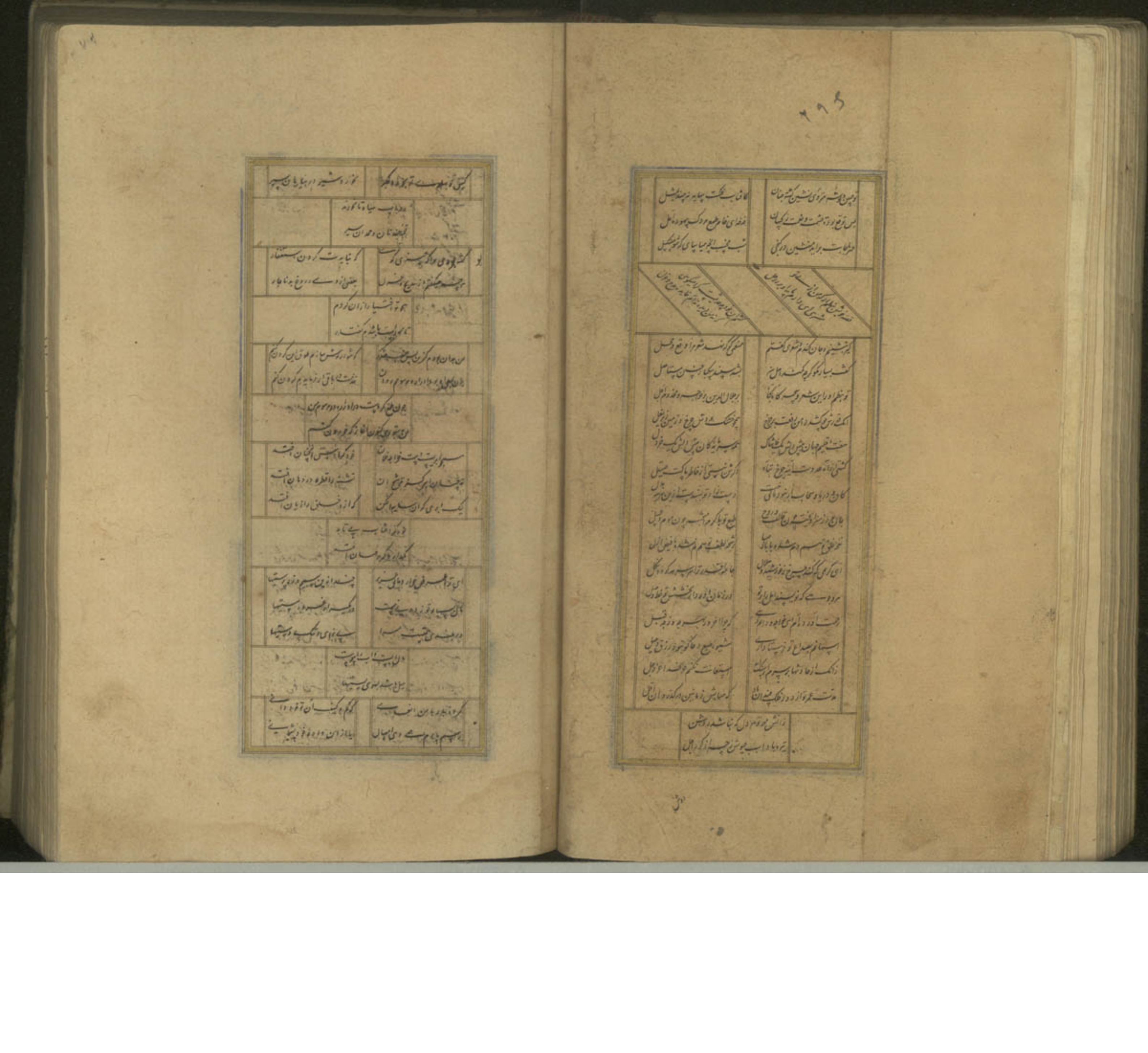
همیشه تا زمین و آسمان باد | شکوه پادشاه کامران باد
سرش از آن پناه تاج داران | که از ملکش تمتع جاودان باد
سر تیغش جهان را جان ستان شد | دم جان بخش او جان جهان باد
ز آب تیغ او آتش برافروخت | ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر گونه بندد | چو نیزه تارکش جای سنان باد
بمدح و آفرین دوست و بازوش | ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
نگاه گریه آب چشم خصمش | ز بی آبی بشکل ناودان باد
چو گور از چشم خصمش آبدان است | چو گور از دهان آتش فشان باد
لطافات زبان خامه او | میان اهل معنی داستان باد
سخن را جلوه گاه آستین است | اهل را تکیه گاه آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت | سر خصمش بخرده در میان باد
بر ایوان شرف بر قصر دولت | ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست درفشانش روز بخشش | همه روی زمین چون آسمان باد
هر آن گوهر که لطفش با هم آورد | پراکنده بسی آن شان باد
شکوه و زور بازار معانی | از آن کلک ضعیف ناتوان باد
عقود گوهر از دست و زبانش | نثار دامن آخر زمان باد
چو قد ملک از آب خنجر اوست | بجوی نصرت آب او روان باد
ز باران کمانش خانه خصم | زبر زیر و تهی همچون کمان باد

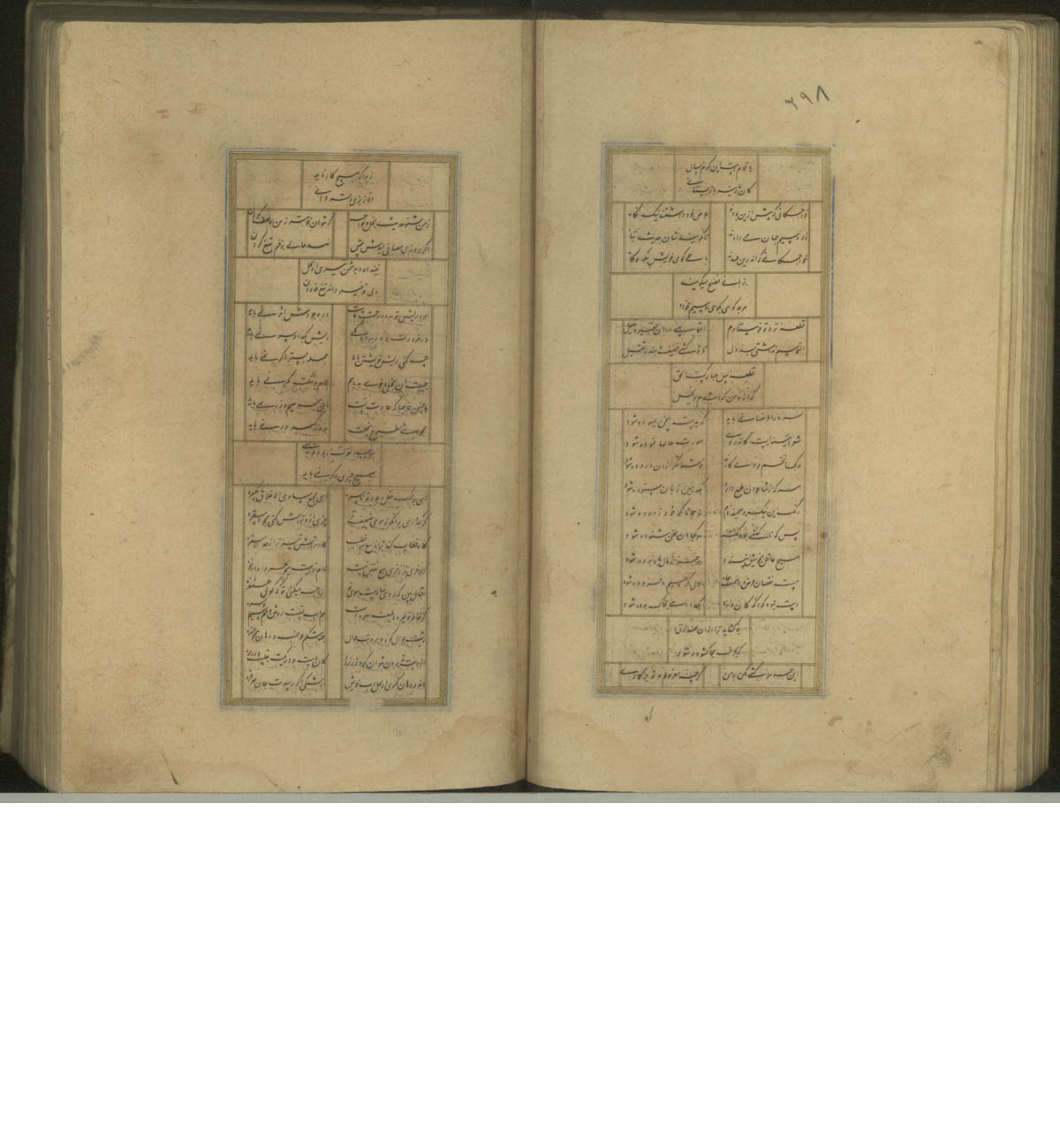


کسی را کز خلافش سر کشیده است / علاجش زان سر گرز گران باد
زبان دشمنش آغشته در خون / چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است / ظفر با موکب او همعنان باد
چو انفاسش همه پیروزبخش است / به تن جان معانی شادمان باد
ز بهر مکرمت بر بام مدحت / ز چرخ هفت پایه نردبان باد
گرفته دامن گردون بدندان / ستاره در پی حکمت دوان باد
چراغ دولت گیتی فروز است / زلال لطف تو آتش‌فشان باد
سخنهای تو نور چشم فضلاست / ثنایت گوهر تیغ زبان باد
سلیمانی و داری خاتم ملک / بفرمان تو جان انس و جان باد
دل ما کز تو مالامال مهر است / ز مهر خاطرت بر وی نشان باد
ریاض ملک از دولت تو / هزاران بوستان در بوستان باد
ز روی دوستان و حلق خصمان / شکفته ارغوان در ارغوان باد
طراز جمله دیوانهای اشعار / ثنای خسرو گیتی ستان باد
رهی گر چه دعاگوییست از دور / دران حضرت بزودی مدح خوان باد
بسوی حضرت ویران بنده / همیشه تحفه از صفاهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم / بقای خسرو صاحبقران باد
مدار آسمان و چرخ و اختر / چنان کش آرزو باشد چنان باد

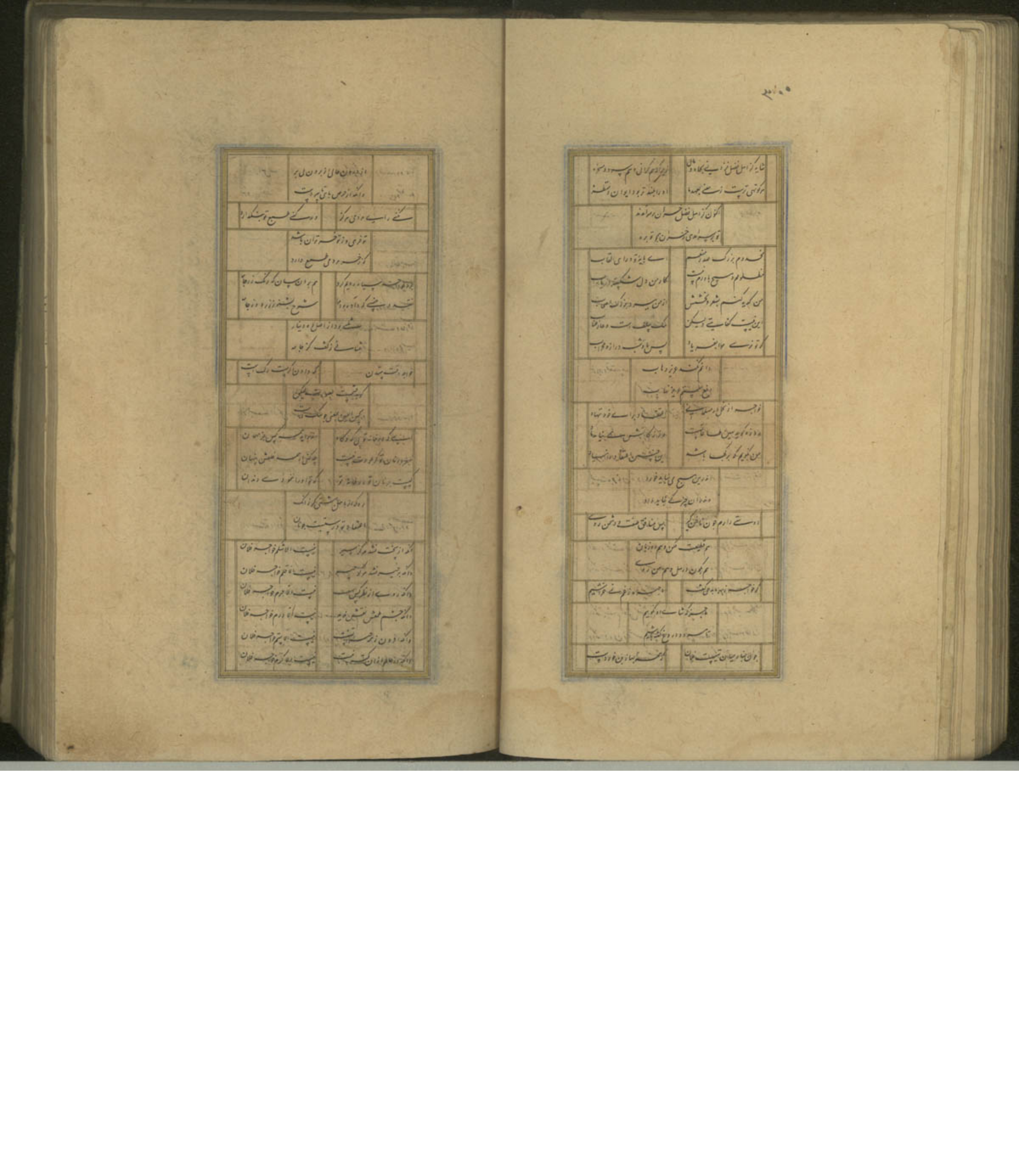
ای آنکه در شمار ارباب نظم و نثر / اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامده است
صاحب شهاب دین که نگار رای روشنت / بر خیل روزگار مظفر نیامده است
هرگز خلاف آنکه بود در ضمیر تو / در طبع چرخ و خاطر اختر نیامده است
زان قطره‌ها که خلق بر آن آمد حق را / یک شمه بهره گل و عنبر نیامده است

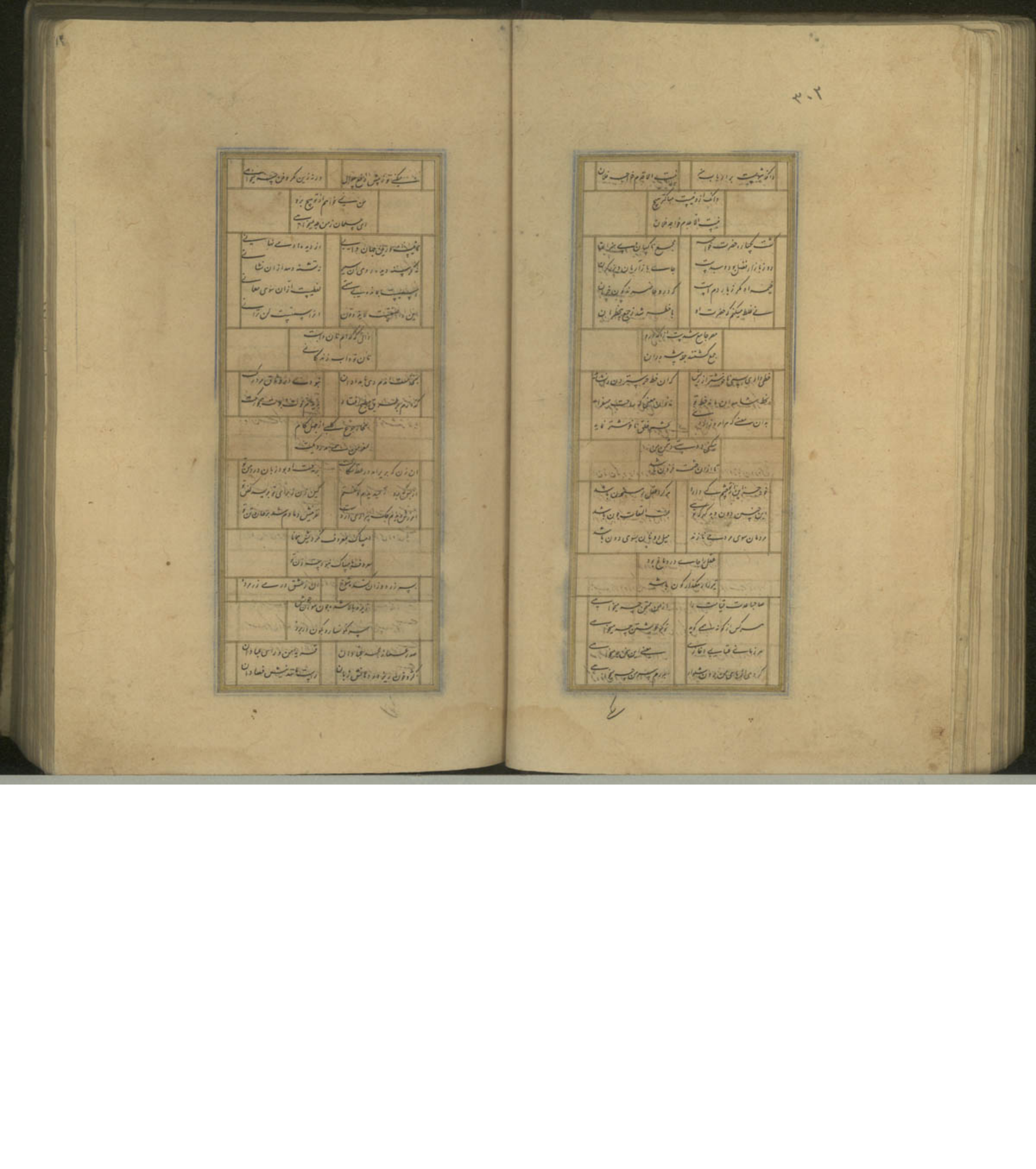






۲۹۸





بر سپهر درخت دوز را دیوان
دل او چون کلک نقاوران

گوزان کیسه چون تبر از
بی کرکشش چو تیر جیادان

منوداث ابخان کرا و کیسه
هم کیسه نه همه نزادان

در دهانش زبان فارزان
ونه را بر دوش چشم جادان

زاگر لب آب هم باد سابت
کشته اند ر هلاک پژادان

از بدی دو دی و کم خردی
دیم او تو هم برادرادان

هم خدا انده این دین معیوب
کرچه این فاصیت این نادان

چارنه کوا خواجه الحق
سر چار بر خر د صدق

کاکس کرد بر نکه خواجه
کسبول بود در ربشه مطلق

او از نگهان بود دست فریه
با سپری موی چشم اورقیا

سب بگور د صبا جنبه
و دلعت خویش بابی

دانکه سی که برد بجهان
لیکن باشد طفیل تو دی

مراکه از حال هم جسه معوبت
که دو بخانه خود بخورد طعام حلال

نه اکنال حلال بستان مباحی
که بیم مال که او دارد و کم ایم حلال

ولی کسی که ناخش فرود
کر اضطرار و دارا شد و حرام حلال

شبی کوان نو شدم به هیام
بحفت چشم من از شب اشتیاق طعام

زرود و روزه بند صبح فرق آن شب
من ببرکه بیفتاد اتفاق طعام

که نیز بوقت فوام نباد وده
وصال روز عین شد از فراق طعام

بر

یک اپو اپ بر تو خوانچه ام
که بگفتی بر اب من بهستی

باده انجان برو زو کر تر است
بچه می نال از تهی دستی

در هم [illegible] فود درست بکن
که تو کی نان خویش بشکستی

با تو جه حتی اکر داریم
نه ز اندیشه ایت باکی

بانه مال تو کرسی داری
چشم داریم بر زر بی

لیکن از روی مردی و هیم
که ترا کنیم تعلی

هر دهست بکون ناکشتیم
چون تو در خشم میشوی هی

در اثر جان چو بود بود
سه د دانه داد من باید

این هنا و ما نم بیست تیز
دین حق جب بکوی من باید

از سیکشتم و مالن یکشاد
سه در شاهی زر روی کم دو

هیش [illegible] دم [illegible] بیم
نکوی می [illegible] کجای

ای طبع [illegible] و [illegible] او بزنان
[illegible] شعا و [illegible] این [illegible] باشد

صاری کرنیا و باشد [illegible]
بلکه [illegible] معتبر باشد

پیوسته بری کنی و ادکاری
[illegible] تو [illegible] که بر باشد

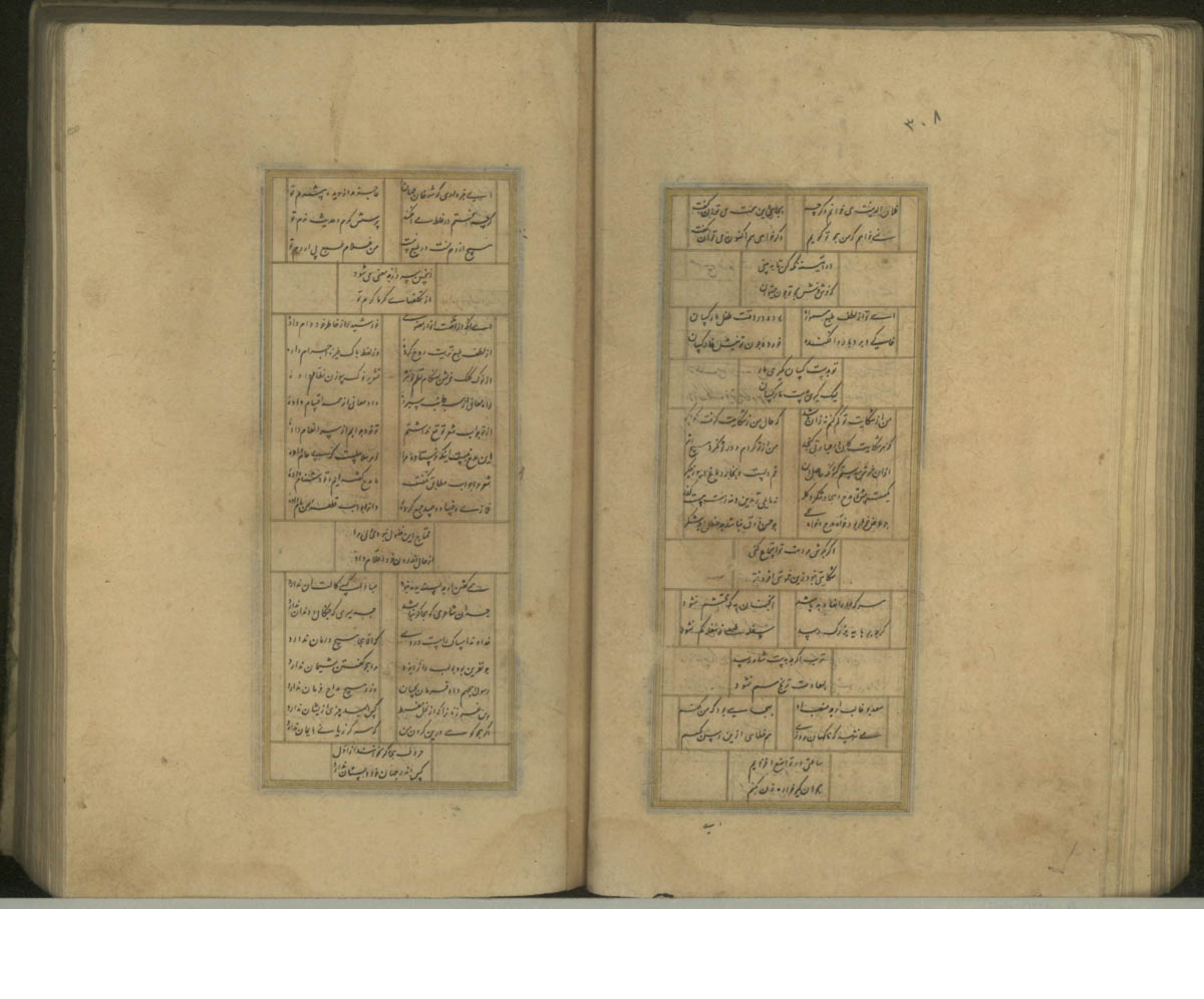
سوی کند هند سی کوششی
این [illegible] من [illegible] بکمر باشد

هم نیک [illegible] بکار خود بود [illegible]
مردم [illegible] کر خشم باشم

در [illegible] این بنا میز [illegible] است
که بند [illegible] شب [illegible] است

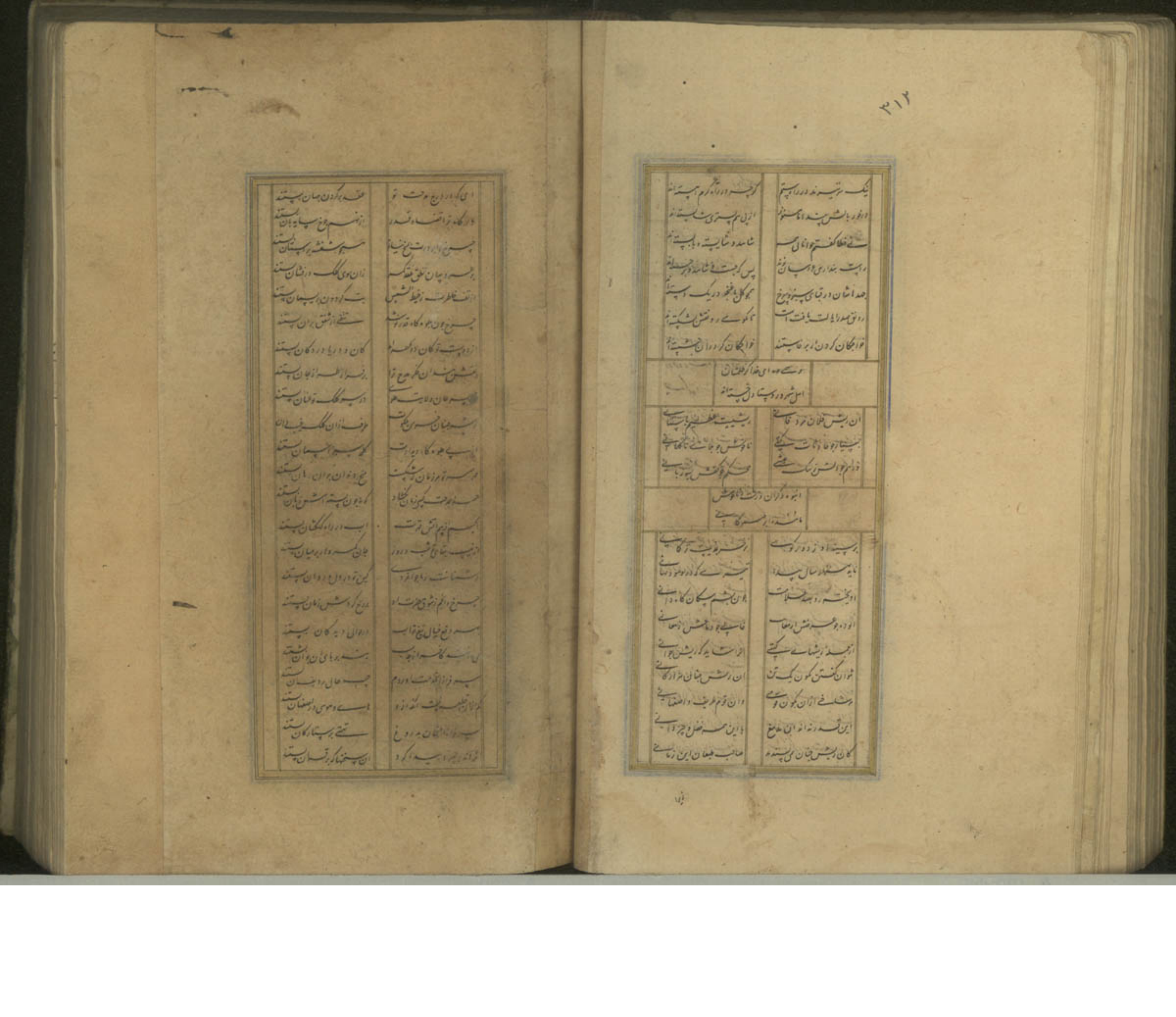
ز شرم [illegible] کردی [illegible] جنبان
[illegible] کوردی که بس [illegible] است





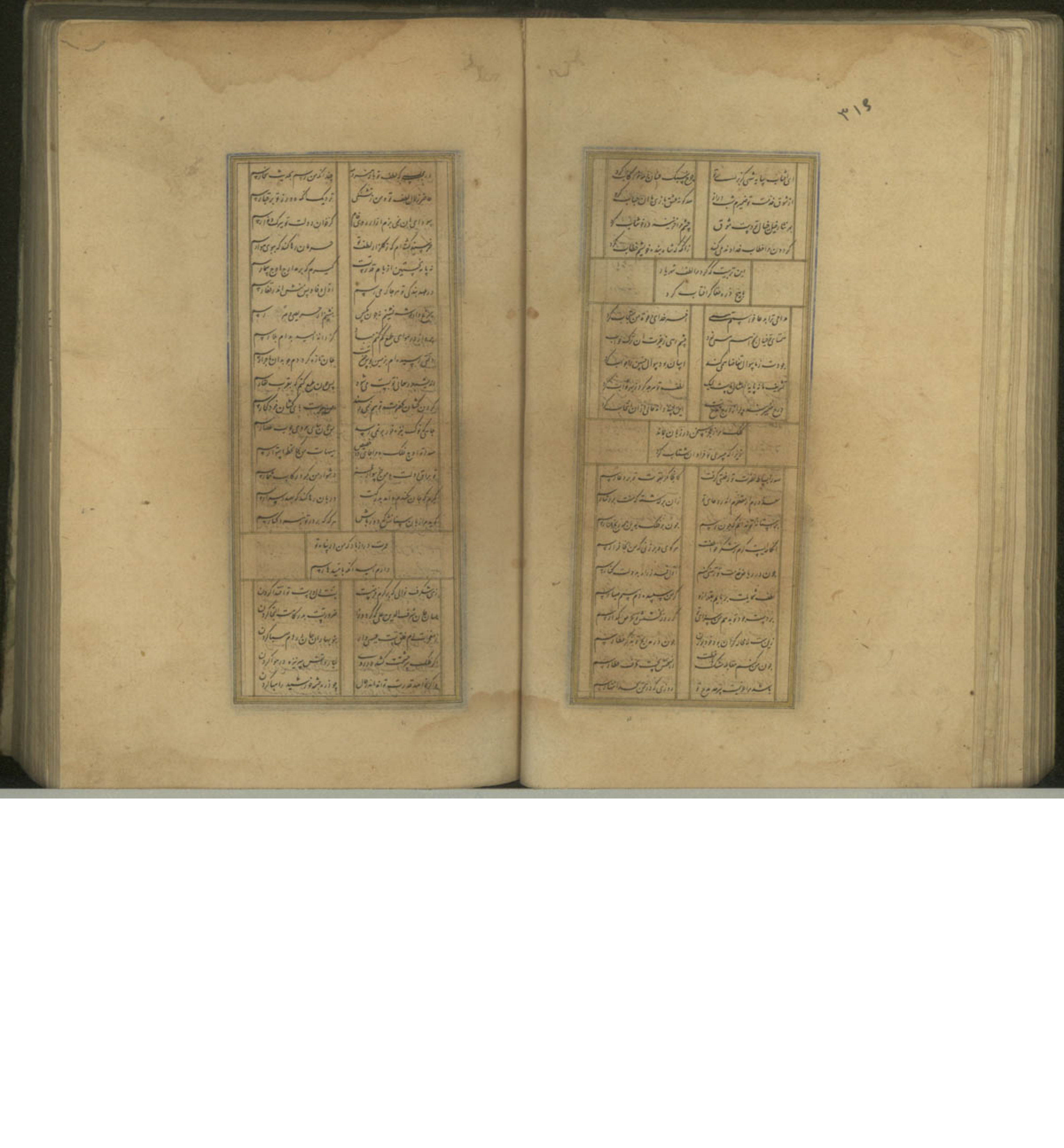


۳۱۰





۳۱۴



دران مصاف که رای تو رزم پیشه بود — چو تو ز ابر تو در روی خصم خطا کردن
دران مقام که خلق تمام روی کرد — نگار مسیح بود دعوی خطا کردن
ز بهر پیکان تو امروز هست غنچه گل — بوقت تنگدلی پیرهن قبا کردن
چو وای بر کمر عصای کلک دست — بکار ملک تو اندر قیاس کردن
بهر کمال امروز چشم اختر را — اگر دو فعل پسند تو تیا کردن
زمانه خم ترا خود غیره در سر — بلند برکشد شش زبان دعا کردن
بجود دست تو اند زمین بید خورشید — بصد هزار نگار و کیمیا کردن
بیاد دادن سرمایه جهان بود — بدست تو پر آفت روا کردن
گر آب روی بر از تو چشم سیه دارد — نیاید ش بس از این دعوی خطا کردن
ز قدرت تو یکایک بلند قدر فلک — کی تو ... درگهت ادا کردن
بس تو شیفته ... — خطا بود که از ... کردن
جهان ز کلک تو ... — گری ... اندیشه خطا کردن
ترا که رم علی ... — پناه ... زبر ... کردن
زکس ... برگرفت فلک — جو تو ... کار ... کردن
چه ... بر کلک تو اوج — فراغ ... ایام داد و داد کردن
... — توی توانی ... کردن
توبان ... دل ... — برای ... کار ... شاد کردن
همه ز جرم ... — ز توم ... ... کردن
جو باد ... تیز ... و دشتی — ... تو ... جسم ... کردن
براب بند که ... نهاد که سیم — گره ز روی که ... کردن
کرم ... تو در کف — ... وفا کردن
اگر چه خادم از آنجا که خویشتن ... — بگو ... ز ... ناز کردن
ولیک محض ... — ... لطف ... کردن

چو در نظم تو نقش ... — ... چه تو ... کردن
قضا ... — ... قضا کردن
... ... — ... اقتضا کردن

سپاه حفظ الهی حفیظ راه تو باد
که وجهت دعای تو ادا کردن

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم — که مهر رای تو ... فرمان ده
... طبع ترا آفتاب ... — بروز مهر ... بر زدان برد
... ... — ... ...
... خلق از این ... — ... ...
... خلق تو غنچه را دل ... — ... لطف باد ... گلستان برد
... — ... ...
... — ... ...
... ... شکر ... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...



تو همی هم داز خاک درست | گل چو سوسن از چمن بهاری
بود بی سوسن شکر گفت | بخشش و دانش و جود داری
طوطی عقل شکر خای شود | هر که جا زد قلمت منقاری
جز ز نوک قلمت کی بنشیند | گر شکر زاد ز زبان باری
در ثنای تو ز تو صبح نفس | گر چو من چیست بجز ایش کاری
زین سبب چرخ ز خورشید نهد | سر تیغ دو دمش دیناری
مین کجا بند سرند ان سخن | تیغ تو زین نمود پاداری
ای زخلق او بر سر چون چشم | نظری کن سوی یک باری
همچو چشم آید برسر ناچار | هر کجا باشد مردم داری
کار اصل سراب صدر جهان | دست در هم زده صدی باری
چون نشید او شان کهن تمام | سر که پیست جو و تکراری
گر بت اندی این طایفه خاص | چه بود گر شده بیکاری
اندرین خیمه که تنها گر چست | بنده از نام نکو اخباری
هست در جهان بهای ازک | سیفه وشد بخوبی پیاری
سیم بی ریسمی گرد دون را | گر چو نیست جفا کرداری
سیم بخشا ازو در بنده | هر کجا چیست شکر گفتاری
باز دستغ و کرد چون کو چست | هر کرا نیک بینی و ثم هواری
باد و گفت بنجابت که ترا | چیست زر و بخت ما داری
بهوای تو جسم کهن آیدم | از تقاضا تقاضا باری
منت جاب بهم پیوسته | سیم داعی که بمی هواری
غم انت کو درج ریندم | صد و هشتاد و سه گرد اسپاری

دست غم تو با داغ جفا انگی
کرا به باشد ازان هشیاری

زهی سپهر که کی زدون درست | هر آنچه عقل ترا اقبال از این دانم
توی [illegible] سر از هوا رق [illegible] | کریم جا ترا معطی حسین دانم
بدان نشاط فلک گرد خویش میگردد | که خویشتن را باقدر تو قرین دانم
با قتاب همی کاشرح التفات بود | کسی که راه بدان دست آستین دانم
علامه گرت بر طریق اصل کریم | کجا کرا ز سبب [illegible] کمین دانم
فلک که رای تو شد مقتدای خاص | رضا و خشم ترا اصل مهر و کین دانم
چه [illegible] سایه تو نیست ز [illegible] | از انکه روشنی کار خود درین دانم
ز [illegible] آفتاب روی | کرم نشین [illegible] بهم نشین دانم
[illegible] آفتاب روشن دل | دران دقیقه گمان رای دور بین دانم
[illegible] دولت [illegible] | فلک بمهر تو جان [illegible] دانم
زان [illegible] | [illegible] نازنین دانم
شب [illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | کسی که [illegible] دانم
لطیف [illegible] | [illegible] دانم
[illegible] صاحب ذوق | [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | شعار [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم
[illegible] | [illegible] دانم

کجا باز دارای لطایف الطاف | که او ذخیرهٔ خویش از جهان بیرون برد

ترا هر چه خود دانم دعا گویم
خدای جل جلاله زمن چنین داند

اگر در خیمه عالم کسی هست | که همت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب الدین که عیش | سر خط سبز مهر منشور دارد
ز جام لطف او یک جرعه آبست | که دریا سر از او مخمور دارد
زبان حق او یک شرابست | که در دل غنچه سر مستور دارد
غلام آنچنان رای منیرم | که چون خورشید صد پر نور دارد
که باشد تا باشد بود دهش | که او چون کوه صد گنجور دارد
حدیث جام طالع شنیده‌ای | که سر پیش در کتب مسطور دارد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ولی در دل [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
ز هر جانب که روی آورد [illegible] | [illegible] دارد
کمال لطف [illegible] | همیشه [illegible] دارد
[illegible] کلک تو [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | از آن [illegible] عالم [illegible] دارد
دعاگو [illegible] خدمت تو | همیشه خاطری [illegible] دارد
ولی [illegible] | مزاج [illegible] دارد
وگرنه زان [illegible] اعتقاد [illegible] | به آن حضرت [illegible] دارد

[illegible] | گر آن درگاه [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
اگر دانه که در گنج [illegible] | مرا از جمیع [illegible] دارد
و گر شاید [illegible] ندارم | [illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سپاه روی تو [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



شکسته زلف چه هیبت تو ... | سپهر را ز رخ او غضب ...
چو ملک کند لوح محفوظ اعلا | خود چون قلم ز سیاهی ...
قضا به منشور دولت کند ... | ز روز و شب زین شیشهای ...
ز فضل ... دولت گر بون ناقوام | همی فارد و انجام خود ... را ...
به درگاه تو چرخ با قوت اگر | چو من بنده اینجا نباشد ...
بچشم ... گیتی ... | که ستم قدر از بلندی ...
چو برتر ز سپهر تیری خویش در ... | چو تیغم زر و فخر ز بان ...
هوا را که تو خاک چو من حمایت | طلب می کنی تو ز خلق ...
همی ... بر تو حقوق تو ... | ز روی کرم ... گاه طلب
گر دانند اهل تجارت که ... | ... به هر حال ...
... تمام ... | اگر ... اوال ... مرتب
... | این نامه ... احوال ...
... کشیده ... | ... چو ...
... | در کوشه کرد ...

ولی تخت دشوار با قالب ...
مرا این ... کاشانه روزی ...

... تو از تن اینجا ... | ... ز ... بی نهایت من
کوهی ... که ... گرد | ... از ... حمایت من
... باشد گر ... بی ... | ... سوی ... ولایت من
... بیا ... | که روشنست ... حکایت من
... چستن ... | گر خود ... ولایت من
گرچه ... حادث شد | ... انعام تو ...
... اصل ... | ... از تو ...

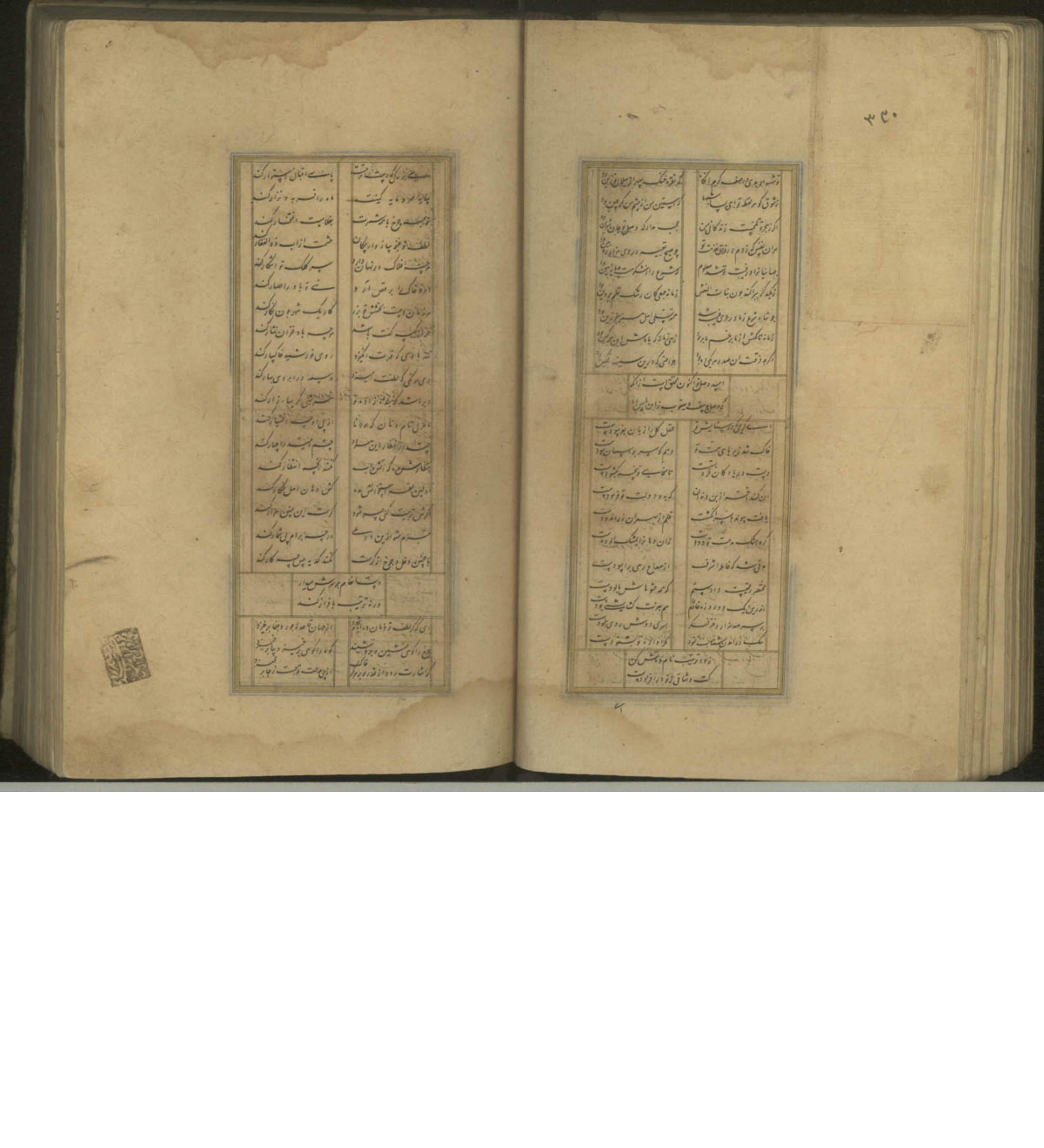
کجا شود دگر دم که بی خطا ... | بکام تو ... دشمن از ... من
... | چنین ... گرد ... من
... قد ... | ... من
... | ... من
... | ... من
... | ... من
... | ... حکایت من
... | ... من
... قرض کند | ... حکایت من

... بصفاهان ...
... عالم ... من

... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود
... | ... بود

... ز ... تو ...
... انصاف ...

... | ... دین ...



توسنی کیست که تا پید شایت بدوم / هر انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهده او ذوق نشیب گیرد / هیچ در طلب ذوق [illegible] برخیزد
هر که از شربت خلاان تو محروم افتاد / از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد
با گران جانی [illegible] تا به / کین سبک پا ز جای [illegible] برخیزد
مرغ در رق چو دو تو شفاعت میکرد / گریه اشک و فغانش که تا برخیزد
هر که گشت دل [illegible] / بدل از راه او سیم جبا برخیزد
ای کریمی که [illegible] بتو بار افتاد / ز ابر بستان تو بصد برگ و نوا برخیزد
بی طمع چو شود [illegible] حاجات / هر که لنگ [illegible] از راه جا برخیزد
لیک نتوانم خاموش نشستن که [illegible] / [illegible] پرسش جا برخیزد
[illegible] شستش [illegible] / دست کریمش کرم [illegible] برخیزد
گفته با تو [illegible] / گرگی لطف تو [illegible] برخیزد
[illegible] / وین چنین کاری از دست [illegible] برخیزد
[illegible] / [illegible] شنیده [illegible]

همه الطاف الهی به جان تو باد / هر گرامی عالم فانی ببقا برخیزد

فضل [illegible] / جا [illegible] گر [illegible] باید
[illegible] / [illegible] باید
[illegible] / خاتمه [illegible] باید
گر نوشت در این فضل [illegible] / [illegible] باید
[illegible] / گر بود نیک [illegible] باید

[illegible] ز ذوق خواهم کرد / گرچه [illegible] باید

[illegible] جمال الدین / ای [illegible]

برون [illegible] ای مرد [illegible] / نگاه [illegible] که من [illegible] اگر [illegible] ان
[illegible] شعر من [illegible] / هم تو [illegible] بستان
[illegible] / پس از این [illegible] آن
[illegible] / [illegible] اشارت [illegible] ان
[illegible] / پاک و پاکیزه گشته [illegible] ان
[illegible] شمس الدین [illegible] / [illegible] ان
[illegible] / [illegible] ان

[illegible] دیگر [illegible] / [illegible] روی خوان

[illegible] / [illegible] صفا باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] خطا باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] باید کرد
[illegible] / [illegible] خطا باید کرد

ور بود قرضی که مرا جمیع سعادت … نیک [illegible] دانم که کجا باید کرد
همه بر بزمی انجام تو باد … آشنا [illegible] که جدا باید کرد
ان امید [illegible] خود باشم … ان بگذشته قضا باید کرد

من با انجام تو حاجت [illegible]
حاجت بنده روا باید کرد

ای که فلک بنده انجام تو باشد … دوران فلک بر حسب کام تو باشد
زان انجم و ارکان [illegible] شناسم … ضامن کفایت کف انعام تو باشد
حاشا که کف زاد ترا بحر کنم نام … خودی که چو صبح از دل [illegible] تو باشد
ان چیز که یک رشحه از آن [illegible] … تر دیگ خود جرعه از جام تو باشد
گر سینه توانا [illegible] … چون [illegible] دنیا همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید [illegible] … خامه که ز حل [illegible] ایام تو باشد
[illegible] که به دوام تو [illegible] در خلق … خواهد که کسی [illegible] اندام تو باشد
ز عهد تو [illegible] عالم از بس … تاریخ [illegible] ایام تو باشد
[illegible] … خادم که همه چاره در ابرام تو باشد
[illegible] که اورا … [illegible] عام تو باشد
[illegible] که همی باشد اورا … بیرون شود از این کار [illegible] تو باشد
[illegible] … تا گاه [illegible] انعام تو باشد
کار از تحفه همی خواهد لکن … گر تو بکرم [illegible] نام تو باشد

این کار [illegible] که در چشم [illegible]
کاریست که موقوف بر انجام تو باشد

ای که دایم جز انگشت [illegible] … شیر شیران بکفایت [illegible]
ای که در وصف هنرمندی خود … عقل حیران شود از بی‌هوشی
[illegible] که در بزم مروت … از کف [illegible] باشی

دی که [illegible] زلف … [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] که گر دی یاد دم … چه بود موجب این [illegible]
[illegible] بازی ده او مرا … گر [illegible] زنم چو چشم [illegible]
سخت کوشیدم در خدمت تو … در حقم [illegible] چرا ای [illegible]
که بدین حد نیم احمق دانی … گر بود پاسخ من خاموشی
[illegible] … چه کنم چون سخن [illegible]

[illegible] شاید که [illegible]
چشم دارم که [illegible]

ای در دعا [illegible] … دی ز هوای مه تو خورشید [illegible]
[illegible] حوادث فلک از برای خلق … افروخته [illegible] صد گونه [illegible]
[illegible] … [illegible]
رای تو [illegible] شمع [illegible] … [illegible]
[illegible] … وانگه [illegible]
جان من [illegible] … [illegible]
[illegible] از طریق مروت [illegible] … [illegible]

تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش
لایق بود که این کنی اندر مقابله

[illegible] … گر هیچ [illegible] منقطع گردد
[illegible] … [illegible] منقطع گردد
اگر شاهی ترا من [illegible] خوانم … ز شوق [illegible] گردد
[illegible] … [illegible] گردد
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بجای تیغ تو دارم چو پیش اهم | چرا بجنت آن بچشم منقطع گردد
شراب تحت تو چون جام نوش بیست | بالتماس نیاید که منقطع گردد
چو خرمن ستم کارم که زان پیش | که روزگار بدین خاک منقطع گردد
جهه جود تو گر ز لطف آمر کسی | هر بجا و بجان تو منقطع گردد

بروم بنده ز مقصود اگر نیفزاید
بهیچ حال نباید که منقطع گردد

ای ز نیم تو دارد تن اعدا | خون دل چون عصیر بچشیده
بیت در پای تخت افتاده | هر که با دولت تو کوشیده
تخت گوش چوخ ماليده | بیت بر شیر دو شیده
بیت بر یاد نقش تو بر دی | جا بجا را بسید و شیده
ز بجا نیاید کسی ز عرض تو | قال من بنده ناپوشیده

کار من سوم اگر نیدانی
حال تو بیت بوشیده

چند قدر ادانی که در علاج نیاز | سفینه تر ز ثنای تو نیست افزونی
از آشیان تو هر سه هوای سلطانی | بر بستان تو هر بنده فرید و دلی
دو اضطراب از آن کف همی تو بر کف | گر بیت دریا از دست تو بجوی
جفان ز جود تو کان طبیعه شد که نیار | بر غم تیره خورشید از آتش بوی
نوید خون شفق هر شب بر آرد چرخ | ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
ز بهر قربی پسند تو ساخت قضا | ز خون خصمت از خاک تیره گلگونی
از تیغ قضا همی نیابد بر پستی | روا نیشد این چنین ماموسی
جب ار گاه از جوهر کنشت | شود چنینک گشت کشاده چمنی
بگوم جسم کم دو پیچ زار | اگر بود ز جنابت تو نیم بادونی
ز دست بر پیچ من کی طبع بر خرم | که بی تیغ ز بهر همی تو گرد دونی

جلوه چون تو حکایت کنم اینک آگاه | ز خدمت تو که او دون رسیده تو بودی
چو آفتاب خداوند کیمیاب گزین | ز پایه تو مرا آنگه بود دوازده بودی
کسی که چهره او پایه همای افتاد | ز روی فالش که بیند کائنات میمونی
ز بسلیه تو تشبیه تو بچشم خویش که است | به از هزار همای پایه همایونی
گمان برم که به دون خود شوم که | که هر کسی شده از دور تو قارونی
روا مدار که باز هم مسی گشته بزر | بو چه بیک سر ز ده دو کاره یا بونی
بچشم لطف نگه دار وقتی خاطر من | نمود و ز حق مرا تو جایی بودی
بعالمی که از حقیق هر سه نی | چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی
ز دانشش چو شکر ای بسیار است | گر ز دست حظ من از هر کسی افزونی
ولیک تحت چنین است و حال | گر من ز منصبی دارم و منکوبی
نبیج سحر در ای ز واقعه وار ابرویش | تا تو هیچ از جنت گفته بچونی
خوک را ز انعام شد و جاک | چون که از فلک دارم امید تو
بگشی صراع که این چنانکه با دو گ | اگر خدا یا ز نسبم کرد و منع داد
بود و تر از ده ز رحمت از بهرام | هزار معنی طبع هر یک او

تو تیت که ز بهر بنده حمایت تو
ز بهر بنده ولطیع او زنده بود ز دونی

زهی بلند جنابی که سپاه پایه جاست | جیش و به چه بر خورشید اعجاز است
ز روز کار تو هر شد شب ز روی منسوب | ز بیت تو ز نقش جان و ز عنوان دراز است
ز افتابش که چه خوار دل گریست | بود خاطر تو هم جان چیست
چرا ز دیده من سیل جان و سوز | میان شادی الم و چنان راست
ز بس که دادول من درد ما ی بسیار است | نمی توانم گفتن مرا فغان و درد است
اگر چه بنده ز شمار بی نهایت | ز مهر و عقل و علو و این زمان گردان است
ز خاک بای تو پنداز من ز کسی هر گز | چو بنده وفت تو ز بیار جان گرد است

دو چنان شد که ز حرمان بی تو شوار
زحمتی که این پیش دو جهان گردست

رنگستان عطایت چو تیم من جاست
مرا از آن به که جود دست گران است

حکایت من و این کار تا بحال کنون
همان که که در جامه دان من دست

ای همه عادت تو لطف و اپیا کردن
کار تو تربیت مردم دانا کردن

بت در شان تو ترتیب جایش داین
چشت در عادت تو فقر توانا کردن

دست خاطر خورشید دانی چیست
ای لب در از دل کرده من پیدا کردن

وانگه جز تو زهت تسلیم کس را
جای خود از نسب خیز [illegible]

در سخا ای این چه کرمانت دارد
از زانو نگه دارد جست کردن

[illegible] چرخ جو باشد [illegible]
در گلستان تقاضای تو تمنا کردن

در زهدی پستی در ما نسب کرم رحمی
چنان رحیم دل [illegible] کردن

گر زد زد تو پس حاصل پستی [illegible]
به بد حالی [illegible] کردن

چون ز انعام تو مسعود [illegible]
دوحق من [illegible] پیدا کردن

با چنین سابقه نوعی [illegible]
رحیم [illegible] تقاضا کردن

وین کار ای [illegible]
وین دگر بار [illegible] کردن

جاودان زی که ز انعام تو واجب گردد
بود کرم تا به تربیت ما [illegible]

ای [illegible] که ز [illegible]
در دست [illegible] دات [illegible]

خورشید چرخ تا با این شکوه [illegible]
در [illegible] بطالت [illegible]

[illegible] رخت [illegible]
زو [illegible] کوشه [illegible]

در جشم [illegible] شوکتی [illegible]
جون کل [illegible] باشد

پر [illegible] شد [illegible]
[illegible] باشد

دانی که این دعا [illegible] احتیاج [illegible]
از [illegible] مطلع جون [illegible] باشد

از [illegible] جو [illegible]
جون کل [illegible] باشد

وین [illegible] کز بام [illegible]
[illegible] باشد

مه [illegible] کان [illegible] خاطر من
[illegible] باشد

کر [illegible] از [illegible] کم [illegible]
از [illegible] باشد

پسندکر [illegible] در [illegible]
[illegible] باشد

وین [illegible] کر [illegible]
[illegible] باشد

[illegible] تا امید
تا [illegible] خاطر [illegible] باشد

کر [illegible] جون من کسی بود
[illegible] کار [illegible] باشد

[illegible] زنگ [illegible]
[illegible] نکار [illegible] باشد

زین [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] باشد

بیاد [illegible] کردم [illegible]
[illegible] باشد

[illegible] کردم [illegible]
[illegible] باشد

ای [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible]
جون [illegible]

کر [illegible] خورشید [illegible] جان
کلشن [illegible]

[illegible]
کر [illegible]

از [illegible]
[illegible] جان [illegible]

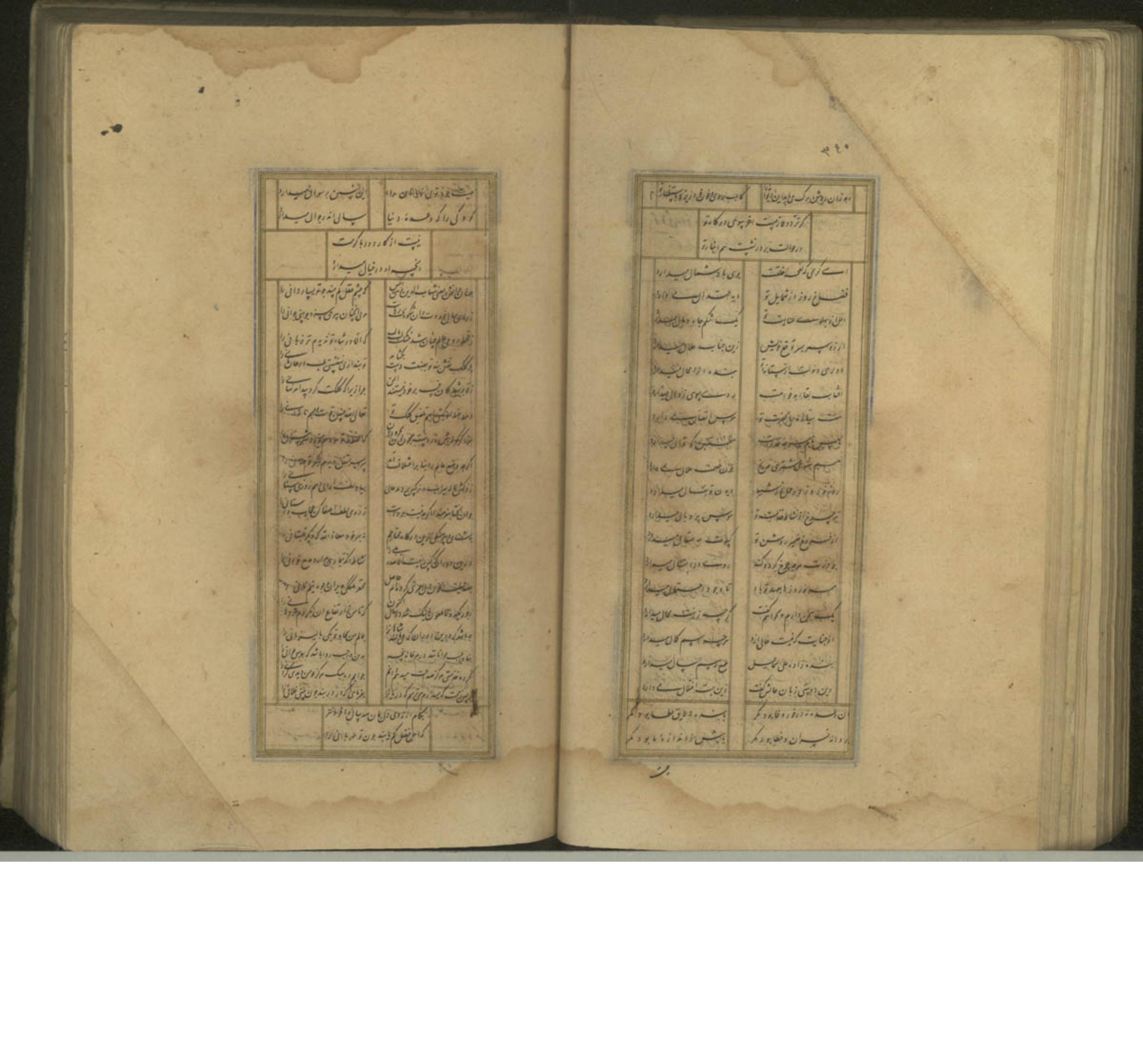
[illegible]
[illegible]

جون [illegible]
[illegible]

[illegible] نشد [illegible] جون [illegible]
[illegible]

[illegible] خواند [illegible]
جون [illegible]

[illegible] کرم [illegible]
[illegible] کلک [illegible]



ی ثابت شد چو اختیار ملوک   دست تحقیق تو ده علما
سد را همه از توقف دین   گر کند ثبت [illegible]
است به دولت چرا ی قرار تو داد   ز علی [illegible]
[illegible]   تیر در حضرت تو [illegible]
ذات عایت در جهان [illegible]   چون عنایت [illegible]
مریخ اندر کین گشته [illegible]   اندر [illegible]
عاقه در اتش [illegible]   تنگ چشمان [illegible]
گشته با لعمهای خاطر تو   چشم خورشید [illegible]
چرخ را با ز داده داد تو   گر شود [illegible]
همه رهای کز اسپان ترا   اسپان تو اند [illegible]
[illegible]   تا بت خورشید [illegible]
[illegible]   [illegible]
گشت تا ز چشم ابر [illegible]   چشمه گرم اسپهان [illegible]
تا توان تا توان ز [illegible]   گر شده [illegible]
[illegible] از اتش ان   زیر دامن سپهر [illegible]
[illegible]   [illegible] گشته [illegible]
[illegible] چون [illegible]   گشت چون [illegible]
گشت [illegible]   توت تا [illegible]
[illegible] برق [illegible]   [illegible] در اتش [illegible]
[illegible]   شد [illegible]
[illegible] گشته آفتاب [illegible]   سپ [illegible] زمانه [illegible]
[illegible]   [illegible]
تن [illegible]   مجمعه گشته [illegible]

آنکه چون جامه پوستین [illegible]   [illegible] از خود [illegible]
[illegible] چون ان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] بسان چوز [illegible]   گشته [illegible]
با پوستین [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] پوستین گرم [illegible]
گرم [illegible]   از تو [illegible]
گرچه [illegible]   [illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible]

[illegible] شاه جهان   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
خاک [illegible] آفتاب   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]   خاک [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] دولت [illegible]   [illegible]
تیغ [illegible]   [illegible]
اسپهان [illegible]   [illegible]
[illegible] خورشید   [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]   [illegible]

ای که در جنب پادشاهی تو | هست گردون ستون خرگه تو

بشنو تا صبح دولتت بدمد
کین ثنا نتیجهٔ تربیت

ای سپهر [illegible] صفای کرم بی‌نهایت تو | بی بنا ز تیشهٔ فلک [illegible] کرد
تو آن که از روی اصل فضل از کرمت | هر حکایت [illegible] تفضل کرد
ز رنگ خامه و نظم حدیث تو هر جمال | [illegible] کلک [illegible] کرد
نسیم خلق تو با سینه‌های گلستان | جان [illegible] کرد
چو رنگ زیر روی پیدا گشت را | [illegible] تحسین کرد
باب لطف تو [illegible] | [illegible] تامل کرد
[illegible] | گهی که [illegible] گل کرد
جهان کهن [illegible] | بجای [illegible] لطف تو این تجمل کرد

چو من که بنده [illegible] بخشش
گهی [illegible] علم این تأمل کرد

ای هنری که ثابت کرد بود | [illegible] هنر [illegible]
[illegible] حق که در اوست | تو باز علم تو کرده [illegible]
[illegible] همت جمعیت | گرهی ز بزرگی و جوادی
ز روی تو همت سبب آرای | نگاه [illegible] اتفاقی
[illegible] اند که باشد | [illegible] تو اعتقادی
[illegible] تو را | [illegible] اندر نهادی
[illegible] | [illegible] اندر جهادی
[illegible] بر خلاف [illegible] | [illegible] اعتقادی
در این معنی که اشارت را | دو بیت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] آیات
[illegible]

خورشید ذره پرور و شاه هنرنواز | ای که در جهان چو تو صاحب هنر نبود
خورشید که تیغ از آن [illegible] | در جنب تیغ و بازوی تو جهان نبود
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] در خانه نبود
[illegible] آفتاب مشتاق در تو بود | اندر جهان [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] کاینات سخن [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] خامه تو هنر را زبان نبود
[illegible] | [illegible] قلم ناتوان نبود
[illegible] | [illegible] نبود
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] تو قبله [illegible] | [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] نبود
گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا | [illegible] نبود
[illegible] | با آنکه جان هیچ بهای گران نبود

آورده‌ام به خدمت تو جانی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] که بنده‌ام [illegible]
افتاده [illegible] | [illegible] افتاده‌ام
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم من | [illegible] آزاده‌ام

چون صبح اگرچه تشنه تابم نسر دمیات — چون سالیان زمان بجوارم بیاده ام
و انگاه جسم گشته اگرچه یگانه — خون می خورده گر جام باده ام
خوزین شاه بوده ام بر همه سر — دام وزان زتراج دولت بیاده ام
شیر از زور تو بوده پیش — اکنون اسیر حیات رو به باده ام
از بیم که شادی دشمن فزون شود — بر بخویش نام قناعت نهاده ام
از تو جانب سرخ غایت خرم — وین اصل بر کیست گوهری که پیاده ام
خوان طلع از تو بوده سر دو منصب — لیکن پیاده چون گدای ایستاده ام

ششم شاه از برای رحمت بروز و شب
بیکار گرده ام من و در بوم داده ام

بزرگوارا خطه جهان داشت ماند — بشناسدی که برج او گشته تقابی خوش
کسی که جشن یافتا از جهان [illegible] — به ذوقی انبوه دو جهان شرابی خوش
زود پیت که هر بار دو شکر نعمت تو — بر تو بهار [illegible] ان و اشتاقی خوش
بر نقش فارغ تو بر [illegible] کرده — از طبع من [illegible] شود کو سپهر خوش
بر نیز [illegible] گشت [illegible] — بر بیم [illegible] ابر و بابی خوش
بیاد و کار تو تا من پیشه خویش کنم — شب [illegible] از جواب [illegible] تماشای خوش
بملک طبع تو را تا چه نقش [illegible] — گو گرد او از تو دل پیش [illegible] خوش
قناعت اگرچه باید [illegible] — وگر چه باشد از تو [illegible] تقابی خوش
[illegible] فوردن [illegible] — گر بر پست [illegible] کجای خوش
به [illegible] که [illegible] حاصل — [illegible] عذابی خوش
هزار بار مرا [illegible] — گشت هیچ تو با من [illegible] خوش
اگر گدمت و چال [illegible] — از [illegible] الحوره دم ابی خوش
بلفظ شیرین از تو [illegible] گردم — جاودان [illegible] خوش
گرم [illegible] جل جال [illegible] بودم — گر شب بگردم از اندیشه تو خوابی خوش

گرشم [illegible] که پیاده شده ام — ز [illegible] تو و [illegible] کتابی خوش

جهان قصیده چون بنده در [illegible]
[illegible] تو اجسه [illegible] بدم از [illegible] خوش

ای [illegible] جهان حت تو — جز بر فلک اشیان ندارد
[illegible] کشته [illegible] پیش گردون — از [illegible] تو نشان ندارد
[illegible] حکمت بر باشد — چون کالبدی که جان ندارد
چون [illegible] — بخشش [illegible] و کان ندارد
بشناسی [illegible] — گر خاک درت نشان ندارد
سلوم تو پست گین دعاکوس — بسیه [illegible] زبان ندارد
وان [illegible] جوای حت — در کار [illegible] ندارد
ای [illegible] تو تیغ [illegible] — [illegible] جهان ندارد
[illegible] بنده [illegible] — جز [illegible] و کان ندارد
[illegible] اگر [illegible] — [illegible] نشان ندارد
[illegible] چون تو [illegible] — [illegible] جهان ندارد
چون [illegible] کان درگاه — چیزیست که [illegible] ندارد
[illegible] کرم [illegible] — [illegible] ندارد
[illegible] — زان لطف [illegible] کان ندارد
[illegible] حاصل [illegible] — صاحب [illegible] ندارد
[illegible] که خود اصل [illegible] — تشریف تو رایگان ندارد

[illegible] دولت تو [illegible]
[illegible] زبان ندارد

[illegible] ز [illegible] جهان — روی [illegible] سوی [illegible] کند
[illegible] کاب [illegible] — [illegible] اشتیاق کند

احباب خود کسی بر [illegible] بشت | گر همه عمر در فراق کند

مرگ خوشتر بود از آنکه کسی | زنده کامی درین فراق کند

بخدای که دوست قدرت او | ما و را حاجت لحاق کند

جز منعت بشت کرد و را | بو ششش این جفا و طاق کند

کین دل دشمنش ار زو خشم | تا کرا با تو صلت اتفاق کند

گر زند خنده در دروغ زنیست
ور کند شادی نفاق کند

دور گردون هر کس به فغان میکند | خار را با قصه لا ابالی میکند

نیست از مقطع بهابنگاه ای کز | بو را چون دود دام بر تو الی میکند

دوست را بالا پست بر دی کی کسی را است | کام جم سیم و زر او دست خالی میکند

با کسی راه مرادی نیست هر جهان را است | گر تو از اسپش نهالی و رسالی میکند

مردم از جور نگار [illegible] | انکه چون شکر هم با قصه لالی میکند

بوریا کهنه زبون [illegible] داغ | بر نگاه کند تو ترتیب حالی میکند

قصد جان میکرد کنون روزگار | [illegible] وصالی میکند

روی بیفشان ز جهان دم [illegible] | [illegible] خیالی میکند

دل [illegible] پست خیال [illegible] | وای بیکس [illegible] معالی میکند

تا پگاه از طوق [illegible] | هر کجا [illegible] در عالم شغالی میکند

زشت تر کاری درین ایام [illegible] | نیکبخت کس کرای به سگالی میکند

جاهل [illegible] | فاضل [illegible] حالی میکند

هر کجا [illegible] | زرگری [illegible] سالی میکند

هر کاو چون [illegible] | [illegible] خیالش [illegible] میکند

بوشلی امید [illegible] | گرگ [illegible] حاجی میکند

تا زبان [illegible] | [illegible] حالی میکند

گاه [illegible] افزودی [illegible]
از جوانمردی [illegible] خالی میکند

[illegible] ناوکش کن | وز دل [illegible] سرکشش کن

[illegible] | [illegible] سرکشش کن

[illegible] نشنید [illegible] | [illegible] دل [illegible] کشش کن

[illegible] از آنکه | [illegible] کرده [illegible] خوشش کن

[illegible] دوام چشم
کاسه [illegible] برآتشش کن

[illegible] لطف [illegible] | [illegible] بار

[illegible] بشنو | [illegible] اسرار

[illegible] | [illegible]

[illegible] نیست [illegible] | خارج [illegible]

[illegible] | قدرت خویشش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] پیشتر شود [illegible]

[illegible] | [illegible] گردد [illegible]

[illegible] قدر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] | [illegible] نام [illegible]

[illegible] از خدای [illegible] | [illegible] حاجت [illegible]

این [illegible] من [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

[illegible] | [illegible] غلام [illegible]

شنیدم ز نغمه سرایان دلنواز / تو ناکرده به بنده قیاس کرده‌ای
نوا در خم چو صراحی کشند [illegible] / دهان ز خنده لبالب چو جام کرده‌ای
به جا دو بیت پر کلک او [illegible] / چنین بواسطه یک کلام کرده‌ای
بخط نقش چو آراسته انبساط بود / اگرچه از دو سه آن مقام کرده‌ای
تو [illegible] بر انگشت [illegible] / بر آن سبق فضیلت تمام کرده‌ای
بنوک کلک که انعام کرده است / چو عقده‌ای که با انتظام کرده‌ای
چو آفتاب [illegible] / سفال بود [illegible] تمام کرده‌ای
خطاب عالی [illegible] / [illegible] فلک احترام کرده‌ای
بگو نه من نشوم صید او که بر [illegible] / ز دُر دانه و از مشک دام کرده‌ای
به عذر خواهم از این [illegible] / [illegible] فلک انتقام کرده‌ای
چو صبح دولت [illegible] / نگار [illegible] چو شام کرده‌ای

زبان عذر ندارم من از این معرض / که دست عجز به [illegible] کام کرده مرا

ای [illegible] شعار [illegible] / [illegible]
ای [illegible] کرده [illegible] / گر کس [illegible] از [illegible] یاران
[illegible] / دولت از [illegible] پیاده‌ران
نه کلک تو نظم [illegible] / بودی من ز جمع هم کاران
گرچه [illegible] / بوده‌ام [illegible] دوران
لطف با [illegible] زیادت کن / زانکه عادت لطف [illegible]
چو تفاوت خواب و بیداران / ابر دارد افاضت باران
بر رکاب و قدم طمع کنم / [illegible] باغ [illegible]
بر سینه‌ام دستی دریغ مدار / بر زبان [illegible] ز بیچاران

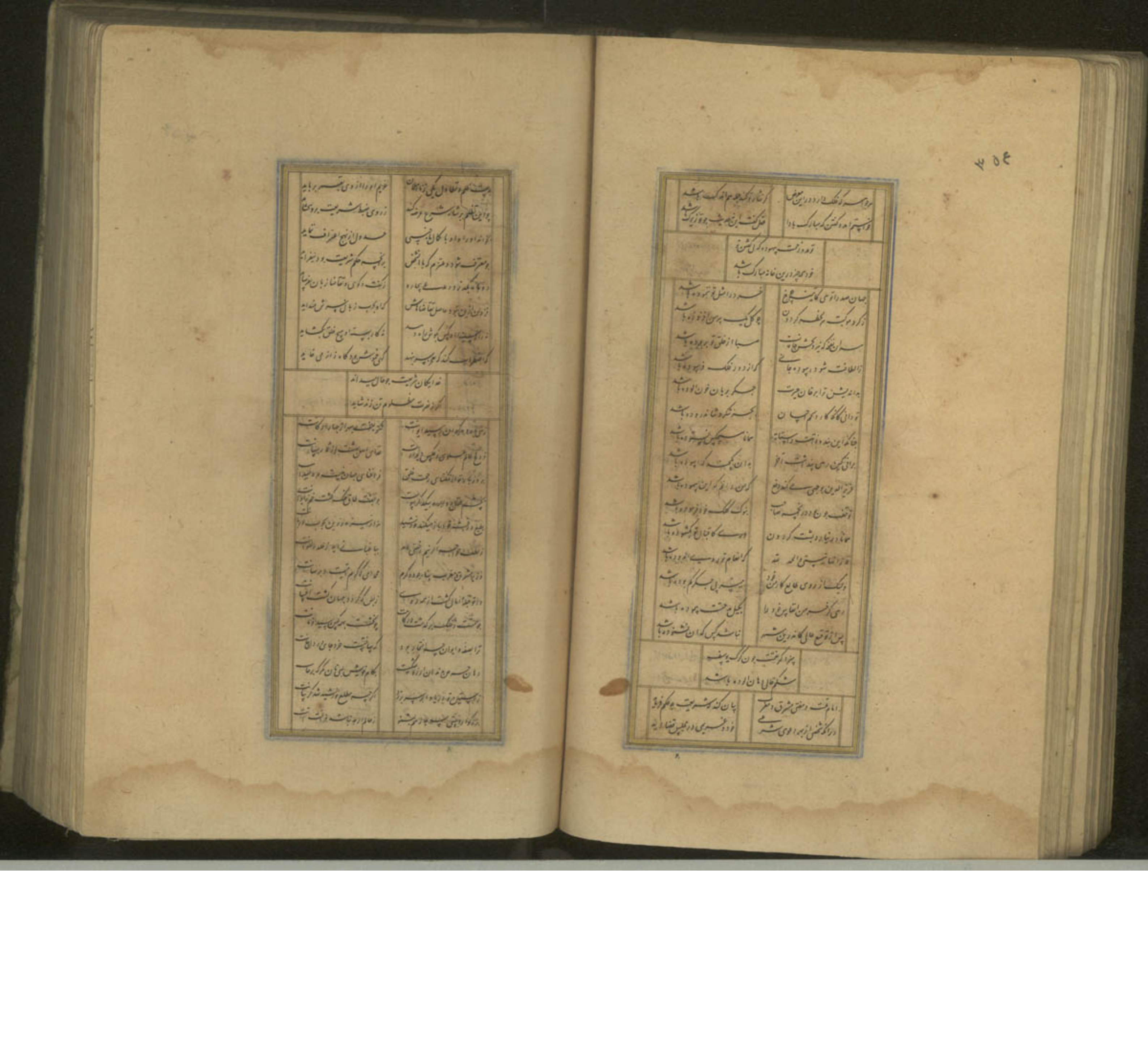
با وجود از دولت تو دور / کی بود خفته بخت بیداران

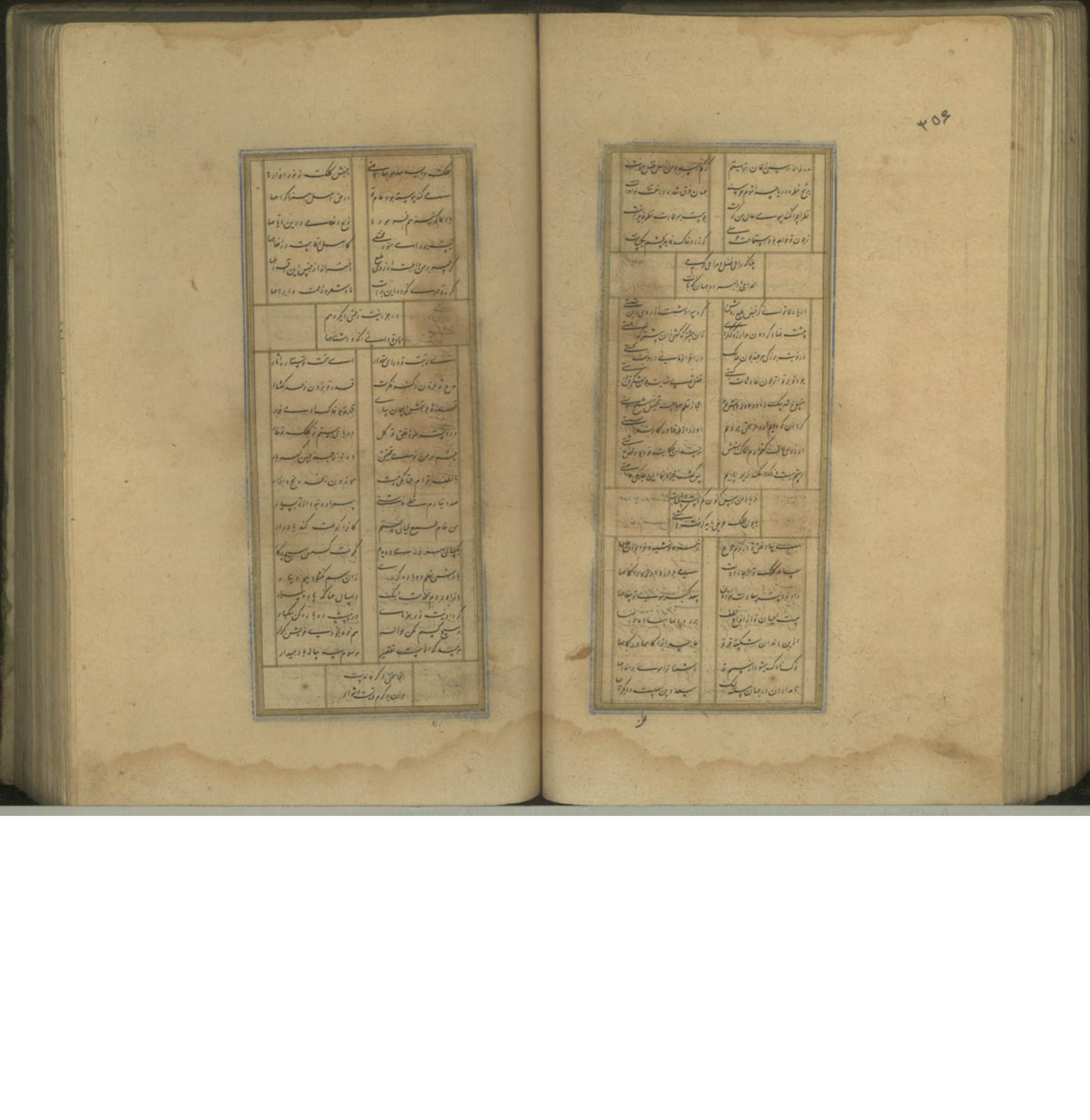
خدایگان صدور جهان که الفاظ [illegible] / از آن گذشت که هر کس در آن سخن گوید
[illegible] خلقت [illegible] / که با دو سه [illegible] اندر آن سخن گوید
حکایت قطرات رشک [illegible] / اگر تو آتش [illegible] گوید
[illegible] / زبان نیاز و حقا که با دهن گوید
[illegible] / که این حکایت با ما [illegible] گوید
[illegible] / [illegible] سخن گوید
[illegible] / کسی که [illegible] وفا [illegible] گوید
[illegible] / همه کس از تو [illegible] دل [illegible] گوید
[illegible] از میانه تو [illegible] / به آنچه [illegible] گوید
[illegible] / به دیگران سخن از تیغ و از کفن گوید
[illegible] / اگر [illegible] سخن گوید
[illegible] / [illegible] گوید

چون لطف تو [illegible] روزگار [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] چشم من [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
از [illegible] / اندیشه آن زمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اتصال [illegible] / خاکی [illegible] لطف [illegible]
گر [illegible] خون شود / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]


۳۵۲





قد دو تا اهل معانی ای که هست — همچو [illegible] او پای نگار من
مایه از لطف صبح تو آمده روز هی — چشم [illegible] صبح کو مریار من
مدح تو سر من شده دست ای — بر زبان خامه [illegible] من
باشت تا که پهلوان نشستم — گر زمین گرده تراز جان من
[illegible] نوک کلک تو — عقده [illegible] از [illegible] بیار من
با کمال قوت نظم سخن — تا هر [illegible] شکر [illegible] من
هر کاشعری [illegible] آمد بر [illegible] — کار [illegible] پیمان من
مشتری [illegible] کار دکان [illegible] — تا تو دادی رونق بازار من
تیر گردون خاک بر سر [illegible] — تا تو بودی راوی اشعار من
در جهانت جز فن نظم باد — ای [illegible] از [illegible] افسون من
[illegible] — [illegible] لطف تو [illegible] من
[illegible] — [illegible] بر [illegible] کار من
با خیالت روشن وقت سحر — گفت [illegible] این [illegible] کار من
ای شفا [illegible] — بوسه [illegible] بیمار من
[illegible] — [illegible]

من به حال تو بس مستظهرم
تا [illegible] است استظهار من

پیشوای جمله فرزانگان — ای که [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible] کلک [illegible]
[illegible] — هر دم از [illegible] بر [illegible]
[illegible] کرده [illegible] — جای [illegible] گردن [illegible]
[illegible] — [illegible] روی [illegible]
[illegible] — تیغ [illegible] تیر

آینه [illegible] ب جان [illegible] — دشمنان [illegible] کشد [illegible]
[illegible] فضل [illegible] — [illegible] کرد [illegible]
[illegible] — دارم [illegible] کتاب [illegible] روی
[illegible] — [illegible] آب [illegible]
[illegible] لطف تو [illegible] — [illegible] از کف [illegible]
[illegible] — [illegible] خشک [illegible] روی
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
گشت [illegible] — [illegible]

عالم لطف [illegible] — ای که انعام تو [illegible] فضل [illegible]
[illegible] — [illegible] کرم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] عشاق [illegible]
عالم لطف تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از لطف و کرم [illegible] — [illegible]
[illegible] کرم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

لطف [illegible] نویس
[illegible] نیست

[illegible] — [illegible] فضل [illegible]

گشتی آب لطف بس کم و دمی — زان برفزودی کام که اصل این ... است
از خدمت دلیر ز بهر صلاح من — کار تو که تربیت و کار بی سعادت است
کعبه است حضرت تو و اندر طواف آن — تعمیر خادم از عدم استطاعت است
دانی که مار و هوش شیر کنند در فساد — و ز یار دم زدن کام دو با قرابت است
در تن هوش زکی است و در نیا — کز آنکه قبل از باب سخاوت است
با لطف تو مراحمی هست خاکی — فارغ ز کوشش که مرو در چه حاجت است
سنه ذکی لطیف مراست و را — شش ... که ز اصل صناعت است
تحمیل میکنند که بهر چیست پایه — سن از غم بسکه زند و ز نیابت است
فرمان صاحبست که بهر چیست حکم او — تا جار در مقابله پسیح و طاعت است
لنگ اری که بستم در فقار است — وز لکنم و لطف بر بی شناعت است
وز خدمتش زبان لکنم از که هر تشش — جای هنا چیست نه جای اطاعت است
دریا بست است خواهد اگر آن دو — گویم دعا و با چرب یک بضاعت است
دادم ز دور دا طبع سوده و جمل — گر کم بود دیگ ... و طاق قناعت است

از شاعران عجب بود این قدر طمع — آنگه این دعا کافیه کجاست

ای کشده ذات تو جمیع انواع کمال — ز عمر و بیان سخن داد و شاهی و جلال
هم هر تحفت مجد اقبال کرم — هم داد سخن تیغ و صد سوء طلال
در دوره فهم معانی تو ارباب سخن — پر کرگر دند سقط بارگی و هم و خیال
نیکو راز صد علم دانی سبع شش نه ست — تا باغ سخن باز کنند تو بر رست نهال
ای ب دارست ذوق و تو کرد شیخ — در عرق عرق ز شرم سخنت آب زلال
گر تو با صورت دیوار و رای سخن — جانور گردد از لطف صبیحت احوال
بوع گشا سراقه رات خود دش لطف خوش — گر نه بیسان سخن نو خوب حق جلال
شده ای سخن است ل گشت کرشاکش — تاکه از طبع از تو و اشده ملال

انفی

نقل با جمله که صبح تو از استاد تو — خوب و بیان سخن را فهم ذات خطا و لال
تا که شد طبع کریم تو خریدار سخن — تیر گرد و نزار بر پست ز شادی و بال
ای ز الفاظ تو تنگ آمده بر شکر جای — در شاهی سخن را چه نه ذات کمال
تا بزرگی تو هم جای سخن باشد نیز — گر وضیم کمالی تحفت عقده لال
از طلب گاه گوی سر فلک بازند — سخن شده که بار دیگر آمد ز ملال
لیک صد و در سحر از گذار و شست تو — شد زبان سخن اعذر و سخن ناطقه لال

با دو بیان سخن را قلم زبان لال کرد — تا از شان بیالت زنده گردد ملال

او جزین است که در فنون هنر — نقل تو بسی نور و شهور است
جزوی از نبس گذشت عارت است — هر چه اندر کتاب مسطور است
با هنر و همان خاطرت ما را — نظر بر نقش چو دستور است
کتاب سخن تو تا بلین برو است — سبز و مسبح دل بر انو دو است
لطف تو عام و خاص اری سخن — دایست حیاکشکور است
گر بحدت بزیر چند دا ساعی — اندرین جنده روز جسد دو است
نقد سی عذرای نشوم — گر نه چیزیست این که صد دور است
اب تا کناف و وصل تازا و — بای من لنگ و راه من دور است

جهان هر همتی هنر بودی — گو بلطف تو نیک مشهور است

دانشور من چه گویم شد اصل فضل — گرها معانی تعافیه بعضی مکررست
حتی چه سر سخن دو دقائق نقش — هر یک سخن دو دیره دان اعلان ... مکرر است
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بیت — لیک ار مجلس با شد ان نکته دیده
زیرا که بوستان سخن را او رخشا — او طبع خاقیه است و معانی و بس است

یک میوه بر درختی چندان چگفت است — هر یک دا شت میوه داو که بهتر است



بزرگا نوازا ربابِ کرم را — نظر بر فرودم بلطفی بباید
ز درگاه تو جسته هر یک علافی — مرا آسیته ای زافعال باید
ز تو چون ندید از جاه و مایت — مرا گر جاه نبود دلی باید
دهم لطفی کز بابش نکو دی — سه اضعاف ان پیمان باید
بو از من یکی کسی شغل و رسوم — و اخسوخ فرود افعال باید

اگر تفصیل معلومت گزیست
بجمع چیستی علی الاجمال باید

پناها پشت بکارم نداکان صد دار — که فردای قیامت هم شکوه دیست
کفایت آن حسن ز جود داد ریست — مرا دکو صلاح کز دهر هم بو دست
ز دو کرفت بیکبار همت مخفی — حوان نگاه بر دو جای پیقدم بو دست
سپهدار بین ز ملک نکامی و دوست — است ار کر ز و راسپه قلم بو دست
زروع رای تو در رفت نکته بجای — مرا چه تقیت نکاه هم بر دست
بحرمت آنکه مرو دکه بر رایادست — مراد جاه و انبیا کرم بو دست
کرزمانکه بستانی کنم کرسند — کر بحیفه من ز ظنون رقم بو دست
ولیک مثل خود را ضرورت تبین — کر شناسی قصور کرم هم بو دست
چنانکه در نظر فضل هست و فیض کرم — همیشه پیش کرم فضل محترم بو دست

بر این دلیل یقین شد که موجب عشق
از این طرف ضرورت ان طرف کرم بو دست

جناب عالی اگیکه دین و دولت داد — بزرگ فضل مها که نه چشم معذور دار
ولیک رسم جهان چشم کر این بود — که پیدا کارها دو ز کام دل مهجور
چگونه صبر توان کرد بر عنا فراق — بهر پست و برتق این که جان من از دور
که کله کلبه و صل و شب سخن ال تنگ — که کار است زمان و ابکر بسته دور
دم اسپینه فغان میکند همی که — کرسی خلاصه ایام و پادشاه صدور

توئی که سعادت پست خلق و اهل اس — توئی که عادت تو پست بر کرم مقصود
بهشت شده چون نامه کرد بلبشد بود — فلک که باس این میکند بوقت حضور
نه جایگاه مقام و نه دارای پرورش — بر آسمان تحیتم باید مام محصور

چنین که حال دعاگو طفل بر شد بست
مکر بهمت صدر جهان شود معمور

ایسی سعادت کرت روحانی — وسی تو در ملک نظام ثانی
هرکجا حضرت تو اپاشی — هرکجا دولت تو اسپانی
سمو تو راسی جها نما نفس است — سپکه بود تو بر پیشانی
شبه کلک تو همی بر باید — کوسی حکم از فلک بوکانی
مجد تو حوب سپیساکشت — مجد الله ایا ایادانی
ذات یاب بر علی و تشکیل است — بر کمال صفت انسانی
هر کجاکر بود و بادانی — هر کجاکه بود و در مانی
کر بنه حاضر در کاه و رفیع — نیست چشم غایب از دو بدانی
تو هستظهر ما ز کل جهان — که پهر ایسه کرم و احسانی
پیش ازین دااه ام اد و رضت — شرح علم و بنانی
ان سعه تو د بر شاپیته — ان سعه محنت و رنج ایدانی
خاسه و باطن و شه و نهاد — صفت صورت و شیطانی
یک زبانیسی نبود زر دوزخ — کران جانی این دو دانی
جا ریسال ایت که بیو پیش دم — من دانا و سپه دا نانی
حاصلی نیست از سپرده و پیود — جبه و بیشانی و سپر کردانی
این همه از رفاع تو بیس نیست — کرنکاه هست یک کر دانی
جا جامه هما از بهر غذا — نه بار رسی و بلبطه انی
چه بر اهی از بین افروخته — که ز ونداران دودم بر ها انی

دوش قلم در سر از [illegible]
حال من از [illegible] از دبستانی

سپهر فراز نه ای جسته و جلال | بر آسمان سپهر تعالی داد
این چنین ذات کش بال صفت | که ترا قدرت [illegible] الهی داد
صفت [illegible] و حال خلق [illegible] | همه عالم زرین کواکب داد
[illegible] ای که فیض و انعامش | جان و روزی مرغ و ماهی داد
ملکت و ترا استحقاق | ملک بخشید و پادشاهی داد
که به [illegible] زدست [illegible] | که بر وی [illegible] کلاهی داد
حال من بسته [illegible] | از [illegible] داد
وصل [illegible] سرخ [illegible] سفید | زرد [illegible] و دل [illegible] داد

از که [illegible]
گر تو یاری من [illegible] داد

ای دل [illegible] | ای [illegible] تن [illegible]
از تیغ و قلم [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
از حقه تو [illegible] | شاه [illegible] این کار
[illegible] دهن تو [illegible] | [illegible] که بود [illegible] دار
که دهن تو [illegible] | [illegible] شکم تو [illegible]
[illegible] | [illegible] بیمار
[illegible] همیشه [illegible] | [illegible] که [illegible] کار

[illegible] که تو [illegible] کردی [illegible]
باشد که [illegible]

جانم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] لطف [illegible]

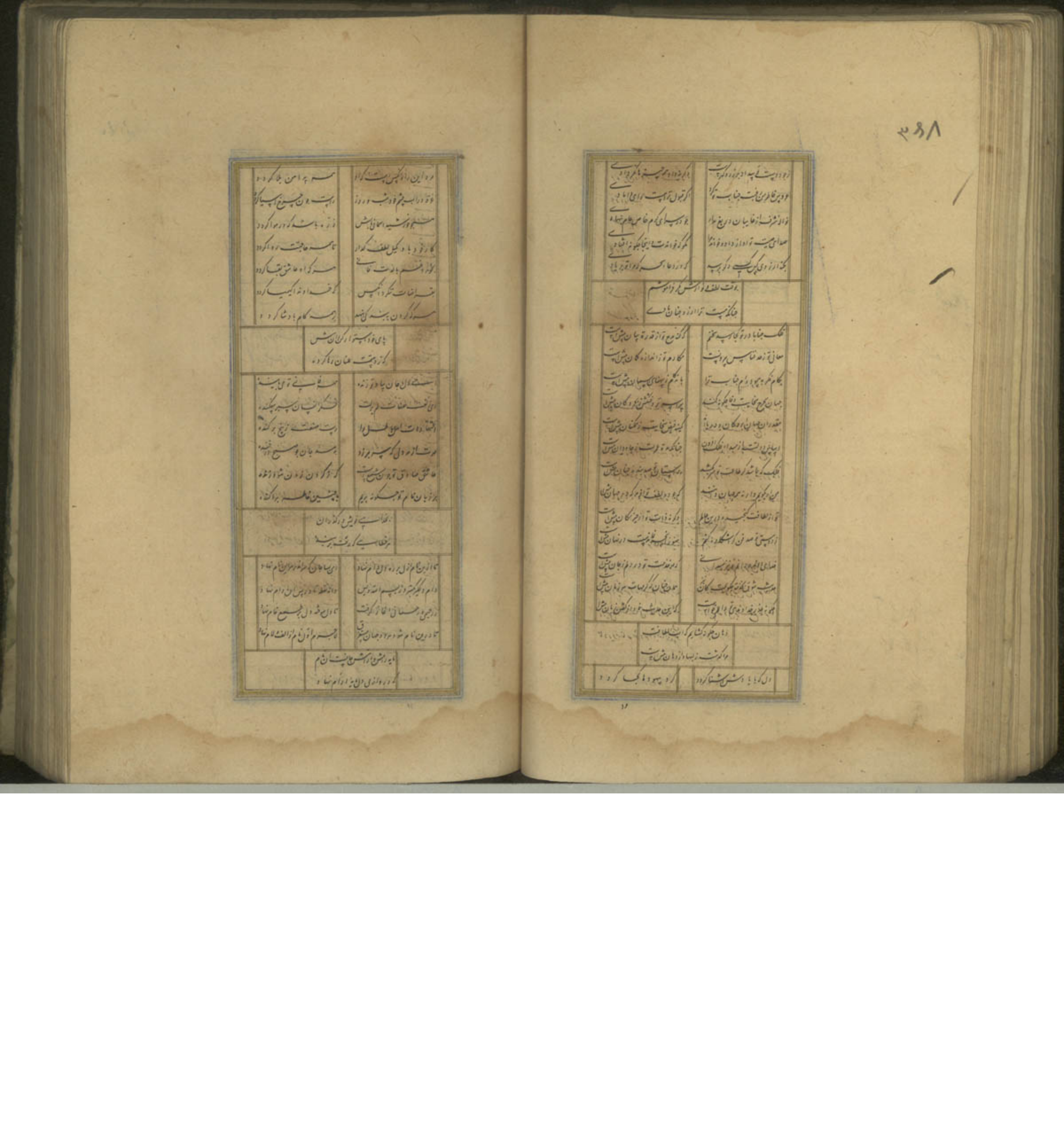
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | زیرا که [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] | این [illegible] نجات [illegible]
[illegible] | [illegible] قربت

در باب [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

ای [illegible] | چون [illegible] فضل [illegible] کرده
[illegible] | چون [illegible] کرده
[illegible] | [illegible] کرده
[illegible] فضل | [illegible] کرده
[illegible] | [illegible] کرده
[illegible] | [illegible] کرده

دارم امید [illegible]
این ابتدا [illegible] لطف [illegible]

[illegible] این [illegible] | [illegible] جان فضل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
و گر [illegible] | و گر [illegible] یاد نکردی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]



ای نشاط دل تو ذات / جمک اگس که می‌برد ذات
چشمه پیلس کشید / بر زبانی که بگذرد ذات
غم پستی ز خاطرش برد / هر که در خاطر او درد حیات
ای خوشا آن نفس که در دم / شکم ما تو بر بر دو ذات
مردان جان که ذوق نام تو یافت / بل جان سپری خود

چون نبات است هیچ نامه / هم پستی خرد خورد نبات

امام عالم و قطب جهان جمال الدین / گرفته ز خاطر تو منبع زاب سخن
جهان معنی روشن شود چو بر رخشد / ز صبح صادق اقبال آفتاب سخن
تو ادب برد گشت پیش خانه تو / هر آنکه گرد دو گفته نوبات سخن
زاب تیره کلک که هر کجا است / می مید شود کار تو شتاب سخن
هر آنکه از در خلعت تو یافت / که گشت خانه تو مالک از رقاب سخن
بنای رفعت فضل از سر / بو چنان گشت اسعد شراب سخن
خود کنم تعجب بسوی دیگر / بو کلک تو که از رشک تو نقاب سخن
سخن بگر معانی تو دری ز / عطارد دهد بر کلک تو گیرد آب سخن
زمه بگی پیشه در امی ... تو / تو دگر شد ادب انتخاب سخن
ز شعر من از غایت لطافت است / گر چو ز روی قیمت آب سخن
سخن همیشه جواب دهد در نزع / نه هر چه گفته شود باشد از جواب سخن
می‌نیاید هر کارم سخن گفت تو / و لیک لطف تو می‌دهد جواب سخن
دو بر خاطر من هر گه در تو اقبال / که اسماع تو خود بس دو ثواب سخن
جواب شعر تو از تو چشم میدارم / صلا بود که نهفته سخن جواب سخن

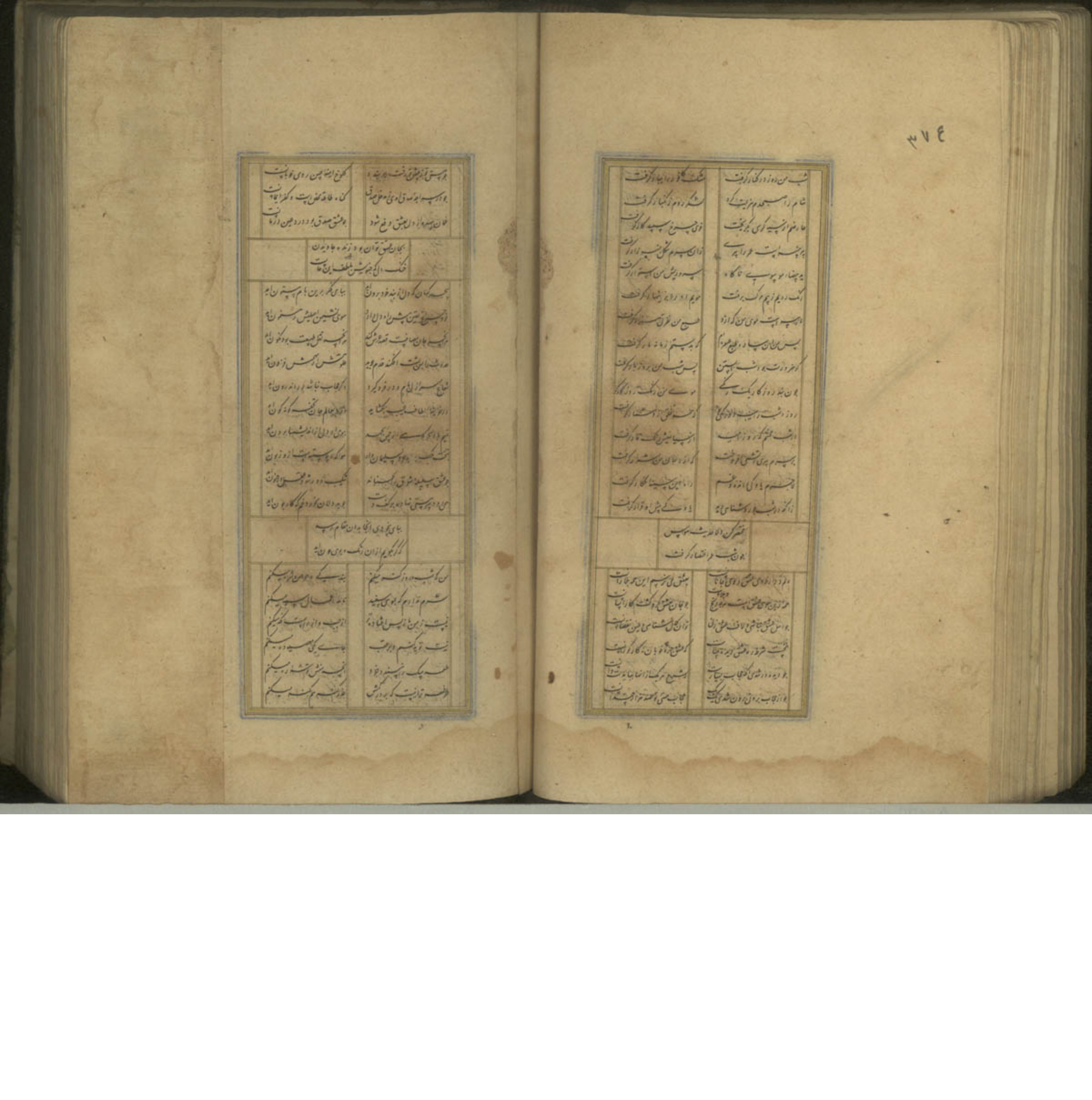
دو از تهانی با تو ام تمنا بود / اگر نه نیم صلا تو شدی جواب سخن

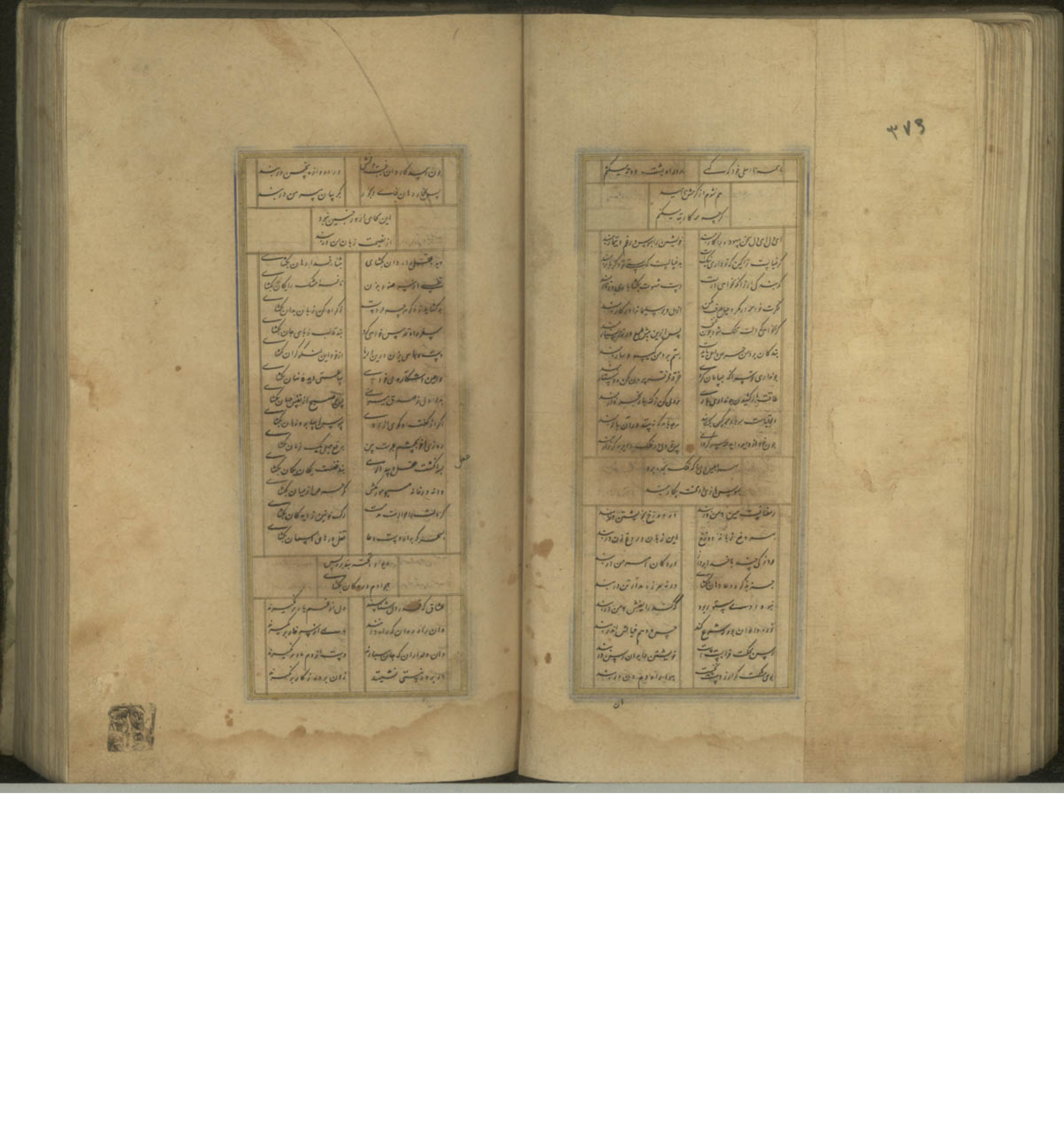
جهان فضل و فضایل امام ربانی / که غایت تو ذات مسلمانی
شهاب صبح شریعت که گشت / ز تاب نور ضمیرت خود شیطانی
برای تحفه جان می‌رنه حرب / جوا سخت پیالکان روحانی
بود اجهالم هر جابت سرخ اطراف / کی التفات نماید عالم فانی
و لیک دو گهری کم‌ترین خاشاکت / بچشم همت تو کاینات جهانی
بد عالم شوق من در فضایل تو / چنان بد بر نیاید بخلق اسپانی
پسنده شیوه این عالم اشکبهای / اگر تو صبر چو وزم ستو ای بارانی
هر از وقت هر آنچه ز دین وحشی / تو دگر گشته دیو انه دابو برانی
بیان علم و عمل می‌بری هر بر / کسی که رحمت اسیر قبول تنهایی
و اگر ناپیچ اوم تو و پسکر او / تو خود دیر گرفته بری با سانی
هر آرزو بر خاست این حضرت دل / و گر ظفر تو همه حال هر چه برسانی
ز روح سینه من بیشتر خواهش دعا / اگر به من تو نویسم جواب می‌خوانی
از آنچه قصه بر من جدایی چیسته میکند / بگویم و به نویسم تو خود که خود دانی

با تو برون رفت نایت که تو خود / زمن دریغ نداری هر آنچه بتوانی

ای که بی چهره من هوا میرود / راه نه ارزشت کجا میرو
را هیران آن سوی کیهان شد / پس تو بر این درد فنا میرو
روی کم دان که روی ادوت / آنکه تو را تو از فنا میرو
نیک به یار او نمانی / زان بی تو چشم فدا میرو
مطبع بود زبانی می‌کشی / ازین راحت بلا میرو
بیج تو در بند قناعت / خود همه در بند قبا میرو
نیست اگر تو بخود پیشتر / دم بدم از خود بفنا میرو
هر چه در دوست ز خود دور کن / گر تو ره صدق و صفا میرو







همه جوان شماری اندر اید | زان تسبیح شمار برگسسته اند
هر صفت که آن غیب آرند | زان نقد عیار برگسسته اند

زان آرزو سی که در دل آید
یکی ز هزار برگسسته اند

هر سخن چو توبر زبان آید | بطعم آب حیوه ... آید
ز لفظ معنی تو پای ... | چو عقل ... چو پستان آید
هرگاه اشارت کنی ... گشت | جواب گفت ... آید
از امل قلم ... پایه ... | که بازگشت معانی بسوی آن اید
معانی ... تحقیق چون معانی ... | کان ... که ... کان آید
زمین که ... کلک تو ... | که ... و گنج ... یکان آید
واج شعف ... | ... که ... چنان آید
چو ... | چو ... که ... گلستان آید
پرشک ... | چو ... زبان آید
ز شوق ... | ... زبان آید

من از خیال تو شرمنده ام که هر شب
هوای ... را با صفهان اید

دو ... اگر ... کمال فصیح بود | و این ... فصیح بود
... | ... مسیح بود
... | ... صحیح بود
... | ... صریح بود
... | ... صبیح بود
... عاقبت ... شنیده ... | ... بود

و ... پیچ با ... تو ... | کار ما با جان ... تو ... مشکن
... تو ... پیچ ... | این چنین ... مشکن
... | وقت ... مشکن
... | ... مشکن
... | تو همای ... مشکن
... | ... مشکن
... | این همه ... مشکن

گر ... چالات ...
... مشکن

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

گر ... سوی ...
گو ...




٢٨٢





شد بپاس حشمت تو از ترفع انجمنگ
خود زمین را بجانش خنگ دوّار هست

[illegible] اقبال ترا زین گلشن نیلوفری
چشمهٔ خورشید رخشان لایق فواره نیست

کیست کو در خدمت تو چون فاسی کرد کو
چون وفا از جار دیوار دو چو دیوار نیست

ای کریما تا باج جودت مایهٔ دریا و کان
چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست

[illegible] کردون زاده سینه من گرم شد
لیک در ادکار آتش کیس [illegible] نظاره نیست

تا قضا زاد و رستم دیده بنگر کر چه نیست
در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست

[illegible] ز و بنیت دیت یک می خواب خوش
مهد خاک پش من جز صورت گهواره نیست

[illegible] جان من اما این زبان چو تیغ
پس چه که حق زبانم جای صد کشاره نیست

دولت هر جا پایت اندرین دوران
شکسته که بگر فکرت این کار بیچاره نیست

[illegible] خاطرم را در تجمل گاه خوش
جز زیغ انگشت من برق یک بیچاره نیست

[illegible] من پس اجزای ریح و صحت هیچ [illegible]
می خورم پرکنه دو دانم موجب کفاره نیست

کانه دین ایام چون نا چنین بخشید کان
کیمیای من کو دم دخم [illegible] نیست

کار فضل و دق و دانش زنی تو ز شید نیست
[illegible] کلیسی ماده [illegible]

نیست خالی نقش ترکیبم ز نقش ها [illegible]
خود کرم در نهاد موقوت [illegible] نیست

هم تو هم خور کار من گین قوم را از پیکی
آب روی کشش [illegible] دل [illegible]

چاپایت هموار و بادابر سپهر تابد چون
شاه ماهم ز انگه در و اسپهان هموار نیست

جهان فضل و مر کرم دین که در خاطر
ز انکه پیش نکم آمد باغ و بوستان دارم

جهانیا ترا چون مسیح و اثبت زمین
که بر خدمت تو در میم جان دارم

از آن چو شمع مرا هر برام پیت زبان
که وصف خلق تو بر سر زبان دارم

و کس پس میع مرا هم به زیور دست
با پنجاره از آن کلک در فشان دارم

زمن نیاید کاری دگر بقصد و
ولی چو تیر در این نحو بی گمان دارم

پستانی جهد کودک اگر دو روی کم
دخیره شرف و فوج جاودان دارم

سپنتو و بجهان دارم عجب
جهان فضل و فنون دارد بجهان دارم

باپستان تو باشد همیشه بلبل دام
بدین سبب زبر پیدا و شایان دارم

گر بدیت کنم [illegible] حالی تو
چنین که پای تحکم بر آسمان دارم

گر بعضی یک دیم مرا نیست
که رهنمای و نجم هم نشان دارم

شمع دیپت نباید حکایت از آن
گزیده پستم بر دل روان دارم

وشمع از آنکه زبان و ریت پیش من
و چو خود نه زبان آوری زبان دارم

تستی چو یزد و از انواع فضلها در شد
ز طبع خاطر تیز چون سپستان دارم

نو شدم بگل تیره و با آب پیاده
چو کلک از آنکه چو کلک اربیان دارم

گذشت [illegible] می که مهرشی نا روز
بعهد مرا زحیل طبیع را بر آن دارم

گر بر زبان قلم شرح حال خاید
گر من چه درد دل از گردش زمان دارم

جان من بوشته [illegible] ان ای که دو
که هر حکایت از عجز بر دوان دارم

بیانت نکرد الطف طبع او بجو نیست
بیا که پس خضب چه دیگران دارم

بنوشت [illegible] دیپت و هم پند یا دا
اگر چه با تو حجب چه در میان دارم

و از طبع شکسته دل نیست ای لیک
بجو ورنچ ستان به که در نهان دارم

گر نیست تقیر با بیست آبی
بلطف مجلس عالی چنان گمان دارم

کا پیاپس معذرتم یب پک گه تسید
بر رونیست کوه اوان بوسان دارم

کواه حال من این قطعه پریشان بس
که از تو رنج خاطر چنین نشان دارم

سپهر جهد و رم و دین یکادیم
که دیت گلک ترا با قضا پیاده نشست

شد پت ما و تواند جهان شار الیم
از آنکه با سر اسب تو ش تعالت است

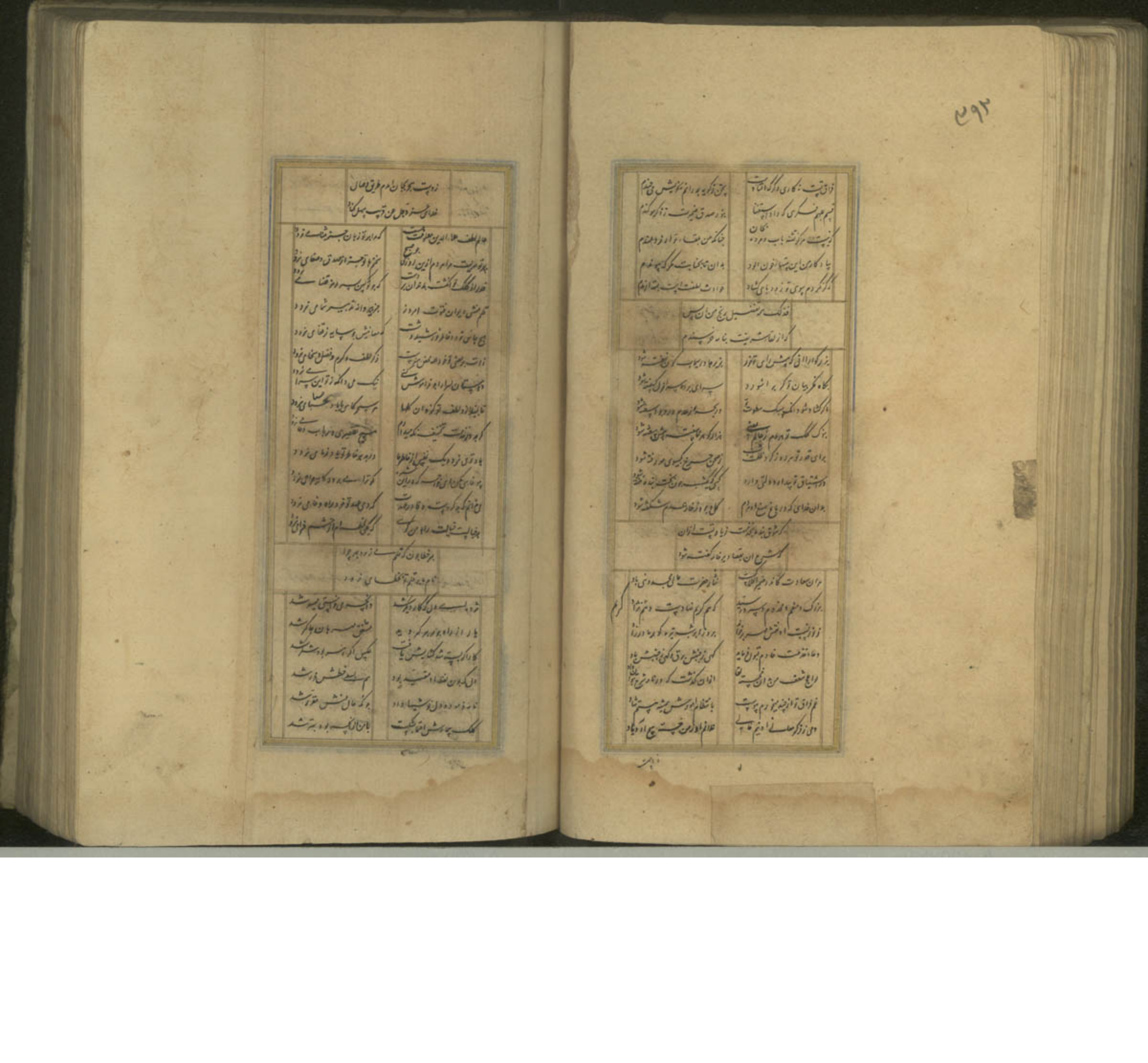
شایگاری ایام شعر دیت از آن
که رها ترا با حزم تو ساپ نیست

هر به رای شریعت شارقی تو جواد
سپیل چرخ در آن طاقت [illegible]

جهان محسن اهدا و دلشتی از تو که
[illegible] ای [illegible] را بهم نعانیت است

ستاره بخشی







۲۹۴



صبا گرچه لطافت آنگه دارد
نیارد زد گریبان همچو گل را نه

طبقهای زر جست بر دست گلشن
بدان تا که بر خاک پایت نثار نه

کسی کو چو غنچه دل از مهر تو بندد
ز تو تازه و رو سبو گل گل بماند

ز شرم تو گل رنگ بر چهره دارد
ز خلق تو لاله قدح می ستاند

گل خلق تو چون گشت دیگه دم
ز دل پسته کی غنچه را داد آن دم

تماشاگه چرخ را در رکاب
قبا بسته چون غنچگان پیده دم

بگل چیده ام بباغ حکایت
رسی گرچه کتابی نمی نم

چو گل انبساطی کنم با تو زیرا که
کف زر فشانت بگل نیک ماند

گرفت آتشین گل از رنجهام
ز غم همچو گل زان عرقها چکاند

ترقع بلطف جنابت کنیم دم
بیاب گل این شعله را دوانشه

سپهر از ازل کان خواهد دم
گر از تو جان بر اسپی شاد دست

براسپه کان زجود او جاست
دو کف تحمه کشش دوست

چشم پرستش چو سپهر و دریاست
اندرین جهد هر که آزاد دست

ای جوان دو دستی که سخاست
باد در رود و کار کم زاد دست

عالم دانسته و کشور جود
از دل دست تو آباد دست

دادم از تو بی سوال که
بر دل من سنو ارچه آزاد دست

خاطری سخت عجب دارم
گر از او جان من غمه باد دست

نان کرده خورد دم خوانم
گر بنه دانش کر بنهاد دست

بار هر سوم جهد و بسیار
که واضعه رحمت دو دست

پنج شش سال رفت از تاریخ
ان زمانم مستوز بر باد دست

نیک سرگشته ام از این معنی
هیچ دانسته که از چه افتاد دست

کجا حکم که مشکل من
چو کرم هیچ گرهم گشاد دست

ای شه که خورشید پی ضیای تو
از گریبان صبح برکند

چشمه بمون بیان تو دریا
دامن ابر بر کمر بکند

دست گوهر زرچنگ زیب
باد و قار تو در کمر بکند

خادم ار چه باعتقاد کرم
گر کسی لفظ با گهر بکند

دست زاد تر از کتاب سخی
که خواند و از آن هنر بکند

پیش لطف دست که دارد
سخن طوطی شکر بکند

گر تو آید اسلام خود خوانی
باسه خواجه هنر بکند

نظر تو بس عالی است
زان نگارش درون نظم بکند

گیک دانی که خادم دائمی
خدمت تو ز بهر زر بکند

یک عقد و زیب زد خود
گر ز حال خود دست خبر بکند

گر چه از غایت جاه دست جمل
گر دگر کار سفی گریه چو کنند

سیل کی گرد تا کمان دارمی
از کتاب پیش خطر بکند

در نگارش می کند تا دیب
همچنین کار ها دگر بکند

تا درین شعر ادب خود می
جمله شایسته می ابر بکند

وقت امی کس می پوسی او
التفاتی تحیه اثر بکند

او به تهنیت خود دم شب
جسته از تو تا سحر بکند

خانه داد و انجا که در ره
صبح دیوانه حقر بکند

از این چه حال کرده دل گیر
کافتاب از درش گذر بکند

خاکش زر برمی بران زینت
گاه عتابی بی بیر بکند

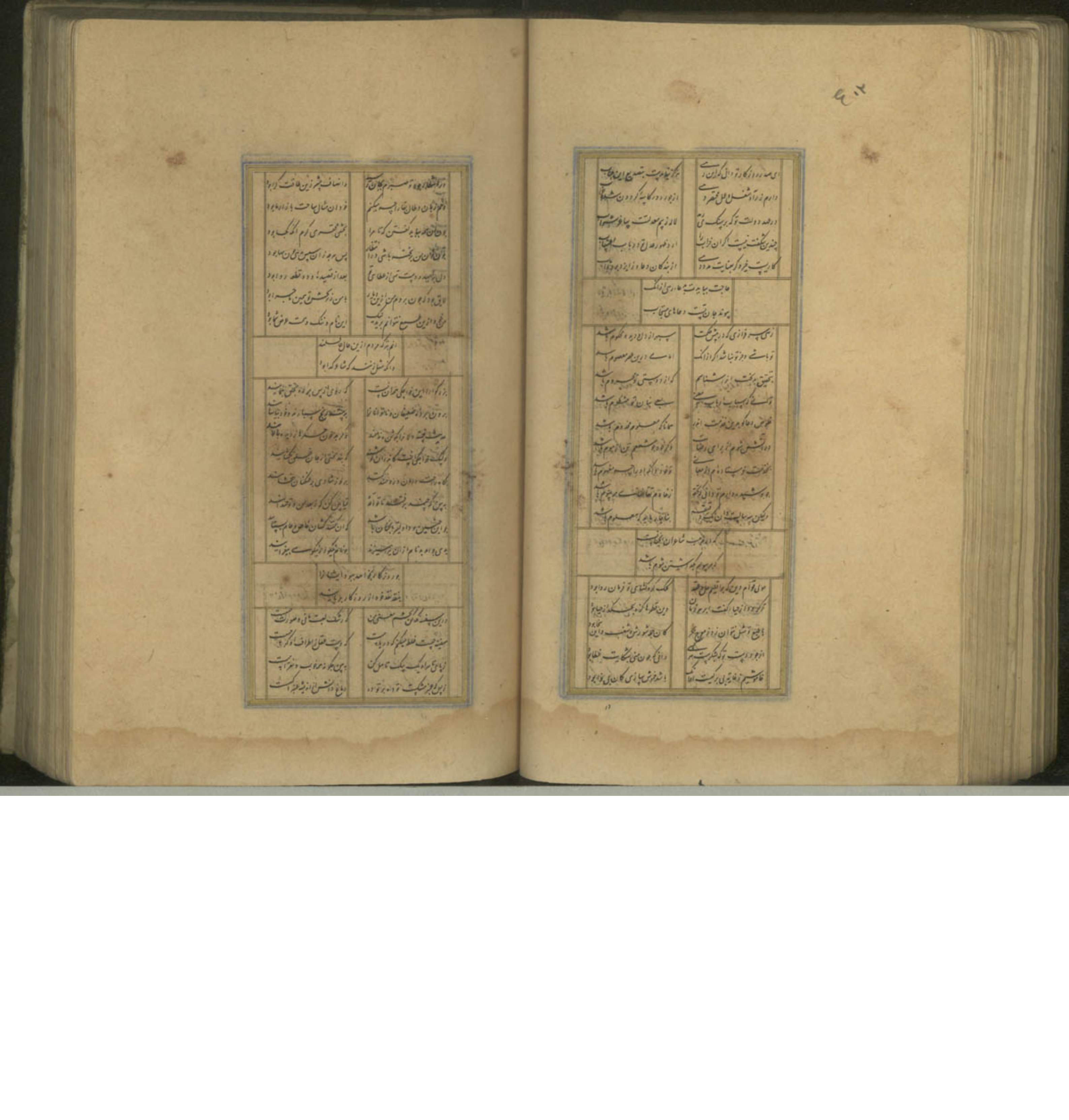
من نشسته با انتظار دوامی
گر هم خواجه بر دور بکند

گاه گویم خوشم گر دست
گاه گویم دست ی کر بکند

گاه خود راستی دهم هشو
کو عطا هایی مختصر بکند

حرص می گویدم گنه تا به
قفل های گویدم دگر بکند





منوچهر به زبر روان غزه‌کان
گهی جدا زو دمش چون تیغ و شمشیر
گهر در حرف وی کوهر رضا بمبیرا
که در کتاب خدای قرین و همنشین
و رقیقهای معانیش ز لباس حروف
بر خور چنین شده و انور لباس حلیف
ز گونه گونه سخنهای تازه و آزاد
بهشت فصل و منزه است رنگ و بیست
بمدحش خطاها پس مشتاق است
بدیم خلوت و زحمت کرد آن مصیبت

پیغمبر او نه ز هجر دیده دانم چه
پیغمبری که در رنجها بود ایست

ای ز پی از پی حل جهد دایم
در بسته دکشایش او فتاد
چون نامحرم ز غایت حفظ
راز دل خود برون نداده
بس گوفته وار صلابت
هم برچه بابی بپیاده
از سهمی رباعت آول
کو باشه پس آن کشاده
خاموش و کاه نطق گفت
سپی صورت حروف ساده

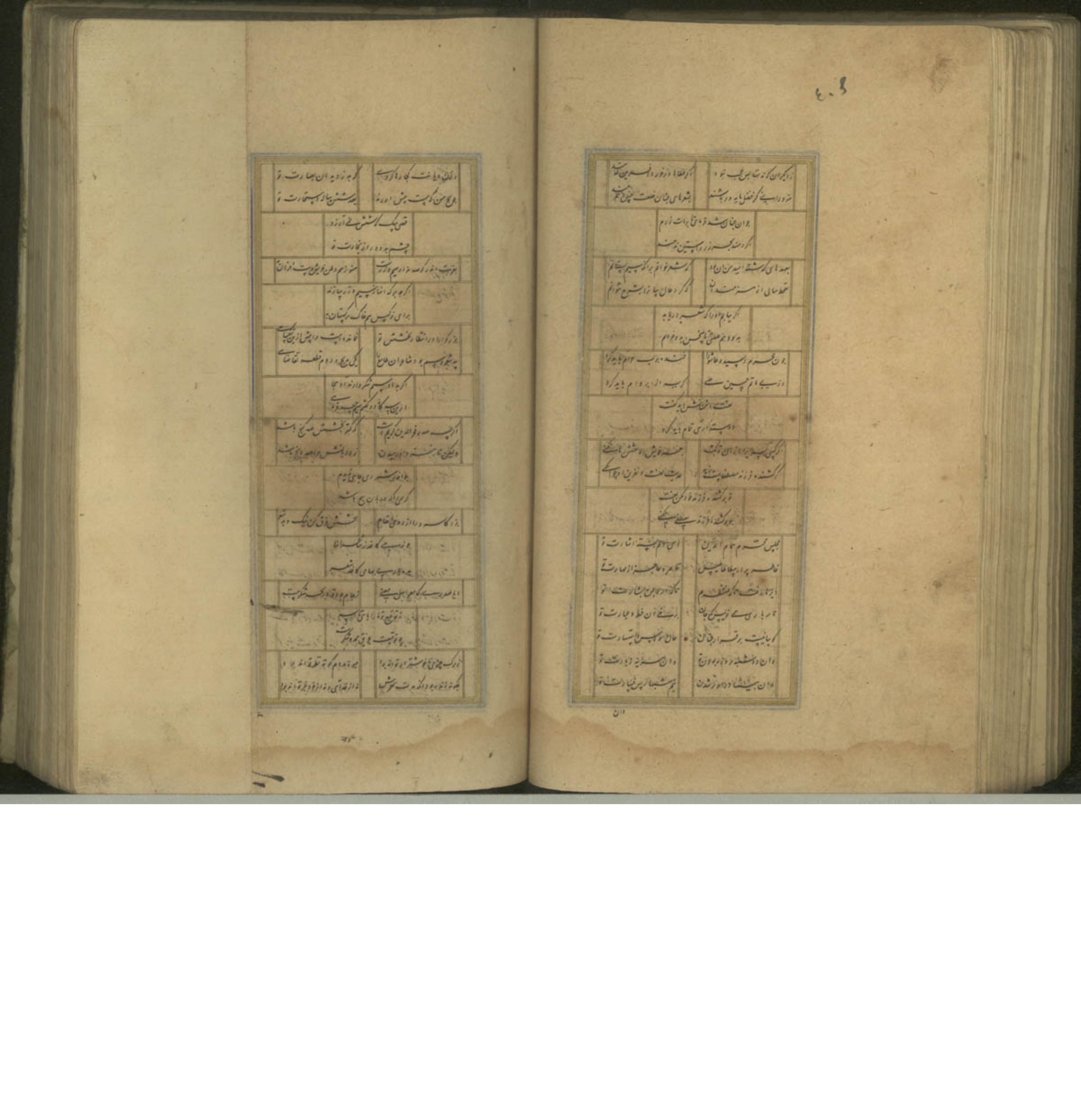
گویا بزبان حال گفتن
نتوان طلبیده نا نشاده

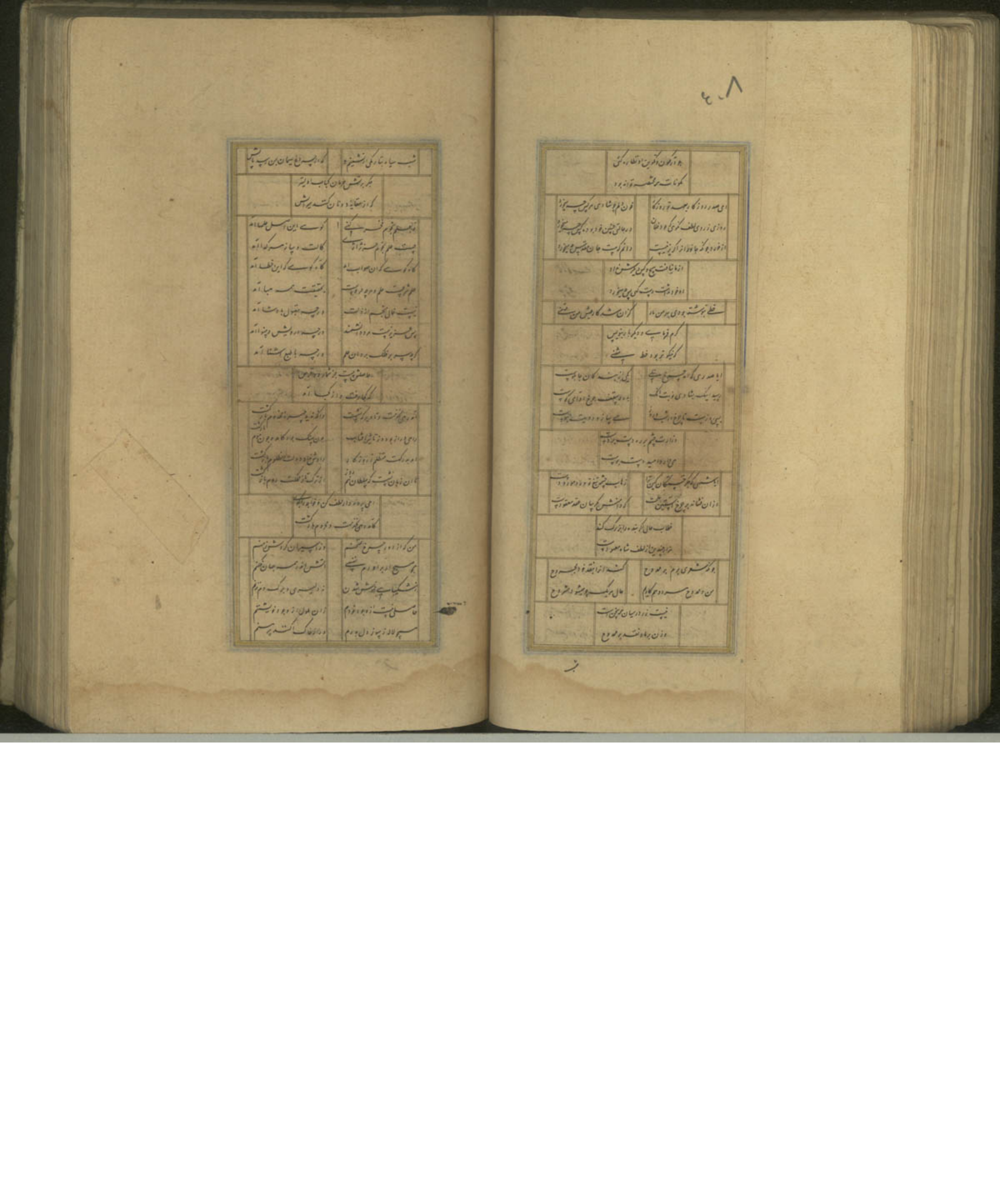
بجان او بی که تر ز ریک عشق
ز بید آنقدر است نداده نهانی
بود از ششن ضیع تقاضا که ذکر است
بهم صبح کشت بهی و جانی
که سی خود چاپکی پسند او برپا
بو تبر نشت ان خانه اپشکوانی
برین منظر دید بخشش ید آرست
دو مشند و انشا تو ادر پی دیده بانی
که در عوض کلک شکر و زبانست
درابست برپسته شیرین زبانی
پاکدست بمعراج سپهر نو آن
همه و رحمن اما انی
ز بنگی که بر وی گاه زد خصم
کشود و شود چشمه زندگانی
ز سی رسم کلک تو او م نگاری
ز بی مشغل حیات و کرسی پیشانی
ز خط تو زلف بتان دل شکسته
ز کلک تو در غزانا توانی

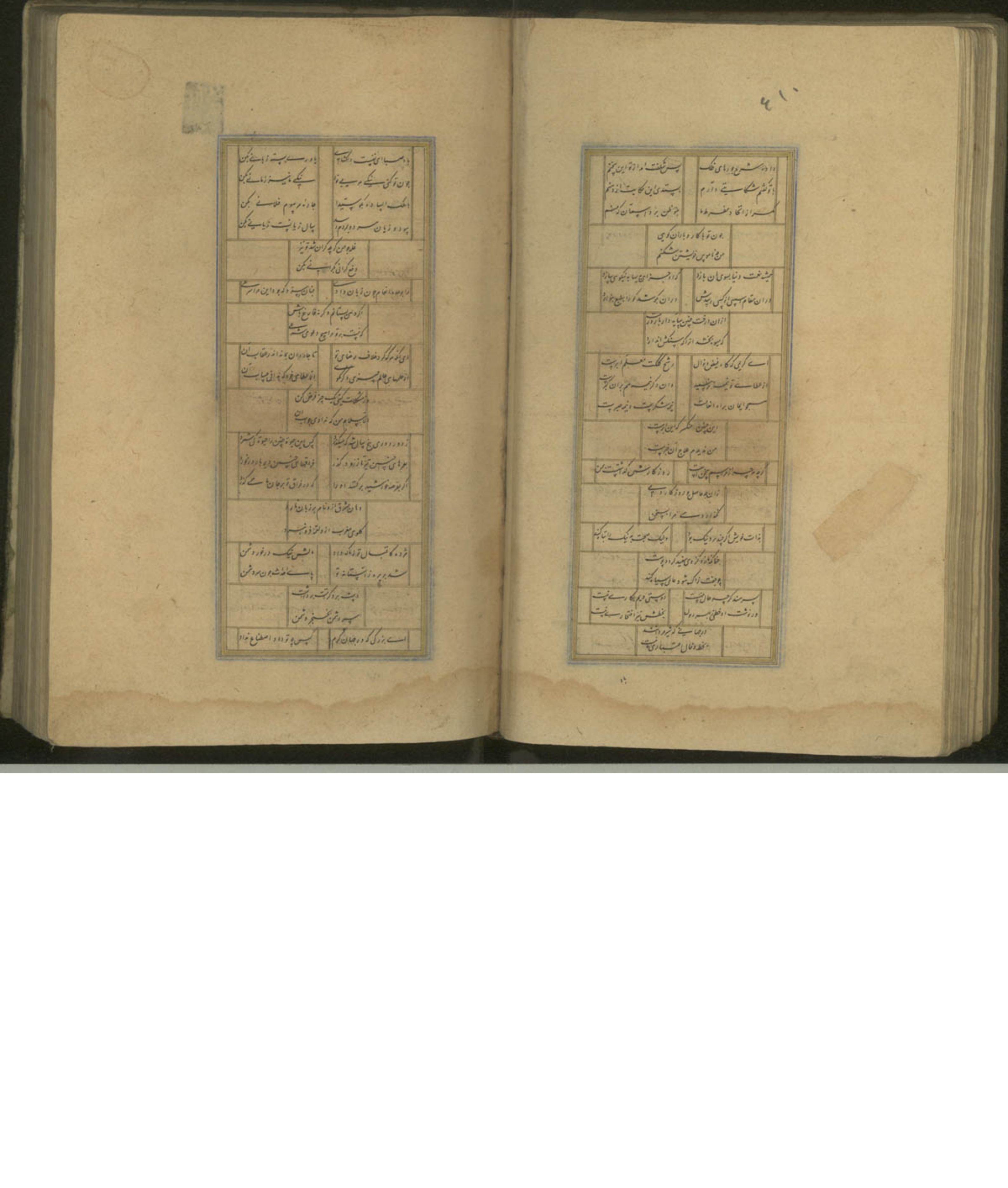
تو دوی دل ای طبع توام زمانم
دلبسته خود و گهر دریکانی
گهی قلعه دیدم را نشان ظلمت
بوی گوهر که در غنچه غرسی ای
تو دانا ز سه من کهل نشکند
دو نشین شعر چون رود زلار روانی
بر طبع خود ای آن فنون لطافت
بود است تو دروی عزادان معانی
بکلی بود رنجیده رنگین سیقه
و لیکن روان بجواب از روانی
چمن زد مهان و زمین او اول
گرو نشین تو بر آسمان پیر سانی
اگر دریوب تو ناخیره کردم
که از نا توانی و گر از توانی
ز شوقت بدان کو نه بار یک گشتم
که از معنی خویش بازم خواهانی
بتقصیر خود معترف بودم اما
بنوعی دگر برده بودی گمانی

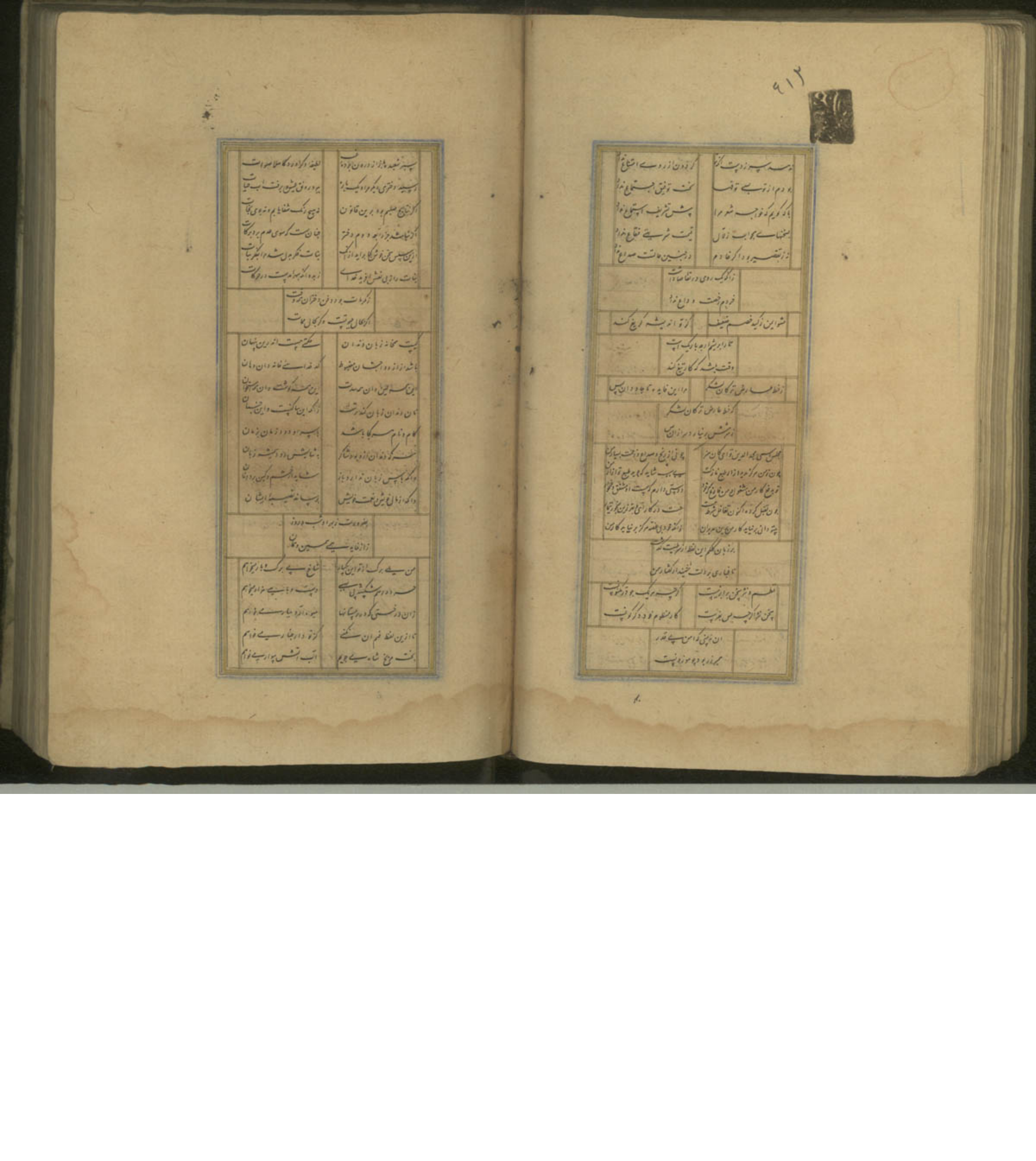
چنگ چون خواستم نمود و مثنوی
که دور از تو بجز ای اعاده سانی

دیا شکرف نوالی که در زمین و زمان
نشان شوق ادام دو و پیچ
ای نباشد کافلاک چرخ چون دل من
بخدمت و رحمت بود به بر زمین
بشارتگان که بر افلاک بستان جمعیت
ز رایت و امن تو همه پیش
اگر چه تا ری ازین خلعتم که موجود
ز روی فیض صد اهیمن
و من اگرین بجا نهمت آوردم
وا ازهره تشریف چو کرین
بو لفظ من شکر بیت و معانیم
تقصب کاشته وضاوا که اب زیر
تو دو لایق من باشد از بر بیستم
و رای خلعت صد بود بر حسن
ز زاد ما ی ضمیرم کی کی یقین اصل
بگو شوار و خضال همچنین
اگر چه کاسه ی شم شده نیکی
بهای شیر سپی الکین
ز این امید که بوشند خلق زری
چمن و ران سو پی جان ز زمین
بدین کباب ای ابریشم و کرای شعم
لباس من از جمعی بر شین
تو بادشاه گرامی و اصل فضل و کرم
بشاه ان خود مایه ستاز زین










٤١٤

وز کوی قناعت که نشیمنش برون جان — سوی قضای ضناعت ز تنگنای ایم
زان لطفها که ترا با مخالفان خود هست — ور آگه خلیم گرسنه رسد کی بایم

ز گیتی که مبادا چو من خسیس لئیم
زده نی که فزون شد چو سگ بایم

ای بزرگی که گرامی شد بود ز کرمش — ورع اخلاق تو بر روح خود بنویسیم
فلک پست و اگر جهان نیکو خصلت — بیت ها جست به هر آن تو خود بنویسیم
این چنین خط تو از بهر سی بنویسی — که بدان هر چه مرا راتبه بود بنویسیم

خط کز نویسی از وی نبود حاصل هیچ
هیچ این چنین از بهر تو صد بنویسیم

چون شدی خشمناک بر بنده — همه آثار قهر تو بنود بی
از ثریا فکندیم به ثری — ور من آرام و صبر بر بود بی
او بی با چنین عنایت لیک — هیچ از ذره آن تو بود بی

چون دل اول من تفاوت هست
پس از وقت خشم و خشنود بی

متفق گشت انعام و کرم — ای درین حال چه بنشینم
ور حق نیست در هر ذره جانک — گو بر خلق سی بخشایم
نفقه چاره کجا ازو — و نذر و با وجه چاره ایم
خرج چاره ای نا چار — و از کنش خانه عارت بایم
باز ترتیب ز پستان و ربی — گر از و بود بجا سی ایم
و اگر او پسر ناروا چند آن — که ندان اینک بجز و ایم

ور چنین حالتی ز خشم خویش
که تقاضا کنند زو شاید

بپسندی ای پسر وزن روان — زود باشد ای او رود او زان

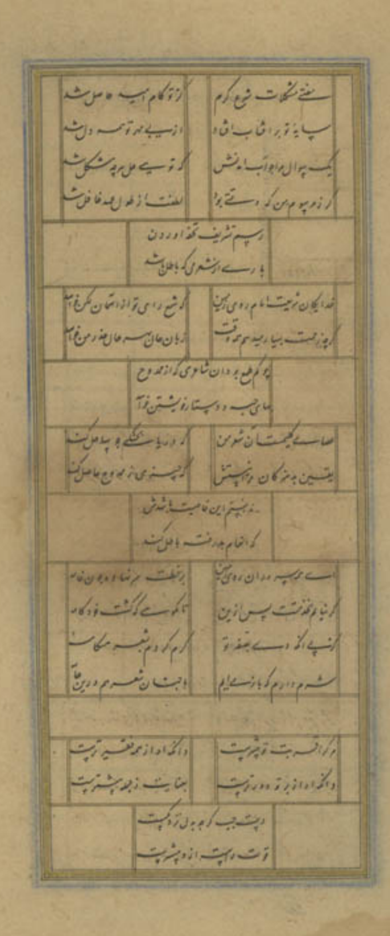
گر ازین بیش بسیار از تو جان — تو اسی پستانم و بخشیه ان
بنا زده بی تو گستری بعضی — زین هر چه خواسته بود از کاوش آن
بود و روغ بسته اول بدم تو — شنود ز پستم یا بند دیگر آن
چراغی که از بود پیمام بار — بنیاد نه بخانه ... داد

نکران عرایض قدر پسند
چرا نگفته آید بیا بر آن

و چیز پیچ ها که پستم می خدا — بی طرحه و فزونی زر تو
که اگر تو نگرش هم زحمت تو — بی که اگر شود خویش رنجم بر تو
نه ای هر دو با قبایح میز کرد — جا نگه بود مرا در هوای جا گر تو

اگر به حال دعا که تفاوتی نکرد
از آن بجز بود کمن که سعادت تو

ای که بر خلقت و کرم و ... — هم نشان و خود دم بید از
چرخ را یک حرکت در همه عمر — بر خلاف تو نباشد یارا
نیست معلوم معانی بر و جب — حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که گنی گوشش کرم — چو سی خادم شرف اصغا
ای ... رفت چو دستار و بار — کو نیکی بحد تو دی ما
راست بر آن مکان ز است لطیف — دار هم حاصل و هم دانا
ای عجب سی ... — در چنین جا بچو من برنا
و اگر هست آن کار هست — که بغلط اگنم این کالا
بیش نپسیم به جمیع ابیات — هم غلط است وهم اغوا
پس کسی شویم وسی کرم باز — جبه توشین و دستار
ویژه ریزه شدی از زخم که بیخ — بو پشم که بند سی جبه غلا
[illegible] — [illegible]



بسیم سوی بنده و کوی بنده
تا زنچه باز گشتم از تماشا

منم کز چشمه خورشید کار عشق جویم
ز شرم آتش جسم عرق شود و رویم

تو دل بوده کشد این تحفه که عادت اوست
بیا دلفظ من از در چاه زیر دی

مکن ملامت من کز محبت خوارم
ضرورت از پی تو سایه ام رفتن
تعهد او نبود کو مباش سهل است این

هرازیاد آن اکنون تر دادی زود
مرا زکشش دو چون تعهد چه زود
ز من برای تعهد بتلقدی زود

به آنکه محض خسروی شد امرن جاسی
که هرگز او به بنیای تعقدی زود

گفتم و بسته ام که بند کی او
در خاطرم نبود که بر توان داشت

به سر میان نیش زجو که خرم
اب انگشی خورم که بخون جگر خورم

تا بی‌شناسی از کرم خود که برد دست
من جان بر آن دهم و تان بر دخرم

ز جد حرمت حالی که من نیاسودم
و درین بگو بود که به چه نوع کنم

بروز و شب ز تنهایی چه دو پیشانم
انگشت تماشای جیب و دو پیشانم

ز انقطاع ترا ... قادر دفتر
کو پیت را پروای جیب و دو پیشانم

و جستن رضای تو ای بقدر وسع
فقد و زادی ای تن باشد و زبان
تن هدیت ... و زبان حقیقت گشت

بردم بکار دم چه تو انستم از خیل
کردم برای خدمت تو من شد دل
وابع ز خوص خلق بی ای...

... جدا زین ... تو انست عالم
معلوم شد و ... که جز اینست بر علل

[illegible]

زان پس چو [illegible] فضله زدم — او چند گیت به پیمان [illegible]
گشتم شودم چو اسب افزون — چون سنگین ز باقی داد
افزون بشد این و انچه خود بود — یکبار [illegible] از تم پیشانه
از صورت حال خود برین گل — دانستم که چه ایدم [illegible]

جز رفت که او رود بروی
تا [illegible] سر و [illegible] گوش بنهاد

گفته بودی که مرا نیست کسی — عقل را این ز تو باور نکند

و [illegible] در آنجا که رود
نیست ممکن علی جه کنه

مرد را پای مرگ پست شده — سر که او در زمانه پیر پست
با چنین گفت [illegible] چندان — وای آن کو [illegible] برد او پست
شکر [illegible] که ز کر چه [illegible] — از [illegible] اینست مختصر است

اسپهان تا من فرداتر داد
[illegible] جان [illegible] که او کر پست

هیچ حاصل فضل و دانش نیست — اندرین روزگار بی حاصل
ملک [illegible] کو برو بانگ [illegible] — تو [illegible] شد مایل
گر شود نیست [illegible] — پر [illegible] ان زمان شود [illegible]
ز [illegible] اق [illegible] — و [illegible] کند [illegible]

[illegible] که [illegible]
نیست [illegible] رونق حاصل

هر که [illegible] گفت [illegible] — با [illegible] خامه
از [illegible] و ملک است — و ز [illegible] شکسته [illegible] نامه
باشد [illegible] قلم [illegible] — [illegible] زبان [illegible]

گشت

گشت محکم پیمانه داره
زان باشد رزق [illegible] تمام

ای پیشه [illegible] فضل که بس [illegible] — [illegible] شکر بود تو چه پست [illegible]

زان چه [illegible] که در خدمت اشاره [illegible]
جواب یازده از غیبت [illegible]

مرا [illegible] گفت قانع شو ای را — که همواره قانع بود مرد طامع

قناعت کو باشد ادبی و لیکن
هم [illegible] بجز [illegible] توان بود [illegible]

گر چه [illegible] بود [illegible] — با [illegible] که [illegible] زاد [illegible] سال
[illegible] — تیره [illegible] خال صورت حال
[illegible] این حالت — این چنین گفته اند [illegible] امثال

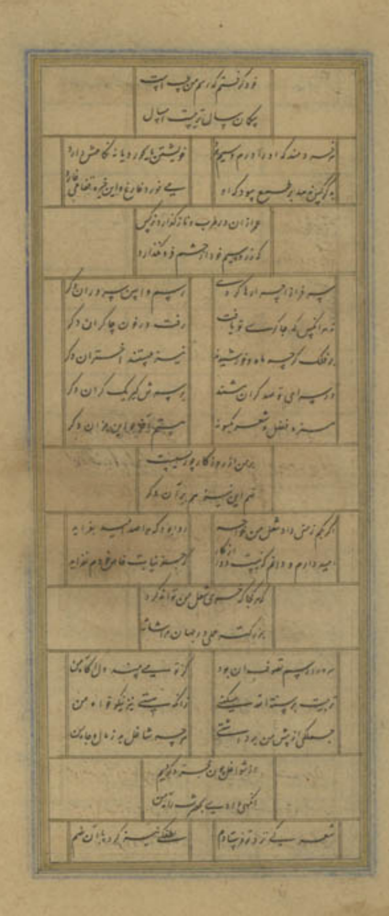
[illegible] جای [illegible]
بست [illegible] بر [illegible] بال

[illegible] مطلق کال این که [illegible] — [illegible] جهان نیست [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] — نیست [illegible] کرم [illegible]
[illegible] — [illegible] ما [illegible] کنم [illegible]

[illegible]
[illegible] چنین [illegible]

هر که این [illegible] — که [illegible] کردم [illegible]
[illegible] از من بگو که [illegible] — [illegible] خود [illegible]

نیک [illegible] که [illegible]
[illegible]



[illegible]	[illegible]

[illegible]
زبان ... دندان ...

من از تشریف مولانا جهان ...	که در روی ...
ازان در راه ... قبای ...	...
...	...
... سینه ...	...
...	روان شد ...

... که در روی ...
... این ... که ... شکستم

...	ز برا ... شکر ... کریم
من از ... کریم ...	... زبان کریم

...
تو کار خویش می کن ...

...	...

...
... این ... خام مرا

ای چمن تو مطلع اقبال	وی جناب تو مقصد آمال
...	...
...	لیکن ...
... سال ...	...
... باشد که ...	...
... رفته ...	...



[illegible] | [illegible]

انشاء بیی جوان نوروزی
بینی ما را ازین چه بیش و چه کم

اگرچه وعدهٔ تو خادم را | [illegible]

دل نه بشناسم [illegible] این
ازین معنی که فی التأخیر آفات

چو عادت است که [illegible] | کرم [illegible] گذشته [illegible]

[illegible]
نگاه کرم از روز کار ما [illegible]

[illegible] | [illegible] ضعیف حال بود

[illegible]
[illegible] جهان [illegible] حال بود

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] در عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]



اصل از [illegible] بود و [illegible] | فلک [illegible] [illegible]
[illegible] اندر هوا است | [illegible] تیغ این خورشید دل
خوبی از [illegible] خواهد [illegible] | گر مقصود [illegible] ازان [illegible] حاصل
[illegible] | کن بر [illegible] کار مشکل

[illegible]

ای [illegible] دست [illegible] | [illegible]
[illegible] | چنانکه [illegible]
[illegible] | ازان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
چنان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شعاع [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

افغانم چو خار و ان جسم جان | زین نیستی در این جهان چه باشد

پر درد و غش از این چنین جایی | افزون ز میسر این چه باشد

ایشان همه در حدیث مطرب | من در غم و جستن چه باشد

بی آینه ام که تا ز دو باش | از ده مخور ای فلان چه باشد

بسیار نفس چنین زیانها | فرح دو سه قلتبان چه باشد

پیچیده ز بی نهم که خامش | این لفظ که زبان چه باشد

اندیشه همی کنم که آن خود | بر ذوق لب دوان چه باشد

وز زیر دو لب همی کنم نگه | کین محنت ناگهان چه باشد

تن در دادم چو در فتادم | حاصل ز غم و فغان چه باشد

آرام گرد آنچه بود حاصل | در خانهٔ مغلچان چه باشد

بون خاکستر من این بد تحمل | پیدایت که در نهان چه باشد

[illegible] | [illegible] چه باشد

از گفت حدیث بر خوانم | [illegible] چه باشد

ور نقل طلب کند از من | [illegible] چه باشد

دو شمن [illegible] | [illegible] چه باشد

[illegible] | [illegible] در میان چه باشد

در خشم شود که این گران چین | [illegible] گران چه باشد

از خاطر دیگرست [illegible] | [illegible] چه باشد

ز نشاط روان کن توقف
در نوروز بود مران چه باشد

زهی کو [illegible] | [illegible]

تو نی که چست ترا آفتاب [illegible] | تو نی که چست ترا [illegible]

[illegible] دولت تو [illegible] | [illegible] گشایی

ز دولت تو هر کار انتظام گرفت | [illegible] نظر دوایی

[illegible] | روا بود که [illegible] زخم امن جایی

شکسته ام [illegible] | گزیده راه قناعت [illegible]

دلا ز دولت تو [illegible] | [illegible] سپرای

[illegible] | کرم تو دیت [illegible] دارم

[illegible] شکسته دل [illegible] | [illegible] لطف [illegible]

[illegible] | [illegible] بیچارهٔ

[illegible] | [illegible] خاطر من [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنان [illegible] گشته اند بیچاره | [illegible]

[illegible] مظلوم [illegible] شب و روز | [illegible] خاص [illegible] غریب [illegible]

تعلق [illegible] علاج [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] استاد دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

[illegible] | [illegible] دیو زد

نامه‌ای کنده زده بر گاه دو تو یاد ... ای پسر کاین پسکی بر آن یاد بود

با درست وعده‌ای تو در آب بی نوا
بکند خاک خورده کنون یاد وی خورد

بر در گاه خواجه شدم دی سوار ... بر آن تا زده یار او بر خورم
ز ... غارت بر این پیشگاه ... بکی تو دو خاک اندر برم
دست تو بر درگاه در پیش او ... گر نیابیم ... بر دوی آن ... پسرم
بر دو تغار ... ... که ... ای ... داراش بر چشم ترم
منطقی که داشته از خسروان ... ای کف ... ز ... بسترم
بودی گر این خاک من بودی ... من این ... نیک از کی آورم
ازین خاکم اندر دهان ... پس ... کو ... خاک ... برم
زین پس تو بر خاک روی نشین ... گر این ... از ... خسرم
گر هم آب دهم گاه ... ... من ز ... باد ... خورم
بر خواجه ... ز ... بگو ... گر ای چشمه بود و کان گرم
و ... ز ... کاه پر کن شکم ... گر ... ز ... خاک ... کرم

ز پو ... پسر بر ذیل تو
بود گر دم ... ... پسر بی ... برم

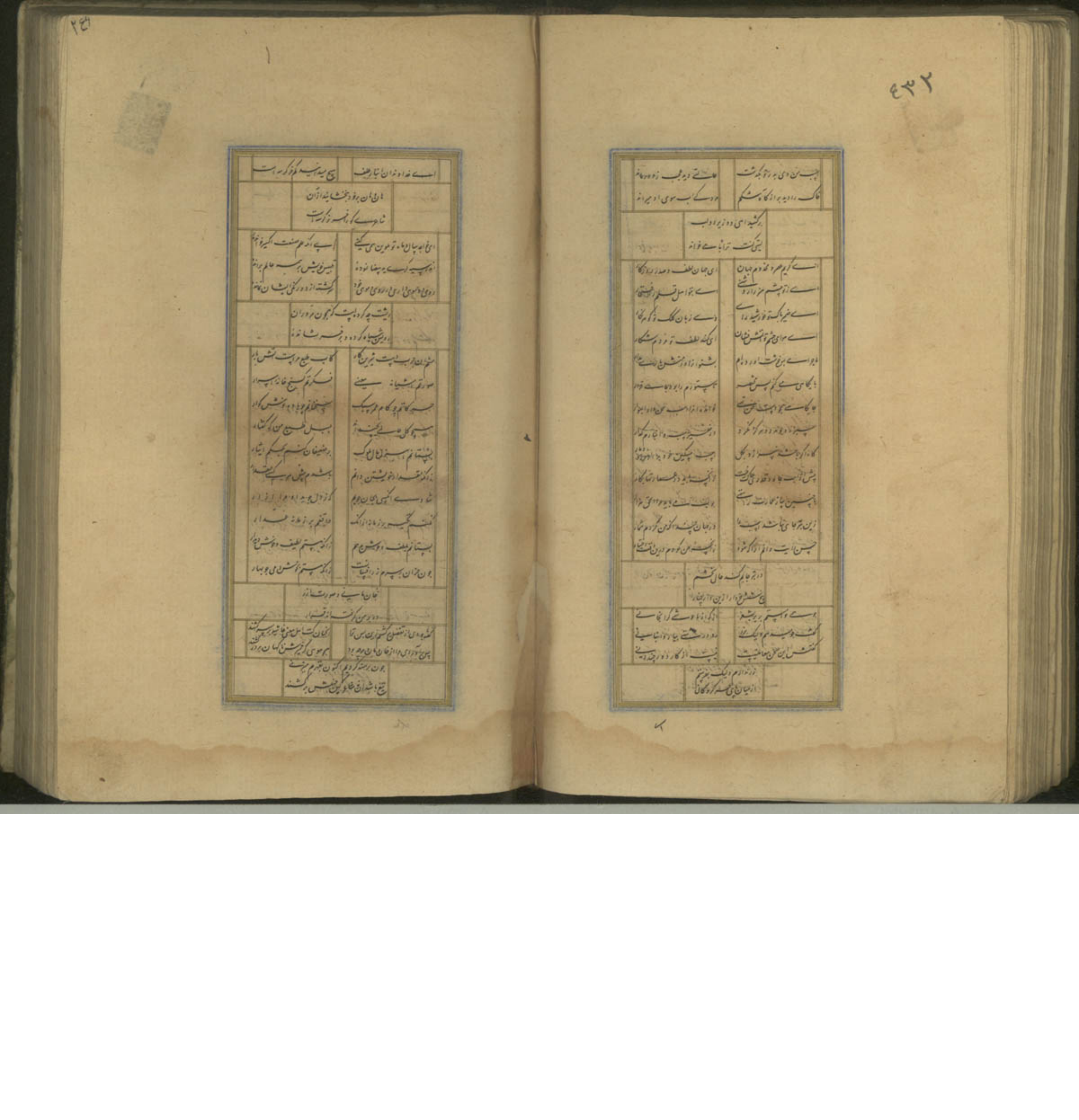
دلش ... چشم باد ... کاه ... خواجه ز ... توداد
نیک ... گشتم ... گر ... دو ... که ... داد
گر ... شدم ز ... گشتم ... ازین ... داد
گو ... ... وقت ... بر ... لب ... دهان بگشاد
از ... گاه ... از ... ... بر ... خواجه نهاد
در چنین وقت این پسر ... بسته ... خدای داد
و ... گشت تربت ... ... پسر ... نهاد

... ... اصطلیک ... زان جان ... خواب ... داد
بر تو فرض ... حق گزاری او ... ز ... ... داد
... ... من ... گر ... ... داد

۱۰۱ پنج ... بر ...
... ... کن ... باد

... ... که ... ... که ... است
... روز ... شب ... ... چشم ... است
از ... گاه ... وقت ... ... است
... ... جاپس ... خاک ... ... است
... ... از زمین ... ... است
زین پس ... که ... ... است
از ... ... پس ... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است
... ... است

یک ... ... گاه
در ... کن ... است





گریه و گریه که این حادثه را در خور دست

دون همتی که از در سعادت کرم | یا خود به دو رویه ز اصل عبادت کرم
نیک نامی به جهان شد همه شرح نجیب | یا بین طاقت که از شهادت کرم
مردی مردی فضل و فضایل کریم | سخن مرد [illegible] و در پی افادت کرم
روز و شب در اخلاق کننده که من | در چنین تربیتی شهر [illegible] کرم
در یک معنی [illegible] | گر در این معنی صد ساله [illegible] کرم
تو که [illegible] همه [illegible] | که تو بی که همی حسن کلامت کرم
چو کشید [illegible] چه عجب | گر من آن بوده ز بسیار سعادت کرم

این همه گریه خونین که برین زخم جست
شرحه شرحه خونین دل [illegible] فارست

خلق را از خود و از غم [illegible] | این چه جایست [illegible]
صد عالم را به خاک برابر کرده | [illegible] جای عجب است
صد دریا در دل کرده [illegible] شکست | [illegible] جای عجب است
شیر را کور کرده و در چه کاری عجب | [illegible] خاک خون خورده [illegible] عجب است
حق تو ز این [illegible] داند | گر [illegible] عجب است
گر چه [illegible] | پس از این شاد [illegible] خیال عجب است
[illegible] | [illegible]

[illegible] بر دم [illegible]
[illegible]

مردم [illegible] شد [illegible] | [illegible] خود [illegible]
صد [illegible] | [illegible] خواب [illegible]
[illegible] صبح [illegible] این خواب [illegible] | [illegible]
[illegible] این خواب [illegible] | [illegible] بیداری [illegible]

این چه جایست که از [illegible] | گر [illegible] در پیل [illegible]
این [illegible] | خود همین بوده برین [illegible]
[illegible] | خانه [illegible] دو روز [illegible]

هم [illegible] که [illegible] فرمانید
[illegible] خانه‌ها این [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گران [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]



۲۳۸

چو گنجی با وفا شمع درین راه … چراغ گل ز خار پری فشانی
نشود سر خسروان مرد کات … چه سکین ز بی دیو تا پهلوانی
چو سکام بر سر بر یزی نیابت شوی … سپه گشته زین ماتم ز کار بیانی
چو رنگ آورد ار خوان کرد بی طبقی … ز خون جگر جا بها از خوانی
ب لاله دل تنگ چند خفته … نی ز تب افراز زین دل گرانی
زبا وفا ریخت اوراق گل … یکی تازه تر از گل چیستانی
ز دو بسته او چو نرگس من نگشت … بسوی چشن واقی بود از تر و بانی

فرا ره سپه را که گاهی بود است
که سود ز گرد چمن با جهانی

چو نرگس یکی دیده از خواب گشت … ز بهار سری از بر پیش تو اشانی
نشاست … … تو خوب چرا سر تو نام …
… بار که بزاد و … … سوی حضرت خویش …
دیگر ان … … بر … … بشوید … بر فشانی
ب جان که داده دی از … … که از نیب … کر تو کارانی
پس از انتظار … تو … … از این چشم بد گشته جهانی
غذ زیبا ز یک عزو باشد … … برین کرسی خسرو … …
… … ز سر … … که زین نوبت … سپهر … …
تو پیچ سکه در سوی دیگر … … چو چمن پود … برون دو …
زبان سری … نام تو کرم … … زین سر … تر شانی
چو انجام … … … … … … درین … … …
… … و گربه … … علت … … …
… … … از آتش … ز بیگانه … … …
چه شادی … کش کاخ … … … … زین … …

… شادمانی فرو رود … چنین بود تا بود دنیا … فانی
… جوشن کنیم … … که او بود شد از کت بچه جانی
نجوانند … یک ستاره … شد … بجایت خورشید مرغ معانی

امام جهان رکن دین صدر عالم … سر … از … آفاق نعمان ثانی
… بر جا بود رکن با فضل کرده … ز نقصان یکی خشت اصل معانی
… … این خشت کرده … کنم قصد تر از … بانی
بینام یکی … … اجابی … اگر تو قلب اقبال این خاندانی
تو خورشید شرعی … … شده … از سر و وجهم … …
میان … خاک … … … تو تصنیف شد تو جاوید …
ترا … این با … … که شاد … از این … شادمانی
… … این … … … … که … … زمین هم نهانی
خدایا درین عالم … … … … … لطیف … …

… … جوانی و دولت
شمع … این … … جاودانی

دل … … کار است … ز نیج … … …
گل … … … … زین … … … … … …
… … … نفس … … … … … … …
… … … … ز … … … … ز … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … … … …
… … … … … … … … … چشم … … انتظار …

… … … روز کار … …
… … … …

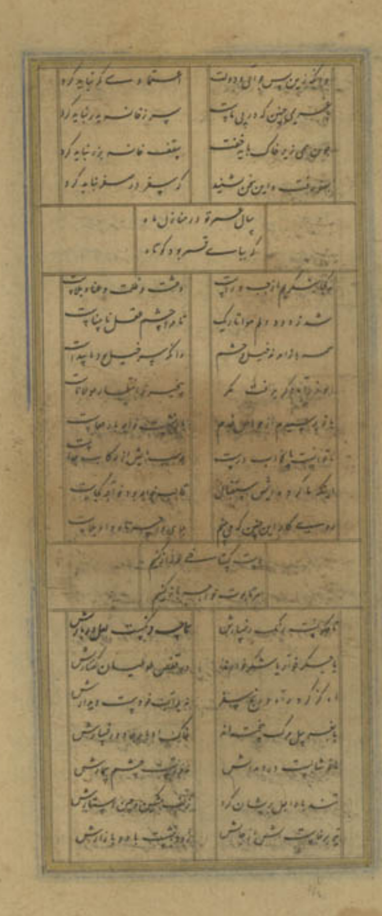
در دولت جامی مسیح بندی نیست … زان جا که نوشتن پسندی نیست
چون اثر دور [illegible] پی گشته … گر هیچ [illegible] حدی نیست
کیک و حب و در شود با سر و آب … کاهی [illegible] که تنها [illegible] نیست
ترک را از برای کردن [illegible] … بسته از [illegible] شب [illegible] نیست
گرم رو تو زباد و پای نفس … راه اجال را [illegible] نیست
حرص کم کن که [illegible] … [illegible] چشم بندی نیست
گر بپوی از کشف [illegible] … هر که ازین [illegible] بلند نیست

گاه [illegible] قصه بخانه
همه بر [illegible] جهان افشانده

[illegible] بگشاید … قفل [illegible] بگشاید
چشم [illegible] … گاه [illegible] بگشاید
کوکب [illegible] … [illegible] بگشاید
[illegible] … [illegible] بگشاید
بر [illegible] دیگر بار … [illegible] بگشاید
[illegible] … [illegible] بگشاید
در خانه [illegible] … [illegible] بگشاید
[illegible] … [illegible] بگشاید

[illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible] باید کرد
چشم [illegible] … [illegible] باید کرد
خاک [illegible] … [illegible] باید کرد
[illegible] … [illegible] باید کرد


و دیگر زین پس [illegible] دولت … [illegible] باید کرد
[illegible] چنین که در پی [illegible] … [illegible] باید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت … سقف خانه [illegible] باید کرد
[illegible] وین سخن شنید … [illegible] باید کرد

سال [illegible] در [illegible]
[illegible] گاه

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] این چنین [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … چشم [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

دوری از ما اگر چه تو بیکی
سیم پاشش کرد و دو تا ربکی

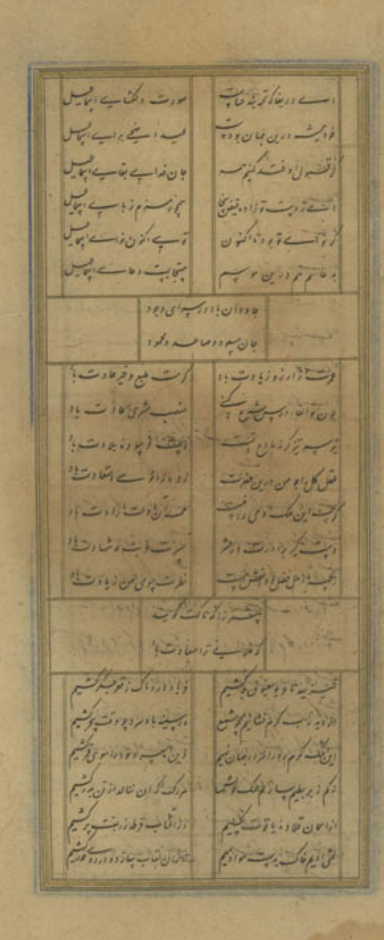
دیدی آن دولت و جوانی او | وان همه لطف و خوش زبانی او
سپر بود اگر دل من | کس اندیشه در معانی او
ماهش از آسمان چنه تربت | رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بشاهنش ادم | درد دل بود از معانی او
ملک او تنگ پنگ نداشت | گر بخشد و بر بود آنی او
گرشش قصه کرد تا گفت | لطفش ایمان از آن پیدائی او
جان خود بهیچ دولت نداشت | دم از بهر خود کامرانی او
در همه عمر و گر دین او | هر چه گر بود زنده گانی او

خود نبینی که آتش شب است
که در آن روز روز بایداشت

حاصل کار روزگار رفت است | مجره از شتاب کار رفت است
چند دیدم تو از زبانهاست | چون پیمانه انجام رشکدار رفت است
چند از این گر بگون شمار خط | چون نفس ملک ز هر شمار رفت است
ای انجام [illegible] | سی [illegible] ز اختیار رفت است
هم کارم [illegible] | چون پیمانه انجام کار روزگار رفت است
ای همه روزگار دو جهان | فضل [illegible] روزگار رفت است
تو ز خاک در برابر رفت | زان جهان تو بیادگار رفت
گرچه این حال عیب [illegible] | چون تو ان حسن گر ز کار رفت است

خاک ری تو خوب دشمن بود
درد او را وقت دشمن بود

پخت جان جای اسمعیل | گوهر شکوه [illegible] اسمعیل


ای در عشاق تو چند صاحب | صورت دلکشای اسمعیل
خود پیشه درین جهان بود و پیش | لب [illegible] برای اسمعیل
گر فضل او وفته کنم همه | جان فدای بجای اسمعیل
[illegible] | [illegible] بهای اسمعیل
گر تو [illegible] کنون | تو [illegible] اکنون [illegible] اسمعیل
بر عاشم [illegible] | مستجاب دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان [illegible] محمود

دولت تو از نو زیادت باد | کرت طبع و خیر عادت باد
چون تو افتادی پس شمع | منصب [illegible] کارت باد
[illegible] | [illegible] جوادت باد
عقل کل [illegible] | [illegible] سعادت باد
گرچه این ملک [illegible] | [illegible] زیادت باد
[illegible] | [illegible] شادت باد
[illegible] | [illegible] زیادت باد

[illegible]
[illegible] سعادت باد

[illegible] | [illegible] کشیم
[illegible] | [illegible] کشیم
این [illegible] جهان [illegible] | [illegible] کشیم
[illegible] | [illegible] کشیم
[illegible] | [illegible] کشیم
[illegible] خاک [illegible] | [illegible] کشیم

از بهر قصه چون مرغ به زمین کشیم پیک | چون که چند پیسه و تیغ و قلم کشیم
تیغ از دهان بکشد و گشاید زره و دل | حق و دهان و جمله در دیده گر کشیم
تن را چو ریسمان بگذاریم از سنان | پس هم ز اشک چشم فرو ویش در کشیم
تو خاک نیم بود زده وان کالبد | باشد که یوسف دل از در برکشیم
هر روز گر چه چار [illegible] | چند آنکه ما جای جهان بیشتر کشیم
طوفان محنت آمده و عالم فرو گرفت | شاید که رخت خویش بجایی دگر کشیم
ور ما ن ز دست رفته چرا خون دل خوریم | پایان کار دیده چو او را در کشیم
خرم که تا بتربت صد بجهان رویم | خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم حشر کنیم و زاغ ده دم | وز روزگار کینه قصه بسر کشیم

ز آنم راز دیده دل با مجالست
حاجتست شرح [illegible] که راه چاره است

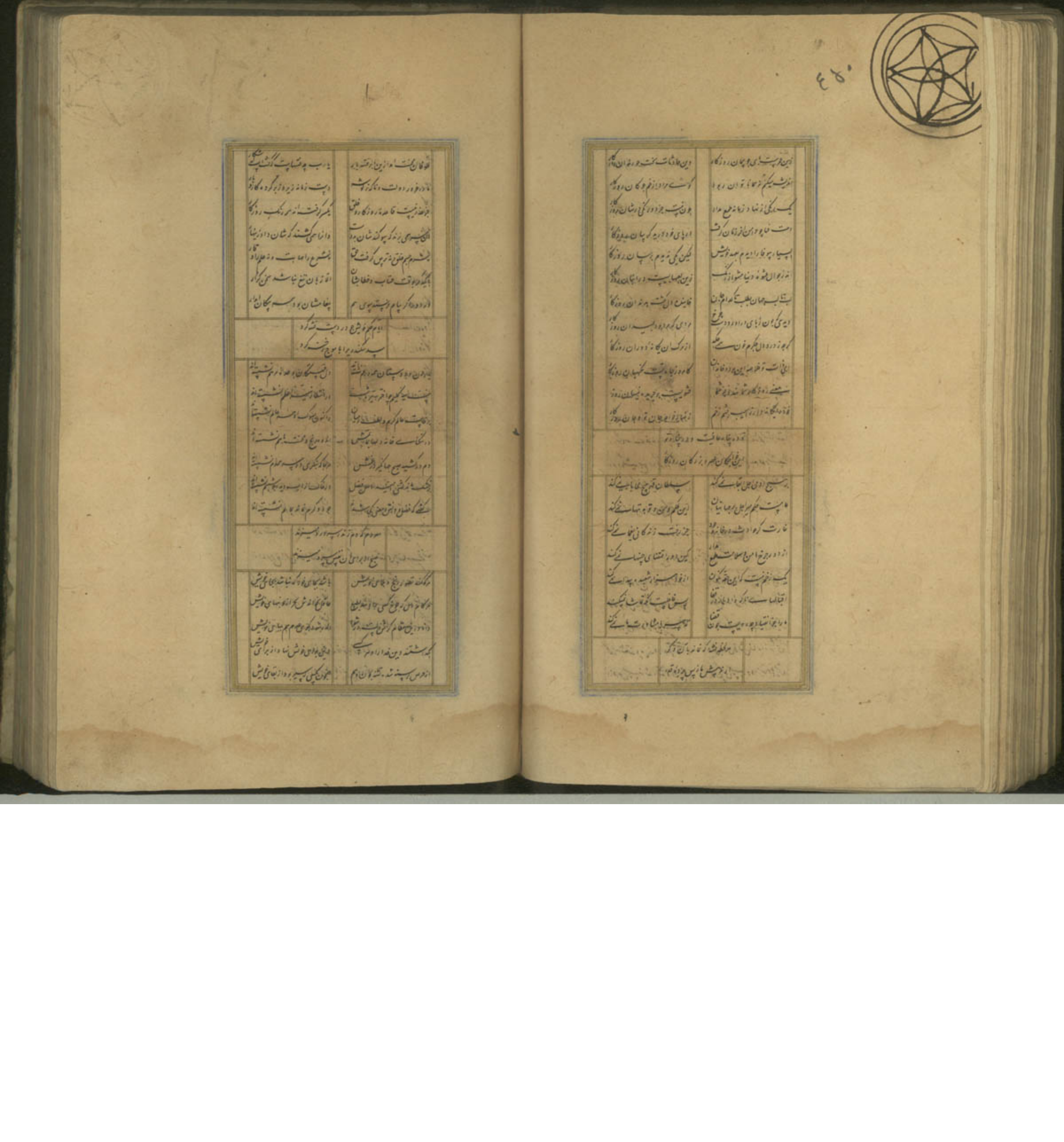
[illegible] زین جمع ترویم | دل کین خوشتر ... با خبر نه دیم
زین بزم هم [illegible] و در او گرد | [illegible] دیدیم
شیرین گر یافت کام دل از جهان | [illegible] دیدیم
زین جمع تو [illegible] که خواجه را | [illegible] دیدیم
دل را درک [illegible] جان سی ست | لطف [illegible] تحقیق اگر دیدیم
اسباب کامرانی خود [illegible] خواست | اسباب [illegible] دیدیم
تو کار سهی [illegible] | گفت جان [illegible] دیدیم
بسیار تو فضل و فضایل [illegible] | [illegible] دیدیم
[illegible] | [illegible] دیدیم
[illegible] | کاتب [illegible] دیدیم
از تهمت [illegible] | چون کار این جهان [illegible] دیدیم
جز هزار دیده فرو [illegible] خاک | چند آنکه [illegible] فضل [illegible] دیدیم

از شب [illegible] که مرغ او بی‌ساخت | ور زاده [illegible] که دیر [illegible]
[illegible] کارش بکام شد | چون چشم باز کرده [illegible]
[illegible] سحر [illegible] | از [illegible] اراده [illegible]

مرغ که چون بر تحقیق روی کار
آورد بشت او بزمین چرخ کینه کار

ای دل که زاده [illegible] رفت | آتش عشق [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] پیوسته [illegible] | [illegible] ناتوان برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] جهان | [illegible] جهان برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | [illegible] برفت
[illegible] | چون آفتاب [illegible] برفت

[illegible] که بشست
[illegible] پست



دشمن را اتفاق توان کرد به رنگی — چون آن دو دو معاند با مقتدای خویش
هر کو بجور روزگار [illegible] دست رد — از روز کار هم بستاند سزای خویش

اوج که کار فضل و هنر بار سست فتاد
خورشید دین ز اوج فلک در زمین فتاد

شطرنج حادثات چو با دست او فتاد — در دست [illegible] بکرد چون فتاد
از بعد [illegible] قدری [illegible] — [illegible] چون فتاد
دست اجل [illegible] شد [illegible] — در [illegible] شاه [illegible] بود چون فتاد
در [illegible] تا که [illegible] — چون [illegible] جود [illegible] کون
بنمود گشت [illegible] زیاد قمر — وز بخت [illegible] در خاک چون فتاد
بنیاد فضل گشت [illegible] — [illegible] چون [illegible] فتاد
تو [illegible] تقدیر [illegible] — کاری بزرگ بود [illegible] فتاد

[illegible] شهر معانی خراب کرد
[illegible] معانی [illegible] کرد

چون [illegible] بود [illegible] — [illegible] بود [illegible]
[illegible] — [illegible] دیده [illegible]
شب [illegible] — [illegible] کرد [illegible]
[illegible] — حاتم [illegible]
اوج [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible] شد

[illegible] خاک شود [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

[illegible] شریعت [illegible] — [illegible]

شبانه [illegible] چشم باز کرد — [illegible] چه باید [illegible]
[illegible] — [illegible] شکر [illegible]
[illegible] — [illegible] کشای [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] — [illegible]
[illegible] که [illegible] غم کند — [illegible] بخت [illegible]
[illegible] — [illegible] ناخوش [illegible]

[illegible] چه دولت [illegible] جهان
[illegible] عاقبت کار [illegible]

[illegible] باز آمده — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] شکر باز آمده
[illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده
[illegible] — [illegible] باز آمده

کاکران از پیش پی سبک بردن [illegible] / [illegible] بر زبان ما [illegible] افتاده

ما از آن بیاعث که بر او [illegible] / [illegible] چون بکان پیش [illegible] افتاده

[illegible] گوش من که بود [illegible] / چون جنان دیده حاصل [illegible] افتاده

[illegible] / کان خوبان یک [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] دریا [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

شاخ بر تو باد [illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

چون [illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

آشنا [illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] چون [illegible] / [illegible] افتاده

دیده جان [illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible] / [illegible] افتاده

[illegible]
[illegible] افتاده

[illegible] تو داشتم / یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

[illegible] / [illegible] برای تو داشتم

[illegible] / [illegible] جفای تو داشتم

[illegible] / [illegible] پای تو داشتم

[illegible] / [illegible] جای تو داشتم

[illegible] / [illegible] وفای تو داشتم

[illegible] / [illegible] تو داشتم

[illegible] / [illegible] جای تو داشتم

[illegible] / [illegible] لقای تو داشتم

[illegible] / [illegible] تو داشتم

[illegible] / [illegible] تو داشتم

[illegible]
[illegible] تو داشتم

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

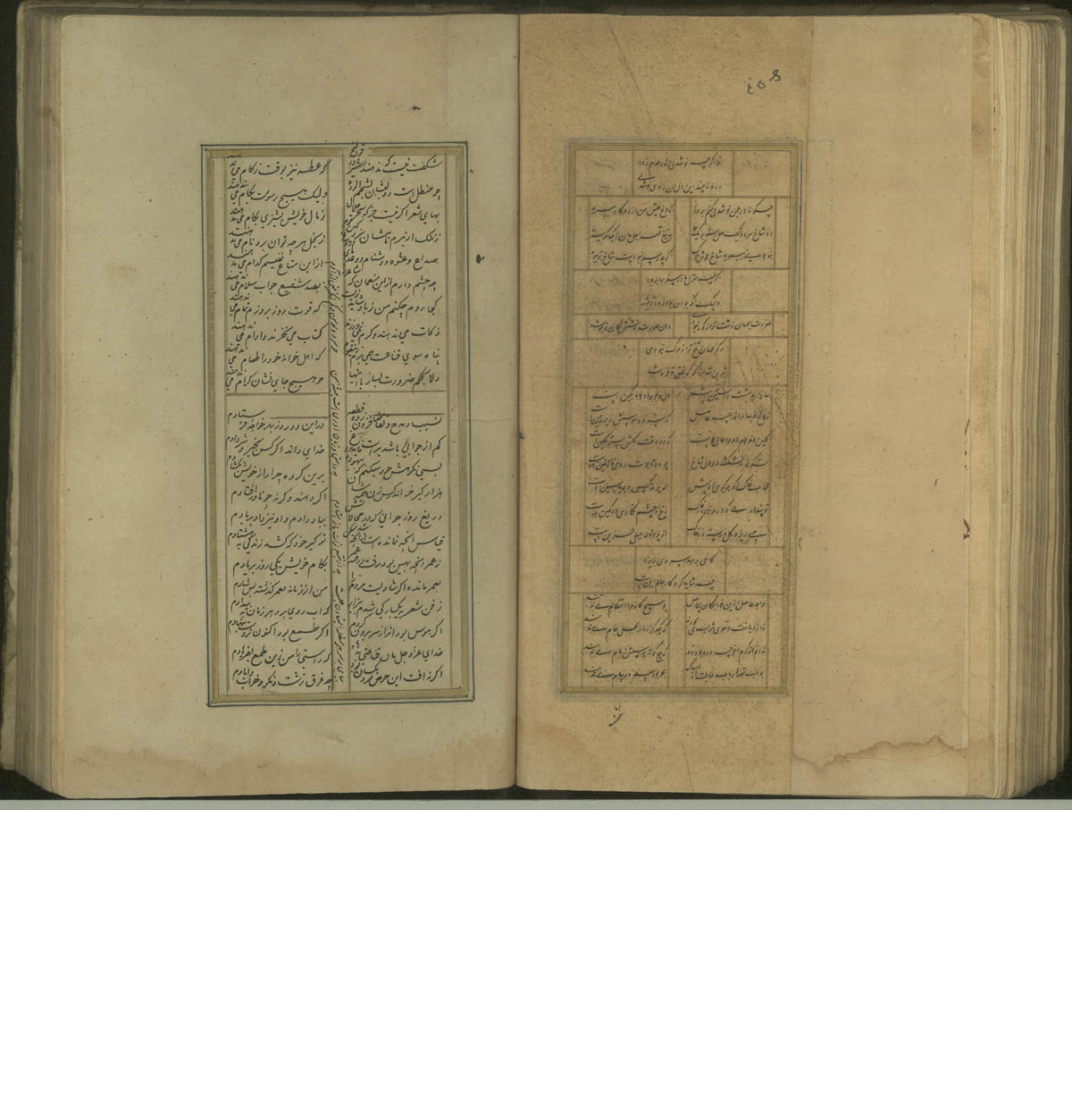
[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده

[illegible] / [illegible] شده



ازاین سبب شرف عرض خود نکرده‌ام که گر شمال بدین بنده داد استادم

ای بزرگی که کار ما بی تو از خداوند وام میخواهم
تا همه خواجه باش من باشند از خزانت غلام میخواهم
بخشیدن سپهر را بر تخت در کف تو زمام میخواهم
از برای حصول اغراض همت از خاص و عام میخواهم
گر چه چرخ را که توسن خوست زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمت نزدیک بر فلک بر مقام میخواهم
این همه دوستی من زان است که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلک می‌گیرم که بیاد تو جام میخواهم
من کنون زاحمقی چنان شده‌ام که ز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می‌نکنم وز گروهی سلام میخواهم
چون درآیم بمحفل و بروم از بزرگان قیام میخواهم
با اکابر بمجلس خلوت کفش و کرسی و پیام میخواهم
باسخاوت چو گشته‌ام کارم آرزوهای خام میخواهم
هرچه بر من جفا بسی کرده است زو کنون انتقام میخواهم
هیچ کار تو بزنه کالای خویش بی تکلف بکام میخواهم
جنس می‌گرفته‌ام در سر کارکی با نظام میخواهم
چیست تفسیر خویشتن داری من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسداد میجویم ریشه را التیام میخواهم
سیم چند انکه جمع دانشه از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صفت کر بود از عدو اکرام میخواهم
از برای خورش مطبخ خویش وقت و قتی طعام میخواهم

منصب

منصب سپهر و دهان خود را خواجگی تمام میخواهم
از کف پاکبان سیم اندام رطلهای مدام میخواهم
بوسه پنهان کر برو فرهان زان لب لعل فام میخواهم
می خورم آب و می فروشم خم چشم تنگ و تمام میخواهم
از برای نشست خانه خویش مرکب خوش خرام میخواهم
از سلاش رکاب می‌سازم وز بهرش لگام میخواهم
هر که بر زینش دبیر من تنگ است گر ز اشتر تو نام میخواهم
هیچ از دانه تو هم بهرم وین همه بهر دام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست خود ندانم کدام میخواهم
وقت را از برای مرکب خاص از تو زین و لگام میخواهم
تا نگوئی حال که داشت کر بود بعلت نی بو ام میخواهم

داند ایزد که دایم از پی تو دولت مستدام میخواهم

ای ز تو کار هر کسی بمراد تا کی آخر کار ما باشد چنین
خوردم امیدواری از تو روی وام کین دعا گوی بی نوا باشد چنین
سیم بر ایم قادح و ابا بیش بخشش کار ما پس از ایما باشد چنین
چون نباشد روی خلق اولی کسی چرخ خلقی در قفا باشد چنین
پس کجا ای کردنم لازم شود از تو بر چشم بر و را باشد چنین
هم تو اصلح دوم من اصل فضل پس میان ما چرا باشد چنین
نان من بر دوام و فضلت بر دوست از چشم و این کیا باشد چنین
من چنین عمر دوم و مرا بی حاصلی از تو در نعمت سزا باشد چنین
چون جز از تو کسی ترا جاه کرد درست کار من گر بی سلاما باشد چنین
گرالی بسر همسری یاد مکن ور چنین نیکست ما باشد چنین

باجو تو مخدوم عالی چون منی
هم تو شوی در روا باشد چنین

ای کف رادت تو تیمار جهان / جاودان باد اعتبار چنین
هم ز نور دل درایت داری هم / ماه خورشید دو رخسار چنین
بی کمال تو اگر شد کم و کاست / گردد اقبال تو بسیار چنین
همت ازلی دنیا کشف / چه خطر دارد مردار چنین
ای بشارت بتو می کرد قضا / گفت کاین شنو اسرار چنین
تا جهانت ز دو پستار دوران / کس ندیده است کله دار چنین
دشمن از جنگ تو چو بیرون زنی / تو نه بر دل خود بار چنین
خود کفایت کند ار کار ترا / آنکه گر زد بحت در صد بار چنین
نیک دانی که فزود پستار را / دو پیکر زد باده دو چنین
روز باشد همه اصل سخن / خامه ... بازار چنین
حاصل اندک و خرجی بسیار / روز کار ... اشعار چنین
شعر ای قدر و سخن ... / وانگهم کیسه انبار چنین
تو زمین فارغ و من ای ... / طبع من نازک و دادار چنین
با چنین ... پسندم نبود / ... روز و دینار چنین
غم کارم خور ... / بتو خواهم ... تمار چنین
گر چنین بشد کارم خلل / خلل ... کند کار چنین
هیچ یک عشوه نباشد گر من / ... خشم ... بسیار چنین
کار من گرچه بسی دشوار است / سهل گردد نه دشوار چنین
بهر انصاف من از بهر خدا / تر برای من و گفتار چنین
چون تو مه ... و انعام جهان / مثل من ... اشعار چنین
گرده در مدح تو دیوانی جمع / ... شوار چنین

صبح تشریف تو تا پوشیده / لایق آید ز تو گردار چنین
کیسه گیرین حرمان در خورد است / گرت نیست سزاوار چنین

ای نهاد ... کرده زنخ چال قطره / بخت شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاق نشان دادن صبح / پر بود برکات تشاد بت ایمان گرسنه
سیل انعام تو هر دم در وثاق ... / بجهان افتد کاتش در روان گرسنه
شکل اخلاق تو چو دست اگر کنم ... / بوی آن از نان بگردانند عیان گرسنه
سبو مشرق قرص گرش ... / در دمندش نان بوی خوب نشان گرسنه
نیست باد و محاربت داستان اصل فضل / ای ز نان نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که میگردد سپهر چون ... / روی قرص ماه و خورشید افغان گرسنه
قرص خور ریزه دستی ... از بیم ... / تیر گر داخته ... دندان گرسنه
گشته ... چنان / نان ... پرورن ازدان گرسنه
نان ... / گر ز نان ... چوب ... گرسنه
صبح پنهان میکند ... / زین سپه کامان چون شب نان ... گرسنه
... / در زمان ... پستان گرسنه
برکناران ... / تیغ داران ... آتش خون فشان گرسنه
در فراق قرص تن چون آسمان ... / ... از آتش ... گرسنه
گرد صورت ... / زخم شمشیر ... گرسنه
... از زبان ... / زانکه دارد ... دیوانه جوان گرسنه
خوابگاهی را که باشد معده انبار ... / ... باشد از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد ... / کاملی نعمت اکنون از شاعران گرسنه
صاحبا کار ... / بشکند سیلاب ... جان گرسنه
... / زانکه تا خوانده ... مهمان گرسنه

هر کرا بر خوان نعمت پت نان خوردهٔ | کمچه از در که او کاروان گرسنه
وانکه چون یوسف بود ملک خزاین بخشش | چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه
دفع کن ز انبار خود این الکال از بهر آنکه | چشم را تأثیر باشد خاصه آن گرسنه

باد در جنگ حوادث خصم بر اسوی تو
همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

ای سپر افکنده بر فلک برده | صیت از تو سر ملک برده
رایت مهر سر کار رفت | با خود از رای تو زنگ برده
نقد دعوی حق و باطل را | شرع از پند تو محک برده
سنی کثرت تو نسخ غیب | بوی علم تو یک یک برده
عقل کل تقسیم بخت | بر عطارد گمان شک برده
سیر بان قدر بخشش تو | دیک [illegible] رنگ برده
زود سپه عجایب خاک تو | خون گوری ز شب برک برده
مه چشم عاشقان درت | رنگ برخاره و برخک برده
با روایت تو ز خطه کون | جسته کامی فسار ترک برده
ماه منجوق رایت قدرت | زیب خورشید نه فلک برده

باد و زنا و خیمه جات
دشمنان ز دل سبک برده

شاید ار جان فشانم از کرمی | گر کوی سپاه پر چماری
چو گشادی زبان ولها حب | چو ارسی قبای [illegible]
شمشیر تو نصرت را آغاز | بیا ز ارجعی دار وای
گر بسته دو جگر بگسلانی | گر با ابرسان زور اژدهای
یکایک بر کنی دندان پروین | اگر دندان کین بر چرخ خای
جهانگیری گر ادعوی کنی تو | زبان [illegible] به صد کوی

جهان بر زر فشانی خیره دستی | که چون با دشمنان کوشش نمایی
چو دست در پناه [illegible] | توانه یافت از دست رهایی
[illegible] | گر با ما این چنین فارغ درایی
من از قدرت بکار آید و لیکن | تو در لطف و تواضع میفزایی
بغایت داده تشریف خادم | ز روی مردمی و خوب رایی
مرا در خانه از تشریف عید است | من اندر روستا از بی‌نوایی
همه ز اکت تپت این ارزانم کی | نباشد عید خود در روستایی
تو ام سم [illegible] تشریف چرا از | که [illegible] تو پیش از عذر هایی
گر خورشید اجر بر چرخ بلند است | بهر جایی رسانند روشنایی

کریم و سه عالم جهان لطف و کرم | زهی مجلس حکایت روان حاتم طایی
خلاف رای تو پرورن گشته ز دست قضا | ز [illegible] حرم [illegible]
غیر مایه جو قهر تو کل بن [illegible] | چو ازمام لطف تو گل گشایی
تا دام تو و انقیاد چرخ جهان | که در شکنجه [illegible] ترا هی
فلک ز پاس تو شد به شراع ازان گردون | نه [illegible] برکنده [illegible]
زمانه گر ز دم خلق تو [illegible] | ز خار [illegible] گل تو [illegible]
چو [illegible] | گر افکند نظر [illegible] اتمام تو [illegible]
اگر [illegible] اندر رواق [illegible] | برو ز بار خلاف تو [illegible]
شود چو سایه [illegible] | اگر نیابه حکم ترا چو سایه [illegible]
زبان [illegible] | سپام مردم چشمش [illegible]
[illegible] شرف طلعت تو [illegible] | بر آسمان چهارم زمین [illegible]
نمود لطف تو [illegible] | ز روی [illegible] قوت [illegible]
چو دید قهر تو زین بس [illegible] | چنین [illegible]

صحایف کرمت شرح چون توانم کرد — که دفتر جود تو کردیست گر حاتم
چو خواهم که ز تقصیر خویش هم عذری — خرد نفیر بر آورد و گفت خاموشی
تو قاصری ز مقصر چه حاجتست بعذر — دع الثنا فیه فان ذالک اسرافی
حضور تو به جان در دوران حضرت — که دون صف نعالت جای صاحب
بمعنی که در روماه باتجاب ... — چه جای آنکه ازانجا شعاع نور جهد
بساط او فلکست و تو خاک پای او — اگر هزار بگویی کجا رسی بروی

هر آنکه سر ننهد بر نشان حکم تو باد
شکسته پشت و سیه رو چو زلف دلبر فنی

ای بزرگی که خدمت تو کند — هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد — مهر را گوی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمعی افروزد — ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق تو گر بجنباند — باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو دوام کند — غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعامهای تو آید — لیکه این لب و دهن خواهد
آنچنان رسیتی که عدل تراست — بر ما شاخ تار و ان خواهد
عادتست از قدیم از ثبت — زلف سنبل ... شکن خواهد
بزرگ خشت و اقتدار ... — هر کجا مرگ تاختن خواهد
رقم خصمت کند بروی — سر کرا چرخ ... خواهد
از کفایت چمن بریوزه — آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنیده باد صبا — از خدا مرکب ... خواهد
سمر دی خلق تو بلطف و مشک — چون نافه ... خواهد
هست روشنای عالم — ... خواهد
گرکنه رای تعم خاطر تو — ز فلک ... پرن خواهد

یک

یک زبان مانده که لطف تو چون — از من ای زبان سخن خواهد
چو طریقست تا بدست آرم — بای بودی که عذر من خواهد

عذر این بیهده گرانجانی
کرم سهم ز خویشتن خواهد

ای که جز باد خلق تو کرد — لاله چون جام پر شراب کند
ابر پیرایه یکسر باری — ابر پر کلک اکتساب کند
چون سخن دانم از گه دار — نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه تو ... — گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم — زابر بر روی خود نقاب کند
عذر تقصیر باشد از خادم — روی گستر درین جناب کند
هر که از خدمت تو دوری جست — سم فراق توش عذاب کند
عاشقی بد که خاطر اشرف — با من از مهر ان عتاب کند

آفتاب بی تو واندرین موسم
پشت بر کس بر آفتاب کند

ای که جود تو کل تازه زد — داده کف ارزوی ارزو
آتش خشم تو آب اعدا — برد آب شمشیر تو جان عدو
مسیح اگر دم بخلافت زند — بشکند شش پای نفس در گلو
یاسمن از دست کل خلق تو — خورده قفا بر سر هر چار سو
گرده بر ... اقبال ثبت — برده زر کار چرخ آب رو
برده سر کس که بر ره ... — رشته انعام تو گردش او
هر که بنیاد ... درست نهاد — گرد بگردن جگر خود و عدو
با کف دریا تو هر دم ز رنگ — ابر زند بر رخ دریا تفو
ای شده از مهر تو ما را دوام — خانه ان برطرف ...

من که دعاگوی توام روز و شب / گرده در این خدمت از جان خوشم
گرچه مرا نیست بجز از فضل / نیست زد انگاشته مرا یک تنو
کاه برنده قدم سپهر پرا / کاه برنده نیست پرم چون گره
طاق درآرم ز یکی طاق بود / خود بجهان طاق نبود نیست دو
دو نه بود و لفظ خرابات / خوش کن این لحن که هستی عفو
دره غیبت و کف کشتش / نیست معنی سخن یکی تا رسو
بشنو و بر طاق نه این سخن / تا کنم تاریخ پس از خاک گو

جشن گه انعام تو اکنون مرا
چه دگر طاق در آفاق کو

جهان پناها بسال عزت همایون باد / کمال صدق تو معمار ربع مسکون باد
در اختیار قضاهای عالم هوی / رموز کلک تو تقویم سازگردون باد
خدایگان فلک جهان که طالع تو / قرین طالع اسکندر و فریدون باد
اداکرده‌ست ز شمار کدشت است / قواعد درجات تو دو هم بیرون باد
ز چرخ ملک تو دیوی که اهرمن کن / شهاب داور زجت برو شتون باد
کل عقده و ایمن ذنب گاری / برست کفر تو اجان شده هم اکنون باد
ز شوق که زره اسپ پر سم است / از این الف خط استوا اکنون باد
سر قضا که قران سپهر دوات / ز اتصال برین حضرت همایون باد
بند وان دوست که زحل نیارد / ز ترک تاز تو او جش چو صحن هامون باد
قضا چو نامه حکمی بنام صدل توست / به آن جاز عزت قاضی چرخ مقرون باد
بهر طرف که وهان باز کرده پیوکار / زبان خنجر مریخ کشته ... باد
کر آفتاب نه در پایات کند روز / زحل به پیه فرش شده ... باد
نوای زهره که در بزم و جشن تو زند / چو ضرب تیغ تو در رزم و بزم موزون باد
دو چرخ چو انقطاع کاینات دمد / بر پست و ذات شاه قانون باد
بر نه گردون سر روز افرازان / بخت ساده با فرده دگرگون باد
هوای ملک چو از دولت تو معهد است / بسا بجز تو از روز ها برافزون باد
دلی که با تو نه چون سطر پست بر خط است / بسان جدول تقویم غرقه در خون باد

وصول غیب و سپیارکان بیح شرف
جا نگه مطلع این سان تو بیرون باد

بیخته از غصه‌های مشکل من / چیست زر روز کار حاصل من
نیک پر گشته‌ام نیده ام / گر جهان تا خوشت باد دل من
خالی از خون دل نیم کسی / شد پر شته از خون دل گل من
جان سپهتاده سپهر و عشوه د / نیست انصاف با مقابل من
وه که چون در مقام فرشه / ای بیکسه خون ز حال مشکل من
زان همه رنجهای بی ثمرست / وانهمه سپیمهای باطل من

گر جهان منزل طرب کرده
بسه که ای غیب منزل من

تا تو است ... و ما کوشش / زانکه دعا ترا گفته دلیسه
برده دله از بیست جز دلی / زانکه دعوتیست عادت مشیه
سر که با او بود دل مردم / درسه کار بر دل په و چسه

روی دعا بیست اجابت
چون نگشت از توان بود ازبه

صد انعم که در زمانه بود تو / بشنوم طعن که نامداری نیست
درنهاد تو جمع گشت است / آنچه دارم بجز گواری نیست
آنچه کلک اشکسته نیست / هر که در جهان گذاری نیست
تا نفس در دعا حق تو دید / سخن گوید گر تو بساری نیست
بود دادگ سکه بابر شبه دم / گرچه غیر حق و کاری نیست

خدمت تست مقصد گیتی | کش بگوئی هنر گذاری هست
در دل من نشاط خدمت تست | تا چنین هست روزگاری هست
خود گمان برده‌ای ز لطف مرا | اندرین شهر دوستداری هست
هر کسی از فاضلان جز من | اندرین ملک کار و باری هست
من چنین خوار و بی‌نوا که مرا | گوهر آینه اعتباری هست
هر که بر پای کرده‌ای جبه ترا | خدمتی هست کو مداری هست
اندرین شهر از خواص و عوام | جز من اندر گناه کاری هست
با من این بی‌عنایتها چیست | جای آزرمی گر غباری هست
تنگ برگشته‌ام ز حالت خویش | حکم آنرا که اختیاری هست
باز پرس از جهانیان که فلان | از همه کار بر کناری هست
با قضای جفای چرخ و من | واقف از هیچ پیشه کاری هست
گویی از چشم تست هست | هر کجا در زمانه خاری هست
گفت بر اهل علم بسته لی | هست گیارند و خاکساری هست
هر که چون روزگار گشت دو رنگ | مهر کی دار از او شماری هست
که این و آن خورد ناچار | چون زمین هست گرد و غباری هست
حق من سوی برادر حقی | که ز تیمم در زر نثاری هست
در تقاضا شنیدم از دور حال | یاد او پیر ملک سواری هست
غم کار مرا که هر کس را | نام و ننگی و خصم و کاری هست
جمله از چند تنگ بر کار است | فضل را بسته حق گذاری هست
سنت و جمله در ابر کیسه | اعتباری بشرع باری هست

گر زمین خدمتی که تا باید
اندرین گنبد یادگاری هست

خدایگان شریعت پناه اصل هنر | کرام هنر از روزگار مستفاد است

زمین

زمین هم تو در آوازه‌ای تو فرست | خرد ز کلک تو در انتظار ارشاد است
بود معانی ذات تو محکم فکرت | کینه خاطر وقاد و طبع نقاد است
برید پایه اقبال تست آن مجمع | که آفتاب در او از عداد افراد است
شهود تو در احیای رسم جود و کرم | مسیح نیست که گویم قرین ایجاد است
درون سپهر گشت تست جز خود | جنانکه چشم که معه و دم پس ایجاد است
ز رشحه شیم جودی که در سواد آن | سحاب گوهر باش ز سحاب زاد است
ز ابر تو تکلف چو در نیاوستن است | ز بخشش تو همه تکلف نیعاد است
حدیث دانش او زین پیش که بنازی | یتیمی تو کنون بخت عالی استاد است
تب دانش ایمن است خاطر تو | زهی بزرگ که در وی اجتماع اضداد است
بر جهل گنگ شود مضطرب است تو | نهاده کوه که ثابت ترین اوتاد است
نیافت مشتری از دولت تو اختر | متاع فضل که دیده است تا بمن زاد است
کنون خلقت جهان که از تو مقصود است | مراد ذخیره اولاد و فخر اجداد است
بحر ملامت تهی کار که دم زدی | کنم بگفت که این خود که ام قواد است
نو ایشی که حواله یکی ز لطف تو باد | ز داکه خدمت من در محل اجاد است
بکم ز حصه یادی تو توانم کرد | که لطفهای تو تا منتهی جواد است
دلیک نکته در ضمیر من باقیست | که این سخن را امروز وقت ایراد است
گفت چو سیده که مکان باد | جز اینکه سوز وی در مقام احاد است
امید چیده و مراد است این یکبر | چه سر باز گر بیا تر امید معتاد است
همیشه باد جو دوری و بر تقدم عید | که سر بسر ایام تو خود اعیاد است

همیشه تا ز تو در سپهر سپهر فراز
دیده و ... مقصد ای او را داست

ای پروری که تو در اسپاف | ذکر کلید خاطر مشکل گشای هست
بکجاست پس ... | ... قلاده ... فرمای

خرم تو جسته منازل اقبال سپهر تو   تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیاگر و دریای جوهری   هر یک چو چاکری بحقیقت گدای تست
در رتبت معالی تو عقل کی رسد   کانجا که منتهای ویست ابتدای تست
اجزای کاینات دعای تو گفته‌اند   زیرا که از مصالح کلی بقای تست
در خدمت تو من سحری در نیاز   در دیده جان جمله وجود دعای تست
یکدل برآر امید و آنچنین وی تست   زیرا دو چشم بر در پرچشم عطای تست
جانم که در خدمت بود تو شکست   خرم که بگذرد که روانش برهوای تست
در حضرت تو گرچه بران ایستم   بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
گر گوش میکنم تو پس من حدیث   در چشم میزنم نظرم بر لقای تست
در بیت تا که بر در ابنای روزگار   نیکیان خبر من تپس من ثنای تست
در چشم زبانکاره دیده و بیرون چه   این چند قطره خون که محل وفای تست
پروانه داده که چو موم تو راست   ربحی که تا که در خدمت آن رضای تست
شنو تو این حدیث از آواز گرم   کاواره دیده که خاک پای تست

گردم خریده در موج تو تقدیم
ور راند کی بخوارزان هم برای تست

ای صاحبی که از نفحات شمایلت   بر خنده اندرون چو گل شکفته ام
در دست تو تنگی بجسم از نشاط   تا هر تو در این دل غمین نهفته ام
بر شام تا صبح با ملبس صبح   این گرد دم که گاه موج و چو چشیده ام
خلف بیت با دشمان لطف جهان   مردم فراز نه فرزند و پشیده ام
از خاک بیت که در دیده میکشم   این باد حشام که در ره افتاده ام
بر حشاد دولت چه از صفای   از گنج تو و ابر بخت شکفته ام
وان کر شام زهره و ننگ روزگار   تا پرده‌های راز فلک برشکسته ام
از کنبد دماغ بجاروب انقباض   خاشاک از دو کرد فضولی برفته ام

در چشم خلق گرچه حقیرم چو ماه نو   روشن دل تمام چو ماه دو هفته ام
بر طاق چون نهاده ام اطلاع پیده ام   من چو اچه در خورم ملک هشته ام
جز ذکر خیر صاحب عادل چه کرده ام   الا دعای دولت سلطان چه گفته ام

ورچه این حدیث نه بر جا رود
سخن در دراز خواهد که از جا برشده ام

ای چه دری که در دهن نفس ناطقه   دایم بود بمدح تو رطب اللسان سخن
کاره جهان زبیت تو چرخ را   از بحر شهر بنده شود در دهان سخن
بارای تو قضا و قدر رکشد کار   پیش ای که نبود و پنهان عیان سخن
در بیتی از تو کس نشاد در جهان نیافت   چند انکه بر دو دیده بگرد جهان سخن
جای که گفتار تو نهند شکر زبان   لب دم اینه از طوطیان سخن
زاب حیات جام حباب کشد هنر   چون من کنم بمدح تو از لب روان سخن
در عرض ثنای تو گویم سخن زجان   وانجا که لطف تست نگویم زجان سخن
اندیشه ثنای تو گر دم خرد ز ملک   انده زبان گرفت مر انجمان سخن
گشا سخن بمایه هوش کسب ادب   گیسوم که خود رجانی بر آسمان سخن
ای که در معانی ذات شریف   بیچاره تا که حیرت ز شرح بیان سخن
از روی انبساط اگرچه به بیت بگو   ور داده ام که هست این آسمان سخن
جاکی اوقت که او ده ام و شعر   در بیت با درت این اینک گواه سخن
بیت آب جهان حق من گرفت   از قصه میکنم بیان او زبان سخن
هرگز من بمدح تو کردم سخن سواد   بیشتر که جنانکه نباشد جهان سخن

لطف تو گفته بود که یاد آورم ز تو
زنهار گوش تا بکر دو از آن سخن

ای مبارک هستی که خود زنی   دایم از دولت و تو باشد شکرم
پیشگی علم تست که ورد و چشم   فیض طبع تست بحر و انجم
جز جسم تو که درخت و دمن   بر او این سخن پس قادرم

ای مسیح تو پیش از کفر تست   پس نقض بستم خود قاصرم
زنگ گر دانم به پیشی تو روی   از جهانی تا تو باشی ناصرم
گر بصورت غایبم از خدمتت   از میان جان بمعنی حاضرم
بشنو از من ماجرای حال من   زانکه افتادست کار نادرم
یک یک کاسم زحال مردریب   گرچه من ز شرم ز ناظرم
جمله مرسومات از مامع فتاد   پست همچون روز روشن ظاهرم
موجب تاخیر آن معلوم نیست   بستی را زان معلق خاطرم
بارها گفتم تقاضایی کنم   خوانا النفس ابست الحق زاجرم
رتبت فخر بود حسنه کمال   من که لم زان برتبت فاخرم
دخل مرسومی نشد در انتظار   گرچه من بر صبر کردن ماهرم

پیش ازینم دستگاهی بیش نیست
نالش کر خود ادب صابرم

سپه دوره احسان شدم   که بایکبار [illegible] باشد
هر امیدی کزان وفا نشود   حیله از دست [illegible] مشکل شد
وعده‌های درازی حاصل   کاهش جان و رنج تن باشد
هیچ وقتی نداردان خشنش   کی نداندست خویشتن باشد
بارها شست نیز زوران انعام   که نزار حبیب پیرهن باشد
قدری زر که وجه امالی   تا بدان قابل من باشد
بحرنه رسید ورشت خود   سیم بوتقه که [illegible] باشد
این چنین تخشش مطلب نبود   ریشخند و دریغ زدن باشد
ققابی که بود بیستو رنج   در حق او ترا [illegible] باشد
گر به مقصود خویش حاصل کرد   گرحیله دگر [illegible] باشد
غم آن می خورد که باقی من   برده‌ام سیر گر خواده زن باشد

جه سخن زو رم که خیره [illegible]   هر چه باشد [illegible] سخن باشد
جه انعام من ز [illegible]   نه زباستی که [illegible] باشد

نه غذا بم کو [illegible] گیتی
انچه با تست وجه من باشد

ای فقاد در فضل و افضالات   پیش ازانه ازه بیان ای
اندرین روزها که گشت هوا   تا خوش سرد سر هم چنان ای
بس که هر دم ز لشکر سرمن   لرزه افتد بر استخوان ای
هم اینت کاشش من بیع   کاورد از عدم نشان ای
جاگرانه بسر دهد دامان   غذر ما پست خاص آن ای
کرمی از ذات تو موجودست   لازم حضرت جان ای
گر بود بستن این زبان جواب   از دم سرد دورمان ای

نفس از سر [illegible]
غذر تقصیر از زبان ای

صاحب عادل شهاب ملک و دین   ای در دشت انبساط روح الامین
تا بر اورد ای سر از جیب سخا   بکرمی ورزد که بهر داستین
برنیامد که تا بخشی هوا   چه در بستار و اهل او فلک اوج عرش
تحفه آورده‌ام نزدیک تو   کاید ز آن حیران شود نقاش چین
[illegible]   هر یک اندر شیوه خود بهترین
[illegible]   تو همین بود همین [illegible]
[illegible]   جون توی شه راه زیر دستین
تو وزیری در خراسان [illegible]   نیست تو نگه داشته از هر [illegible]
من که ای [illegible]   گر فضایل خوان دگاهی رهنشین
من از نسیم تو نه دیدم یک بشیر   تو همی [illegible] پس نشین

این تقیت منعکس دیدم بپست — تو ز چشم و عقل و دانش یافتی
بر زمین دیدم که بارید از فلک — بر فلک مرکز نبارید از زمین

نقد کن باری بهای تحفه‌ام
کز تو ای عطای آفرین

ای کاینات در نظر همتت هیچ — دیوار آسمان ز معالی تو قصیر
ترست که فرد ز خیالت دماغها — پستان سپهر ای خله ز اندیشه‌ات شیر
هم عقل را هدایت لفظ تو رهنمای — هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر
ای خلق را وجود تو بایسته تر ز جان — وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر
در جان من شوق جناب تو آتشیست — کز تاب تش چکیست آتش سعیر
گر آب حشمت دریا رسد بپرسش — افتاب و بط نگردد چکون غدیر
وین غایت غدای جان ادهها — کو بت در جوار جناب تو جایگیر
چندان ز روزگار ز اوصاف تو است ارزوه — کز خاک آستان تو چشم شود قریر

ملک چون تا ابد منقطع مباد
ای سپر آفتاب در ایام بی‌نظیر

صد ره رداد از انعام خودم — گر دوم به ناخواه دیم و ابهام هیچ
هر روز تربا داد که کنم در حد کمت — یکدل پر از امید و بس الکوشیاره هیچ
چندین هزار تیر معانی ز صفت — گر دم کشاد در نشانه اوان نشان هیچ
پنجاه سال خدمت این خاندان کرده‌ام — دادم و ز خدمت همه من باز فتیاده هیچ
گر بسش سمیع نیم من بدین سخن — بس خدمت شکی عطا در زمانه هیچ
ز طالعت این که من آفتاب ولخ — شهره عالم در بن سپهتا هیچ
ز آنم همی که ترا ز خسته‌ات نیست — یعنی کریم را نبود در خسته او هیچ
لایق بود ز خدمت تو که در جهان — از عیان شد و من بر که او هیچ
بر منع ایسه من ز طعنه‌های تو — دانیت پس شکر ف و در ایام او هیچ

در بسته قبول باز از سن تو هست — کمن به حاجت چو نام نکاریج
انشد چون دهان او این حد را هیچ
سپهر چشم بیوه و فرو ماند رها سیج

ای محکم تو آتش اگر ده — تیغ خورشید در نفاذ قضا
چرخ را در مقام حشمت تو — بازمانده ز کار رفعت اصل
در شب حادثات خاطر تو — سپهر همچت ایدچ ضیا
مهر تو در دل عزیزت آن — همچنان ز تشکیکت در صف
گرچه تقدیر بند و چند ایست — که برون شد ز حد اپستر خفا
انبساط من اختیاری نیست — کادمی چیست شهر بند قضا
در توان یافت این قدر ادراک — در جهادات ممکن است قضا
این هر چه چشم بیدارم — التفاتی ز تو حسن رضا
صبح صادق چو عذر روشن داشت — انجم از وی کسی کنند اعضا

هست از انعام تو توقع من
اول اعطا و آنگهی امضا

هر کسی در خدمت گاه بوده — هر یک خانه دیگ روی گشاده
وشاقانی چو ترا دیده خوشاب — چن ایه ار ز خنده‌ان شکر ها
هر سپر تر ز بخت و بخت جلال — همه یکسر روی و چهره دادا
یکی اینکه ز بن دندان بگاه زم — ز ده صف در صف و ایستاده دیرها
ثابت قدم الکام و شش — همه در وقت راحت لذت افزا
گر خود یکی اشک نیز بود — اکنون ز ندی که باهم پیک جا
به سه کاری که من زبور شان — بگردند یکسد بدی از جا
کنون بعضی از ایشان خود فشانند — ز جیب سپهر حادثه زا
ز خان و مان چیستاد ز ناکام — گرجا جایکی تنها در دا

دو پنداوش قدر زشت بسته گرگ — زکجه گر جدا پگاه اسبابی
همی بی مغز و پست و گنده و کاهل — بنوشد و زعسر چرخ فربابی
برو زاز دست نیم بانگ و فریاد — شب از رنج انم ناله و دادی
بسی خنده ز وی نیست دریا — نه دو ایشان و نه در کار فرمایی

هم اکنون و این یک گوشه تنها
خداوندا ازین تنها بخشایی

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار — از بهر دفع ظلم تو التجا کنند
ارباب فضل عزم منتهی شوند — در خدمت تو گر بقبل جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین — از بهر بود و خبث تیغ و شری کنند
در پیش تا که زنت حضرت حمیدم — و انصاف نیست خوش که گران بهی کنند
ابرام رسم و پست نوایی که دوات — بل هر کجا که خود طمع ابتدا کنند
تو مقتدای شرع و امام زمانه ای — خلق جهان بنقل امام اقتدا کنند

تغییر میکنند و کیلان بولی
مردم قضا حق کسی زان کی کنند

ای آنکه با لطافت تو — باغ را برگ یاسمن نبود
چون تو در راستی و آزادی — قامت سرو در چمن نبود
تا بلطف تو در جهان دیرید — قیمت آب عدن نبود
چون من از خلق و جز سخن گویم — مشک را جای دم زدن نبود
چون من و چون تو پس بهشت زبان — در فشان و شکرشکن نبود
سخنی کان نه در خور تو بود — گر چه خود در زبان من نبود

من زدست تو چشم بیدادم
شکری کان دران سخن نبود

گر بم زمانه بزرگ یگانه — زهی طلعت فال فرخنده فالان

شکر

شکسته شد و چون پیر زلف خوبان — ز خط تو خطهای صاحب جمالان
طلاوت بسی می نمی ارود دانش — از آن پت کلک جنان زرد و نالان
گرت رای باشد بدست کفایت — سپهر چو نور اوری زیر پالان
بحکمت گشاده در معنای بسته — بسوج تو ناطق زبانهای لالان
سخای تو و ابر و خورشید هم سپهر — و در این عهد پستند صاحب خیالان
تو چون آفتابی و نعمت گریزان — ز بیم تو چون سایه دیوار بالان
معانی ذاتی و اخلاق نیکت — نگهبان تیت ز بد بد سگالان
گر باشند وقت حضور تو اعدا — نه باشند نزدیک شیران شغالان
ضمیر من وجه تو یار غار نه — بنان تو و کان و دریا مثالان
بر اسم خود ثبت هیچ زرنبدادم — نه باشد جز این خدمت نیک فالان
چو از دو زخوار انده و صاحب مشیت — بدین دولت اندر بکایک بطالان
اگر کاری بود از تو باشد — گر هستی حقیقت کمال کمالان
گران عارف از تو گردد مقصرا — بر غم حسودان و کاپذ خیالان

ثنای و شکری گویم ترا من
برو هنس پیشانی بد سگالان

ای قاهر انس بستان ش تو صدارتی — صف کرده چون تو بر دو تیغ آزادی
از مدت تو روی بحق رافزا دستی — وز جود او تو ریاض کرم را نضارتی
گردون زبیم و کب تو دوشینان چرخ — هر یک زیر زور خود و بستقامتی
پرده ز رای روشن و از کلک تیره است — بر چیس دانشش عطار و صبارتی
امضای هیچ حکم نه بند قضا صواب — تا با ضمیر تو نکند استشارتی
از نبت وزارت دریای جود تو — بحر محیط را بنود پس غزارتی
از خاک پایت ار بشی بر سد اگر شد — ز کیس شود مرایه صاحب جسارتی
و از عهد دولت تو شیاطین حین و انس — گردند از دماغ برون هر شطارتی

صد ره بداده بودی از آنکه نیستی
در چشم مست تو جهانی را جهانی

دیدت جهان زین گر گوهی بگیرد
گر تو بتا زیانه نخواهی اشاره‌ای

کلک زبان گشاده و دست بیان [illegible]
گر همی [illegible] که از دو چاره‌ای

در معرض لقای تو جان ای کلیم
زین سود شد [illegible] چشم تجلی

از رخ چو صبح عالی و از کلکش طراوت
در چشم من تری بود و [illegible]

ای لطف تو حیات زمین منقطع شده
از غم کنه خیال تو که از یار [illegible]

تا چشمه وصال تو در کوی [illegible]
فوفا بیان شوق برادر [illegible] نظاره

تا شوق دیدت [illegible] شرح داده‌ای
ای کاش دیدت داده‌ای [illegible]

نه پای رفت و لکن همی کنم
بر اعتماد لطف تو زین پیمان [illegible]

در اصفهان به دولت عدل تو ملکت
در هر [illegible] کمن از تو نظاره‌ای

نه در دل کسی جسته از شعله قصه
نه در دهان کسی جز از تو [illegible]

دیدت ای بس برادر و ای جان جهان
کار دلکشی مقدم [illegible] شماره‌ای

بزرگا صاحبا [illegible] از دیدت
گر من بوده یکم تو [illegible] شمارا

تو خود دانی کمن چون دارم اندر بر
[illegible] محنت و قال البعادا

ولیکن بی تکلف وقت رفت
[illegible] روی وریا را

ز صدق [illegible] اخلاص
زیادت تر کنم ورد دعا را

[illegible] لطف [illegible] کیرد
[illegible] این بلا را

[illegible]
بفضل [illegible] دارد شمارا

اگر [illegible] باشد
نباشد [illegible] خارا

[illegible]
[illegible]

دگر [illegible]
[illegible]

ز لطف صاحبی دارم توقع
که گه گاهی کند یاد این گدا را

شاها توی که هر چه بگویی فلک کنی
پیوسته کار خیر ز صدق و صفا کنی

سلطان اصل فضل سلیمان ملک
ای خسروی که هر چه کنی با نوا کنی

از لطف خسروان طلب سیم و زر کنند
تو سیم و زر طلب ز برای عطا کنی

دانی که ملک و مال جهان نیست پایدار
زیرا به دست خود همه [illegible] کنی

[illegible] حاصل دنیا و ملک او
[illegible] چون سلیمان زمین بر هوا کنی

پایان کار چیست ندانم تو خود بگو
چون آفتاب گیر که خود [illegible] کنی

از مال و ملک با تو بماند [illegible]
جز [illegible] کنون [illegible] کنی

و انگه قیامت [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]

[illegible] که پری [illegible]
با جود خود ز روی کرم آشنا کنی

[illegible] بروز حشر بود [illegible]
گر پای مردی [illegible] تقاضا کنی

فردا [illegible]
[illegible] اگر تو [illegible] کنی

باشد امید اگر شود [illegible]
گر ز آنکه حاجت [illegible] روا

ضایع نباشد [illegible]
[illegible] اصطفا کنی

[illegible]
[illegible] وفا کنی

[illegible]
گر تو [illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

[illegible]
گر گاه التفاتی زین گدا کنی

[illegible]
دانم توجه [illegible] ورد دعا کنی

ای [illegible]
هر ناله که [illegible] کنند

کلک [illegible]
[illegible] کنند

هر کس [illegible] دولت [illegible]
ز برای [illegible] تو [illegible] کنند







٤٨٤



حکایت دانم از ناجسته‌ای چند | که گر گرداب خود یابی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای عهد هست مرا | بگویم ار نکنم شرم ور نی نیارم گفت
ز بیم آنکه نماند پست و هستی هم | ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
زبان نطق فرو بسته‌ام به مهر سکوت | ز ناکه طمع ندارم نمی نیارم گفت
سزای ملک‌شان آنکه من دانم | کسی که اندکشن ولی نیارم گفت
بترک شعر بگفتم چرا از آنکه دروغ | ز هدیه بردم و یک راست می نیارم گفت

سخن چگونه توان گفت کاصل آدم | سزای مدح چنین رهی نیارم گفت

خدا کاسمان را چنبر داد | از بنده چه بود ار دگر خاک
اندر انبار من به دولت تو | چیست آن بادیه فزون‌تر خاک
قرص ازین خوشتر نخواهد بود | زانکه آخر بشش پست به سر خاک
دانها از جوال چون خمش | گر دهد خوشش زکات در سر خاک
زرد و پیچیده پست و پیچیده | صورت بر جو مردگان در خاک
گند شش زرد چون [illegible] | باز گر چنان چاک و بر سر خاک
وجه نانم گرد روشن و نیست | گرداب زخم خلد ز خاک
از آن کنده پست بس ما را | از قناعت تخت ی بر خاک
نیست خاک دگنده خوش با هم | همچنان بود که تخم اندر خاک
گندم از بهر چه مراد است | زانکه خشکی پست و دیگر خاک
چون چنین بود خشک با پست | که نه باری [illegible] بیشتر خاک
ز پستی ار چه کرد بر چنیند | با پیشکش ازین محقر خاک
اگرم خاک پای خود دادی | زو همی درد و چشم اختر خاک
فلک ازین برای سپهر چشم | خوره‌ای برنج کو سر خاک
خاک گندم که پست در کوشش | همچنان کشکیت باد بر خاک

خاک مردم فرو شد انچه تم | گر خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا افزود | نوچه باکند هم برابر خاک
تا بخوردان شروع می‌باشید | و درود غبار دوم کیسه خاک
[illegible] نوبت تا بنیاورد | چشمه آب طبع ها کرد خاک
با شادت بران همی فرمود | که چو چیزیست نیست بهتر خاک
غنچه زین تو جستی بشنه | گر چه از او صد ربیع در خاک
روی را بر خاک بر کنه | گرد و چه غذای من بر خاک

با چنین بخشش و چنین انعام | بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

شنیدم که مخدوم اهل سخن | بسمع رضا شعر من گوش کرد
بذوق تمام آن شراب کهن | گر من [illegible] پیک [illegible] نوش کرد
چو پر مست شد [illegible] | که جان [illegible] پوش کرد
شد باده [illegible] | دو دو پیت [illegible] فراموش کرد
[illegible] | باقبال من خود فراموش کرد

[illegible] بخشش می [illegible] سخن | [illegible] فراموش کرد

ایا صدری که شد چشم بصیرت | همه [illegible] از دون اشکار
[illegible] | بجز [illegible] شمار
کشید [illegible] | دعا [illegible] و شنار
[illegible] | فراوان [illegible]
ز ورگه بازگشتم کام و ناکام | [illegible]
بجای [illegible] | [illegible]
[illegible] باز گرداند [illegible] | حکایت این چنین کردند [illegible]



تا داده گمیش شریعتی تب   لب بسته و چشم گشاده
معروف تر از من و تو بسیار   بنشسته بگیر نقره کاده
در وقت چنین که تو کنی بیت   بر در بر رز و نهاده
وین هم ز عجایب جهانست   ای خوش نفس جهان زاده
افتاده مناره‌های اسلام   گر هست چو مناره ایستاده

گر قصه گری کنی کنون به
از مطلعی چنین فتاده

بنالیدن دلی چون شیر دارم   زمانی بر سر تنها چه دارم
تو پنداری بوقت جنگ و کوشش   دل از زندگانی چه سیر دارم
ز زخم خنجر دزد و چین و نازک   تنی بسته چو صد کشتیر دارم
بنام ردی ندارم هرچه دارم   بزخم بازوی شمشیر دارم
بهر تیری ز زخم داد گیرم   زبان خویش پیش تیر دارم
سپهری گر جهان بر تیغ دارم   چه پروا زین دونان تیر دارم
ندارم ... دی زین مردمان خشم   گر ان خشم دارم دیر دارم
ز دانشمند گیر بر تاج وزنه   من از روی ... و چه پیر دارم

ز چندین گفتهای نغز حاصل
مرا گوی چه دادی گیر دارم

اگرچه می‌کشد تا زبانوچی   گهی زیر کوی خماری گردم
پریان چنان از روی خام جبین   می نه ز جام دیده جاری گردم
بچشم عاشقی از روی مست   نظر در روی دلداری گردم
بکار خوب دو یار هر روی   من کم مایه یا نوازی گردم
بصلح جنگ و روی یار رزم   بدین یاری من نگاری گردم
گر انجای که رحم زمه است   تو خود دانی که بیداری گردم

بیا من یا رب تو نیستم من   نظام عاشقی ری گردم
چه در خلوتم ...   چو کس را قصه از زاری گردم

اگر گردم ز جام باده نوبت
ز نقل و کوشت ... ی گردم

ای بزرگی که ریش تو ترا   نتوان داشت التیام طمع
نظرش بر عبادت خطابت   هر که دارد ز شکر انشام طمع
هر که از دور بیندم گوید   طمع او را زده کند ام طمع
بنده اگر تو ام زبعد سلام   نبود با جواب سلام طمع
زانیم کز تو چه بر بهم   گرچه دارم بخاص و عام طمع
پیش ازین داشتم بدولت تو   نعمت و جاه و احترام طمع
این زمان بود نام گشتی ...   می ندارم ز دو ای دوام طمع
چون فشان سخن ...   بر سر ... می کشد لگام طمع
انجام مکن ز ...   که ببرم ز تو تمام طمع
بار ... چون کشد ...   تو جهم چون دار و غلام طمع
ای که ... جهان باشد   که ... کند بکام طمع
اندرین عهد کز ...   گشته بر ... حرام طمع

با چنین قوابگان ... کن
وای بر ... خام طمع

دانی که طمع چه گفت باکن   بشنو که ز لطف و ظرف باشد
با تو چه اگر تو بر ف اول   ز کار ... شگرف باشد
تا تمام بی کنیم ز بیت   چون ... دارد ... حرف باشد
گفتم که ... ایک ترجم   کان ... جور و حرف باشد
لیکن ... از تو ...   ... کجای برف باشد

مقصود کرسنه چه حاصل او | از مرد کریم حرف باشد
اسی اگه بچشم نکو خواهی | بحر کرم تو ژرف باشد
این شعر برای رف بگیر | چند ابیات که خود چه رفته باشد

لطفی کن و در چه سیم جستی
باید که بچار ظرف باشد

ای لطف تو در تن سخن جان | وی نقطه تو بر سپهر فلک تاج
از بهر تن خویش کرده | جان لطف تو در بهر ادواج
روشن ز حدیث تو خبر در | در شرح مهمات منهاج
هر شب بروز فکرتم را | بر بام معانی تو معراج
طبعت بکمال قدرت خویش | زاشکال عقیم کرده انتاج
بر رفت امروز و کودکانم | بستند دو ازده [illegible]
داریم زنعت تو بر چیز | واکنون بچشم بار و محتاج
هرچند زنعت تو بسیار | دارم خود و سپید بون [illegible]
لیکن تمامی از این جنس اد | گاهی باشد بوقت [illegible]

ابرام رهی بکش جهان گیر
کوپت شفا دهد ز [illegible] علاج

در سپتاره ... شعر بی کی یاران | حدیث جادوی با [illegible] باشد
نغمه بودی بر الاهی انها | بیرون ز حسن کی مثل چه باشد
بیفزا [illegible] | ده ای این چنین [illegible] شکل [illegible] باشد
چو سی مقصود بازاد [illegible] | تو خود دانی که اندر [illegible] باشد

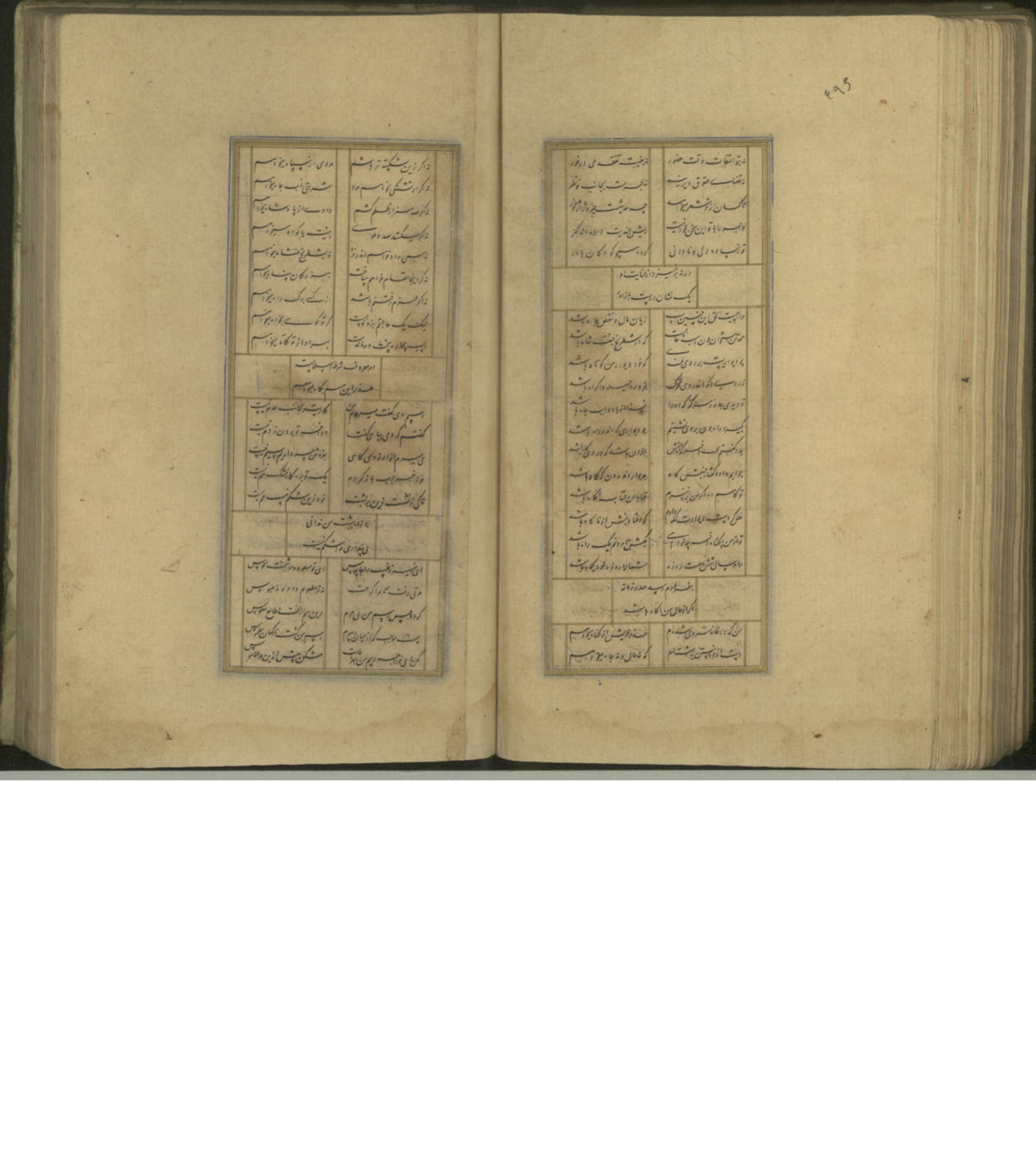
حدیث برف چون بر [illegible] نوشتم
کسی [illegible] دل حاصل چه باشد

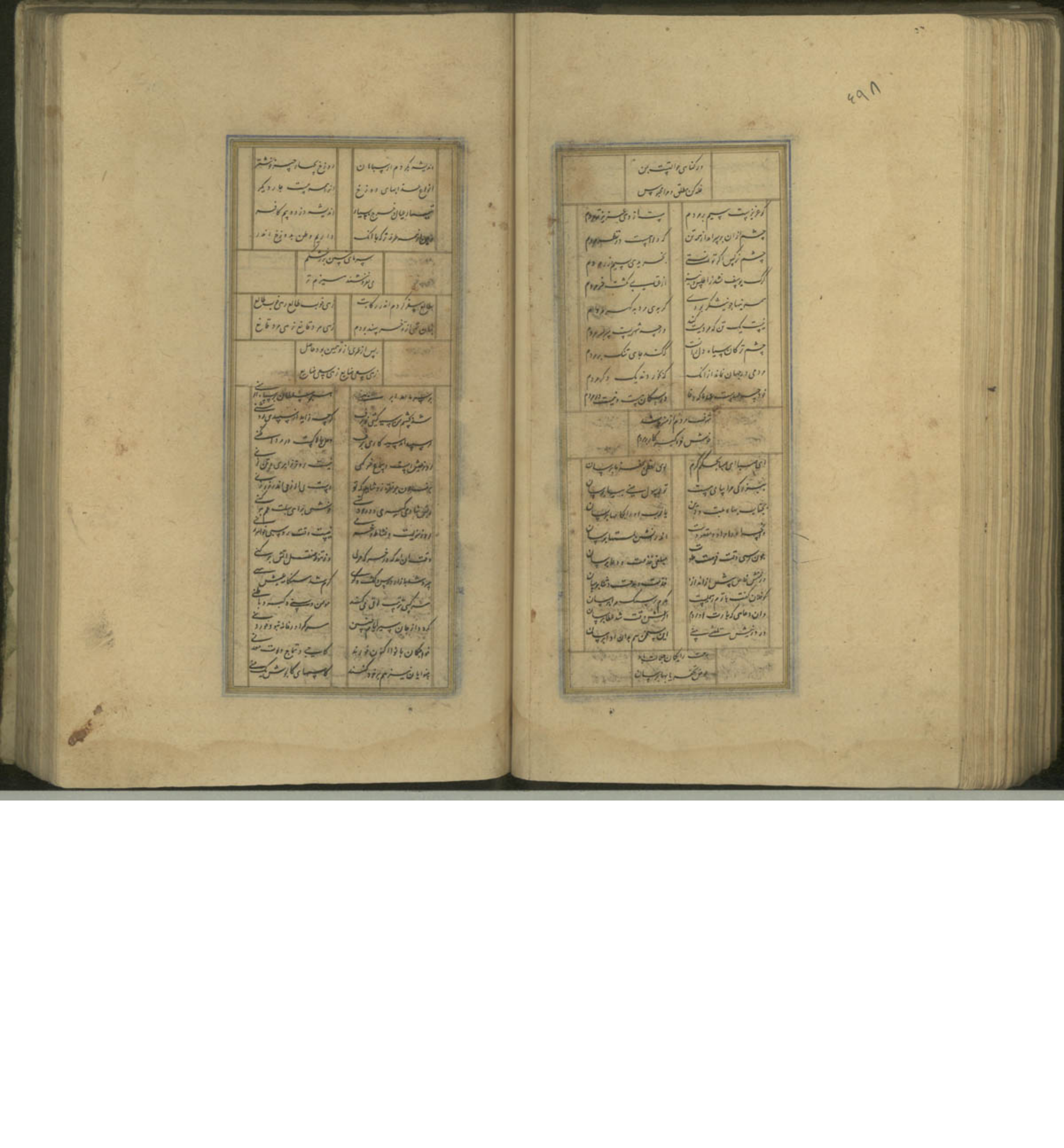
ای کز عدل تو [illegible] | داد دیده [illegible] بسته

تا بفوغ که بهتر [illegible] | ارتفاع همه شکان بسته
اب و دهقانان بکباره ببود | در همه بر کران ان بسته
بخشم و غام بر دم بگذاشت | حق و باطل همه یکسان بسته
چون بود کار زبحر ابر و باشت | باسی [illegible] از خانه گرد کان بسته
سیل و دود و ابس و شناکته | بابوال و جل و بالان بسته
کوه از فره تیمان بر بود | پس من از تن [illegible] بسته
هرچه بربسته از ان در ره شان | [illegible] زن زیشان بسته
بود منصف تر ازین [illegible] | لشکر [illegible] بسته
ملک [illegible] بود قابض تو | کو پس [illegible] جان بسته
قادری بر که [illegible] کردی | به خداوان دو چشم ان بسته
بود فرمان تو بر روی [illegible] | این سکی [illegible] خداوان بسته
انچه کش [illegible] | وانچه [illegible] کرستان بسته

بهپیلی [illegible]
که بود ز قابض توان بسته

دوش با جمع خویشتن گفتم | که چه داری بیار شعری [illegible]
گفت [illegible] شدم | [illegible] هیچ از
گر تو [illegible] | [illegible] از من [illegible]
[illegible] | [illegible] دوران [illegible]
با چنین [illegible] قبول [illegible] | با چنین [illegible] فضل [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] | بس از این [illegible]
گفتش [illegible] | گفت کین [illegible] نیکو تر
[illegible] | [illegible] چال از
[illegible] سلام [illegible] پرسش | [illegible] از [illegible] بشم







سینه ز نیشش می درد برم — از پس پیشش نبت و آب

مرد باید که ریش داند رید
چون نشیند بخانه در سینه

از برای تحسری ادوار — باره‌ها داده‌ایم در دربرت
یک درم زان نمی‌شود حاصل — یک دانگ پیت از آج
یا زعجزیت این توقف تو — یا زبخلیت منع این قدرت

در کلاه تو هیچ پشمی نیست
ای کلاه تو چون پیر پدرت

از علامتها که در اخبار زمان — این دلالت بر قیامت می‌کند

بیت روشن که بر فرمانها
این خبر هم بر علامت می‌کند

بخشید دوش خواجه دو اسب خاطر خویش — وانصاف داد جان ز طبع کرش

باد و رزمن فرازی لنگ برد پیش
است لنگه بسته دیگر اخرش

ندانم چه افتاد دل ترا — گر چون خاطرت در بر اکمت

بر نیکاری از وی حلت حکیمی
بر به بیت کت اقر ز بیکت

هر که در احمقی تمام بود — خلق گویند مغز خر خورده ست
گر چنین است فلان تو دانی — مغز تنها نه مغز و پر خورده ست
مغز و پر هیچ گر خوری خر — کاسه‌ها خالی است پیغمبر خورده ست
گر خر هم در آن میان باشد — برون خری از فلان نزد ورده ست
در سرش مغز نیست پنداری — مغز او را خری گر خورده ست

تو چه دانی دار معانی سخن
کهش این بیش در خواه


گاه وجو خواستم ز تو من خر — زانکه این سر دوید مرا در خور

چون نه ای بران خردی فت
جو فدای تو باد و که بر سر

سخن نه مرد ار خوارم ای خواجه — چه ذات بتر ز دین باش

تو چه مرغی که باز شناسی
طوطی ز زاغ و بلبل از باش

سر گوید ز دروغ دانگ — ره بیت را بترک تو انگفت

اگه هیچ تو انجان گوید
هم بگو جلوه دانگفت ؟

زمن کدام کریم حلال زاده بود — اگر یک دو پیک باصد محترم کرد
کرفا دم او چه زانکه کریکنا می نود است — نبیت شعر اجو ونفس گم کرد
ولی ز نیه وی مکافات طبع هم کا — که طایفه او شعر قضی نیز هم کرد
نیجم طبع بلند سال طالب بکس — که هیچ وزدم جهان از پسر قلم کرد

تا جسم بود که هیچ عادم دم
جو که اصل بانپت جو وزم کرد

و اگفته مولانا چنین گفت — اگر چه شعر خادم دیده در پیش
چه اکنده می‌نخشد خلاف — کر شوا نشکستن یالک خویش
اگر هیچ دیگر چون تو باشد — مرا باید که باید تو تا زین پیش

پس تنها این دو بیت و هر دو
نشاید خویشتن را کرد درویش

نیز و شهاب هر بزان شدم — هوش شرش نمیشد زین منع
بر وخوانم از شعر خود بیت — بپسند بده هم بپس هم تمتع
پر از بیم مستدوی از زبان سخن — زین بیش اگر که بستمیع

بخواندم شاه و بدادم عطا — یکی چو گشتم از و منتفع
برون آمدم جیب و کیسه تهی — جهانی برآوردم مطلع
چه گفتم چو آن حال دیدم که نیز — نبردیم با یکدگر مجتمع

هم از من جامع و هم از من جمع
زهی گیر خواره زن مستمع

بسر کرد ماغ دگر بس سعد — همه او پست در زمانه بخیل
و آنکه مال کسان بعنف و حیل — بستاند بود گدای ذلیل
گفتم معنی آن بود که مال کسان — بستاند بزور بی تاویل
تو چه از لطف طبع بس سلیم — نیک اختیار از این تفصیل
می برتپد که ناگهان بکشند — سبلت او به پست عزرائیل

[illegible]

در دکان طبیب بودم دی — بهر شخصی که داشتم بیمار
بهر مردی بر طبیب آمد — پس ضعیف و نحیف و زار و نزار
گفت از او درد او بول بگو زرم — گر شب دوش زد او دم بگار
زیست ممکن طریق بستن آن — کردم از تو امعالجت بسیار
از برای خدا اقامه سعی کن — که مگر چند فرغ شود یک ادرار
گفت او را طبیب بستن آن — بیک گفته اند صد خرواد
لیکن من آن علاج میدانم — که ازو دست و نیست بس دشوار
تو خلان سفله را اگر دانی — آن بزرگ کثرف با مقدار
رو دو انگشت خود او بستان — بر جهان بند و با خودش بیدار

گفت چنان خشک بند گرد دانه
کراز آن پس نباشدش ادرار

همه خلق دانند که در قصه درویش — نه اطمع در آنکه دل بگریست

تمام

ندانم چرا خاص در حق من — فلک را عنایت چنین یکسریست
بی چیزکی دانم و جیب من — اگر راست دانی خود این بهتریست
عزیزی که او عارف نکته بیست — که او را نباشد از آنکه نکته نیست
نبیر من از آن رواج آمد که او — بجای ظریفیت و با گزکیست

بفضل و اندیشان و کم سیم
بی کیسه من بار و کمکیست

دی فلان گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از دو سه کار
بسپاری چند چیست از پی آن — خوش تیتی می‌بباید م ناچار
خویی آنچنانکه اندر وی — هیچ خوی قولان باشد بار

کشم آن خوش قبول از ایمان تاب
رفتن فروش که سید او

گل عشق تو چه سهی بوده — دو سه تو بیده و چمن بوده
قهار نه عشوه تو دست هر تیغ — زهر یا هر تیغ تو آن بوده
زار زاری از آن جان گشت — مرده پر خویشتن کفن بوده
بر من آن خنده دان شیرین تست — بر دو شیر از دو جان بوده
کس از شرم تو دهان خنده — هم چو ذوان خویشتن بوده
یاد دارگی بر تو زلف تو شنو — مشکل نافه و او ختن بوده
با فرقت لاف بود ز نیکویی — غنچه را با دو از آن دهن بوده
سپه دیوالای تو بوسه آمد — بوسه پرتو قدر تو ان بوده
بر دو بر دار تماشه اما یست — بر دو بر سه که در چمن بوده
دست پو وای زلف تو بر دوم — جامه بر صد هزار تن بوده
حسرت از من دل یکسر بر زود — بر من من و مسیح بر من بوده

من از شوری ای تو چشم
که چی چستر و دو تن بوده



ای غم یار عزیزت تن من   اگرت هست نگه دار و مخور
یار تیمار تو چون من که خورد   پس سپه خانه و تیمار مخور
چون چنین خواست جهت بلای   غم من اندک و بسیار مخور
من ز عشق تو زنم با سر و سم   تو خود البته غم کار مخور
بت بی شکن پیمان شکن   خون من بیش و زنهار مخور
چشم تو دوش لب در شکش   با خسان باده دگر بار مخور

لب تو گفت به دو حرف
تو که مستی غم هشیار مخور

رخ خوبت بقمری ماند   ذوق لعلت بشکری ماند
عقل با این همه دانای خوش   چون تو را بسنده وری ماند
اندرین عهد همه دانشمند   بسپر گوی تو بری ماند
چشم من با لب تو هر دو   ملک می پاره و تری ماند
با رخ خوب تو در خانه من   اول شب بسحری ماند
گشته ام دایم و زحمت بدهم   این یک چیز دگری ماند
من به نهفته ام این شیوه ز تو   طلب کاری [illegible] زری ماند
سر که ای چون مه روز دگر   و [illegible] شهر خبری ماند
گر ز شادی گی عارض تو   بروی [illegible] اثری ماند
با لب خود [illegible] که در هر [illegible]   نقش [illegible] نظری ماند
بر من اکنون بشمار غم تو   نیم [illegible] بسیری ماند

هیچ دانی که چو ان [illegible]
بر من او را چه قدری ماند

من ای دوست اگر بتوان کرد   هرچه از شور و شر بتوان کرد
نه دل من که یک غمزه تو   عاشقی زیر و زبر بتوان کرد

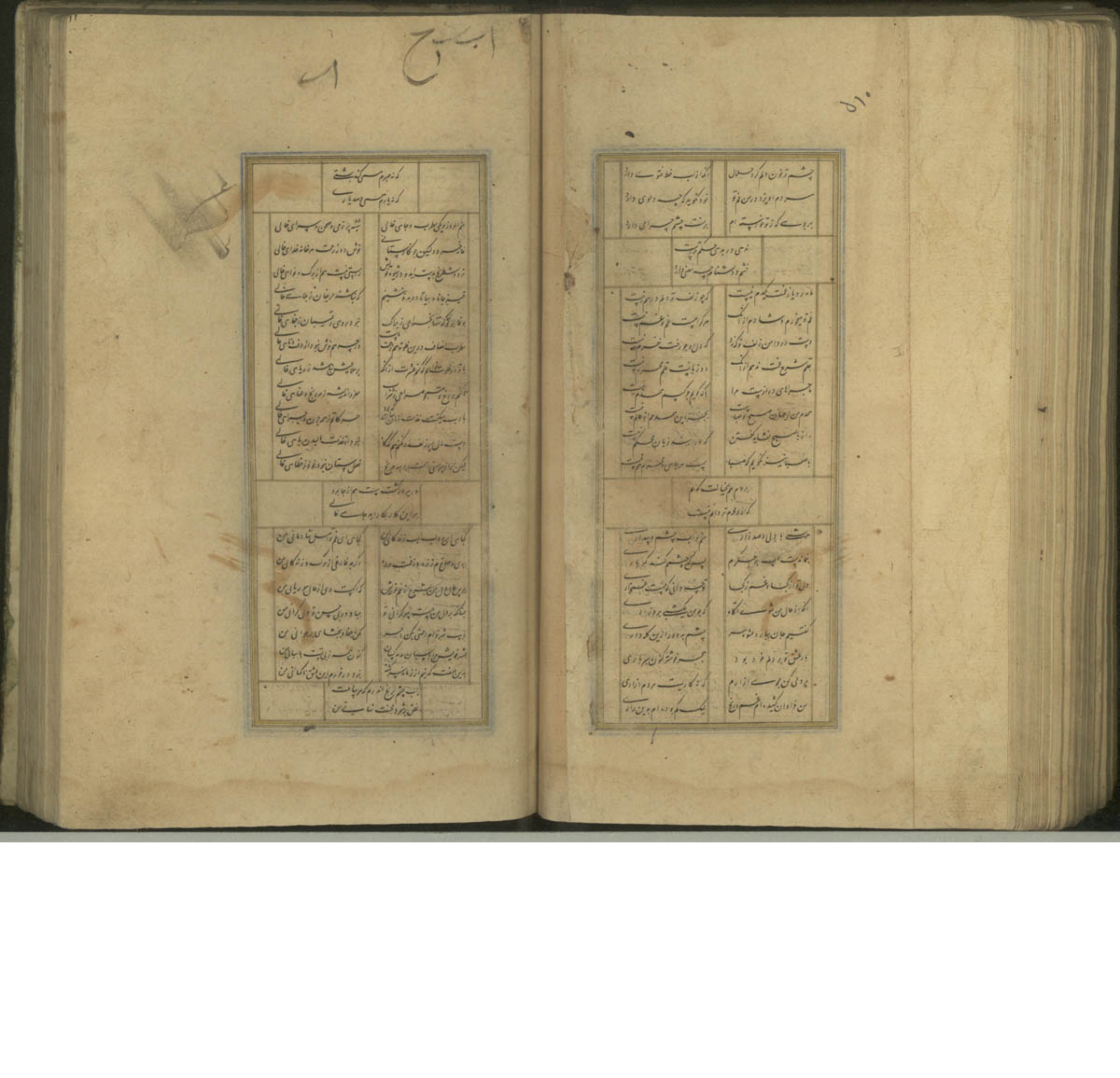
جان بر زلف تو از مشک [illegible]   می خون جگر بتوان کرد
بتو لعل دگری چو بت   نی ز اشک سحر بتوان کرد
تو ز من روی نهان کرده و بس   گر [illegible] اندوه مخور بتوان کرد
صبر تا چند کنم در غم تو   صبر [illegible] بقدر بتوان کرد
جگرم خون شد و خونم خورد   دل [illegible] چه دگر بتوان کرد
نیم جانی که بجا هست کنون   بکشش بخشش اگر بتوان کرد
با رخ تو همه کاری چون زر   بتوان کرد و بزر بتوان کرد
بسر آن به که کنی خرسندم   گر از آن بیشتر بتوان کرد

رحمتی از تو توقع دارم
به چنین شکر بتوان کرد

بزیر سایه زلف تو عقل گم کرده است   غلام روی تو چون آفتاب [illegible]
همیشه سایه روی تو بر سر [illegible]   چنانکه سایه خورشید بر سر ماهست
دل از حسن تو تا دیده دارد آگاهی   ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست
لب تو نیک [illegible]   همیشه این دل [illegible] بکام [illegible]
شب [illegible]   شکسته [illegible]
[illegible]   دم [illegible] و کنون دیده [illegible]

بروزگار وصال تو در نشاید یافت
که دولت تو دراز است و عمر کوتاه است

[illegible] که چون روی تو روی [illegible]   [illegible] دینی دارد
هر که دارد دو من زلف تو [illegible]   [illegible] دارد
از جهان دوست ترا دارد دل   [illegible] دارد
زنده کن مرده دلم را به [illegible]   [illegible] دم [illegible] دارد
دم زلف تو که [illegible] دلم   [illegible] دم [illegible] دارد



براه زلف او دل با سپاری | بیاور ای ز روانی چه داری
بر او از تقصیر اسیر گذشته | چه عذری ز آن رفته از آن داری
چمن از گل آموخت این پادشاهی | صبا از گل آموخت این یار کاری
ز غنچه دهانی وعده کوته خندی | ز بلبل زبانی وعده کوته زاری
نسیم سبک است با غنچه گل | نگار از نسیم زر کند خرده کاری
زهی شوخ نرگس که با سر کوته | که از روز شب و روز در شاد خواری
زمین لطف در لاله زار غنچه گل | که سبکرو بالا از آن کلک باری
خجل گشت نرگس ز رویش ازیست | که سر بر نمی دارد از شرمساری
می خواست ببوسیم گر عذر [illegible] | ولیکن ز بالش نبد اختیاری
پر از خواب مستی کنون بر تو آرد | که آن کس که دارد دل هوشیاری

می و سیم و باده حریف موافق
کسی را که باشد زهی بختیاری

سر که آن ای فتنه بار خود است | از دو عالم بس ز گفتار خود است
گفتار ای [illegible] | هم غم را نگهدار خود است
گفت از دوست جو گفتم که مرا | هر رنج از دل نگار خود است
دوست دارم که به خود خواست | از ره عاشق که ره [illegible] خود است
عاشق است و از جهان کو را | بوده [illegible] خود است
ز آب چشم از جه دامنم | آتش سینه بر قرار خود است
پس که از دیده اشک می بارم | شرم چشم اشک ز خود است
جان من می برسی بر چکنم | الحذر که هم از اشعار خود است
نیست در روزگار تو یک تن | که مشغول روزگار خود است
[illegible] غم که دم | از صداع و [illegible] خود است

گفت ز تنها راین حدیث گوی
کو [illegible] تو گار خود است

گر من ز چو عشق تو یکدم بر آورم | دود از نهاد گنبد اعظم بر آورم
گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل | [illegible] رها مگر که خود دم بر آورم
انگشت پاره بر رخ گردون [illegible] | وقت سحرگاه دعا دم بر آورم
از دود دل گنه جگر روزگار خون | زیاد دعای نیم شب از غم بر آورم
گر [illegible] چون نه دمن جز بیاد تو | حالی بر آورم از ره عالم بر آورم
و جز بروی تو مردم چشم تو [illegible] | روی سیاه گرد به عالم بر آورم
گر با امید وصل تو در دست رفته | کی کام [illegible] بی فردی هم بر آورم

با این درد دل غمگین فرو برم
با شاخ کام از آن رخ خرم بر آورم

با [illegible] تو اسیر کرد | با خود [illegible] آشنا تو اسیر کرد
عادت ما بر وی خرم او [illegible] | حاجت [illegible] ما تو اسیر کرد
گفت ای ما دگر [illegible] | طالع ما تو اسیر کرد
[illegible] | از زمن شان جدا تو اسیر کرد
[illegible] جفا کند | تا کی [illegible] وفا تو اسیر کرد
با جان [illegible] | بر [illegible] دل قفا تو اسیر کرد
تو [illegible] دولت [illegible] | تا [illegible] جفا تو اسیر کرد
چاره [illegible] | چاره [illegible] ما تو اسیر کرد
در [illegible] چشمه [illegible] | از [illegible] خطا تو اسیر کرد

چیست در دست [illegible]
[illegible] تو اسیر کرد

هر که او روی چو گل سیم بخواهد است | [illegible] ز جهان [illegible] است
ای بس صاحب نظر [illegible] احوال جهان | [illegible] ز جهان [illegible] نظاره است
[illegible] | [illegible] از جهان خالی ز طوق [illegible] است







هر شب از ناله که بر چرخ آید — ورد من هم گرامی شمار لبت
چون همه جان تو داد از لب تو رنج — پس بگو آید او بکار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم — گر خورم آب چشمه‌سار لبت

بوسه‌ای ده که جان خستهٔ من
بلب آمد در انتظار لبت

نگار دلبرتازهٔ لاله رنگست — چو غنچه بسته لبی چشم تنگست
لبش [illegible] نفس باقی حیاتست — زخش [illegible] زمان با لاله جنگست
خم ابروی او بیچون کمانست — که هر سر غمزه در ترکش خدنگست
چه بیمارست چشم ناتوانش — که در پیشش [illegible] لنگست
نمی‌گفتم که ناجایست کشتن — چه بود [illegible]
نگارا بس کن [illegible] — که [illegible] نام و ننگست
مراد ایم [illegible] وصل [illegible] — دگر [illegible] درون [illegible]
تو پنداری که دل ای [illegible] — اگر صبری کنی کار تو [illegible]

پس [illegible] لب [illegible]
بیا کل بر کنش از روی تو رنگست

گر بر [illegible] رحم کنه یار چه باشد — وز یار [illegible] چه باشد
با [illegible] چه باشد — [illegible] گفتار چه باشد
از عشق [illegible] — باد [illegible] چه باشد
گفتم دل من دارد [illegible] — گفتا که اگر او دارد [illegible] چه باشد
زنهار [illegible] از تیغ جفا [illegible] — ای [illegible] زنهار چه باشد
[illegible] — [illegible] چه باشد
جانا چو تو [illegible] — پس حاصل [illegible] بسیار چه باشد
[illegible] — گفتا که [illegible] چه باشد

چشم تو می‌کشتن [illegible] — اگر [illegible] چه باشد

جان و دل من رفت [illegible]
خوش [illegible] این کار چه باشد

من خانه [illegible] بخار بر کردم — باز عشق تو [illegible] بر کردم
[illegible] زلف تو [illegible] — [illegible] و خطا بر کردم
جان [illegible] من تو [illegible] — بر زلف تو [illegible]
قبلهٔ جان [illegible] طاق ابرو — گر [illegible] بر کردم
من [illegible] کشتن از این قبله [illegible] — [illegible] از خط تو تا بر کردم
روی [illegible] زلف [illegible] — هر کجا عشق [illegible] بر کردم
گر [illegible] جفا [illegible] — [illegible] بر کردم
گر تو [illegible] دشنام [illegible] — تا [illegible] بر کردم

از تو [illegible] کشتن [illegible]
[illegible] دشنام و جفا بر کردم

از تو جز درد دل [illegible] حاصل نیست — [illegible] جان [illegible] حاصل نیست
[illegible] — در میان [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست
[illegible] — [illegible] حاصل نیست

[illegible] از تو [illegible]
[illegible] حاصل نیست



در آب دو دیده از غمت تم | وامید لب تو کار دارم
دل بردی و رفتی و همین بود | من با تو بسی شمار دارم
دشنام بسی بسی ابایش | من با دو لب تو کار دارم

گر در پایت سر نه زنیش
حقا که دو صد نگار دارم

ما کیسهٔ انتظار فرمای | وقت است که روی بنمایی
اگرم زنده باز خواهی دید | رنجه شو پیش چه می‌پایی
خسرو که ز تربت از لگد تو خیزد | در دو رانی و طره افزایی
از تو کی بر خورم که در وعده | سبزه گشت عهد برنایی
نرسیدیم در تو ور برسید | صبر بیچاره و شکیبایی
بس پراست دارم هر شب | دیده را وداع بینایی
روز من شب شود شب من روز | چون بپوشی نقاب دیبایی
بر رخ و چشم من خیال دو دوش | زور گرسی کرد و چشم بالایی

از همه تر زنی همه جایی
زان برقی و بازی بازی

ای دل تر گزار روی پیشی کند | آن کن تو نرم چشم گلگون دی کند
دانی که از دی چه کند وقت نوبهار | بیزاری و عاشقی خسروی کند
فیروزه دیبا که ببل قصه بیاض گل | های نشیب و غایت جهان کند
زانو گیر وار سر گیسوی چنگ باز | با بانگ مرغ و ناله نی همی کند
سر جوش نه که در دو دل سپر برد و | درمان نشر بتی زنی یکه می کند
زیرا که غم زیاده تو اندش خواب | بنیاد غم اگر نه بسی خوشی کند

بخت نشر ی عشوه و سپاه
همچو گدا و طلب بیشی کند

رنگ رویت بار غوان خندد | به پسته‌ات بر شکرستان خندد
خنده خوبین زنخدار زور تنگ | سر که کان دو نار دان خندد
چون جریده از لبت دندان | شکل وین بر اسپهان خندد
ای بت گر بند نام شکر | عقل چون پسته در دهان خندد
پیش روی تو گر خنده گل | بر تو جای گلستان خندد
ور بپیچ شکر تو بر طوطی | به پسته وار او نه پیچ زبان خندد
عاشقی را که بی برین شمع | در رفت از میان جان خندد
چشم گریانم از دل پر زان | بر تن خویش شمع سان خندد

روی خ دیده همه آگهی خورشید
صبح ازین روی بر جهان خندد

خط بر روی سن زنفشه کشید | لب خورشید دو خرم کشید
لب خطای نو بان جهان زار | بخط خود قلم به پس کشید
ست گی پشت بیشین او بر خط | گر از ناگه بر ویش بکشید
کنار بستر ان پر سبزه گرد | بر طوطی بوی مشک کشید
گر بریت بیکویت آن خط | گی بر کار دست پسر کشید
مه نه بخط شد از مشک تراز | سلاسلی بر کنار خورشید
فیار خنک بر روی پس فشانه | همه ازل از عنبر کشید
گشته چه سره خوش خطی نیک | تو تو دو از کوه دیگر کشید
گیر دو خسر من ما آن خط سبز | رصد و ترس بس قرع خوش کشید
ز زلفت بر تیغ وان ترک تار | کوشه روی دگر او خورشید
زان اشک لعل من به سره زرد | مصطفی بر کنار زر کشید
گرچه سپیتین بر افشانه | دگر چه دامن از او زر کشید
بوامه شد زیاده دم اگر بان | شب نمانسجدم سیلو کشید

بر پشت فتنه زلف پریش من ای کی
از گوی عافیت بدر رکشیده‌ی

زو پشت فتنه تو جان برده بودم
وای روم بکار اند رکشیده‌ی

خبر گل بکین سی ارزد
شرح جان بوی تن سی ارزد

خوب رویان رایحین ای
باغ کار چمن سی ارزد

نقش حیران صبا پنداری
کار روی زلفش سی ارزد

ای بهار نفس انجمن باد
دروغ از ناز شکن سی ارزد

غنچگان از لب کم عمری
همه بر ذکین سی ارزد

نرگس از غم به بر و دین داد
شکلی از ماه و پر و فن بی ارزد

نار جایست که گرسی ارزد
داروی از آوال دین سی ارزد

نو چه بیان درج از بر وی
رنج از برگ چمن سی ارزد

کلاه نرگس چون از ادوکی
ایت ور چشم ودامن سی ارزد

روی بنماسی که دیوانه شدم
رکستی که گرفت ای چپاره شدم

شمع رخساره تو دیده بکام
من از بو رفت پروانه شدم

آشنای لب تو بود و بی
گر سه شادی پکانه شدم

با غم و دل شکست از عجب
من بی دل که جبه برد انه شدم

دام زلف تو بدیدم در راه
کاکلان شیشه دانه شدم

از لبی لب بیکم تو
برکز ای بوی کیخانه شدم

هر سی زلف چو ز خمیده گرد
ز لب بی قطره دیوانه شدم

لب دو دندان یار من گرید
نوبت روزگار من گرید

تیر دیدی گر در کمان باشد
قامتش در کنار من گرید

اختیارت خوب باد
خواب اختیار من گرید

زرچشم از نازکی بر خنده اگر
خیمه در روی یار من گرید

قطره از چشم من او دام نسید
سرمه که اندر نگار من گرید

تا چو دو دو روی او نگاه کند
داری سم از شمار من گرید

دو دشمن خنده ی خویش می اندر
این همه اعتبار من گرید

بی پیچ و خواب تیم سر زلفش
گفت چه کار و بار من گرید

با دو دانت خاد و پیوست من
چشم بد دور کار من گرید

شاید که دل ز عشق قیامت همی کند
گفت او روی جان قد و قامت همی کند

از کسی که روی تو دیده اشکار
و اکنه در عاشق ملامت همی کند

باشد شده رخ تو آسمان گریب قیامت
الطاف تو دلی پیمان همی کند

هر آن عشق او بسم من بکند پیدا
بی او فایده حسن تو راست همی کند

گر بشنو دو من دل من تو به اش گفت
این عاشقی که من جهالت همی کند

نسبت و اوستی کار بر دو قامت تو
آن تو قصد جنون و اگر اقامت همی کند

تا قصر است عمر او آتم عجب همی
گفت و داشتم گر قیامت همی کند

تا دل اندوه و دلبسته بسته ام
در بر دوست نو نشسته ای بر خسته ام

خسته ام در غم آن شیرین پسر
زانکه در دل کشف که تو بسته ام

گر چه بستم به آن نگار دو رشته او
خسته ی شانه بنگر گر دو بر چسبته ام

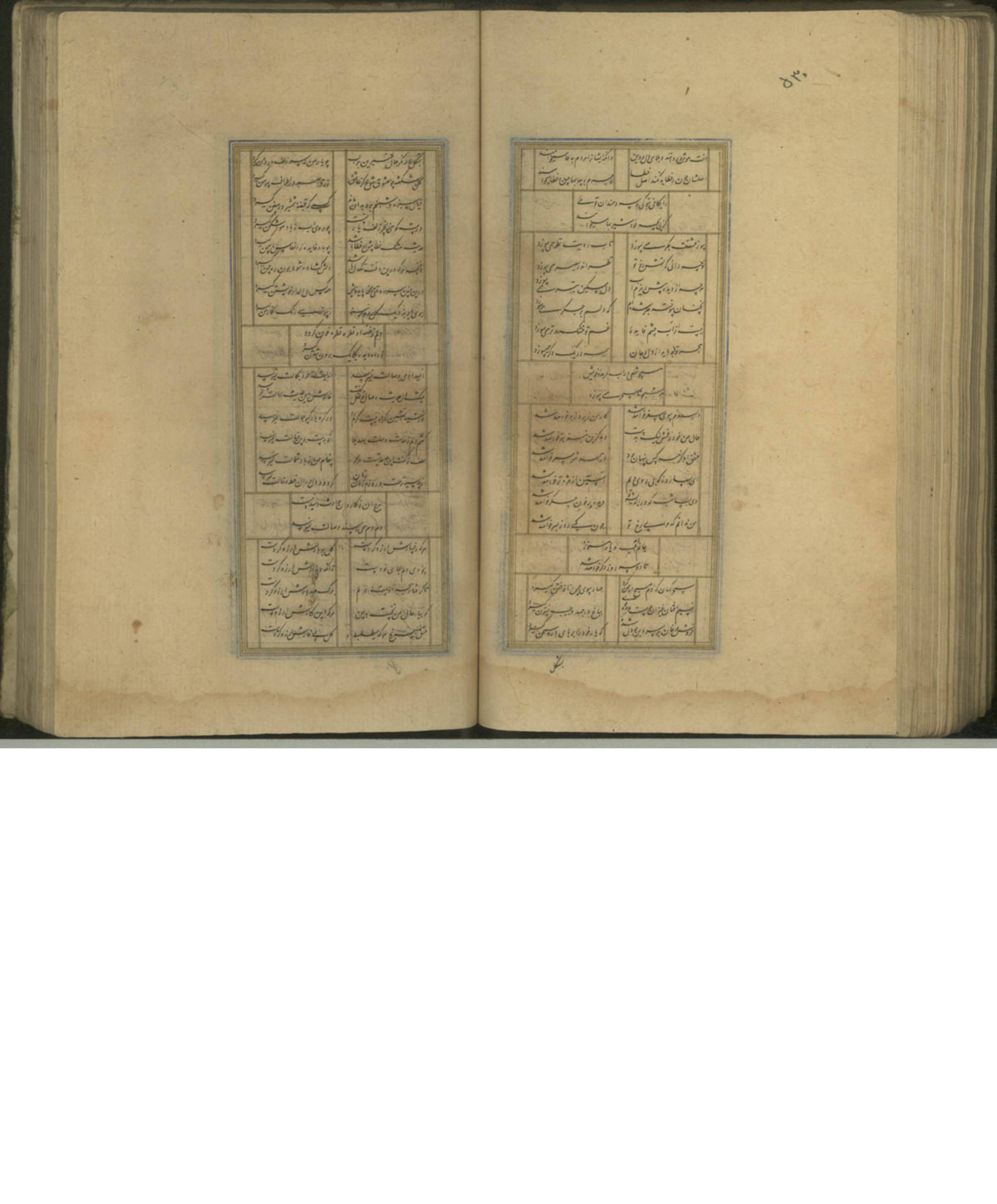
تا سر پستم گشته بر گلگون و خوش
عافیت را رفت بر او بسته ام

باد و چشم نگین جمله سر تیب
خواب از آن بر چشم و لب بسته ام

تا که چشم او گر باشه عشرتی
شش روی خویش از زر و جسته ام

هر روز سینه عمل هر دو عشق وقت کنم
زان که چشمی پا تو بسته ام





۵۳۰





مگذاری کران گرانکه من می‌کشم
باری که هیچ غنچه نکشد من می‌کشم

گفت آنکه راز دلم بر زبان اشک
از چشم خلق از آن بستادم بیان اشک

گفته باره باره دلم در زبان خلق
زان پاره پاره می‌شنوم در دهان اشک

بر روی تخت چشم من از آب نشسته
در باب ... چون ... نام بر ... اشک

زانکه که گشت سینه من منزل غمت
می‌کشد از دامن من کاروان اشک

صفرای است رنگ زخم در فراق تو
از بهر آن می‌کشی رخ و دامن اشک

چون ... که در ... پیشوان بود
پنهان شد ... نقش من از میان اشک

زان سر زمان بر روی ... پر رنگ
گر دیدنت نیاید ... شد نشان اشک

... [illegible] ... دیگران بر ... رسد
یکشنبه ... کس من ... خوان اشک

ای ... میان ... و ... [illegible]
پیدا ... دیگر ... [illegible]

... که من ... زیر ... غم
... فرو ای ... زشان اشک

نسیم باد بهاری که اتفاق افتد
که ... جانب ... اتفاق افتد

چو بگذری به ... کوی یار من به جهان
... سلام من ... مسیح به فراق

به آن نگار که ... ز ... پسند
... جهان ... اتفاق افتد

اگر ... احوال ... دیدم
... هم ... اتفاق افتد

بگو چه ... بود حال ...
ز ... صبح ... خواب افتد

... که ... گان ...
چو ... شب ... اشتیاق افتد

بیاد ... دل ... من ...
که ... وصل ... اتفاق افتد

ای ... [illegible]
... زلف ... [illegible]

گیر در دامنش ... تسبیح و سجاده
گر چنان بر او باشد ... معشوق بهانه

چو زنجیر ... زلفش ... دم بدم
... پایه ... کاسه ... نگردید

... دامن ...
گر ... سر ... دهانش ...

چو ... پیچ ... از ...
چو ... تنگ ... زلف ...

... گر ... دلم ... آتش
زد ... آتش ...

ز ... چو ... بر جان
بر ... زان ... دل ... بکاه

تا همین بر گل نگارم خط مشکین آورد
هر که ... جبر دامن ... آورد

چو ... زلف ...
پیش ... رخساره ... پروین آورد

شاه ... حسن ... عقل را
گر چه ... زر ... شیرین آورد

دیده ... هندوی زلفش ... کار ...
تلخی ... لعل شیرین آورد

هندوی زلفش ... رواج
کشش ... دشت ... چین آورد

گر کند ... خط مشکین ... حسن
صنوبر ... رنگ ... آورد

دل ... زلف ...
رخ ... دولت ... آورد

اگر ای جان جهان ... حالم
چند ... زلف ...

... زلف ... هر دم
غم ... زلف ...

گیسب ... چو ...
خاک پایش ... گردن

در خوم ساقی ...
... وصل ... زلف ...

در ... زلف ... کوی دلم
... پیدا ...

زانش ... عشقت ... در دلم ...
از ... کس ... دیده ... چون

در ضمیر ... صدر عالم ...
... عشقت ... دل ... کم

ای ز جود تو فغان از بحر و کان آمده
وی ز طبعت چشمهٔ حیوان به کوثر [illegible]
گنجهای تو در کتابت گرد دون آمده
بر نگین نقش [illegible]
تا نشاید [illegible] نقش [illegible]
عقل را از درج لطف در [illegible]
وز نسیم لطف مشام سالکان [illegible]
از شعلهای خط تو [illegible]
از سران خاوری که بر وی [illegible]
در زمانه [illegible] لطف شاخ [illegible]
یا رب آن انگشت [illegible] شکر [illegible]
طوطیان عقل را همه شکر [illegible]

بر جبین صادی الفی صاعدی مرحله هلال
بر مثال جیمی نعلی از فلک برخاسته

ای امید منعمان را بر سخاوت اعتماد
مایه‌ای [illegible] داد
درگهت گویی [illegible] گردون فلک
[illegible] با قدر تو [illegible]
[illegible]
روشنان [illegible] مقصود [illegible] داد
بر کشد [illegible] قدر این [illegible]
گر اشاره [illegible]
[illegible]
پشت [illegible] تو عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که او از خدمت صاحب [illegible]
هر دو چشم [illegible]

ای [illegible]
وی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رایت قدر ترا [illegible] کیوان [illegible]
در پناه لطف ایزد [illegible]

سپهر را قصر رفیع قدر تو آباد باد
گردش این چرخ [illegible] بنیاد باد
در دبیرستان [illegible]
[illegible] کلک تو [illegible]
[illegible] ز سیم و زر [illegible]
[illegible]
چون [illegible] جام [illegible]
[illegible] باد
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
دایم از بند [illegible] آزاد باد

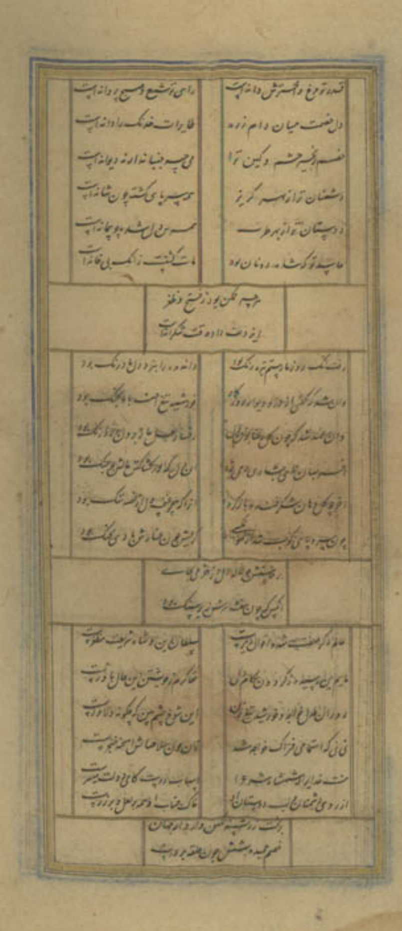
خاکساری کاتش قهر تو آتش [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] تو باد باد

ای [illegible] روشن از زلف سیاه
[illegible] روز و شب [illegible]
سلسلهٔ زلف تو بر [illegible] باد
آینهٔ حسن تو [illegible]
[illegible] جان [illegible]
چون [illegible] نگاه
کار دو زلفت [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
لشکر زلف تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] الف [illegible]
[illegible]
[illegible] مستقیم
[illegible]
[illegible] الف و لام و میم
زلف تو چون [illegible]
[illegible] نقطه [illegible] جیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]





[illegible] تو مقصد است	فلک پای تو [illegible] است
هست بر لوح فکرت محفوظ	هرچه نقش صحیفه است
پیش نور ضمیر روشن تو	دیده آفتاب [illegible] است
[illegible]	خصم [illegible] تو [illegible] است
قدر تو [illegible]	گر [illegible] لطیفه [illegible] است
[illegible]	در خط از [illegible] تو [illegible] است

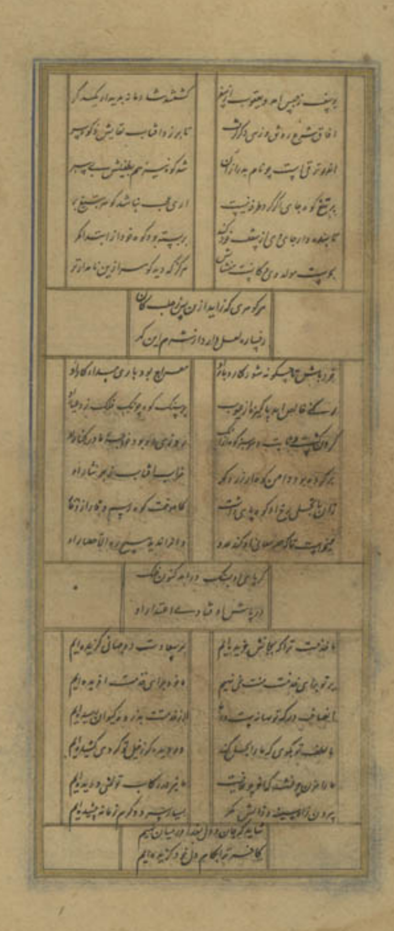
دشمنت چون [illegible] است
لیک [illegible] است

[illegible]	ای [illegible]
[illegible]	گردن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دفع [illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا جهان [illegible]	[illegible]
در پناه تو جان خسته [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]



اقبال باز روی درین بارگاه کرد
بر خود به بند کشش [illegible] نگاه کرد

دور زمانه رایت و منزل ز پس گذاشت
قوم [illegible] چو [illegible] راه کرد

انگور رشته بود و دست بسان [illegible]
اسپان [illegible] دست سیاه کرد

فتنه چو کوچ سوی عدم کرد او بود
اول ز چار باش [illegible] دگر کرد

منشور شکفته [illegible]
[illegible] کرد

دست سیاه [illegible]
وا واره شد ز خانه [illegible] کرد

حالی چو دولتش [illegible] بنمود
[illegible] گشته بود [illegible] نگاه کرد

ای حسن تو بر سر دوران نهاده تاج
وی شوکت تو در دل [illegible] گرفته جای

ای [illegible] شام تو [illegible]
وی رای روشن تو [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شکرانه را [illegible] جهانیان
آن کس که با تو کرد ز لطف و کرم عطای

رایت [illegible]
دود [illegible] دودمان [illegible] کشد

گردون [illegible] صبح گشته زود
گر بر خلاف [illegible] بر جهان کشد

[illegible]
[illegible] کشد

[illegible]
[illegible] کشد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
چندان [illegible] جهان کشد

٥٤٩

تا دور هست دولت تو مستدام باد — چندانکه کام تست جهانت بکام باد

وز آفتاب چون بهوای تو دم زند — این ترک تاز روز چو زنگی شام باد

خصم نهایت ار همه عنقاست وقت تست — بادش چو مرغ در پی دانه بدام باد

تا هست خط ابیض و اسود نظام ملک — اسباب سروری ترا انتظام باد

هرکس در سعادت که حضرت تو زند — همچون نثار حضرت تو واجب النظام باد

چون عنبر از نسیم [illegible] جان اشتیاق — بر خاطر تو یاد ازان التزام باد

هرچند با نثار جنابت نزار و جام — بر درگه تو سال و مه این بار و عام باد

ای برده رشک رخ تو آب نگار گل — بر باد داده عارض تو کار و بار گل

با چهره تو رحمت بافت گل از آن — در حسن شد ز عارض تو شرمسار گل

خونین شد از حسد جگر [illegible] — از بس که در حسد رخ خوب تو خار گل

یک دم چو صبح [illegible] — تا خون آن جگر [illegible] کنار گل

گر گل شد [illegible] صبوری [illegible] — [illegible] کار گل

گر گشت ام که گل ز رخ تست [illegible] — [illegible] بهار گل

گلشن [illegible] — گرچه برست ز [illegible] نگار گل

گلگون رخ تو باشد لیکن بشرط آن — گر غالیه خطی بود بر عذار گل

تا خط فستقی تو دمید بر شکر — بسته زبان طوطی [illegible] از شکر

پیراهن آن تو چون خط [illegible] — گفتم گرفت طوطی [illegible] بر شکر

تا بسته باشد از بن دندان [illegible] — از خاک [illegible] بر شکر

با ما تو در خصومت [illegible] — [illegible] دهان [illegible] شکر

با دو جهان [illegible] — [illegible] زمین [illegible] شکر

در چشم من دهان تو [illegible] — [illegible] شکر

از چهره و لب [illegible] — [illegible] شکر

باشد [illegible] چمن — [illegible] شکر

ای از رخ و دهان تو [illegible] گل و شکر — روی و لب تو [illegible] گل و شکر

با آب و آتش رخ گل و شکر [illegible] — [illegible] گل و شکر

[illegible] — [illegible] گل و شکر

با رنگ روی و طعم لبت [illegible] — اندر زبان [illegible] گل و شکر

اشکم [illegible] گلاب [illegible] — در چشم من خیال تو [illegible] گل و شکر

از [illegible] دیده و دلم — با آب و آتش [illegible] گل و شکر

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] زبان کشیده [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ابرار بیاد دوست تو در بوستان صبح | تابنده غنچه را چو صدف در دهان گهر
شمشیر آتشین تو بکشد بعد از این | گر ناورد ز شرم لبت بر زبان
دنیا را شتاب نخست از جهان | بستا خواب زرفته و همه جدا از آن

او چون تو که بود دگر از دست زبان
برگرفت تا بحشر صورت جهان

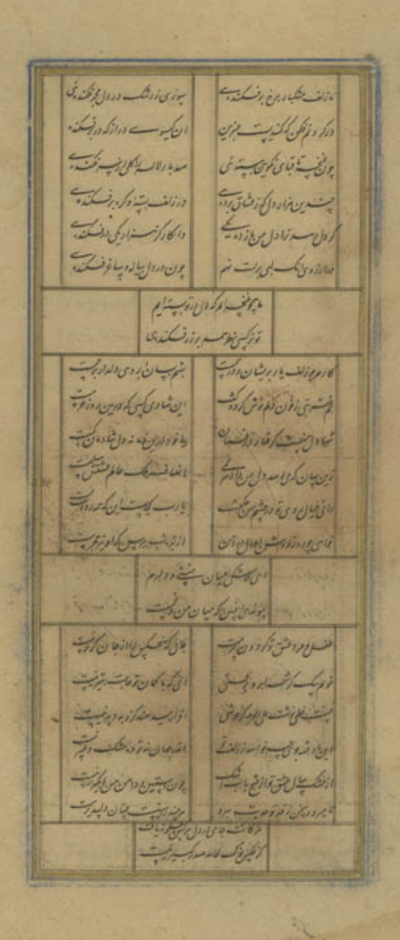
از بس که رفت الکن بیرون ز روی کو | در چشم تو از گفت اکنون ز روی کو
در آتش در آب خلاص و امان خویش | چو شد از آن بود دیت همایون تیغ
گویی شده است کوه ز زرگر عدو ترا | پیکان اندر روشن آتش و پیروان
رخسار و تیغ کشیده چو راغ ز اشکم | از طعن و ضرب خصم تو چون ز روی کو
برگ درخت و قطره باران نعمت | گر دولت تو شد شمشیره و تیغ
جو باد و ماه خشک و تر بر وکان گشت | گر کر و کان حسین جدا از دو زن

ای بس که زده و پس تیغ بر آفتاب زمین پس
از رشک این قصیده سوخت چون زر و گر

با گفت صدر جهان پیرو از با | خورشید را بسایه جاهش نیاز باد
ایام با صلابت تو خشه بپوزش | آفاق در امنیت تو کار ساز باد
تو رست گشاد چه بیابان جنازم | چون کاج بر پیلی گردن فراز
ای حیلی شکرین تو چون نیشکر [illegible] | چون [illegible] دهان شکر خند [illegible]
هندوی کمینه ملکت تو [illegible] | بر فیل خانه قدرش ترک تازه
هر کس که بر خلاف تو بود [illegible] | چشمش ز تیغ و حادثه چون چشم [illegible]
ضعف [illegible] | در [illegible] چشم [illegible] و شکر [illegible]
عمر دراز بر همه چیز در جهان | وانی [illegible] تکلف [illegible] دراز باد

این مدح مبارک بر تخت شاه [illegible]
[illegible] چشم بود روشن [illegible]

بازتر


تا زلف مشکبار بر رخ بر فکنده | سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
در کار دو نرم ز لعل که کند پیت بر زمین | ان گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه قبای نکوی بسته | صد بار لاله را دل اندر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده | در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل بسته تا دل من باز ده | در کار گر هزار یکی بر فکنده
دار ازو ی [illegible] لبی پرست نهم | چون در دل پیاله و پیاله فکنده

ما هم چو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم
تو نرگسی نه و هم بر زر فکنده

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است | چشم پیان بروی دلدار برهم است
[illegible] ز خون دلم نوش کرده | این شادی که کسی که درین روز خوش است
شهادت نخست کرفتار ز افسانه | [illegible] دل شاده این گمست
زین پیان که دلم سوده دل من [illegible] | تا لطف [illegible] عالم [illegible]
دانی خیال روی تو در چشم من چگونه | یا رب کجاست آن که ترد دوست
[illegible] داده ان | از [illegible] کم [illegible]

ای [illegible] میان [illegible] و دو ابروم
چو [illegible] کر میان من [illegible]

طفل مرا عشق تو کردن [illegible] | جانی که [illegible] از جان [illegible]
[illegible] ابرو [illegible] | ای [illegible] تو [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
از [illegible] عشق تو [illegible] | چون [illegible] دامن من [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

لطف تو رشک عالم زیبا همی شود | قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
با رای تو صبوح دم صبح را چو رنگ | جان میکند ز رشک و رسوا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست | از اشک حسرت که بدریا همی شود
کلک گهر فشان تو چون طرفه صورتست | مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
با دست درفشان تو دیدیم [illegible] | [illegible] گر چون [illegible] همی شود
پرورده دختران ضمیر تو [illegible] | رازوش ز اشک [illegible] همی شود

الکام [illegible] زبان [illegible] گفت
پس [illegible] همی شود

قوت [illegible] چو دیدان فرو برد | تابش [illegible] فرو برد
باد [illegible] برار [illegible] | [illegible] خاک [illegible] فرو برد
فصاد [illegible] دست [illegible] | [illegible] جان فرو برد
[illegible] | [illegible] دل [illegible] فرو برد
با [illegible] | عالی [illegible] فرو برد
[illegible] | [illegible] فرو برد

از نیزه [illegible]
کلک تو [illegible] فرو برد

ای [illegible] | [illegible] تا شها
تیغ [illegible] | [illegible] کلکت کند تراش
از دست بندگان تو [illegible] | در [illegible] دشمنان تو [illegible]
تا در فضای حکم تو چون [illegible] | در [illegible] آفتاب [illegible]
گر کلک [illegible] | [illegible] فاش
هر [illegible] | اکنون [illegible] قماش
شده [illegible] | [illegible] باش

خورشید [illegible] | [illegible] داد [illegible]

[illegible]
[illegible] باش

ای [illegible] | پاینده [illegible] دولت تو [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] مشتری که [illegible] | [illegible] طالع [illegible]
ای که [illegible] | گردون که [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

تا [illegible] دوران [illegible]
از [illegible] دادن [illegible]

زهی [illegible] گلزار | [illegible] گلزار
[illegible] | [illegible] گلزار
[illegible] | [illegible] گلزار
[illegible] | [illegible] گلزار
صبا [illegible] | [illegible] گلزار

[illegible]
کسی [illegible] گلزار

[illegible] سرو [illegible] | [illegible] سرو [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] جای سرو [illegible]
[illegible] | [illegible] سودای سرو [illegible]
[illegible] | [illegible] سرو [illegible]
[illegible] نرگس | [illegible] سرو [illegible]

همه پشت زمین روی شکوفه‌ست   همه زیر فلک بالای سرو است

چو رای خواجه ... نی ...
از آن ... چنین ... سرو است

ز زلفت بس که ... بنفشه   ز رنگت ... بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ ...   که ... لعل تو ... بنفشه
غذای نرگس بیمارت ...   که با شکر ... بنفشه
چو جا در پیش چشم ناتوانت   که از آتش ... بنفشه
ز دوی ... از ... خلقت های   که از گلزار ... بنفشه

سر زلفت چو ... گلگون ...
که هر ... بنفشه

... خوردم لب خندان غنچه   ... غنچه
... تو ... بگشاید   ... غنچه
هم اکنون ... نوروزی ...   ... چنان غنچه
هر لاله ... زکر ...   ... غنچه
... گلکند   ... غنچه
بجان ... کرده ...   ... غنچه

... غنچه
... غنچه

زهی ... گلشن گل   گرفته ... دامن گل
ز ... نباشد   ... دامن گل
... ماند   ... گل
... بنفشه ...   ... گل
... توان ...   ... گل

ز رنگ روی ... نام   که ... اندرین گل

ز شرم ... غنچه
که ... گل

خوشا وقت ... از بلبل   خوشا بر شاخ گل ... از بلبل
چمن ... نواجایست کانجا   همه برگ ... از بلبل
نی شاید ... انصاف   ... غنچه ... از بلبل
... بانگ عاشقانست   بر شام ... از بلبل
صبا بر ... گل ...   از آن شد ... از بلبل
خوشا این گنبد گل ...   گرچه اندر ... آواز بلبل

... بلبل ...
... بلبل

گر افتد ... شکوفه   ... شکوفه
... جای   چو گل ... شکوفه
... روشن او   ... شکوفه
... خوش ...   ... شکوفه
... نرگس   ... شکوفه
صبا از خاک ...   ... شکوفه

... شکوفه
... شکوفه

... نرگس   ... نرگس
... چه   ... نرگس
... کار   ... نرگس
... خوش   ... نرگس

خیال راش را در خواب چند — نباشد زین سپس رنجور نرگس
عجب نبود گر از سر دوش — بپیچد در دو چشم نور نرگس

نیارد کرد در ایام عدلش
نظر در غنچه مخمور نرگس

بپستان تا دهن بگشود سوسن — بوصفت صد زبان دارد چو سوسن
زبس دور از رهش بنده گذشت — چنان ابکم شود سوسن
چو کاغذ صفحه رخسار خود را — ز شوق خط تو بزدود سوسن
چمن برای رهش بافت از گل — که همچون گوش بگشاد سوسن
برآمد چو خون آب در دست — چو نام دشمنت بشنود سوسن
کشید از خاک پایت سرمه نرگس — کف زاد ترا بستود سوسن

دو چشمش گشت زر اندود نرگس
زبانش گشت سیم اندود سوسن

ز بادت خون شود در سنگ لاله — ز شرم عارضت رنگ لاله
اگر خون شد دلش از بیم تو رفت — که گیرد بهر دشمن در تنگ لاله
بس عدل تو عالم چنان شد — که با خوی سیه در چنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت — دمد خوشرنگ و در خوشرنگ لاله
اگر جز از تن چو باد صفت — ولی وا در چو زد و دامنگ لاله
سبب عالم روشن کرد تو — کنون بر داید از دل رنگ لاله

ملک و ملت ... بهیچ
ببوی مرج تو گردد مشک لاله

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز — در گنج طرب بگشاد نوروز
که یک سر چه شد خوشدلی بود — ز طبع تو بشارت داد نوروز
مثال بنده کی خود را گرد آ — بدیدت چو سوسن افتاد نوروز

بروی خاک درگاه تو هر روز — بجبهه سنبل بگشاد نوروز
جهان را انصاف می ناز دگر رفت — ز تو آیین عدل و داد نوروز
سهی تا فرمن گل را بچه — دمد هر صبح دم بر باد نوروز

همو دست را از دم مردم خواست
ترا هر روز از تو باد نوروز

سرافرازی که جاویدش بقا باد — کمش پیر و فرقش خدا باد
جهان را بگسلد از گردش چرخ — ز جانش رسته جان تو تا باد
چو شاد از توی زیادتی پت — چو فرمان تو کام او روا باد
تو پیوسته اگر سر او ماه آنور — قران سر دو با سر چالها باد
به اندیشش شما از مرد ادب — چو تو ... از دعا دایم جدا باد
شب یلدا که چون نور و خورشید — جهان را چپ سایه عدل شما باد

نفسها از دهان صبح صادق
همه آمین این دو دعا باد

چو مشک زلف بر گل خیانت بشکند — شب هجر و روز ما را بشکند
روش ... زان کباب کرده — تا از روی نرگس بازار بشکند
گشود ... شد از ... گشت — آن ... گرد کلاه بشکند
ای ... دلها ... او — کان دل که ... بسیار بشکند
... دل ... و دل ... — ... ایک ... بشکند
زلف ... — ... صد بار بشکند
ما ... زلف تو که ... — ... بازار بشکند

هم ... عارض ... کلاه ...
... دل و بازار بشکند

این زلف تو ... تو ... — ... شکستن ... در ...

یا دصبا ز زلف تو بوی بباغ برد | یک غنچه را نماند سخن بر جا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را | چاره را نکرد که چاره کرد با درست
بر شاهدی روی تو خط گواه بس | بالک مست لعل تو بی گواه درست
پهلوی کسرا ز لف و طره چست | زینسان که نیست حسن وفا راحو درست
بسته دلم ز بسکه در آغشته شد بخون | پیدا نشود که شکست یا درست

چرخ سپاه کار کند بر سپید و دم
بر زلف پر شکنج تو در پس جفا درست

گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد میکند | عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
کنشته غنچه را بدهان تو نسبت | کز نسبت با دهن دل خود شاد میکند
پیکس [illegible] زولاد درست | پیکان تیر غمزهٔ تو فولاد میکند
شود اندر چه در پی [illegible] | از بهر ما که بر کل تو شمشاد میکند
تا هر خلاف راستی از صد و دست | بر سر سپهر [illegible] آزاد میکند
گردند جلوه پیش قد [illegible] | بلبل ز روی شفاعت فریاد میکند
پیوسته در زبان [illegible] روان او | ما را چه جور این سگ آباد میکند

دوران چو از لب او پیدا روان نیست
نسبت [illegible] تو که بیداد میکند

بودش بود در صلاح کشتی [illegible] | بیکار چون دهان بر سیم و زر کند
پس تیر [illegible] در ایام تو هم | او را چو [illegible] کنند
زان در روش [illegible] | کاسیاب آن [illegible]
ابلک چمن کل نقاش [illegible] | وانک [illegible]
بر کار [illegible] | کوشش [illegible]
در چشم [illegible] معشوق [illegible] | تو [illegible] نقش خود [illegible]
در خدمت [illegible] | زانکه [illegible]

اس

آتش نهید نیز در ایام عدل او
زان تیغ [illegible]

گلگشت بر سپهر [illegible] آورد | هر چه آورد و از آن دگر خوشتر آورد
ای چرخ [illegible] شمس چین کند | سپهر در شب سیاه شد اختر آورد
باشد میان بسته بعقد سپاه [illegible] | زان مردم از سپاهی [illegible] لشکر آورد
چون عشق رسید که [illegible] | تا لشکری [illegible] خنجر آورد
زاینده [illegible] | وانکه [illegible] دختر آورد
جایی که او حدیث ز لوح ازل کند | ای کاش [illegible] فرا آورد
وین هم ز [illegible] | زلفش [illegible]

[illegible]
[illegible] آورد

ای خسرو [illegible] سپید کرد | بس تا نام تو [illegible] کرد
از بخت تو [illegible] شد | از بیم [illegible] کرد
[illegible] | در عهد تو [illegible] کرد
[illegible] بوستان | بس [illegible] کرد
[illegible] کشید | [illegible]
[illegible] تو جان | از [illegible] کرد

[illegible] بر لب بام جلال تو
[illegible] سپید کرد

جانا [illegible] | زین [illegible] زلف که بر هم [illegible]
او [illegible] عشق تو [illegible] جهان | بر خاک [illegible]
حقا که [illegible] لعل [illegible] | شیرین [illegible] لطیف [illegible]
شکست [illegible] جفا دل مرا | بس فتنه [illegible] زلف [illegible]

ز لعل عقیق تو یابند مرهمش   از آنکه دل بناوک مژگان بخسته
ای سبزه بر سپید تو بس نیک و سره   وی اشک چو تار تو بس بشکسته

وی ای پسر آن دل که مرا خسته بسینه
باری تو آن کیست غم عشق رسته

هر شام که آفتاب اگر دون فرو شود   جانم ز غم چو خنجر دگرگون فرو شود
آه از دوم و عیسی پسر بر فلک شده   اشک از غم خاک چو کار دون فرو شود
نوش بدل فرو شود از غصهای من   اندیشه چون من دل بخون فرو شود
سپهر بر بنا در دکو از حسرت چشم   هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
هر صبحدم که جب لب از آه بر دوم   خون نشد بدامن گردون فرو شود
شد تا بدیده خون ماهم در میان اشک   چون چند قطره که جیحون فرو شود

چون تو بشکال وار تن زرد لاغرم
هر کس بدیده کشف هم اکنون فرو شود

ای زلف هندوی تو ز کان پریشان   جان از برای غارت این سینه بریان
یکشب خانه بپس هم زلف هندوست   با آنکه هندوان همه باشند با پیسان
بر دیده می نشانم چون عنبران چشم   هر هندوی که دارد از نام تو نشان
ز هیبت هندوان که در آتش نشسته است   زان خال لعل تب نیست دارد روان
زلف تو دل همی برد از میان چشم   بیرون گشت دزدی بلک هندوان
بازگو که تا زطره هندوی تو مرا   سوار پیش سکه لو ربیت خال جان

اقبال هندو تو دولت غلام تست
تا هست بوی تو نظر خواهم جهان

ای آسمان دوری که شش تو در روزگار نیست   با رایت آفتاب جهان را بکار نیست
چشمی از آفتاب بعذر اشکوه   هر دو کرم کر که ازان درشمار نیست
تا چشم بر آهو بوسه بر جهان   از خشیم امیر که پس او غبار نیست

گر دانشکم که سن تو بود پست یا نبود   دانم هی یقین که درین روزگار نیست
در عهد تو جهان بوفا استوار گرد   گرچه فلک بعهد چنان استوار نیست
از چاپه تو سر که بدا شد چو آفتاب   یک ذره بر زمینش جای قرار نیست

روزی دو اگر هزار کارت نرفت
آن از تو او بست بدان اعتبار نیست

لطف تو در شمایل جانان اثر کند   کان در مزاج غنچه نسیم سحر کند
بیرون از آنکه کام دل او روز ده   جود تو در زمانه چه کار دگر کند
هر جا که سر کند تو خاک از نجابت   هر روز کافتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامه تو چکیده است بر زمین   این مایه که خاک بر ادیشکر کند
گشاد رز شیمی اصلی جناب تست   جود تو باشدش که بهر جا گذر کند
اعراب روی نگه خود اما   کر آب چشم خسم تو چیاده کن

هر کس که او زبان ثنای تو بر کشد
شاید که چو شمع زبان تاج سر کند

ای صاحب زمانه و دستور روزگار   با در میسر قصر تو هستند روزگار
پروانه منیر تو حاصل کند شبت   بر شمع افتاب دهد نور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان   در ین قدر تو دیده باشد هنود روزگار
گردون نوشته بود ز القاب عاج   شکر زوینش ز بیشوه روزگار
بر تارک و دیس تجابت که شاد   عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته تا نسب خرد تو در جهان افتاب   پیوسته دست ظلم تو منشور روزگار

کوته شود ز دامن تو ادب دست هر که
بوی خ از کشند ز لطف تو دستور روزگار

ای چابدات خجسته تر از جایه همای   در سلطنت ملوک که رست نهاد دو پای
تشریف بر ده تو ترچی بیش پای خویش   گر رنجه گشت جان سپری این هند جای



زاشک چهره درشت همچو سال | بسیم و زر تحمل میتوان کرد
نمی شاید جدا از آن زلف | ز نخچیر از دو سی شاغل میتوان کرد
نه چون غنچه دهن دم میتوان بست | ز داغان سینه چون بلبل میتوان کرد
ز زلفت کو بود آشفته بنشین | همه روز این تطاول میتوان کرد
دلم بر دست و سری پیچد از من | بکوهی این تحمل میتوان کرد

بهشتی دلم را شاد دید ار
که باری این تحمل میتوان کرد

رسیم آن خوش لب زنگ گمی | در ز با نمافته زبانی دمی
زاسد ار چنداران دو لعل چی | سالکی گشه بر لب سخی
رنگ و بوی ما ز رخ و خطش گیرند | دسته چینی ما نه نفسی
اسی که از جسد و دو بر رنگی | دیسی که از قد سرو دو آزادی
از رخ و قد و خرد وجه بری | است سی تو به کل گوهری
بوان خیالی نگاه آموشه | نسته سرد سرو آر مرد و رنبی
لبان چه اکرنه سی | نامه از خنده سی نکتی
لب مشک و نیفت دیکی | اخترین زلف بر کوی شکی
کرچه در زلف بست جای دلم | در میان دل غمین سیمی

تا بداسی که از لطافت و حسن
هم تو در بند زلف خویشی

تا که بر گرد سبزه لاله برپست | در گلستانی فته گر چون ای پست
نام روی تو برد لاله | زان دو ها ز رشک بیاد بنشست
جز بپا در رخ تو گل شکفت | پیشانی فلک نقش تو بست
سیر در خدمت تو [illegible] | بکر و در دست چابک [illegible]
رخ و زلف تو خوش [illegible] | در چمن هر که رنگ و بوی تو بست

ابغرا

ای خداوندی که گردون بندۀ [illegible] | می کشد از بندگانت صد هزاران سلطان
پاسبان بام قدرت آسمان | مفرد درگاه جاهت آفتاب [illegible]
می در آری از کمال عاطفت [illegible] | هر کرا از غم بود دل سوخته چون [illegible]
شرم دارد روی خود [illegible] | دشمنت تا تیره روی خود [illegible]
زیر دست زیر دست [illegible] | خاک پای خاک پایت چرخ [illegible]
عاشش [illegible] گر کند پیوند با طبع تو غم | طبع عمر را از نشاط [illegible]
هر بجا بر اندام خسته تیغ گرز [illegible] | چون کند در زیر لب [illegible] ضعیف
چرخ زر قا شکل از خاک [illegible] | برنیارد هر سر ماه از مه نو ناخنه
از دل و دست و زبانت جاودان [illegible] | لشکر اقبال از قلب و جناح و میمنه
چشمهای آب بر خلاف رسم [illegible] | گر بباد طبع تو بر هم زنند آتش زنه
فیض طبع وجود دستت [illegible] | ریگ تشنه هم نماند [illegible]
در دگر صد سال [illegible] | فاقه خون بر ری [illegible]

ای بیان جود تو بر کاغذ [illegible] | نقش کرده خامه قدرت [illegible]
هر کی کلک تو شد بر صفحه کاغذ روان | تیغ هندی را نماند با نقارش [illegible]
در هوایت هر که چون کاغذ دو رو [illegible] | چون قلم سر کرده در سرایت [illegible]
هر جان بر کاغذ روزت [illegible] | جز که نقش نام تو بر [illegible]
ماند هر گو چون قلم ماند زبانت [illegible] | در عمارت رانی همچو کاغذ در [illegible]
قابل حکم تو کاغذ [illegible] هر که | گردنش را چون دوات [illegible]
هر که او چون کاغذ از خط تو [illegible] | چون قلم زیبد کر [illegible] نهند چون [illegible]
سر و ر [illegible] کاغذ [illegible] | فیض جودت مایل او چو کاغذ
خاصه آن کاغذ که دارد [illegible] | زر و فا و مهر تو همواره [illegible]
طبع در مدح تو [illegible] | می نماید از تو در کاغذ [illegible]

تا همیشه کاتبان دارند کاغذ را عزیز / گاه ازاو سازند منشور و گهی ازاو کتاب
کاغذ منشورت از تایید حق باد و حسود / غرقه همچون کلک در آب سیاه المآب

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی / اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هر چه هست مرا / اگر عذاب نبودی وجود کم بودی
نه بیم مرگ بود در عدم نه صد حسرت / نه آرزو که مرا پیش از این الم بودی
نه ترس آتش دوزخ نه هول رستاخیز / نه خود غم بدی که همیشه غم بودی
نه از تهی دستی بار بر دلم بودی / نه از قوی دستی بر کسی ستم بودی
بنودمی من از این دار آرزوی عدم / اگر وجود نه با درد دل بهم بودی
اگر وجودی بودی بدان سر و آسایش / از آن وجود مرا نیز ذوق هم بودی

ای کریمی که در ستایش تو / عقل کل را زبان بفرسوده
خاک شد زیر پای همت تو / وهم کو سر بر آسمان سوده
دست دریا و کان فرو بسته / تا سخای تو پنجه بگشوده
آن کند اختر از بن دندان / که بدو دولت تو فرموده
یافت پیوند با سر انگشت / قلم از بهر آن زر اندوده
کرده آهنگ مدحت تو دوات / زان دهان را به مشک آلوده
مدتی شد که خاطر اشرف / از صداع رهی برآسوده
مختصر زحمتی است داد ستم / کرده خواهش بالوده
اندرین یک دو روزه خادم را / هم بعزت کشیدنی بوده
بر سر صد هزار دختر فکر / چادری دوش روی بنموده
نیک در ماندن شتاب نمود / که آوازه تو بشنوده
زود ترتیب نام و نانش کن / که وثاقی ز نو در افزوده

خدایگان صدور جهان شهاب الدین / که مملکت ز شکوه تو بر فزود اورنگ
تو آنکه تا قلم تست ترک غمزه ترک / با بروان کمان در نیامده است ارنگ
ز رشک حلم تو طیاش سد سکندر / ز نوک کلک تو در خاک صحیفه ارژنگ
بسوی هر که چشم دشمنت زرنگ / بیا جهای درشت آورد زبان خدنگ
ز لطف و عنف تو بهرام و تیر هر عت / یکی بساز و چنگ و یکی بساز و چنگ
بهر دیار که بر تو زعدل تو برسید / نکرده آنجا از بیم روی شیر آورنگ
زتاب چشم تر گر پر توی برسد بروم / شود زبانه آتش دهانهای فرنگ
اگر چه دولت تو سنگ را گهر کرد است / سخاوت تو گهر را نکرد بر ارسنگ
بعهد عدل تو گشت فتنه خر زلف / بروزگار تو نگرفت خنجر الا زنگ
زمانه نقش کرم را که گشته بد مطموس / بجای تو دگر باره بستند نیرنگ
بدست حکم یکی باش سپهر بده / اگر چه صعب توان کرد بر برار آهنگ
زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود / ولیک تیز ترک بکرد کنون آهنگ
بخاص و عام زبیت الله داده معدلت / شکر رسید چرا برسد به بنده شرنگ
بشران کرم را ندیده هرگز روی / گرفته اند مرا منزه زان قهر تو تنگ
چه دیده ز من بی نوا که هر ساعت / زکوی لطف ببری جفاکشی آهنگ
گهی به تیغ جفای تو عرض من مجروح / گهی بسنگ عتاب تو پای عذرم لنگ
گهی خورم زخری پای پیل بر سینه / گهی رسد به دل من زموش زخم پلنگ
جفا نه ام که نشاید مرا جز از پی زخم / جفا نه ام که بنجویی مرا جز از پی جنگ
چو حاضرم ندهی سر کرم بجرد و دشنام / چو غایبم نفرستی بمن بکر زر آهنگ
چو حلقه بر در من زد یکی ز درگاهت / شود ز بیم رخ کودکان من بی رنگ
چنانکه دیو ز زخم شهاب بگریزد / همی گریزم از نام تربصید فرسنگ
همه فراخی تنگ شکر ز لفظ من است / روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ

اگرچه شد ز زبانم فراخ تنگ شکر / شکر ز دست زبان من آمده است به تنگ

چو چشم خوبان کشتند جادوان بیمار / ز رشک سحر حلالم کراست بر سر تنگ

مرا ز دست خرافات سنگ و قندیل / مرا ز سنگ و لافت راه بر فرسنگ

همی زنند مم چون خر کوب بر سر جان / رباب دارم روزی خری بفنا [illegible]

خری خریدم و آمد خری که نستانم / پیاده من ز ده و خر مانده اینت غایت لنگ

چو شیر از دم خرچنگ من جدا نشود / چنانکه شیر سپهر است از دم خرچنگ

شتاب اگر نکنم کار خود نکو گردد / که روزگار ندارد و هیچ کار درنگ

برای سفره و غماز لبنام گزوی / که بسته اند مرا در چنین عزیز و غرنگ

کسی که خاطر من یابیت بگنجاند / ز قعر تخت ثری تا باوج هفت اورنگ

بزرگ ناز در خانه تناسل او / شکسته باد بگربال قاضی گرنگ

ای کریمی که در آفاق جهان / نیست چون صیت تو عالم گیری

بحر با همت تو بسته کفی / صبح با خاطر تو دم سردی

طره در دولت خراف الحق / که دهد یاوری هر دردی

پای مردیم طبع بود ز صبر / خود کسی دید چنان پامردی

کاشش چندانش در زنگی بودی / که دلم ساغری از غم خوردی

از پی وصل جان بهر چنین / آری بی خار نباشد وردی

غم هجران تو با من زین بار / بیش از آن کرد که هرزه گردی

نه بران گونه بیازرد مرا / گر از این بیشترم آزردی

آنچنان کرد بر آورد از من / گر ز من هیچ نخیزد گردی

بردم از شوق گران بار از تو / بار خود سوی تو ام آوردی

غم هجران تو با من زین بار / بیش از آن کرد که هرزه گردی

نه بران گونه بیازرد مرا / گر از این بیشترم آزردی

بردم از شوق گران بار از تو
بار خود سوی تو ام آوردی

از تو افزون دار جست بر زبان قلم / جان و صبح [illegible] ادا کردن

[illegible] بسیار کردن / [illegible] کردن

بر تو می آن فلک [illegible] / عجب نباشد ازو بی ادب کردن

[illegible] کردن / [illegible] کردن

اگرچه [illegible] / بدولت تو بود این از خطا کردن

[illegible] کردن / [illegible] کردن

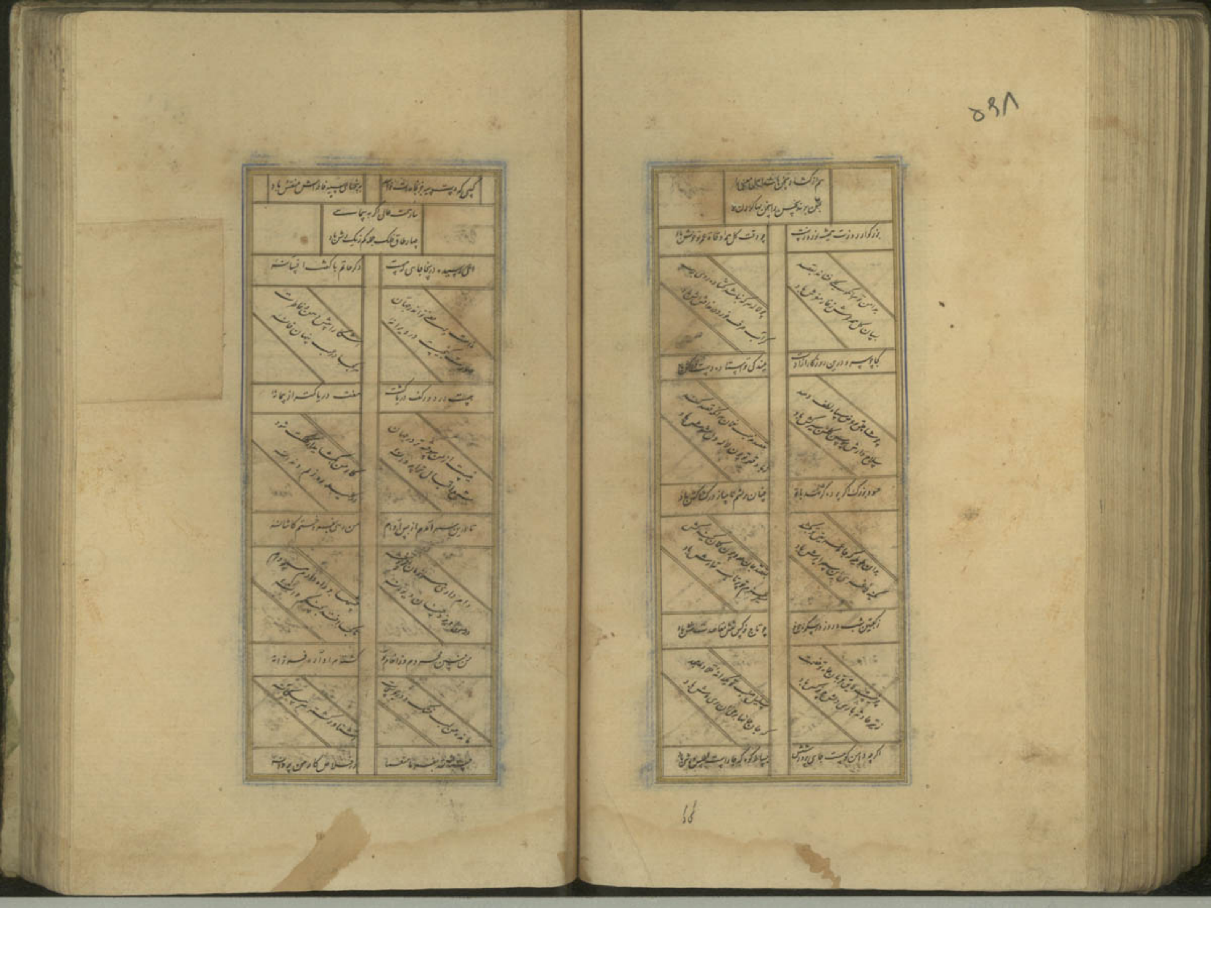
[illegible] / گر شکست [illegible] کردن

[illegible] کردن / [illegible] کردن

بر در سرای تو [illegible] / [illegible] دعوی خطا کردن

[illegible] کردن / [illegible] کردن

[illegible] / [illegible] شعر ادا کردن





۵۷۰

از حد بگذشت اشتیاقم / چونی و چگونه و کجائی
از جست که از تو غیبت ما را / با این همه دوری و جدائی
نه نام نه پرسشی نه پیغام / نه دوستی و نه آشنائی
سبحان الله ز طرح دیگر / بگرفت زمانه بیوفائی
اکنون که ز هیچ سو ندارد / بازار هنروران روائی
تنگ هم بتو آورم که هستم / معشوقه روز بی نوائی
سرمایه تو بود بس رهی را / سرمایه اصل که خدائی
معزولی و خرج و رستنگی / آورد مرا به ژاژخائی
ور نیست تو علاء الدین را / از مخششی و پادشاهی
حز نیست بداعی الثنائی / چندانکه همی کند گدائی
از جست اوست دختر رز / بربسته نقاب پارسائی
توفیق کرم نه هر کسی راست / کان است عطیتی خدائی
با آنکه مرا است صد شکایت / از مجلس عالی العلائی
شاید که تو شکر گوئی از وی / زیرا که تواش همی ستائی
کز غایت بد ادائی او / معروف شدی به نیک ادائی
چون من به درت به کمین انگور / بیش است سر ستائی
بار سر چارساله مرسوم / بگذاشته ایم تا تو آنی

نام تو برم زبان بیاید / یاد تو کنم روان بیاساید
در بر گیرم ترا سراپایم / تا مغز استخوان بیاساید
الا غم تو نماند در عالم / چیزی که دلی از آن بیاساید
بوس تو نیازموده ام لیکن / دشنام دهی که جان بیاساید
تشویر و فطور و طنز و غمزه / کز خشانی جان بیاساید

حیفه

عجب جلوه دانی بزرگ اگر جانم / از رو تو [illegible] پیاپی
[illegible] / تا این تن ناتوان پیاپی
بگشای شب نقاب [illegible] / از غمزه ها چنان پیاپی
رو از چهره زلف تا خورشید / از [illegible] آسمان پیاپی
بر روز ز نار تا یک شب / آتش [illegible] از فغان پیاپی
یک [illegible] شد / در قبت [illegible] کمان پیاپی
تا خواجه [illegible] / از همت این گران پیاپی

بودم دل [illegible] من در افتادم / گر در دام عشق تو [illegible] افتادم
[illegible] / بدست تو شوخ [illegible] افتادم
بیداد عشق تو در [illegible] / [illegible] افتادم
[illegible] / [illegible] افتادم
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] افتادم
[illegible] / [illegible] افتادم
خیال لب زلف [illegible] / [illegible] افتادم
[illegible] زان زلف مشکین / [illegible] افتادم
و زان چاه [illegible] / [illegible] افتادم

دلم از غم عشق چشمان ناله / گر از [illegible] ناله
[illegible] / [illegible] ناله
[illegible] / [illegible] ناله
[illegible] انگشت [illegible] / [illegible] ناله
اگر بشنود کوه نالیدن من / [illegible] ناله





۴۷۸

نقش‌بند این چمن را همه کار [illegible] — از نگارش [illegible] گشاده است
[illegible] لطف [illegible] — تا [illegible] خط [illegible] گشاده است
[illegible] چمن [illegible] — غنچه را خنده قبا [illegible] گشاده است
دل [illegible] — گره [illegible] گشاده است
[illegible] دستی [illegible] — دست خواهش [illegible] گشاده است

[illegible] گره بر دل [illegible] است
آتش از دیده [illegible] گشاده است

دل ز غم عشق تو ای جان برد — [illegible] بیان برد
دست کشش از دامن [illegible] — [illegible] گریبان برد
لذت جان کی برد [illegible] — [illegible] رخ تو [illegible] پایان برد
تا [illegible] خوان برد — [illegible] دلم دست [illegible] برد
جان [illegible] — [illegible] گوی میدان برد
فلک جان [illegible] — زلف تو چون [illegible] برد
[illegible] مکن — [illegible] فرمان برد
[illegible] بدان شاد بود جان — کز غم تو [illegible] برد
آنچه دلم دید ز عشق تو [illegible] — وانچه [illegible] ایشان برد

[illegible] نقش [illegible]
پیش من [illegible] برد

دلم [illegible] که دل بر وفای [illegible] نهاد — [illegible] بر خویشتن [illegible] نهاد
ز جان [illegible] دل [illegible] — بس [illegible] قدم اندر [illegible] نهاد
بر خویش [illegible] — [illegible] درمیان [illegible] نهاد
[illegible] عشق — [illegible] نهاد
[illegible] — [illegible] نهاد

۱۲

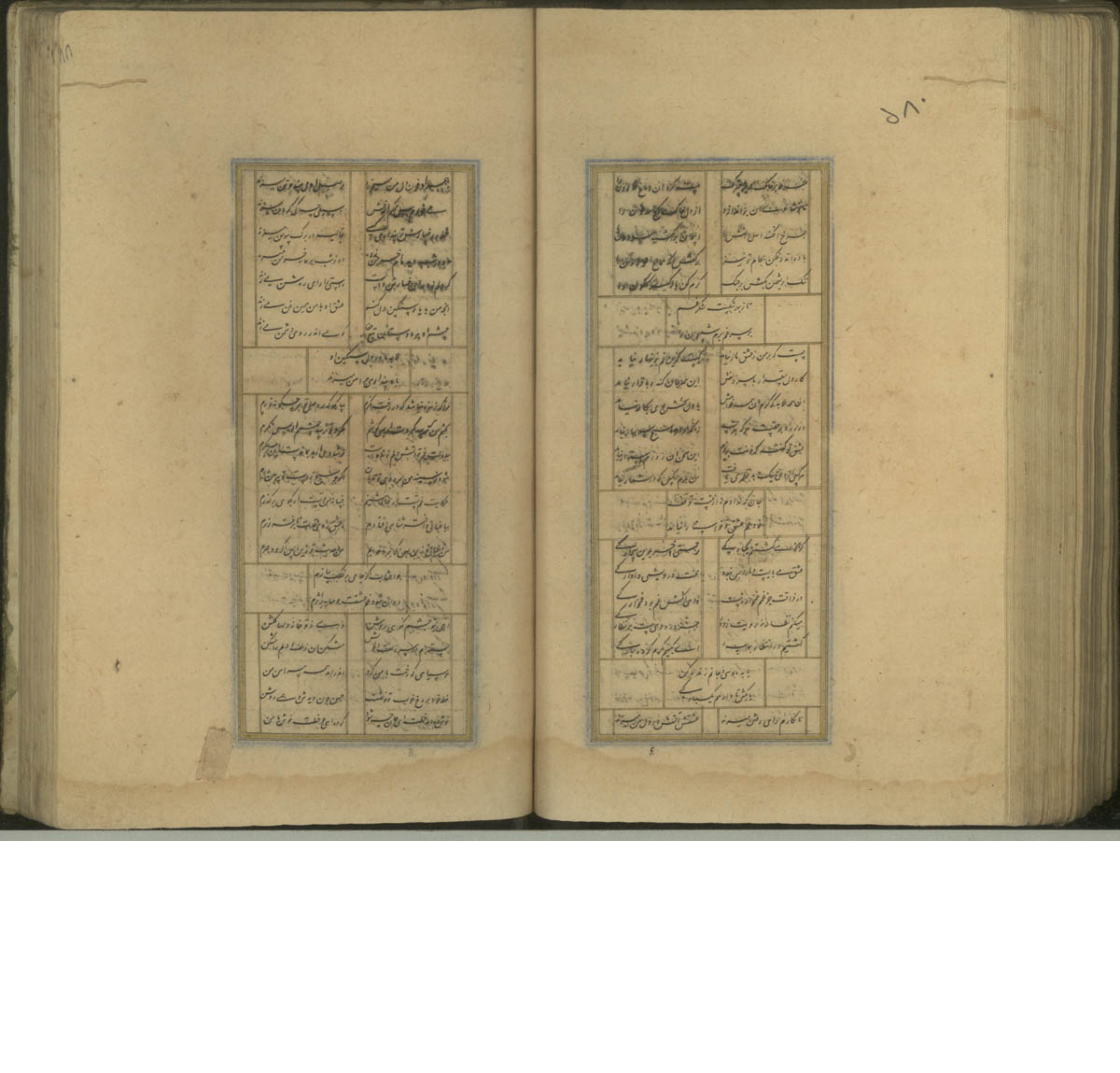
[illegible] زلف [illegible] — برفت [illegible] کشاد
[illegible] — ز [illegible] شمار نهاد
[illegible] — [illegible] این کار [illegible] نهاد
[illegible] — [illegible] گل [illegible] خار نهاد
حدیث زلف تو [illegible] زبان — چنان [illegible] زبان در دهان [illegible] نهاد

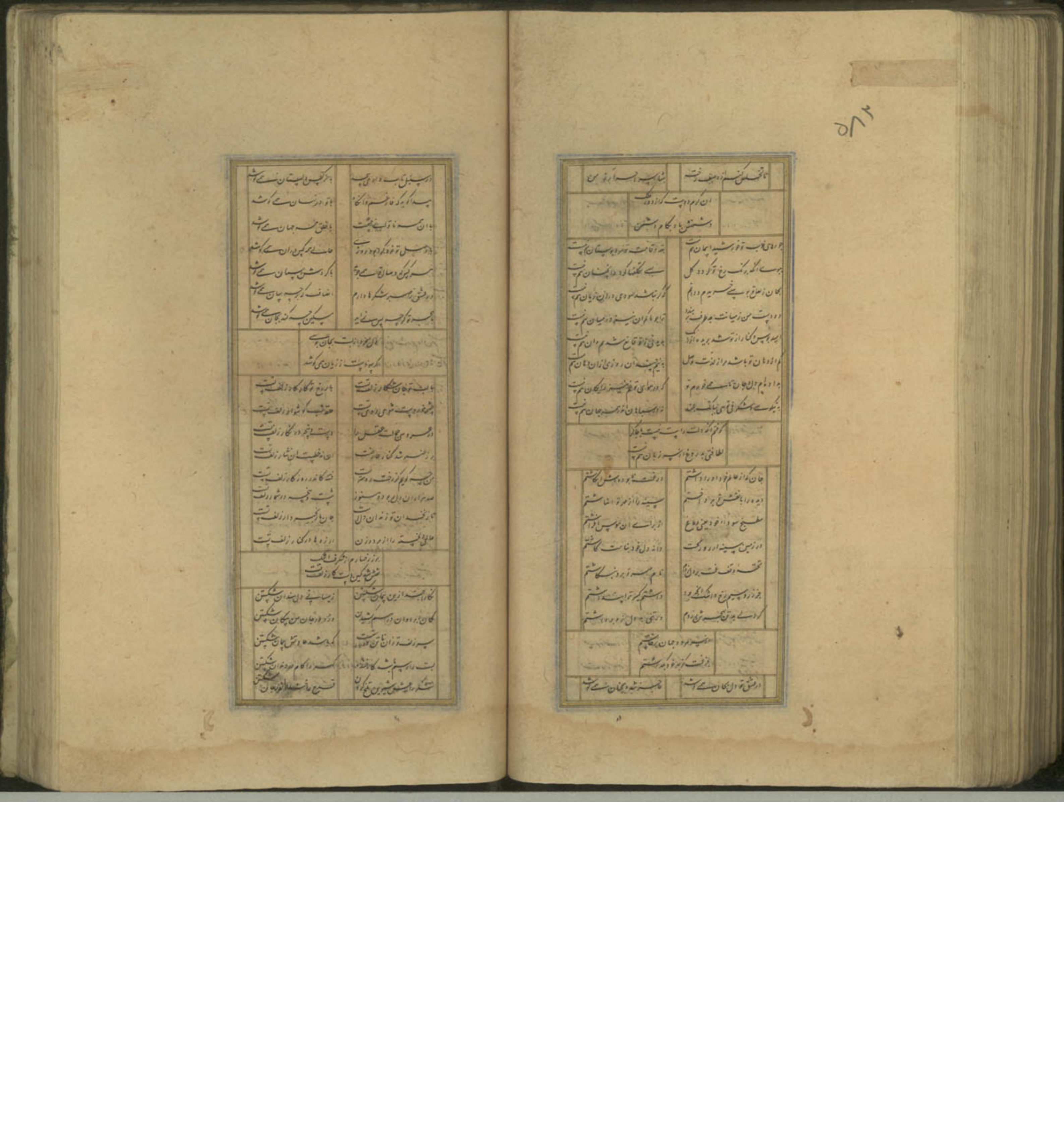
وصال [illegible]
فراق [illegible] انتظار نهاد

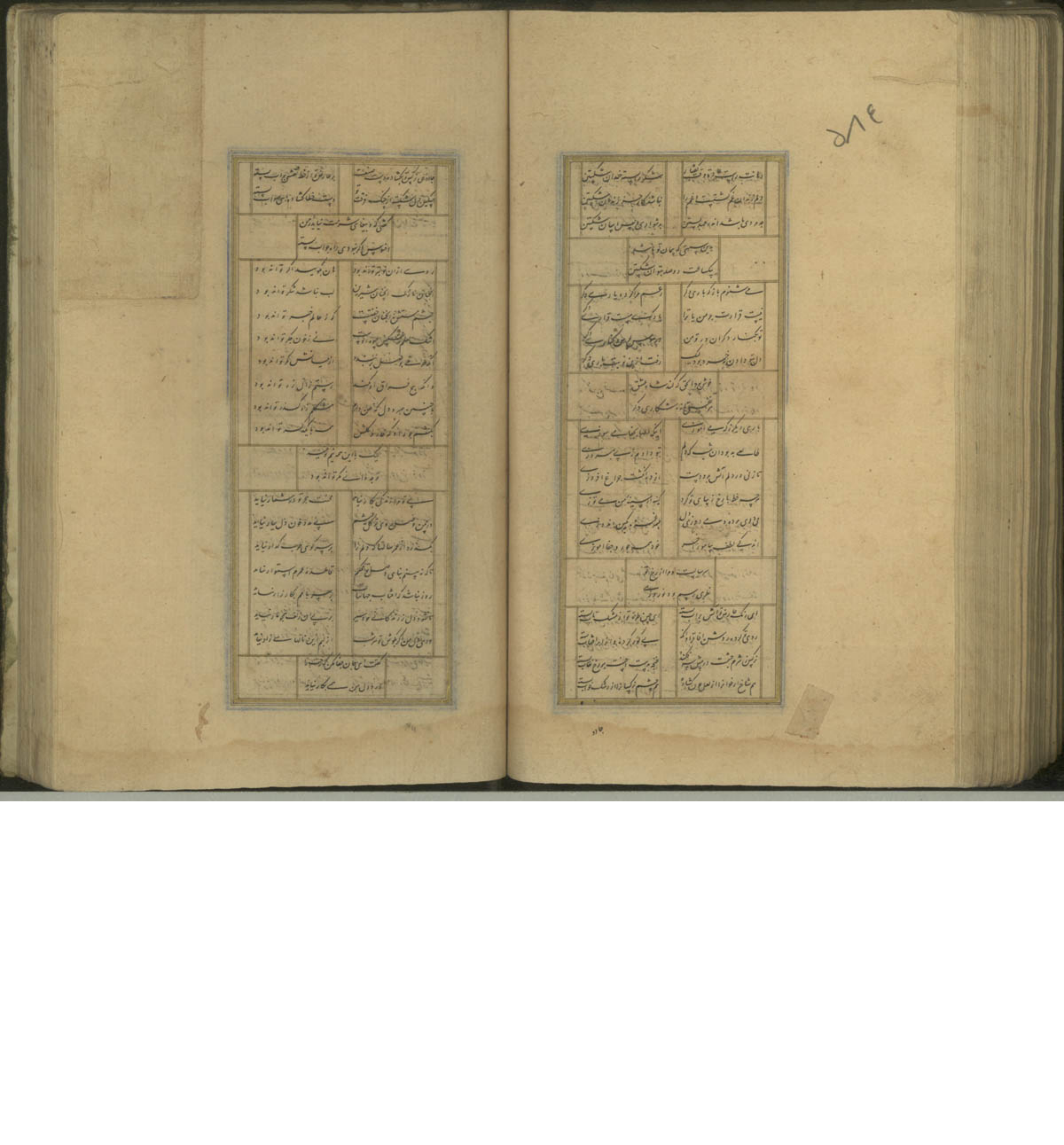
[illegible] دل [illegible] کشیدی — پس انگاه قلم [illegible] کشیدی
[illegible] عشق [illegible] — ز [illegible] کشیدی
[illegible] — [illegible] کشیدی
[illegible] جان [illegible] — [illegible] کشیدی
[illegible] لعل [illegible] — [illegible] کشیدی
[illegible] عشاق [illegible] — [illegible] کشیدی
دل [illegible] — [illegible] کشیدی
[illegible] عالم — [illegible] کشیدی
اگرچه [illegible] — دگرچه دامن از من درکشیدی
[illegible] — [illegible] کشیدی

ترا چون من [illegible]
[illegible] درکشیدی

[illegible] شراب [illegible] — [illegible] را
آن [illegible] — [illegible] را
چون [illegible] — [illegible] را
[illegible] — [illegible] را







۵۱۴

نرگس کرده ای تو که مست تو اند کار | ز زلف شاخ سنبل مست تو اند کار
زلف خفته این دل دیوانه عشق | راست چشم سهیل مستی تو ان
ازکسی فرزند تو سیب محابا | همه عالم پر آزار کل مست تو اند کار
از تنگ چهره درشت حال | بپسم [illegible] تحمل مستوان کرد
سنی شاید پسر ان لعنت | زنیست [illegible] تماشای مستوان کرد
بو جون [illegible] دمن دیوان است | ز فغان [illegible] مستوان کرد
بزلف کو بر [illegible] | همه روز این تماشای مستوان کرد
الم بر [illegible] چهره این | چه کوهی ان تحمل مستوان کرد

بدشنامی عالم را شاد [illegible]
که با دین [illegible] تحمل مستوان کرد

روی [illegible] | زلفی [illegible]
بر توی [illegible] | [illegible]
از جگس چهره تو [illegible] عالم است | [illegible]
غلط [illegible] آب حیات [illegible] | در روی تو [illegible]
در [illegible] | [illegible] خوابی
بجان [illegible] | [illegible]
ان چشم نرگسین را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
باشد [illegible]

غم [illegible] سوخت مرا | [illegible] سوخت مرا
[illegible] | آتش غم [illegible] سوخت مرا
تا [illegible] گریان [illegible] | [illegible] سوخت مرا

سوخت این بار روشن بر دل [illegible] | غم که صد بار دگر سوخت مرا
چون دهم شرح ز سوز دل خویش | که تب از تاب جگر سوخت مرا
[illegible] آب دو چشم [illegible] | از کله تا کمر سوخت مرا
شعله آتش [illegible] چو شمع | قدم از تارک سر سوخت مرا

راه گشت [illegible] کان | آفرین بر جان آسایند کان
جا جا در رنگ گوناگون زنند | در چمن ها چهره آرایند کان
[illegible] در عالم کون [illegible] | [illegible] اقلیم ناپایند کان
[illegible] کاندر چمن | بر سر [illegible] چون [illegible] کان
گر بیابی ابر بر گذشته کان | خنده های برق [illegible] کان
[illegible] باد [illegible] خاک پای | از طرب سر بر فلک سایند کان
بلبلان گریان به آواز بلند | راحت جان شکر خایند کان

جانا چو نیست وصل تو حاصل کجا برم | دل را که شد [illegible] کجا برم
با لعل جانفزای و حدیث چو شکرت | این عیش [illegible] کجا برم
بشکست چرخ تار [illegible] | چون وصل [illegible] کجا برم
[illegible] خوشدلی [illegible] | گریم که [illegible] کجا برم
[illegible] مرد وصل [illegible] | کشتی عمر خویش [illegible] کجا برم
منزل دراز و بار کشم [illegible] ضعیف | بارم گران و راه [illegible] کجا برم
مقصد بعید و تیره شب [illegible] | [illegible] در ره [illegible] کجا برم
مشکل [illegible] وصل اگر [illegible] | [illegible] قصه مشکل کجا برم
گر برکنم دل از تو [illegible] | [illegible] دل کجا برم



ای نشانه دل و خرد نامت
خنک آن کس که می برد نامت

چشمهٔ سلسبیل بگشاید
بزبانی که بگذرد نامت

غم هستی ز خاطرش برود
هر که در خاطر آورد نامت

ای خوش آن نفس که در دهنم
شکم نافه پرورد نامت

هر دل و جان که ذوق نام تو یافت
بدل و جان همی خرد نامت

چون بنامت رسید هیچ نماند
همه هستی فرو خورد نامت

دوری یار از ختیاری نیست
لیک ما را ز بخت یاری نیست

جلکنم با ستیزه رونی بخت
که بقول من استواری نیست

تا نگویم که بیتوام شب و روز
کار جز نالهای زاری نیست

عشق جز نام کو چگونه بود
عشق جز رنج جانسپاری نیست

ای که در عشق عافیت طلبی
غلط است اینکه می شماری نیست

هرکجا عشق ستی و پستی است
علم زهد و بزرگواری نیست

عاشق از سر ز نقش نگار شد
عاشقی جز که بردباری نیست

بر سر کوی عاشقان چکند
هر که را عجز و برگ خواری نیست

کو برو آب خویشتن میبر
هر که را روی خاکساری نیست

خود ترا عادت وفاداری نیست
کار تو جز که دل آزاری نیست

چشم ما را که چنین ریزد خون
هیچ باکیش ز بیماری نیست

عشق و عاشق همه جانی هستند
کار کس خیره بدین زاری نیست

رخت دل زیر و زبر کردم باز
ذره صبر بدین بیداری نیست

چه شود از سر برسی برخیز
در تو اینقدر کله داری نیست







جان سی خوابت کنش بستانی — گفت من را یکان سینه بام
از زلفت می‌خورم بجان بلای — وزان وفا دهان سخن بید

پیشتر زان بده که خط بدمد
زانکه شب در میان نمی‌بیند

دل من زاند و رستگی نداد — چو داند که شادی از کی نداد
کشند تیغ دوری من صبح مردم — چرا با من اسیر چو ستمگری نداد
ز آب رشک واداد مردم — چو اینست دل که دستی نداد
نداد و بر چشم من ابر آبی — برفتم که چو پیکی نداد و داد
بکشد وار ما عیش داد نرگس — دلم چو چشم آید و نخورد رستگی نداد
به دیدم بچشم که خورده می‌کام — جز از خون دل ساقی دگری نداد

بیا تو داد از خون جانم زمانه
همه ترکش فسم فلک کی نداد او

جهان خوب روی و جوان دانی — در جفت نباید بس کسی
وا صلت نیست لیکن ملاق — که دل به راه باشی و پرورن مای
نپندار توانم دیدن برنهان — بجانی دلم را بلای بلای
دلها آمد که دوش که نیستم — چو دیدم ترا نشسته بر چو فای
میان روز خویش نگه کشتم — که تا شاد و با تو ترا آشنای
اگر تو امید وصال بودی — زره بیرون که وصی رهنمای

من وی از این بیش که خود و دوست
نیاید خود وفای یار سپای

بدان وا اگر باشی دل ستمگار — اگر که گفته است این حدیث صدا
که گر بر تو از این پس کی غلام عشق بری — بجان من که بیت خود تاتم
تو از کجا اسپر زلف دلبران رکاب — بیا ای خود بجای رسته آن

شهای هر دی چهره نزد بیت ای نال — بود که نیست قد بیت ربای نگاه
بیت قدم و طوفانش الهی — بود دارد چت نیاید ز بیت هواز
تو بیت بر و جا اندیده بجا — که بادونی آن بید الکتند چناز
بیت عشق بر آتش کشته سپنداز — اگر تو خود هما از اسی وا ز فناز

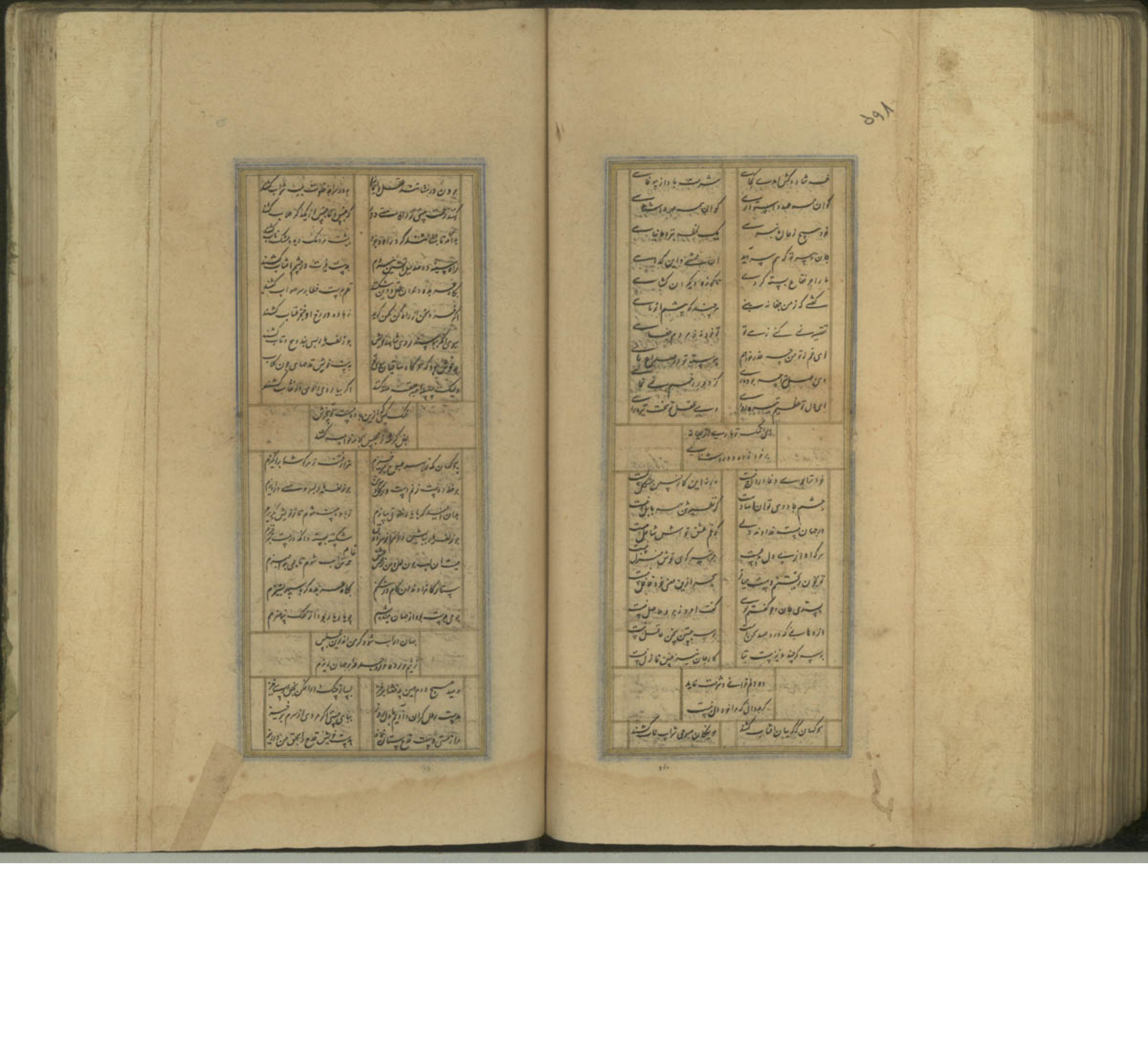
اگر بس جغط پیش حسن نام و فا
کشته سیم وفا از جانت داده

وزد واسی دل بار باز آم — ترک چابک سوار باز آم
قره او کنم بیت بر نشست — پاسداران خمار باز آم
بپیشت جاست بر او بیو خراک — این زمان دوشکار باز آم
هم شاد بی که خود ام از جیش — تا یکی صد هزار باز آم
یار ربای ساعت بجت بد بود — گرد دوران نگار باز آم
بر سدم چپاس ایز دوا — تا بجر هم که یار باز آم
انجام ان انگ شام و کوسم — عاقبت هم بکار باز آم

بیرون بروی شو از این عالم از دل است
که جز گمپ ار باز آم

بر چه شد که زمین یاد است نشاء — که از دو وسی زاد وشی تو
زچشت بچز پرستش هم نخواهم — که تو چاره بر سی سم نیاید
مکن بر جان خشی کن — کوی که خاسان لیکن نشد
بپای از تو و بر بیت شاد — پس از سالی را ر سوم باید
چرا بر ستی زمن را بو بوش — که کاری تراز این می کشد
بجان تو که جدا از تو ویت — تو یک روز سالی ای غاید

شب می اودم روزی که گیست
که شب انیست تا خود چه زاید





تمام نسخه بنود و بود پکیپا ریود

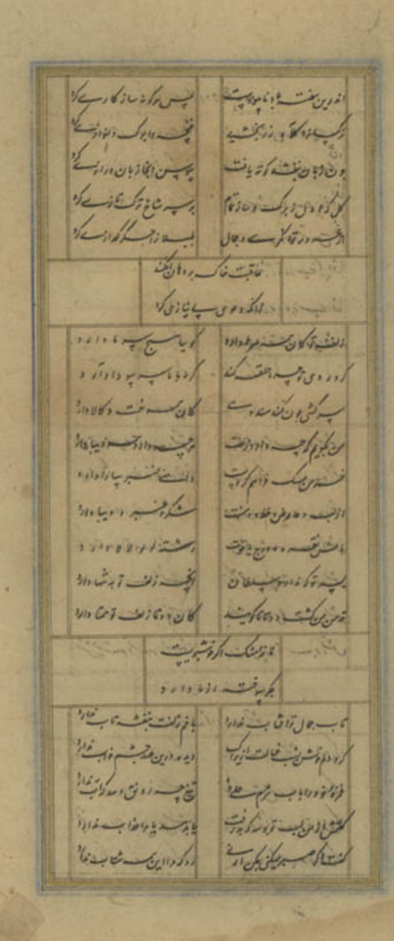
زلفت چو کس بجام سر افتاد | تا دل طلبش اندر پی افتاد
جانانه می پرستی پیشه کردم | بوالهوس [illegible] بر سر افتاد
جمالت پرده از رخسار برداشت | گل از پس [illegible] درافتاد
سپه کام دل اندیشه [illegible] | رفت و در من [illegible] آتش افتاد
دل گشته ام زان کس که خون شد | بدست عشق تو [illegible] افتاد
ز راه دیده بیرون رفت [illegible] | نشان خون بدیده بر پی افتاد
دلم با عارض ساده دل [illegible] | [illegible] زلفت بر وی افتاد

دلم بروی که دارش که سر کرد
شکاری این [illegible] در [illegible]

ای زیره سیه تو آب بر آتش | دل [illegible] چشم تاب بر آتش
ای زر [illegible] جون [illegible] | جگر [illegible] تاب بر آتش
بجز از خال [illegible] | من [illegible] آب بر آتش
برخت [illegible] | دل [illegible] آب بر آتش
لطف تو غایت بر شست | زانکه [illegible] آب بر آتش
زلف هندوی تو [illegible] | یافته جای آب بر آتش
کشتش چشم [illegible] | این دل پر تاب بر آتش

گفت ای [illegible]
[illegible] کباب بر آتش

باد بر خاک ترک [illegible] می کرد | [illegible] چشم [illegible] می کرد
[illegible] آب دیده [illegible] | باد [illegible] شاخ [illegible] می کرد
غنچه [illegible] | وقت خوش گشت [illegible] می کرد
[illegible] | خاک پای [illegible] می کرد



اندرین [illegible] | پس [illegible] کاری کرد
[illegible] | غنچه [illegible]
[illegible] زبان بنفشه [illegible] | [illegible] زبان [illegible] کرد
گل [illegible] برگ [illegible] | بر سر شاخ ترک [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] کرد

عاقبت خاک بر [illegible]
[illegible] کرد

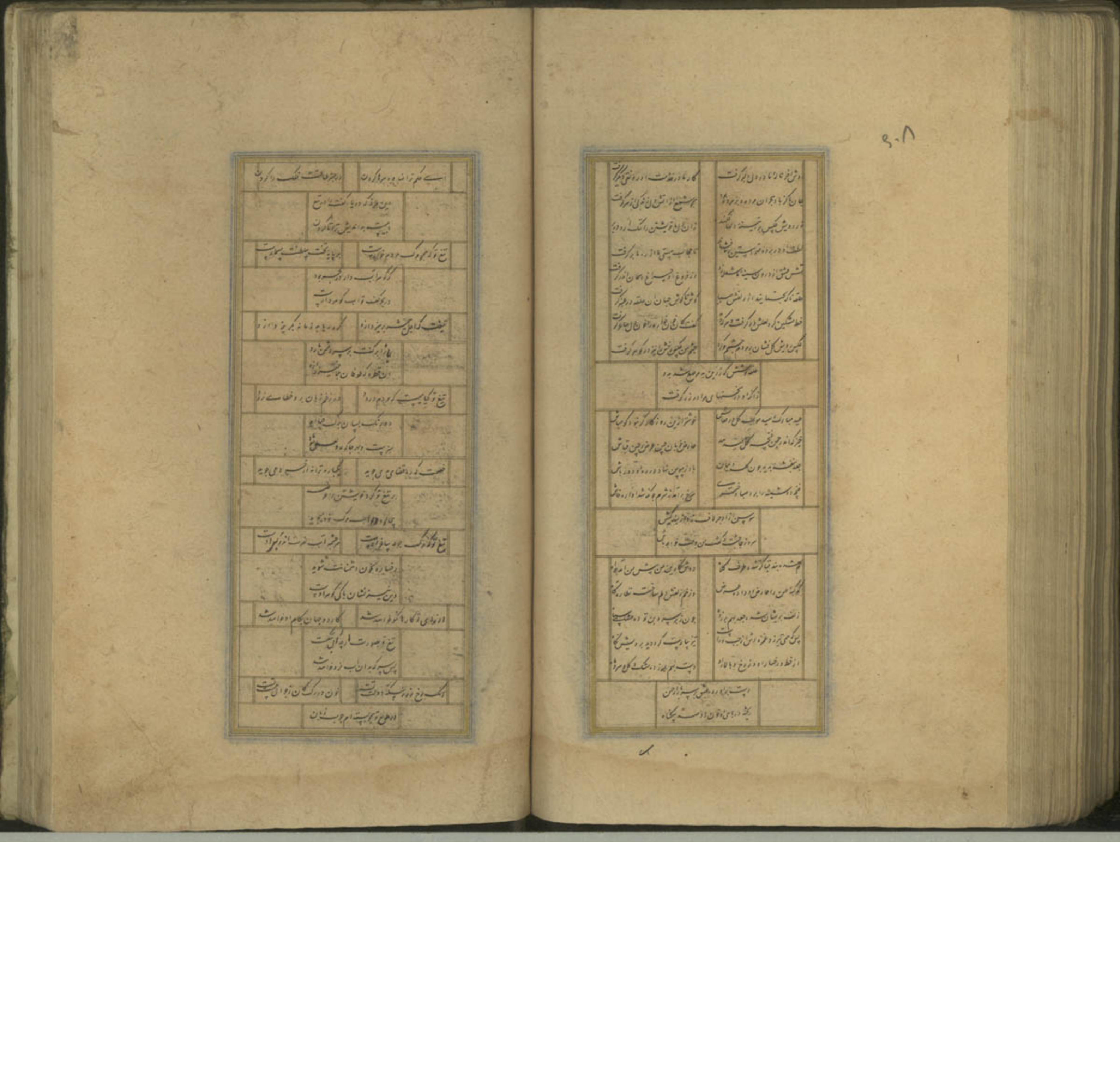
زلف تو [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] حلقه کند | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] زلف تو [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] زلف تو [illegible] دارد

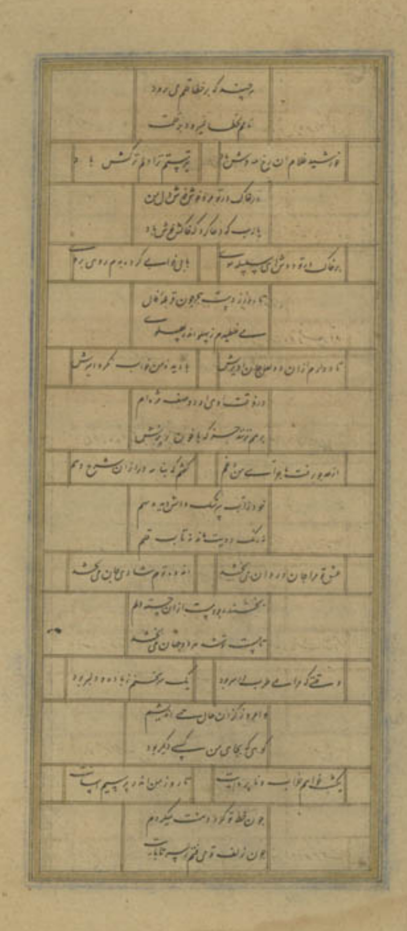
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] دارد

[illegible] | [illegible] خواهد
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] خواهد
[illegible] | [illegible] خواهد
[illegible] | [illegible] خواهد
[illegible] | [illegible] خواهد









تا مهر تو ام پیشه از بخت است

ای صد ره گرچه باست ای شاه
خاک کف خشم خویش دیدم داغش

از حلقه غلطان زمین لرزه
در صحبه تیغها هوا در جوش

در دست شان چنان فلک کین
خورشید که جان بکشد از ماه به تیغ

هند وی بر سر مه دیده بی نور دریا
اندر کف شاه خنجر شاه به پیش

خصم تو که به تیغ تو از تیر آمد
در گردن خود زره بر نخجیر آمد

از قصه تیغت ار بگیرد شاید
گر بخت به شراب گلگون راه

ای گه زمانه گشته این بنده تست
خورشید غلام رای فرخنده تست

این نور در کنه وجودت هر جا
گردد ماه از جود پراکنده بپشت

چون دست اق گوهری پروین گیرد
عالم ز فروغ صبح آیین گیرد

ز گوهرهای مهر دست بپاید
از بخت بد اندیش تو نه خسرو گاه

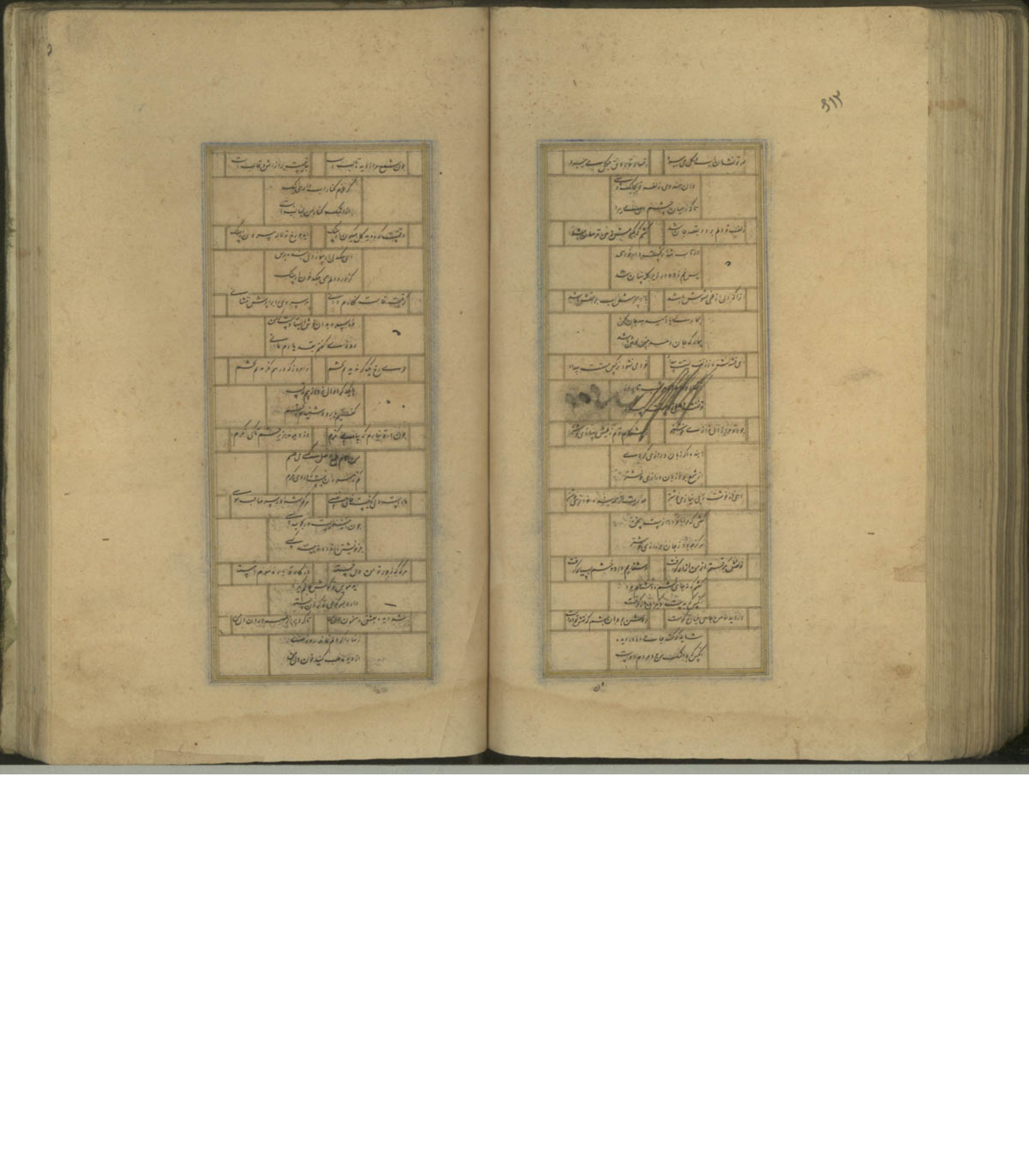
ای مرغ تو آواره چو قلم
وی حلقه در وصف کشته به تن

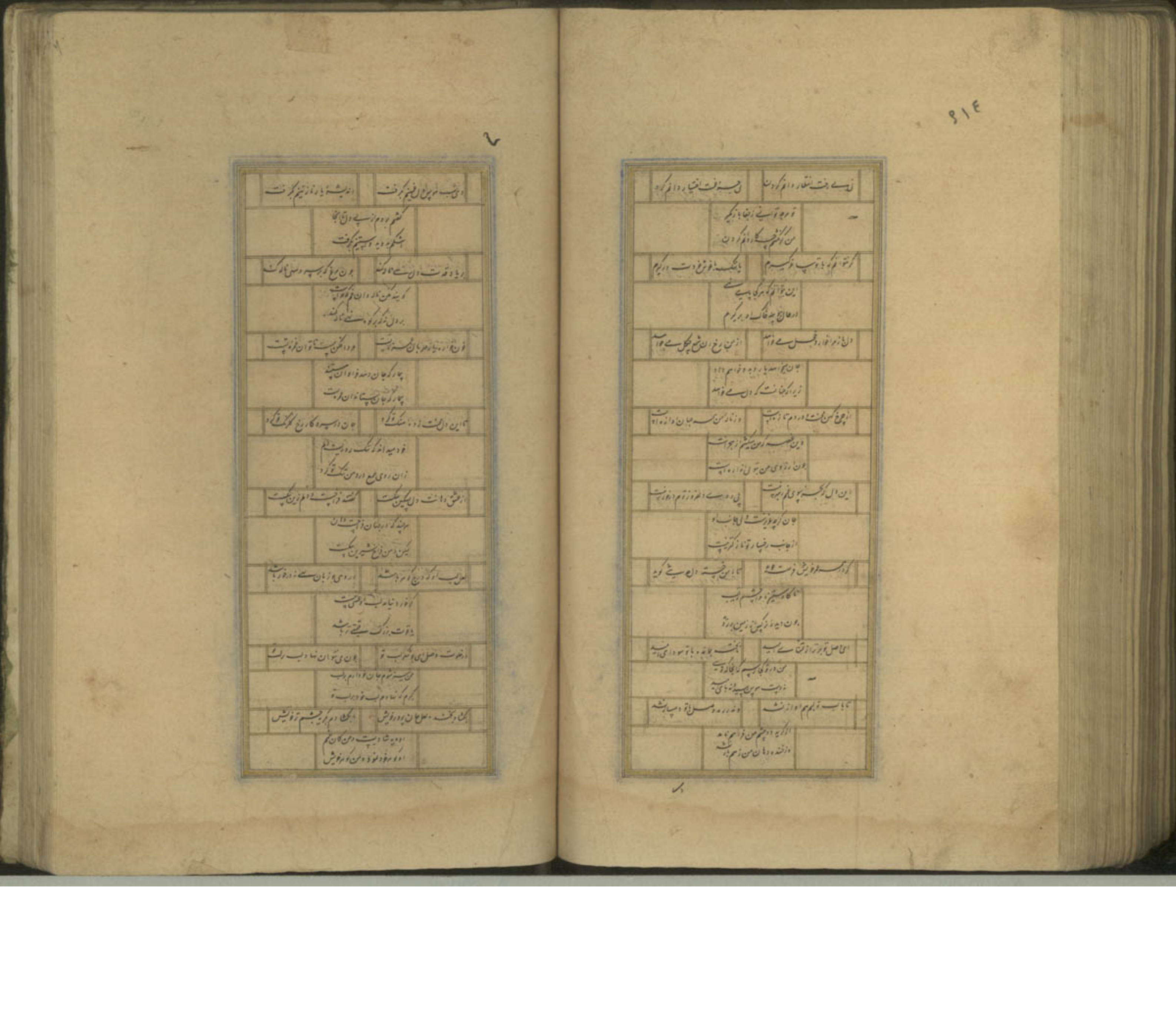
چون هر سخن آوری سخن از تو برد
هیچ سخن آوری که سخن سنج تو من

در شوق تو از شرح بیان من گنگ
یکبار رسیده زبان من گنگ

با این همه ز آنکه گهی خاموشت
تیغت به سپاه میان من و گنگ

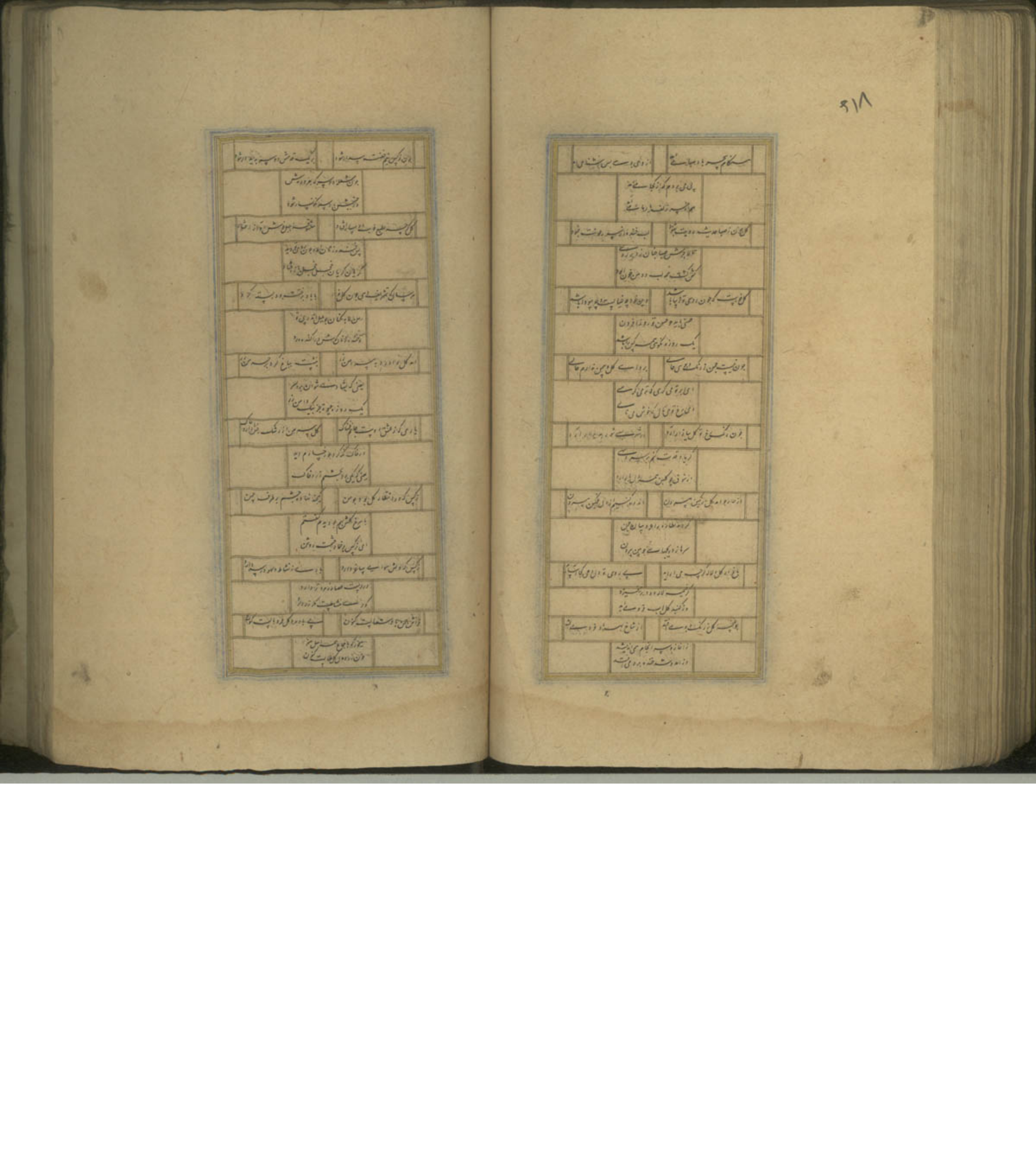
با آنکه زبان شد چه گرفت
هم سی که نه یا دز جا گرفت



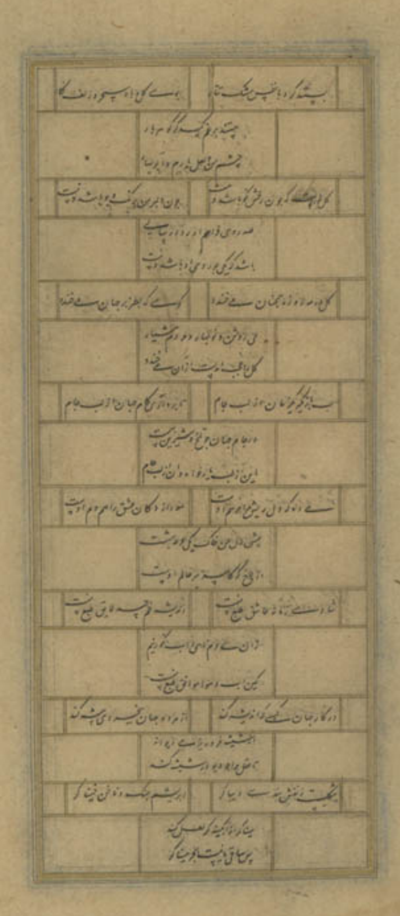

٦١٤

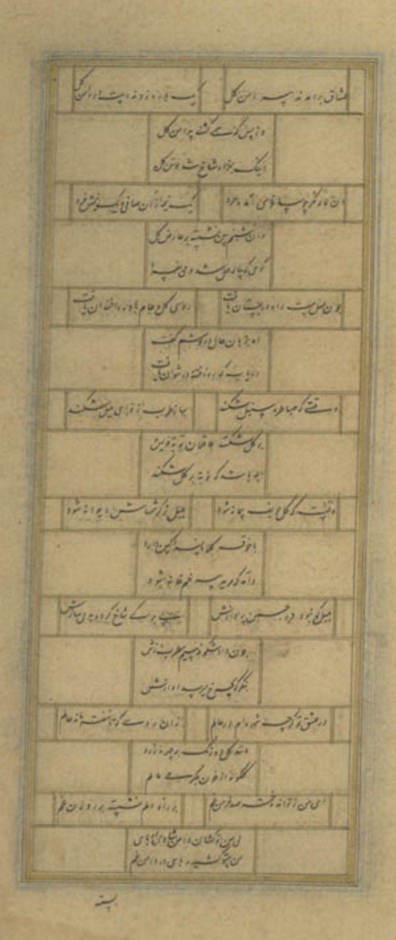




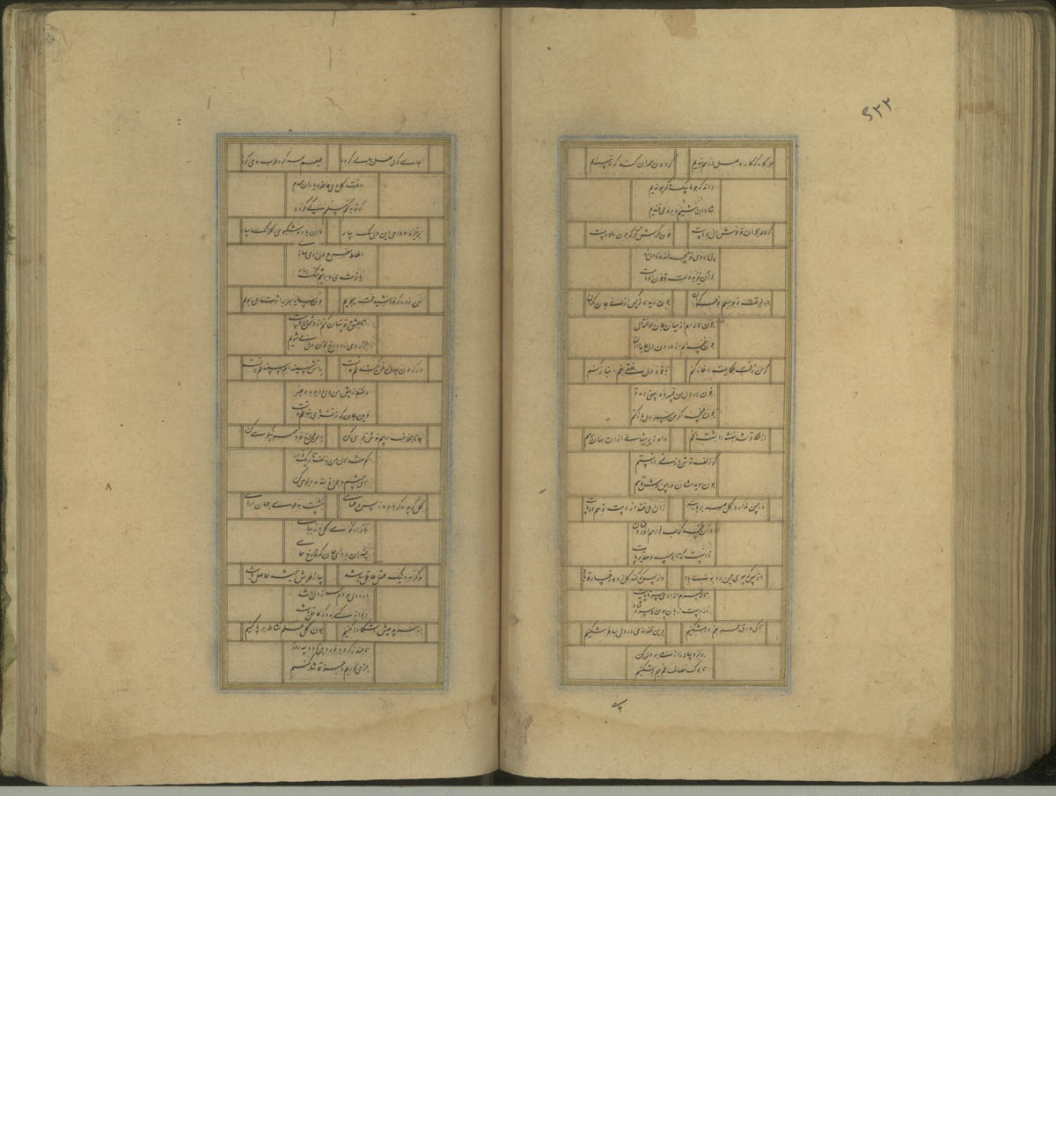


۶۱۸





بسته







ای برگ گل بهار در وصف بیانم | بی بی چمن رخ تو کی چه بلاغ

باغ از رخ تو شب روی ایام
در رنگ رخت خار کش باد پسر

دور از تو ای سیم بیان تو کون | مانند قبای تنگ دام پریشت

دیوانه شیخ زلفت آتم برشت
چون خطهٔ تو نافه دور ایم زرشت

ای همه ز تو تیغ اشک دیت | این سینه هم از طالع ما شاد نیست

داری لب و دندان و ای شیرین
می زبانت از کی ان و پیت

ای رخ زمانه سوز در تن تو | از دوره جدا دگر دهد در تن تو

دیدار که چو شمع رخ دلکش تو
ناگه ز رشته سبب کرد در تن تو

ای دل طلب ز ایران آتم خویش | در دام بس دار دل دام خویش

تنها شین و دود غم خود ای
در هم دست ز ره کند هم خویش

چون کوکب نجم در صبا بود دیده | فانوس گرد و پر داده بود سایه

دارم گر نکته تو خان نیکشته
کش از این ما جان همی ان نگه

غم تو گر شاخ دلکش از شاخ | چو چشمه نکته بسته چون نیم دو

در خاک تا ده ایب در تیش رفته
بر آتش آن شاه جان داده بیاد

در خانه و شوم و غم در ده دلکش | از باده تا شاد گر پیاله تم چاک

از آتش دل آتشم ما کی است
چون شمع مرا آرزو که بنشت هلاک



هر گه که حدیث وصل جانان گویم | من در جانان به دو باجان گویم

او باشد و شمس کو در خلوت وصل
بنشینم و در گرفته جوران گویم

ای چشمه دور دوران باک این جوانی | است کرده و دار بکام و شمن جوانی

تا باد تو بودم مرا بدی رسد دایم
آن رسید ای نگار بامن جوانی

گر جاشنی عیش باید سینه کردم | نرگس تو کار نمی تواند تو شادی غم

شادی غم او بهشت تو دو دلکش کنم
چون تو غم تو شادی نشناسی از غم

چون نیست شکر بسی که بخشد جوانی | یا ننه دی که باشد غم ناتوانی

من سینه بر ای دفع و افسونی
ده دو در وقت بکشم جیاد تو

تا بافت الم بزلف تو تو رهی | چون خط دشمنه بگذرد بی بار دم

عشق و حسن و زلف دو خوش کرده
دار و دلو دیده رشتگی و تاریکی

زلف تو آزادن دگر در پایان | جسته بر گل دارد کام و گرداند

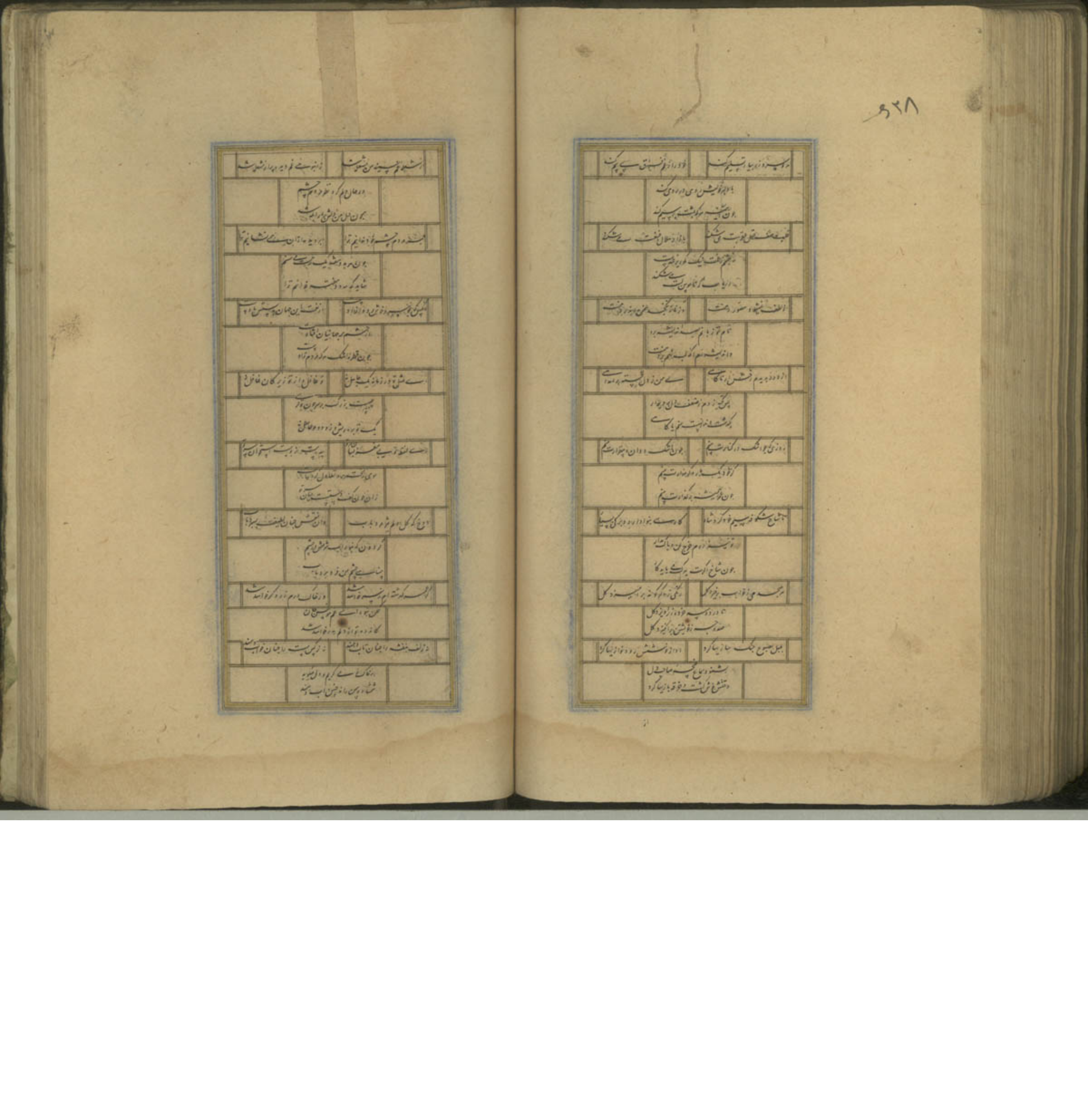
در سایه و خیال تو چون جای گرفت
شاید که با ثبات سر در نیارد

زین گونه که تو در باب خالی | وحش فراسی چنگ صد نوایی

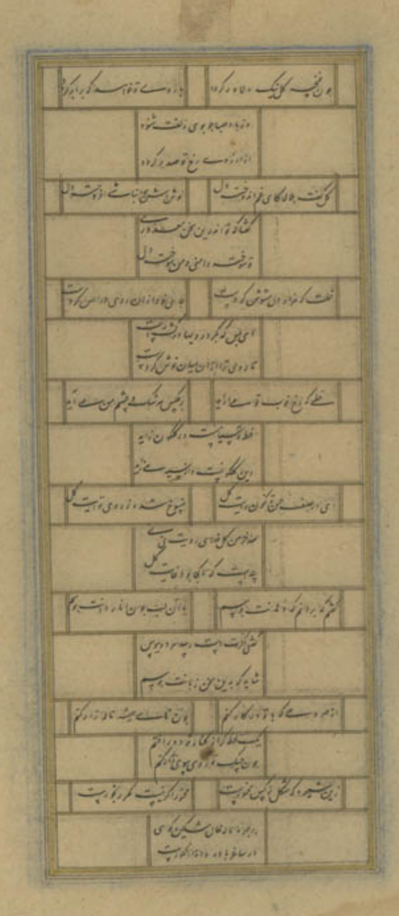
معشوق تو عشق تو کس نیست ای دو
خود هم تو سینه که عاشق خود باشی

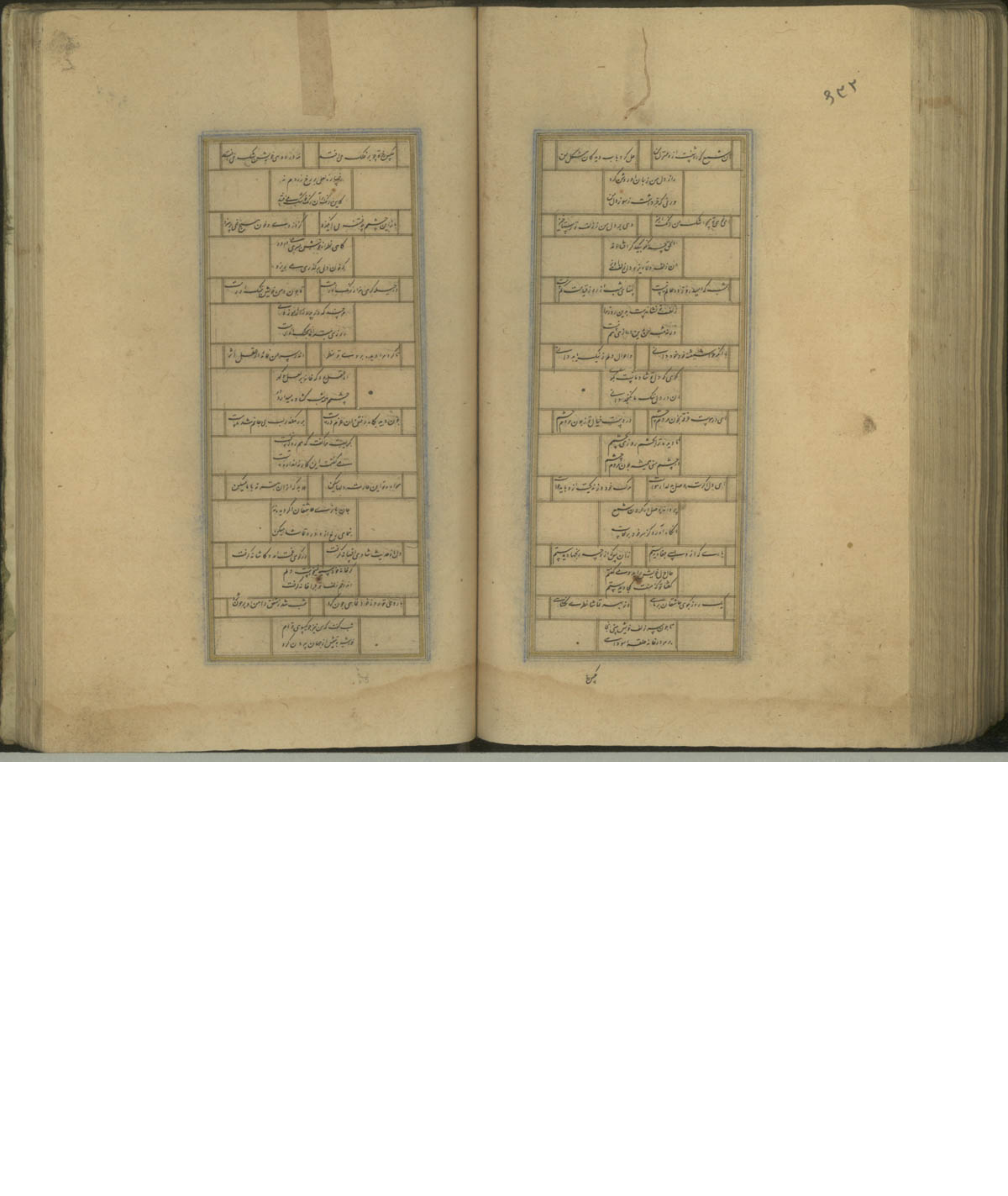
لطف تو باشد و یکانه پسید | در بسته و بوی داد کی پسید

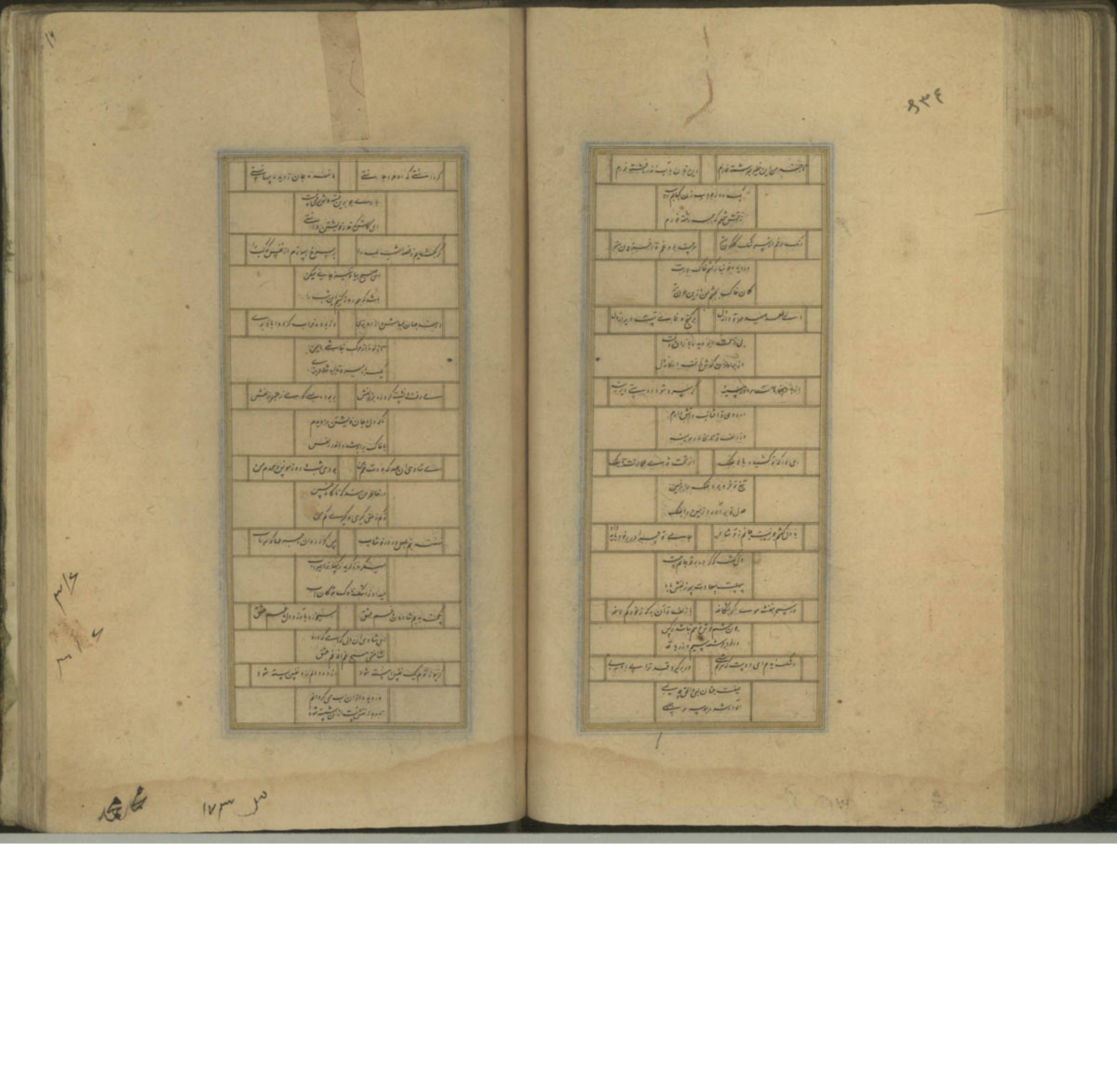
از صورت و اصل آن گفته شنید
در راه سپه او ده دو اینک ته پسید

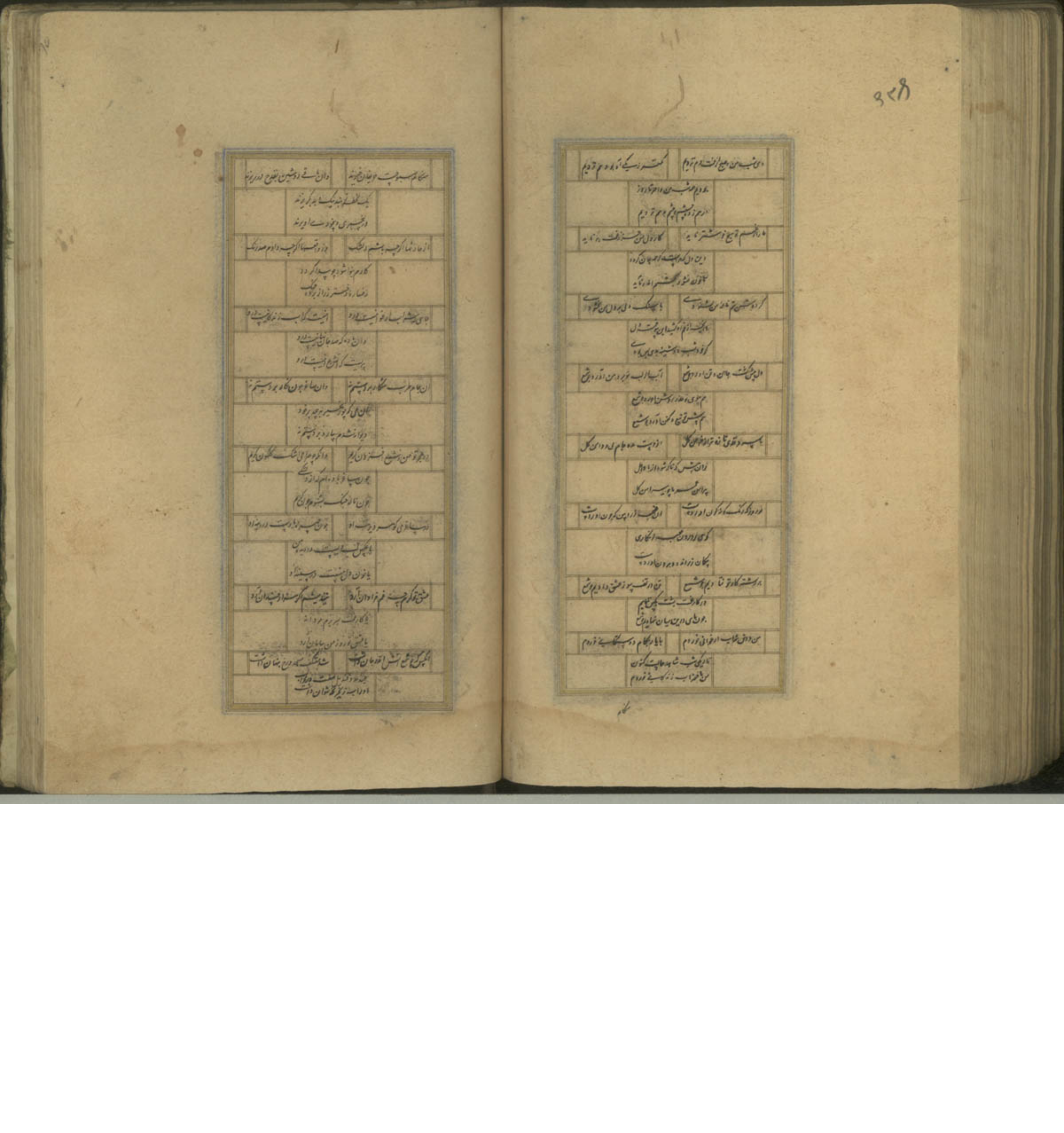


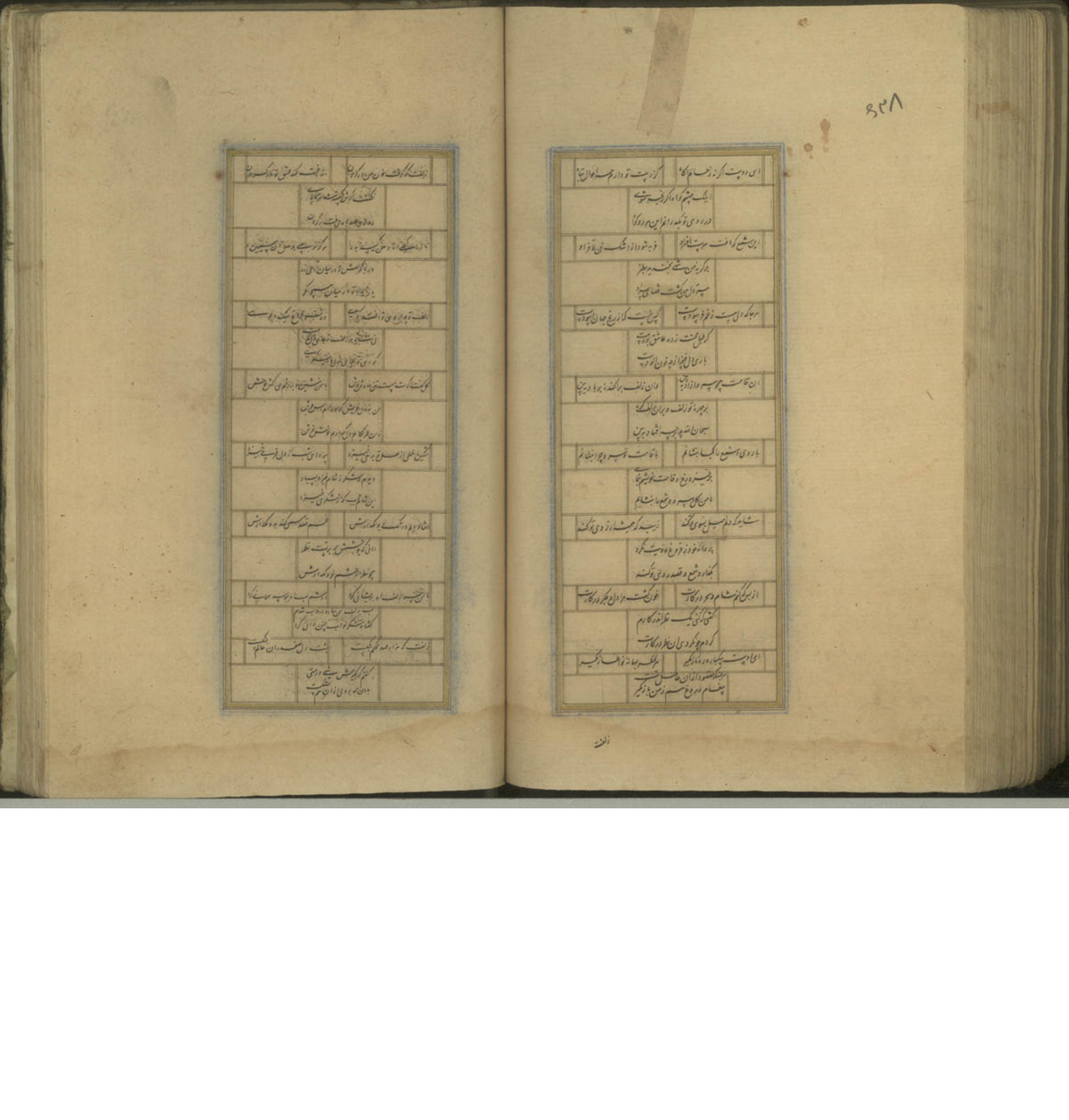












ای دوست اگر نه ز غمهام آگاه / گر زانچه تو دارم همه احوال تباه
اینک چشمم گواه اگر [illegible]
در روی تو [illegible] این هر دو گواه

این شمع که افسر سرش افزاید / فربه شود از اشک وی [illegible]
هر گریه من [illegible]
[illegible] دل من گشت قضا [illegible]

هر جا که دلی هست ز غم فرسوده است / کس نیست که از رنج جهان آسوده است
گر طالع تخت زده عاشق بوده است
یا رب که [illegible] از چه خون آلوده است

آن قامت چون سرو آزاد چمن / وان زلف برآکنده به بوی [illegible]
بر چهره تو زلف و بر آن [illegible]
سبحان الله چه [illegible]

با روی تو شمع را کجا بنشانم / با قامت تو سرو کجا بنشانم
بر خیز و رخ و قامت خوبت [illegible]
تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

شاید که دلم میل بسوی تو کند / زیبد که هوس از روی تو کند
پروانه خود ز فروغ [illegible]
بگذارد شمع و قصد روی تو کند

از بس که غم شام و سحر در کار است / خون گشته دلم و جگر در کار است
[illegible] نظر در کارم
گردم چو گرد این نظر در کار است

ای دوست یکباره ره [illegible] / [illegible] بهانه تو [illegible]
[illegible] ز آن حاصل [illegible]
پیغام دروغ [illegible] ز من [illegible]

زلفت که گرفته خون من در گردن / [illegible] که عشق تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / هر گز تو [illegible] وصل [illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible] تو در میان [illegible]

زلف تو [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]

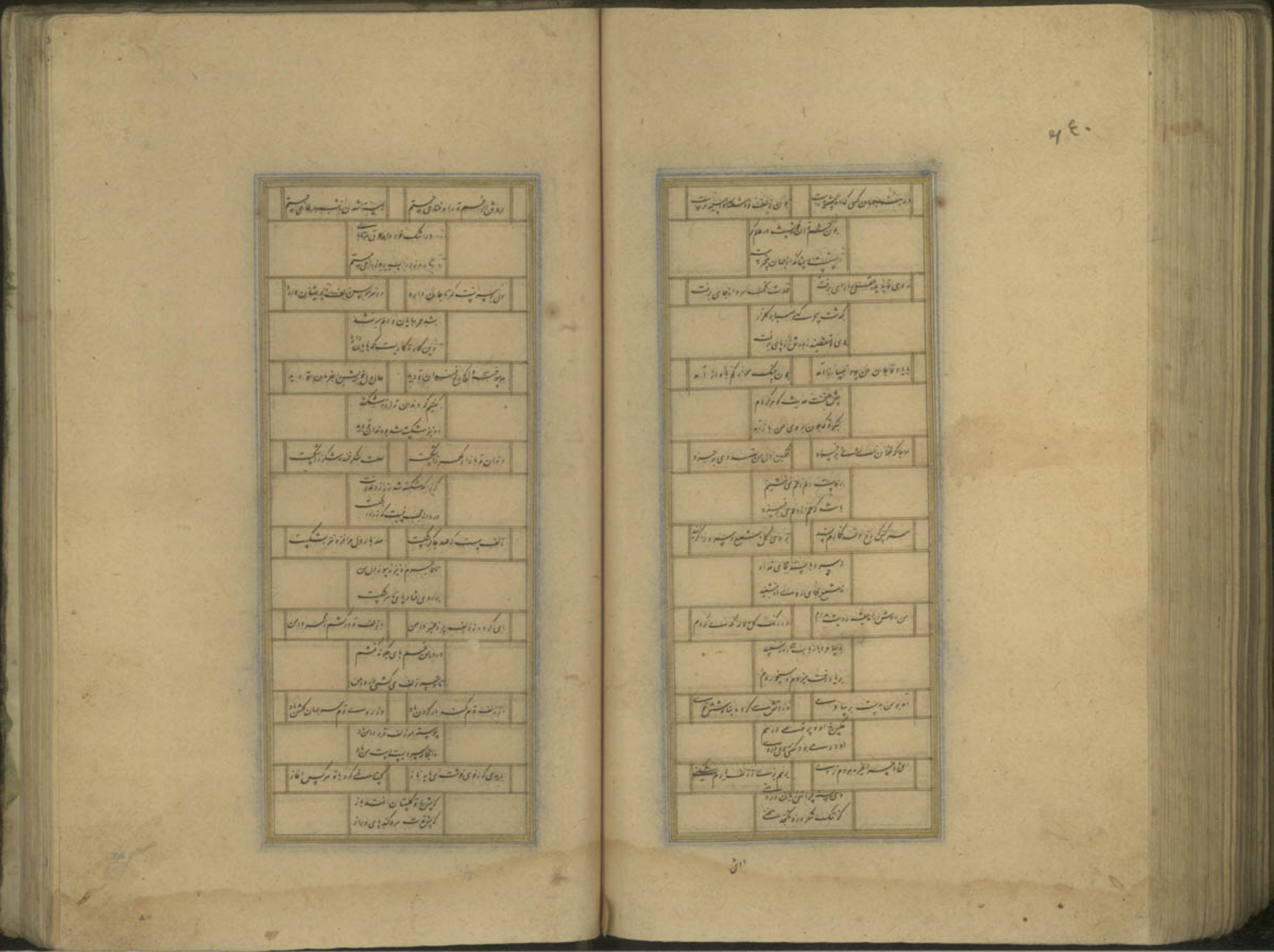
[illegible] / [illegible]
من [illegible]
[illegible]

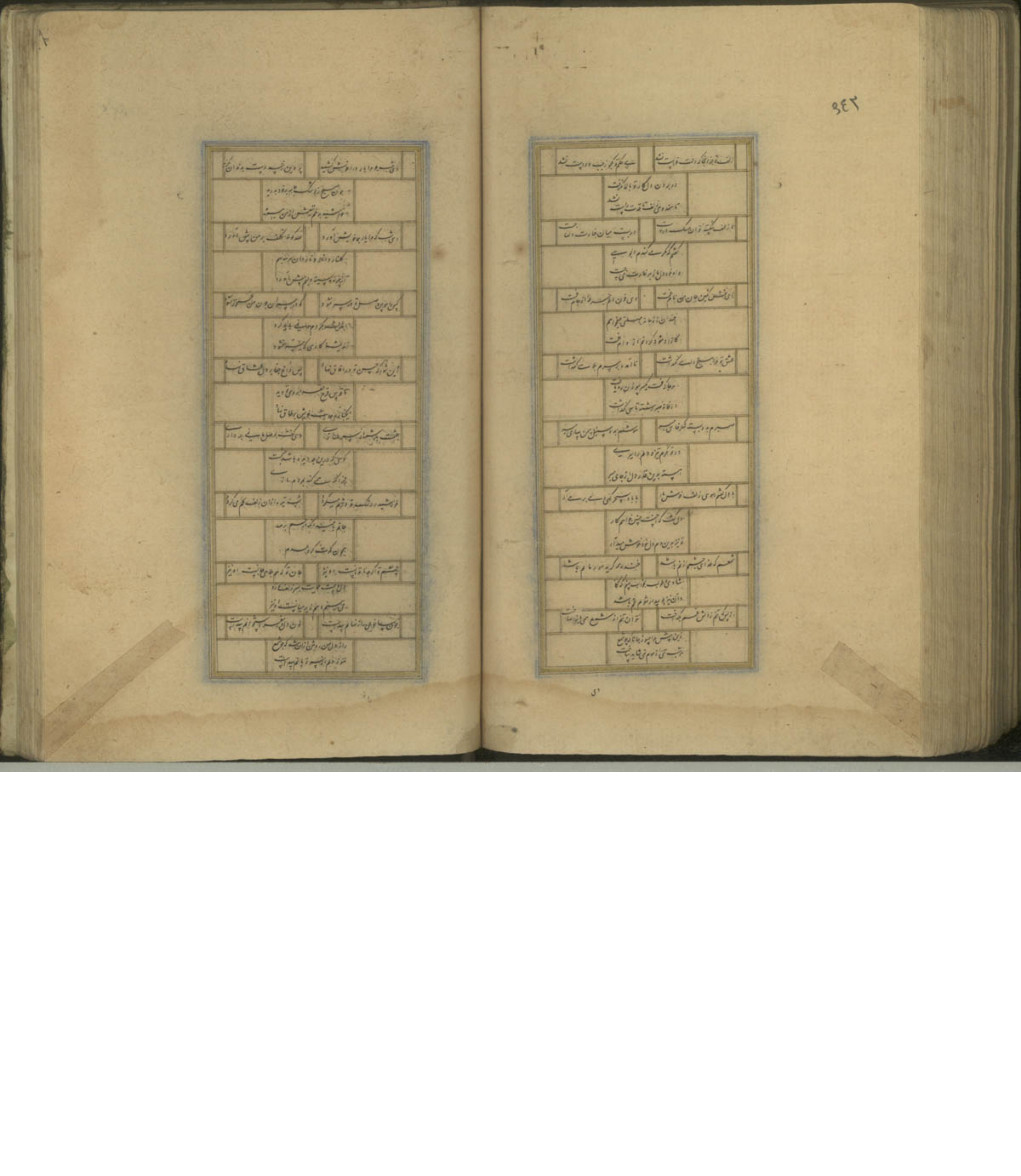
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]

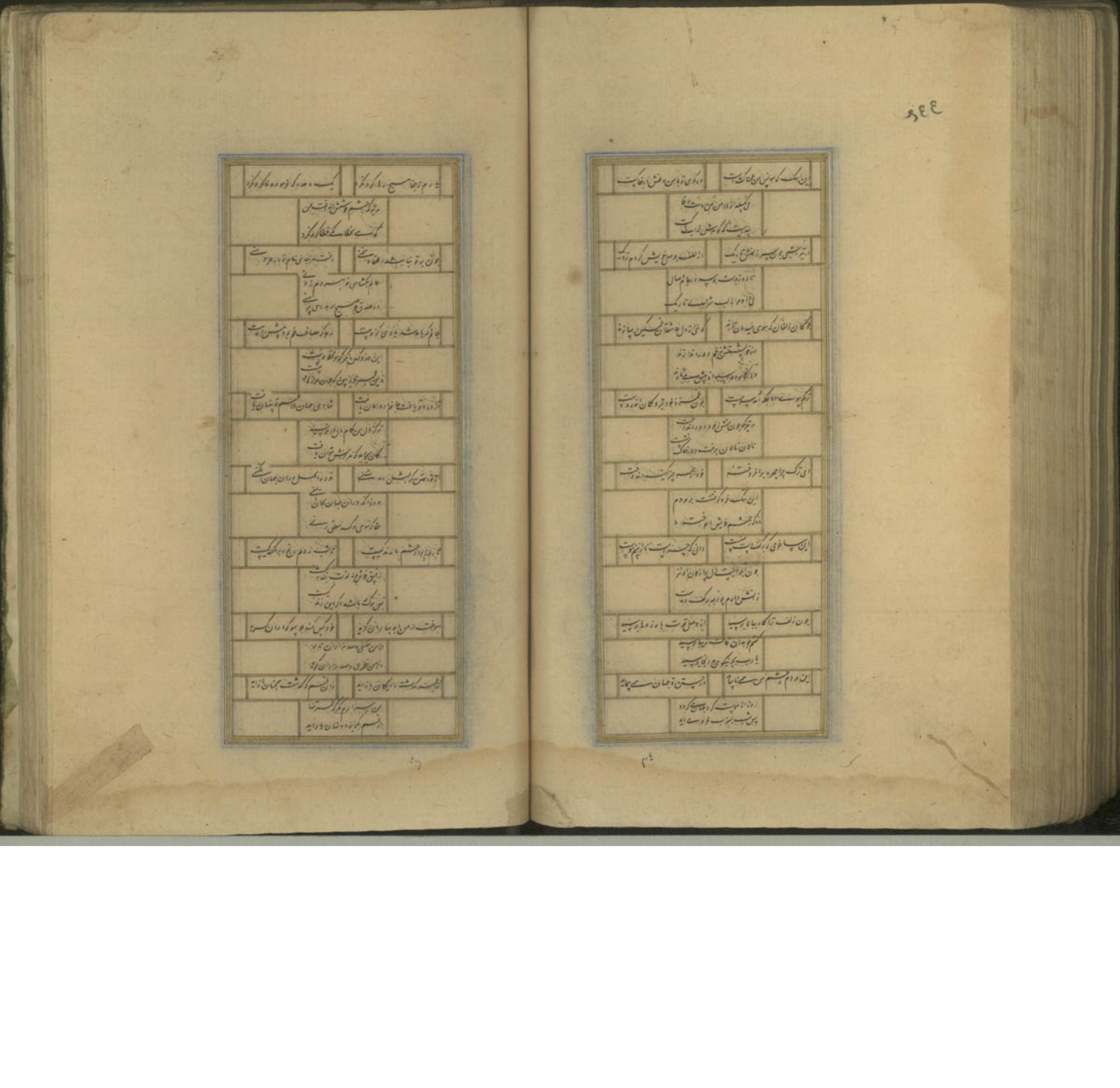
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]

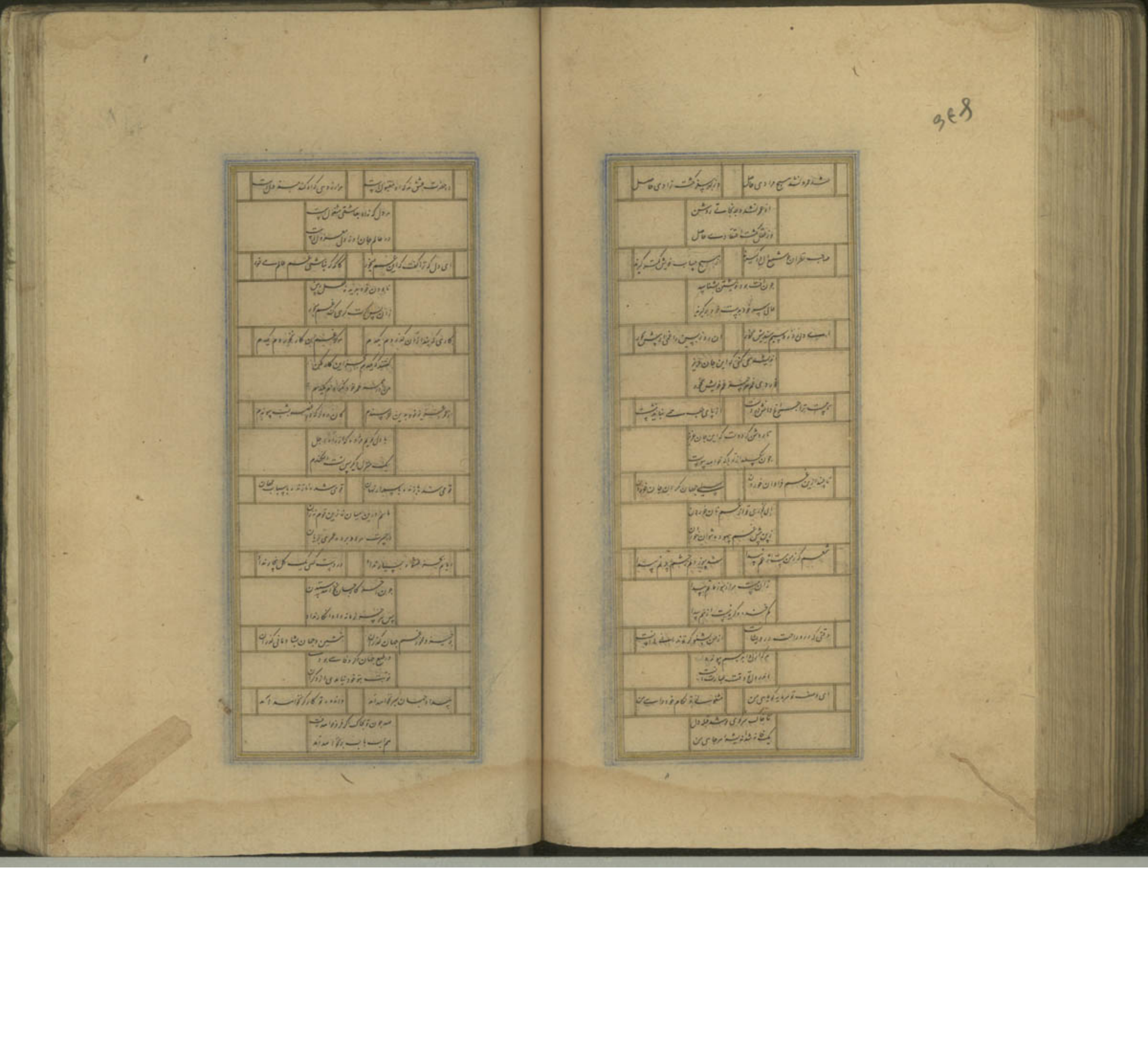
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]

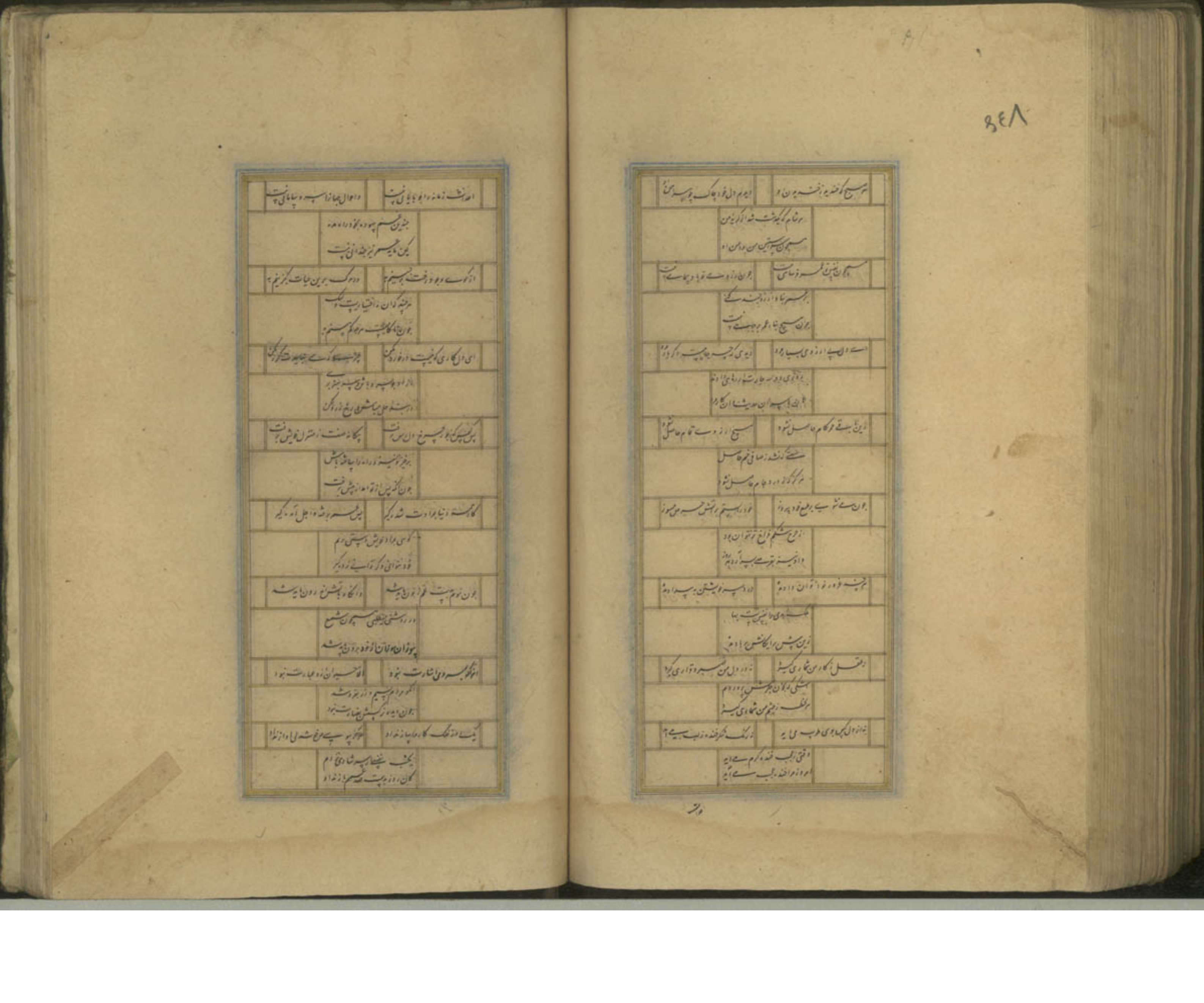
زلفت [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]











تو گر ز غیب جهان خارج شد / کو جلب چیزی به دکان خارج شد

قطره از ان دم که تو آگاه شد / کان چه سبب گر از ایکان خارج شد

شب که چه ز روشنی جدا می داند / او را دو طرف به روشنایی دارد

یکباره ز حال دل پریشانم داد / در بیت که با تو آشنایی دارد

ای دل که طریق هم سبب پیچاپیچ / ور زنگه ز جبین ناز تا پیشانی

چندانکه ز راه مختلف می آید / مقصود تو سی چه راه دل یک شاید

یکچند اسیر شهوت جسمانی / این نفس شریف را ... برجانی

آنگاه ز کرامت جان و تنشه / اینها که تو در آرزوی ایشانی

یکچند تو احوال پریشان باشد / فرع ... زیبا جان باشد

این ... صرف در چیزی کن / کاکا که این نباشد ثبات این باشد

سب اگر مراد خویش حاصل کردم / ... بلبل کردم

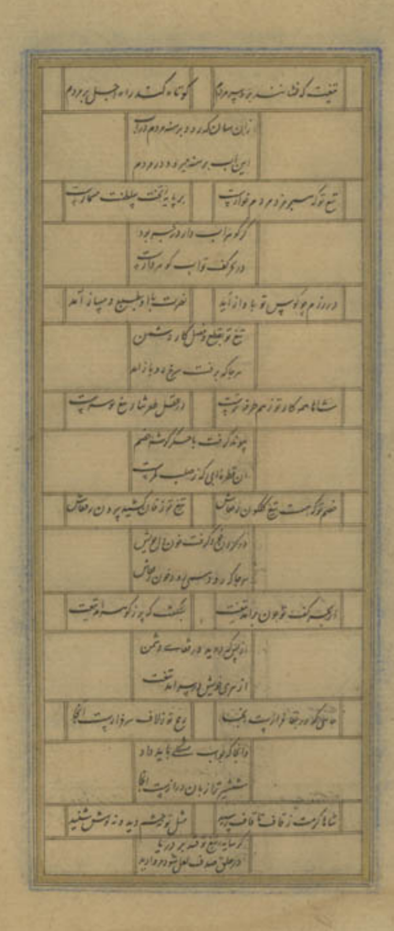
چون درد سبب سوای دل ... / تا جان عزیز در سبب دل کردیم

ای دل که تن ضعیف من شمع ... / از ... نشیند بر جای

چون شمع ... / ...

هر جا که ز حسرت نظری ای دوست / چون ... ز ... برگذرد ... افتادست

درد کوی وصال تو گر آید کافی / هر پای که در این سبب ... افتادست



تیغت که فشاند بر سپهر و گرد / کوتاه کند راه جدل بر مردم

زان سان که زده بر شده مردم ... / این آب برشته بر ده ... مردم

تیغ تو که سیر خورد مردم خوارست / بر پایه تخت سلطنت مسمارست

گر گوهر آب دار در خیم بود / در کف تو آب گوهر دارست

در رزم چو کوس تو به آواز آید / نصرت به اوطبیع و چپان آید

تیغ تو قطع وصل کار دشمن / هر جا که برفت مرغ ره باز آید

شاها همه کار تو ز سر حرف تو هست / در قتل عدو شار تیغ تو سبب است

پیوند گرفت با سر گردن خصم / آن قطره ای که ز سحاب کرم است

خصم تو که هست تیغ گلگون زخمش / تیغ تو ز خاک کشیده بر دن رحمش

در کوه و تیغ دگر رفت خون ... / هر جا که رود ... و خون ...

ای آنکه کف تو چون برابر نیست / ... که چو ز کوه ...

... ای که دیده ... دشمن / از سری ... اندیشه

... / تیغ تو ز لاف سرو دست انگار

وانگاه که ... باید داد / شمشیر تو تا زبان درازست انگار

شاها که رست ز قاف تا قاف سپهر / مثل تو چشم دیده و نه گوش شنید

گر سایه تیغ تو فتد بر دریا / در حلق صدف لعل شود در دریا

شاهی که فلک هارا نوروز ازو | رخساره خورشید برافروزد ازو

گر حاتم طی زنده شود در عهدش
زانو زند و کرم بیاموزد ازو

ای از کف تو بر فلک باران ابر | باران سزد از تو چون بهاران از ابر

از دست تو آستین حاتم پر سیل
چون دامن خیمه روز باران از ابر

شاها چو خدا داد درین داد ست | داد طرب امروز بباید داد ست

عالم بزبان سپاس آزاد ست
میگوید نوروز مبارک باد ست

اقبال تو باد دایم افزاینده | هست از تو نوید دولت آینده

هم پایه قدر بر فلک ساینده
هم سایه لطف بر جهان پاینده

آنگه که ز ملک آب وجاهی یابم | از خدمت چون تو پادشاهی یابم

از آنجا که ترا ولی سپاسی باید
از طول زمانه عمر و کامی باید

فرزند ترا اگر کرامت پشت | از کان کرامت گهر شکست

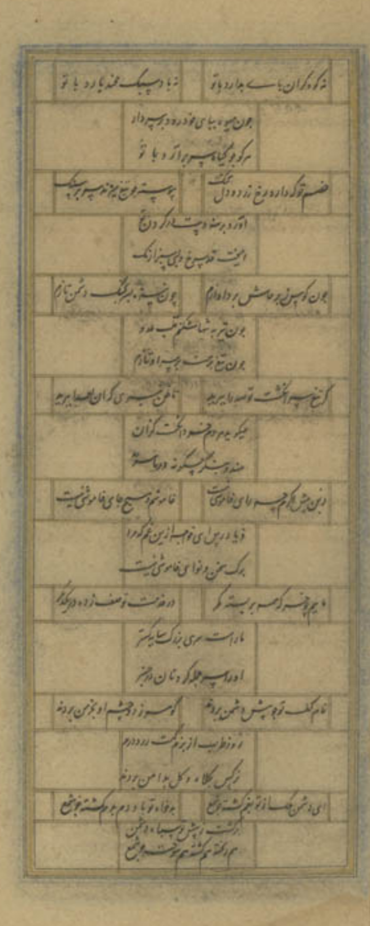
زین کار ترا نوید عز ابد است
کو جان عزیزست و بلکه پشت

تیغ تو کشد به جنگ شاهان را | آورد سپه براه گمراهان را

در دست تو یک قطره آبست و [illegible]
آبیست ز سر گذشته گمراهان را

در روز نبرد چون بجنگ دشمن پست | گشته است شمشیر تو بر گردن پست

چون ساقی جهان بصد [illegible]
خصم تو که چون کمر ز سرش [illegible]



تا کوه گران پاس بدارد با تو | تا دهر سبک عهد نیارد با تو

چون میوه بیابی خود و دهر سپرداد
هر کو بجهان سپر برآرد با تو

خصم تو که داده تیغ زرد و دل تنگ | چون پسته چو تیغ تو بشمشیر بچنگ

آورد و برشد چو از کردن تیغ
آمیخت خدنگ تیغ و لبی پر از رنگ

چون کوس نبرد حاش بر داورم | چون پسته ز بیم جنگ دشمن تازم

چون تیر به شاخ شکند قلب عدو
چون تیغ برهنه بر سپه او تازم

گر خنجر خصم انگشت تو سر وا ببرید | تا من خبر ای گران اعدا ببرید

میگریدم ز خشم انگشت گران
هنوز جگر چگونه در [illegible]

زین بیش اگر [illegible] های خاموشیست | خامه شمع و تسبیح جای خاموشیست

فریاد رسی ای تو جدا زین غم کو را
برگ سخن و نوای خاموشی نیست

دیدم چو خضر که سر به پیشه گر | در خدمت تو صف زده در لشکر

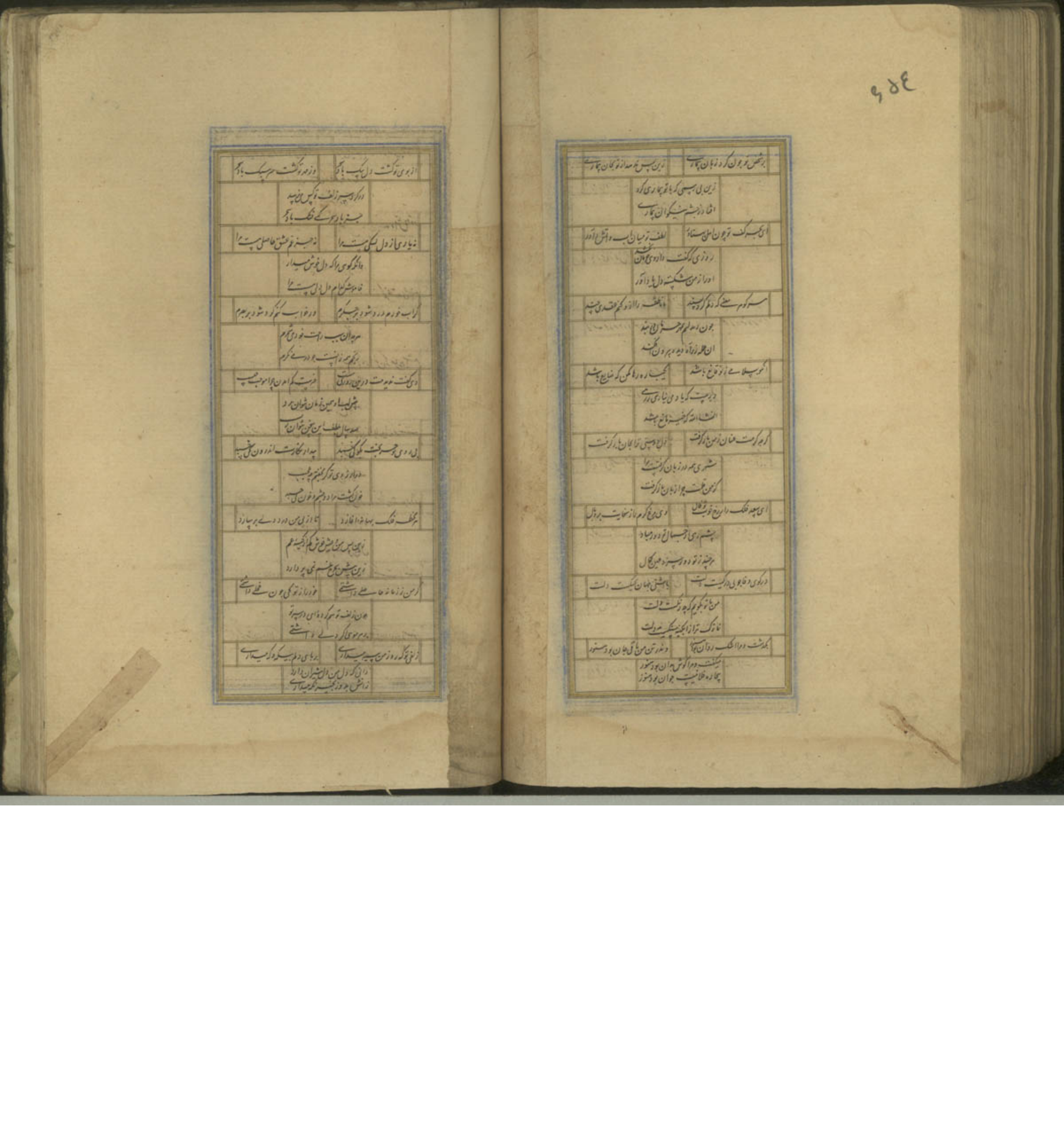
مارا است سری بزرگ سایه گستر
او را سپه جلادت آن در خنجر

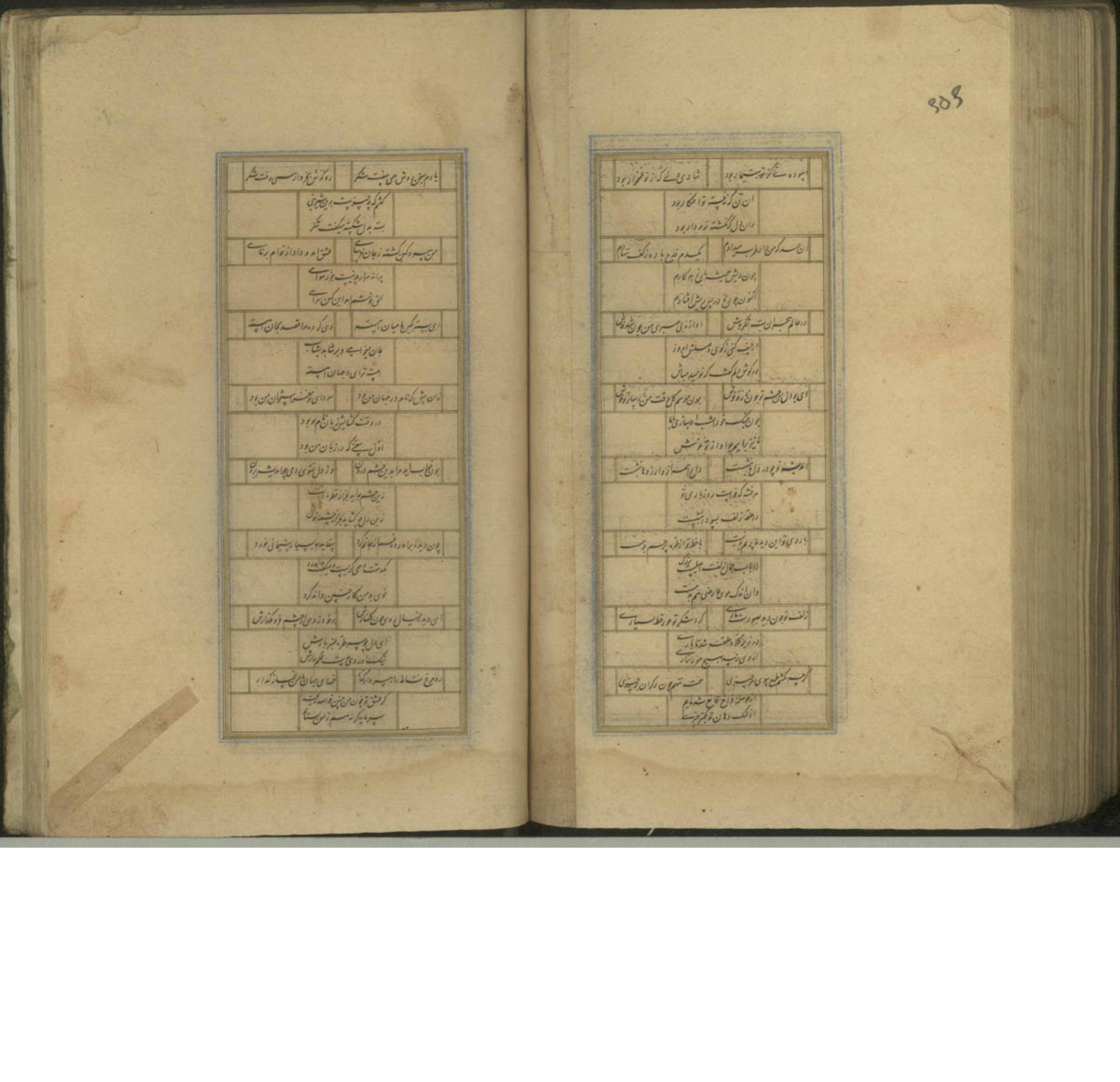
نام کلک تو پیش دشمن بردم | گوهر ز دو چشم او بجوشن بردم

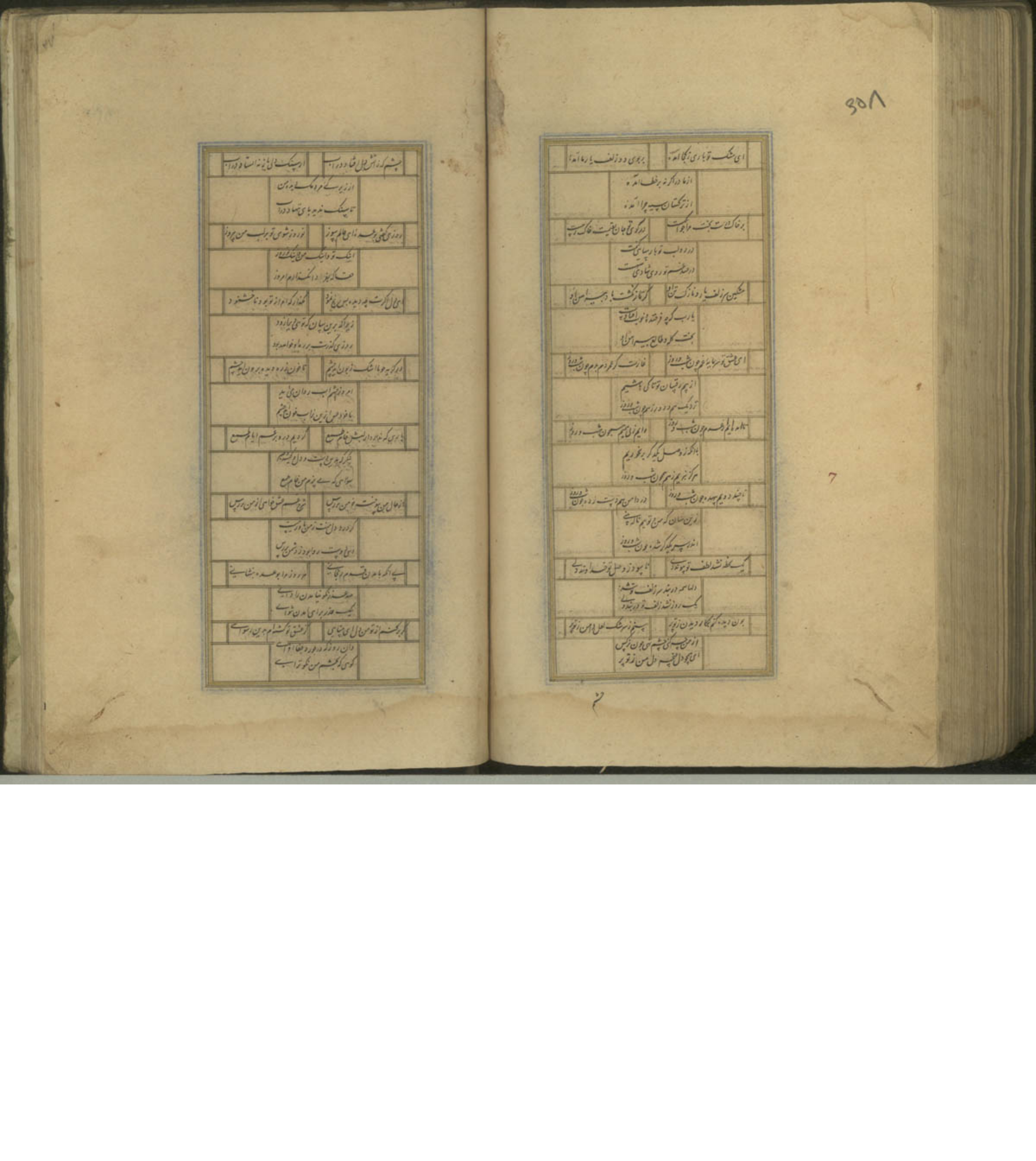
او وظیفه از بزم گشت زرد درم
نرگس بکلاه و گل بدامن بردم

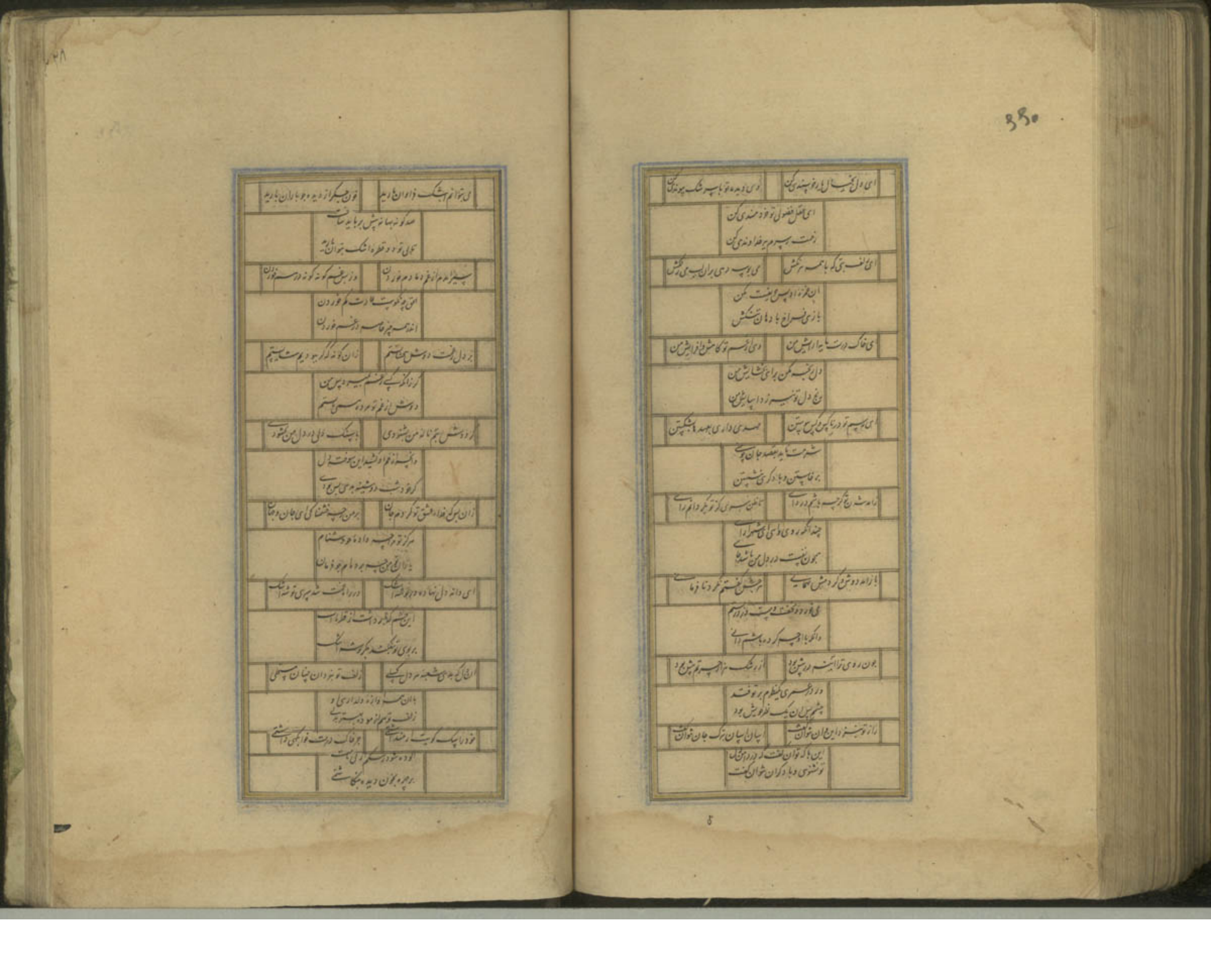
ای دشمن تو کمان از تو بنگشته چو شمع | بر خواه تو باد دم بدم کشته چو شمع

[illegible] پیش تو پیدا دشمن
هم رشته هم کشته هم سوخته چو شمع









با چشم تو گفتم آنچه دستان منما | زین نازش صلاح زیر دستان منما
لعل تو بیابی بر دوش گفت مرا
بر خیمه تو سر و رخ پستان منما

شاید که از آن روی تو خوش شکیم | با زان پس زلف مشکبو شکیم
پیاز ترا از وصلش چه بیخ نبود
روزی که نه پیش از تو خوش شکیم

تو دیگ من از شرم وز چاره نهان | با ریگ کنی همه تن خود تو میان
وز شادی وصلش بر کناری دگران
چندان باشد که در کنج پنهان

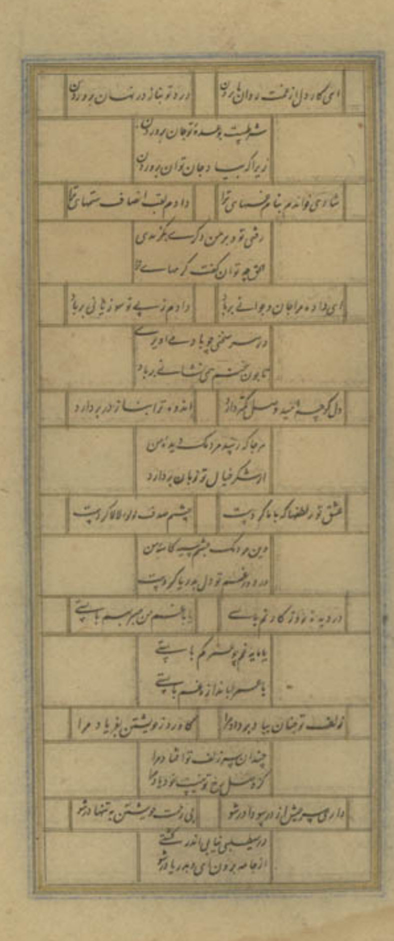
تا دیده دلم کف چو از دست ترس | تو کشتم و ساختم در آتش مسکن
تو راه برون شوم بکن گفت بخشم
از بهر تو بر بست راهی سوزن

ای روی تو شادی همه در دردل | واحوال ز جانم همه پر درد دل است
عالم بر آن صفت که باشد گو باش
با آمن ازین میانه بر درد دل است

هرچند که روی لاله پس دلکش است | در هجر تو چشم من از روی خوش است
هر نکته عالم همه در کام دل است
هیچ آن نه غم تو باشد از من بکل است

گفتی که دلت چند چنان بسوزد | بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بگشای مرا
تا چنگ دلی دل تو بر وی سوزد

گر با ما دلم بهن بازاری | جو چشم جان و روان تن بازاری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی
از خیمه رخش یک سخن بازاری



ای کار دل از غمت روان بر تن | درد تو بتاز در تن بر ور تن
شرطیست بوعده تو جان پرورتن
زیرا که بیاد جان توان پرورتن

شادی خوانده‌ام بنام غمهای ترا | دادم لقب اضافه ستمهای ترا
رفتی تو و برمن دگری بگزیدی
حق چه توان گفت که جای ترا

ای داده مرا جان و جوانی بر باد | دادم ز پی تو سوزنابی بر باد
در سر سخنی چو باد سر داری
تا چون خشم همی نشانی بر باد

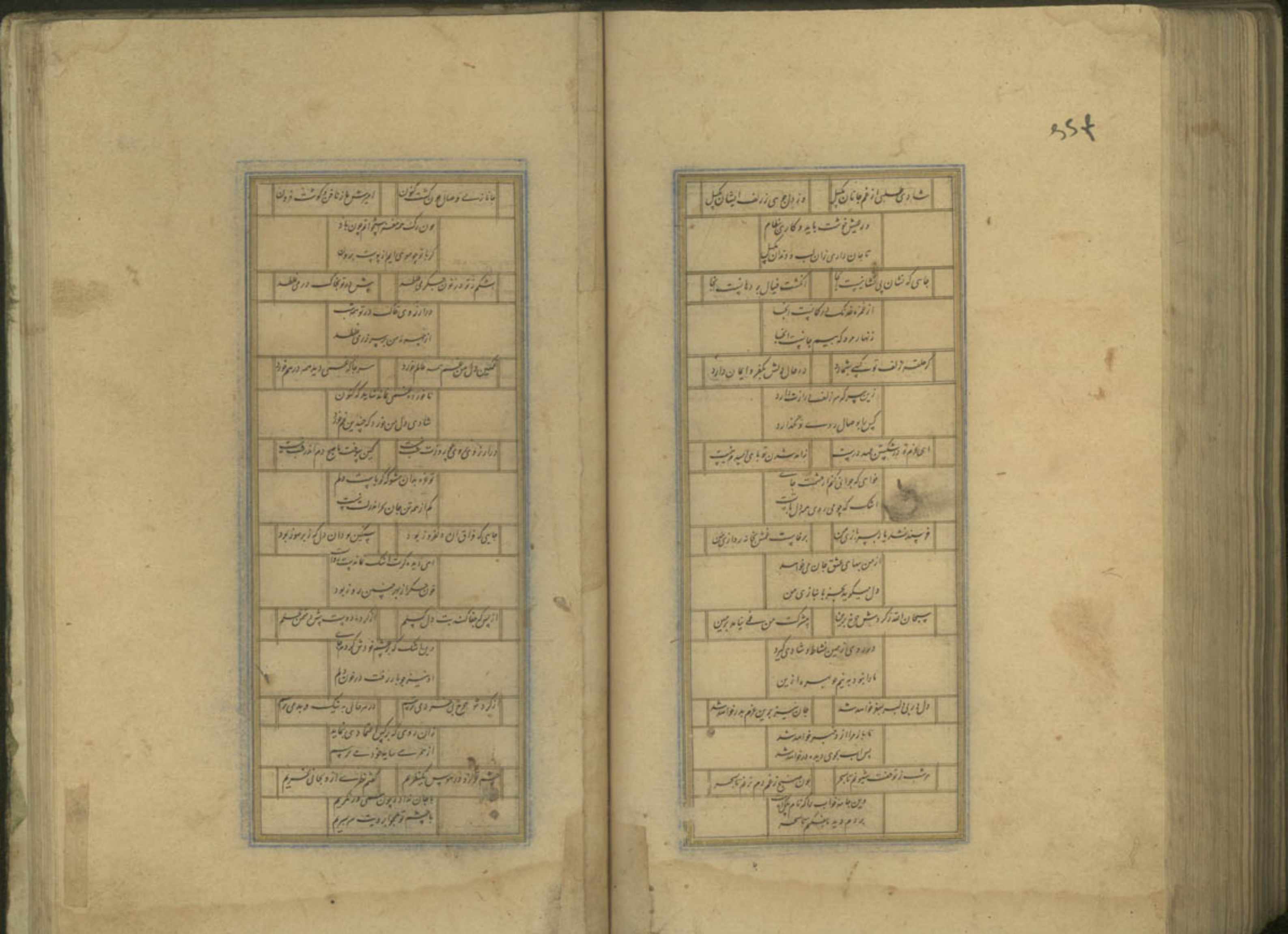
دل گرچه امید وصل کم دارد | اندوه ترا بناز در بردارد
هرجا که رسید مردمک دیده من
از شکر خیال تو زبان بردارد

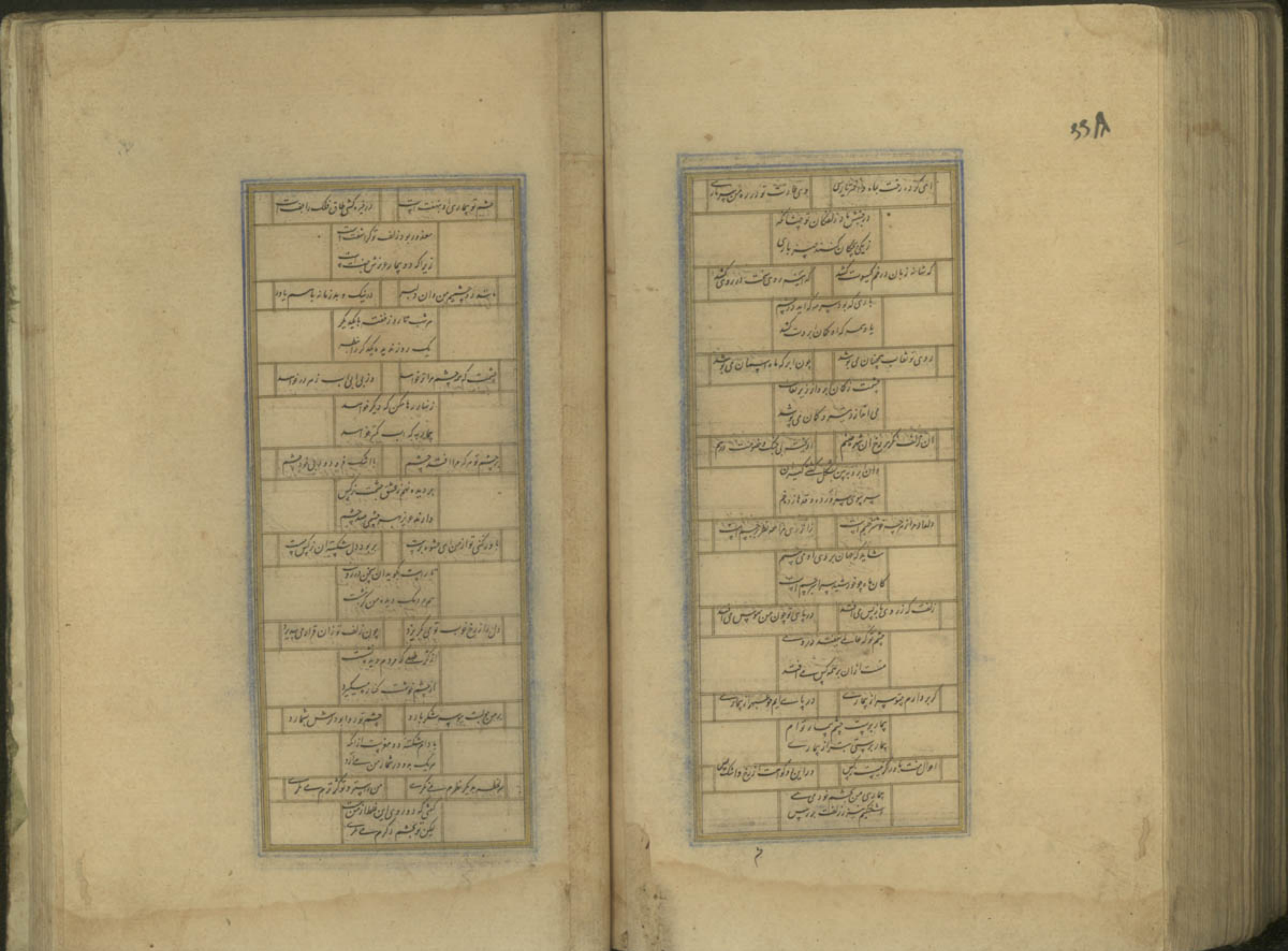
عشق تو ز لطف اگه با ما گردست | چشم صدف دولالا گردست
وین مردمک چشم سیه کاشمن
در دور غم تو دل به دریا گردست

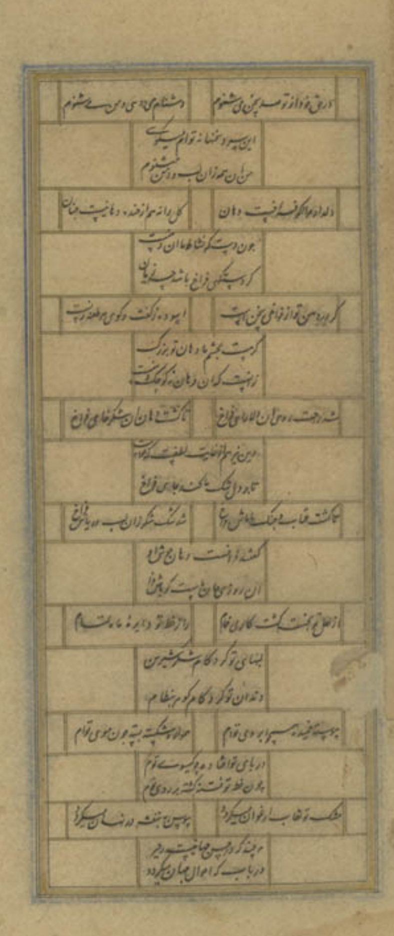
در دیده نوازکار نم باید | با غم من بر سر هم باید
یا دیده نم بوسه کم باید
یا عمر با خدا زغم باید

زلف تو چنان بیاد بر داد مرا | کاورد ز خویشتن بفریاد مرا
چندان پس زلف تو افتاد مرا
گر وصل رخ تو سبب تو داد مرا

دارم پس عیش از در سودا در شو | بی رحمت خویشتن به تنها در شو
در سیلی نیابی اندر گنجی
از جامه برون آی و به دریا در شو







تا فتنه نظری کرد و رخ خوب تو نگریست | یا جان برج تو چو ستاره بنگریست

در بی‌ادبی و شوخی و تیغ زدن
خورشید سپر و چشم تو هم دو نگریست

ای ترک حصاری همه چیزت بجاست | الا یک چیز کز توام این خطاست

یک چشم تو مستور و دگر چیست بجاست
مستوری و مستی بهم ناید راست

گفتم ز تو خوبتر درین شهر کسیست | گفتا که چو من عالم اندر همه نیست

گفتم تو همه چشم تو دار غمایشان
گفتا ازین حالی همه چشم کسیست

داری دو چشم جادوی دلکش شاب | یک نرگس مست و شکسته در زیر نقاب

در فتنه همه طرف ترکتازی در چین
یک چشم تو هشیار و دگر مست خراب

ای جان ز رخت بگرد بر درد و دو چشم | از غمزه سیه تنگ بر سر اورده دو چشم

من کرده دو چشم جادو از دوست
توانی اینهم که کرده دو چشم

شیرین دهنت که تنگ‌تر ز بخت است | با ما نیز حکایت برای بخت است

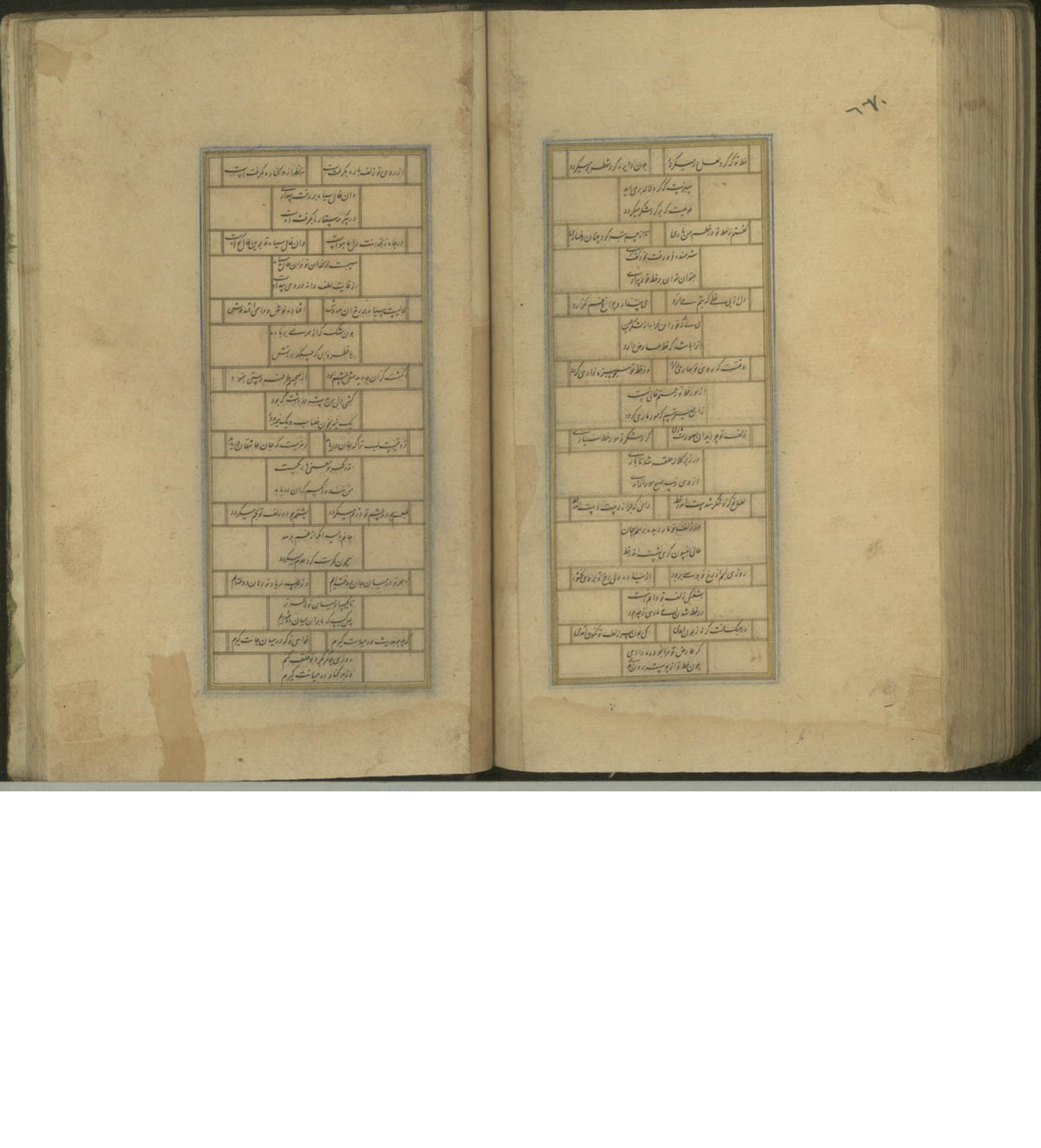
پیسته دو دفا و کیمیا شوان یافت
لیکن دهن تنگ تو جای پخت است

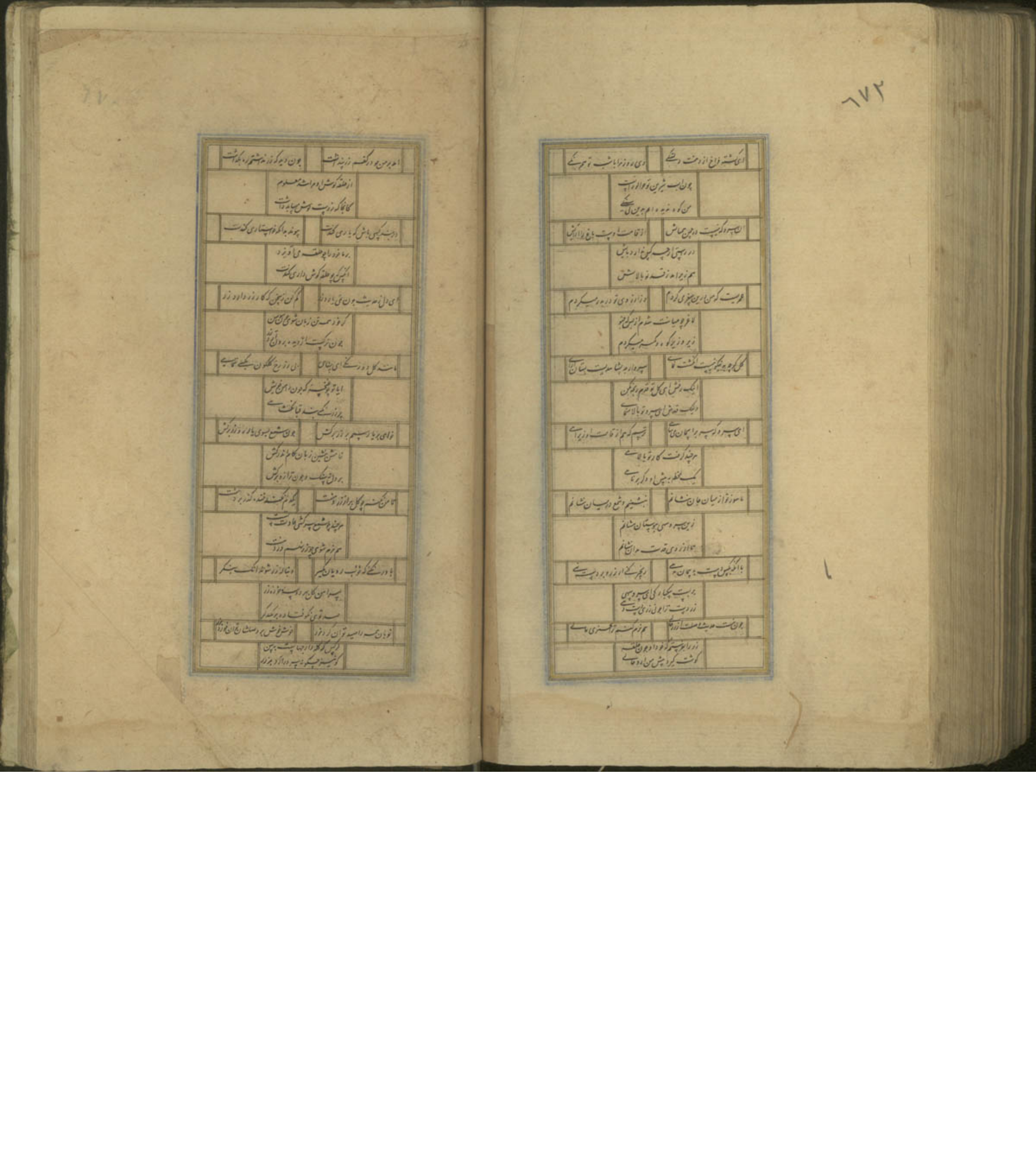
در هم زده از زلف رخ زرگی پوش | بر برده نطاق بر دامنگی پوش

تنگ است دلم چو دهان تو ولیک
این تنگی نا خوش است وان تنگی خوش

چشم ز میان تو نشان هیچ ندید | بیش از کمر تو در میان هیچ ندید

پیچست دهان تو در عالم
هر کس که ندید ان دهان هیچ ندید





در عشق ز کام دل چه در یابی / گر سوز دل و خون جگر یابی

این هم همه هیچ می نخواهد دلدار / زر سے خواهد دریغ زر یابی

بر زخم من ار کو نفس بودی کاری / انگه که ز زخم نبود گفت اری

امروز چه عذر بپت چگویم باری / زر با من و با دگری خوش کاری

ای دیده ندیده چون تو دلداری خوش / باشند نبود در آنی که گاهی خوش

کشتی که دلت خوش است ای کافر / عشق تو دانکه دل دانگاهی خوش

تا کرد ز لطف بر روی تو مردم چشم / عیشی دارد پس خوش تو مردم چشم

هر دم ز لبت مراد مستی خوشه / بر تو دیوار تا بسحر مردم چشم

گفتی که مبو حال دل خسته بوند / تا بند کشی ز من نهان خوب

من با تو چه گویم که همه راز دلم / فاحش شد من گفت با دل دانسته

هم بر سر آن نگه ما بشینی / وان حال کرد دیده که چیز بینی

برخیز و بنظاره احوال من آی / گر دل و سعادت که ز دره دنیای

سودای تو در چشم فرو باشد شد / ال بوخت ز هر شبت اتش بیشه

زلف تو ز روی تو سر مشکید / بگی دیده گر سر ببینه شد

او بسر برنگ و ذوق تب شد ام / فرو شده دیده ووش همه شب خانم

تا صبحدمی بپت گریه سبل / او چشم ار خیلی لب خانم

گر جان خواهد ز من همه جان بخش / در عمر گرا سپی طلبدان بخش

چیزی که جهان بهم نخواهد پسندن / ان به که بدست خود بجانان بخش

گر رنجه کنی قصد همه پیرهن / روشن کنی از عالم خود پیکر من

تا شده آستانم که بتوانی دید / بو بین دل من درو ببخوان تن من

تیری تو که در خود گشت در کوی / ما سے که شوی و نیب مرده جوی

اشکی که بود در چشم من ای مه روی / عمری که سران دم که دریای برو

من وش کشاده داشتم روز چشم / بستم ز کم بپله برگردن چشم

تا روز بنوک مژه از چو ای / رخ بپهر و خفتم دامن چشم

بس روز که من دست جانان دادم / بس پیت که از غصه به آن دم

بس غصه که آشکار و پنهان دادم / تا عمر عزیز را بپایان بردم

از آتش فرو وصل بر اشک اپت مرا / گلگونه ز رنگ جدا اشک اپت مرا

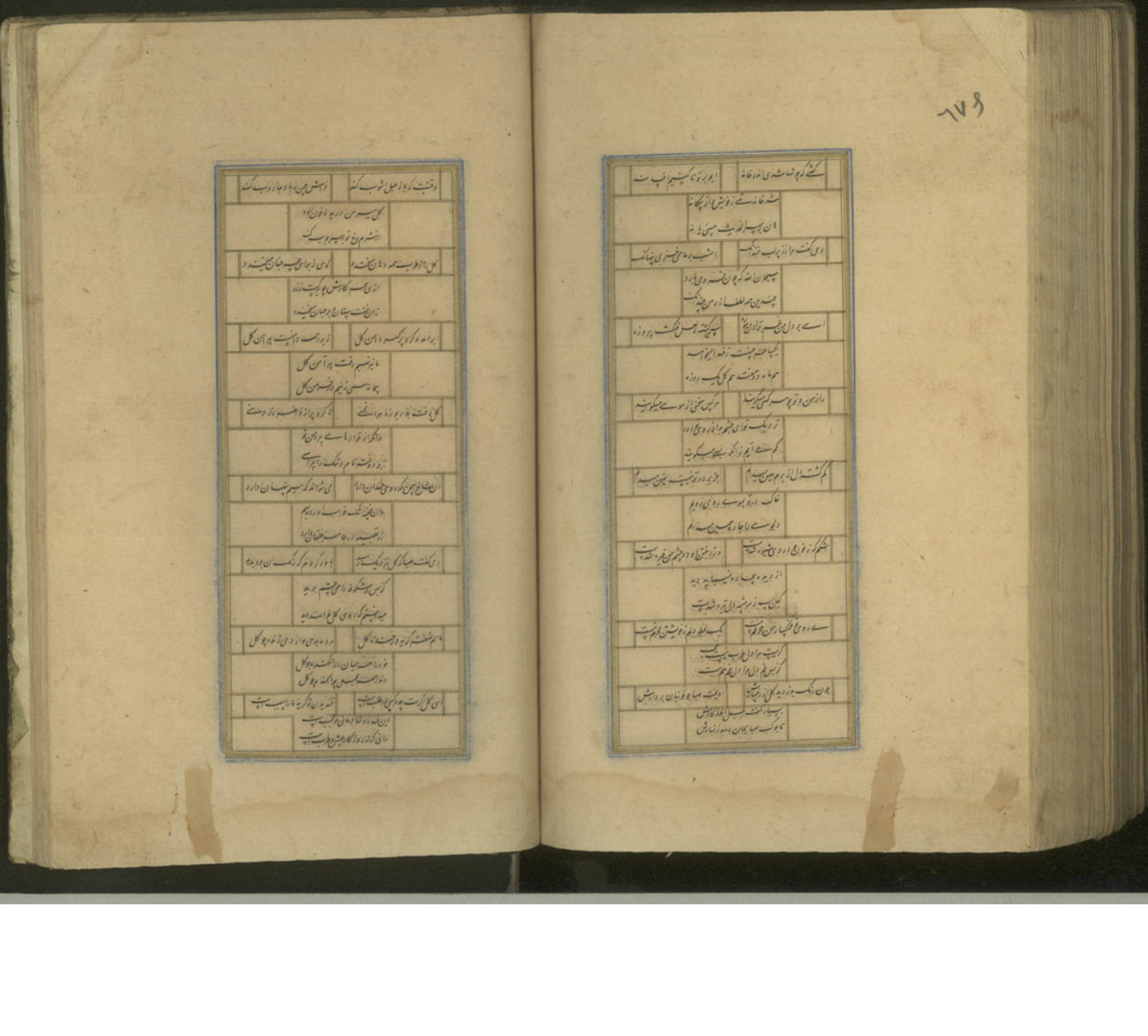
چون داغ ز خورشید و بستار شب و روز / جمشی و هزار قطره اشک اپت مرا

رفت انکه ز غم اشک تو چکید / یک دانه دیده از پسته چکید

از خون جگر که خشاند سه و گلگون / لعل لبش از خون دل بچکید

من بودم و هش یار سیمین تن من / جمع نشاط و عیش پیراهن من

ایشان همه صبحدم پراکنده شدند / جز خون جگر که ماند پیرامن من



وقت است که گل تاج سر انگشت شود | وا فوره غنچه چون آتش زر دشت شود
چون راه تو گیرد همه دل وی آرد
چون روی تو چند همه تن شت شود

ای برده گل از روح چو گلنار تو رنگ | وا آورده بنفشه هم گل بهار تو رنگ
با روی تو روزکار گل رفت درنگ
سی آورده ای بر و زر خار تو رنگ

ای گل و بلبل ز و شبانه زاد | سی ناله و سوزدگی کنه تا نه زاد
گل چون همه سرگذشت بلبل شنود
برخنده ز او غم گیا نه زاد

هر سال شکوفه پیر خندان آرد | کا نه زیر کیسه کیدرم گذارد
گل نو زیر آسمان سبی گرد آرد
کو بیره سی ز دیده غمری دارد

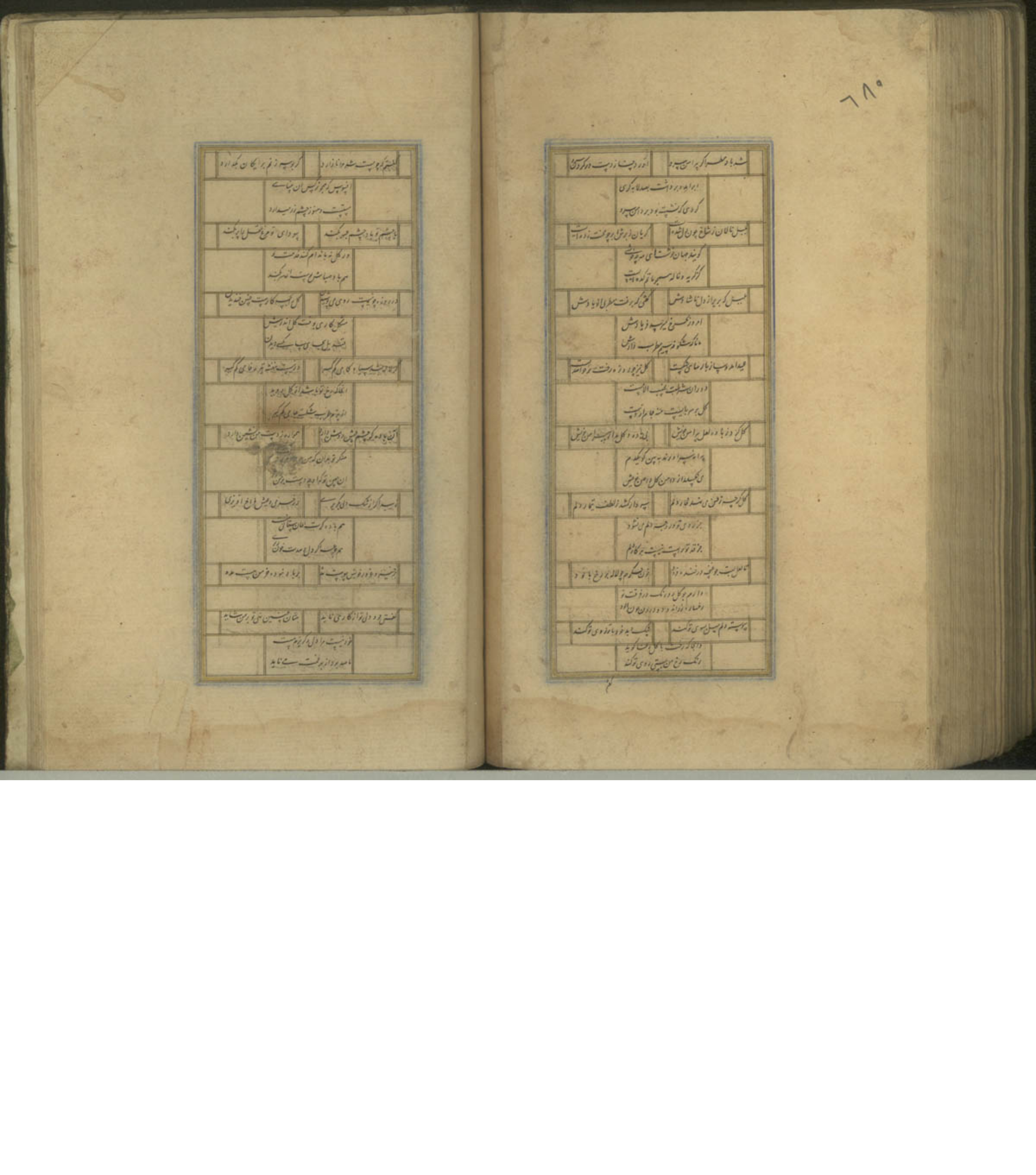
آن بادیه بی شکوفه زر شکران | از زیره شده چو دست پای مران
وان چاپیه برگ بید بر روی چمن
چون ماهی شب تاب های گیران

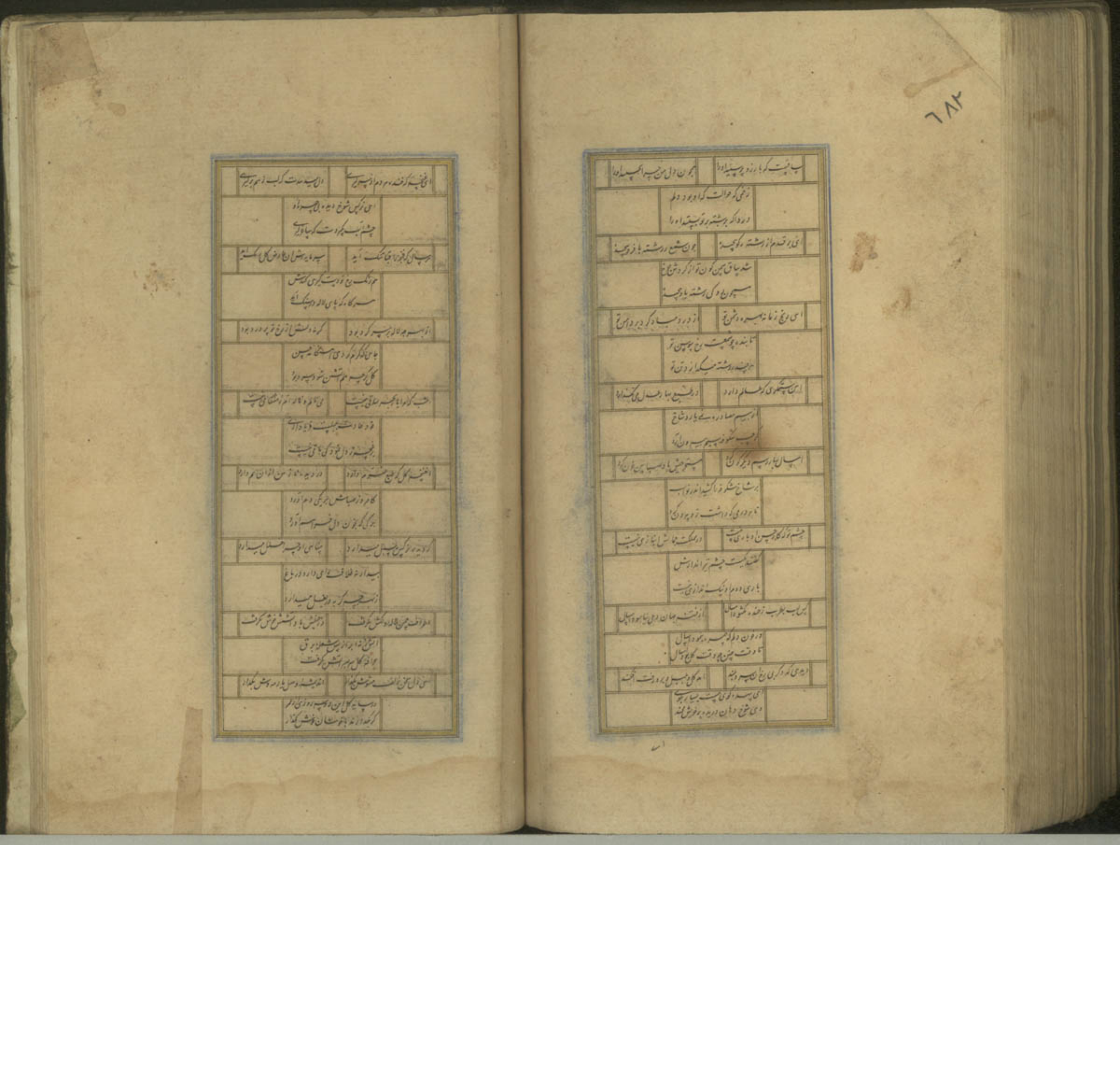
گل با همه وقت رنگ بو می باید | با یار منش ابر چو سر باید
سر تا قدمش روی نکو می باید
کو را همه روز روی او می باید

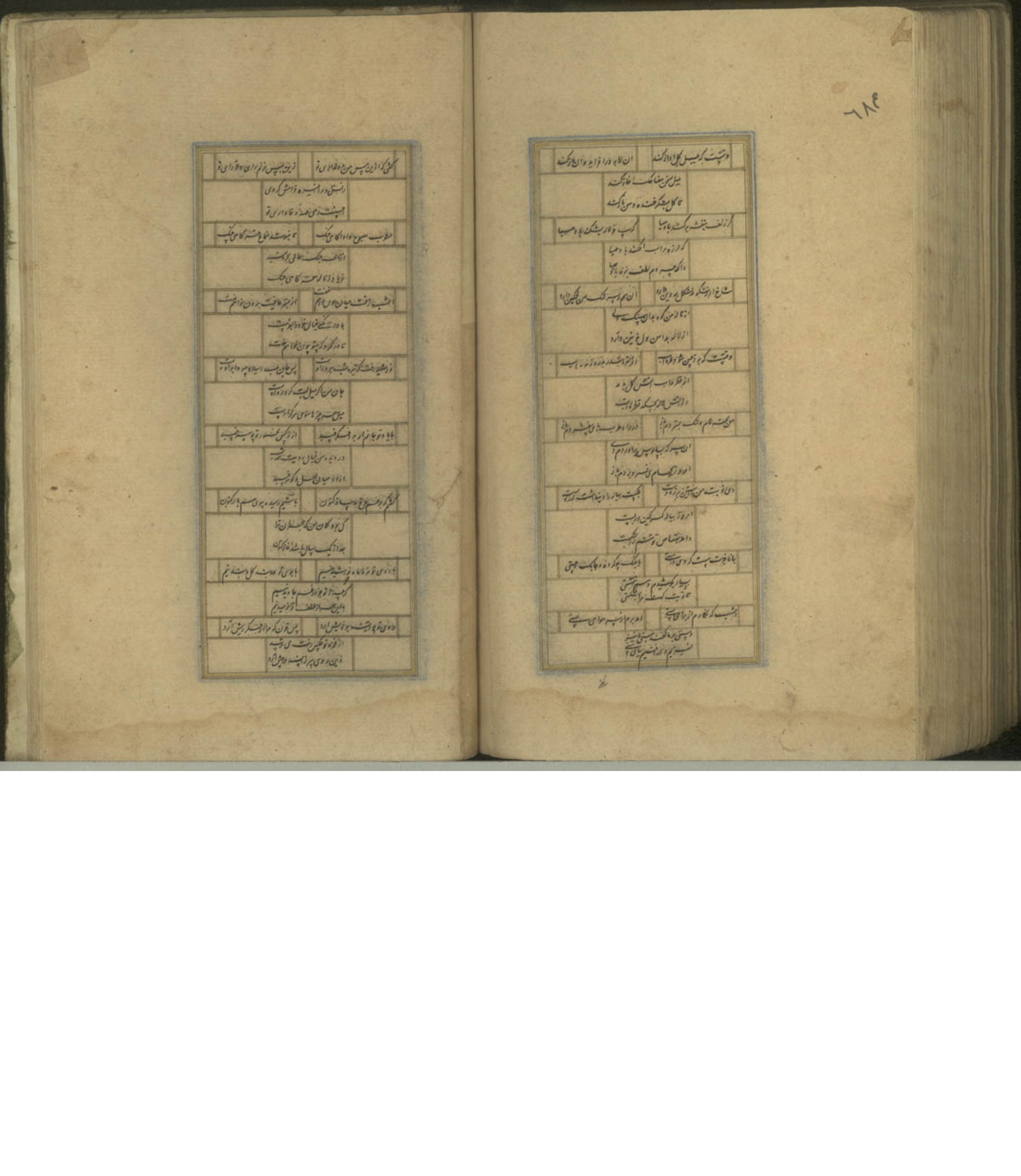
ای غنچه دو شیر نکو را بستن | از خو شده ای یک نظر ابستن
لعل است از غنچه دو زرابستن
چون بیکانی بعد هر استن

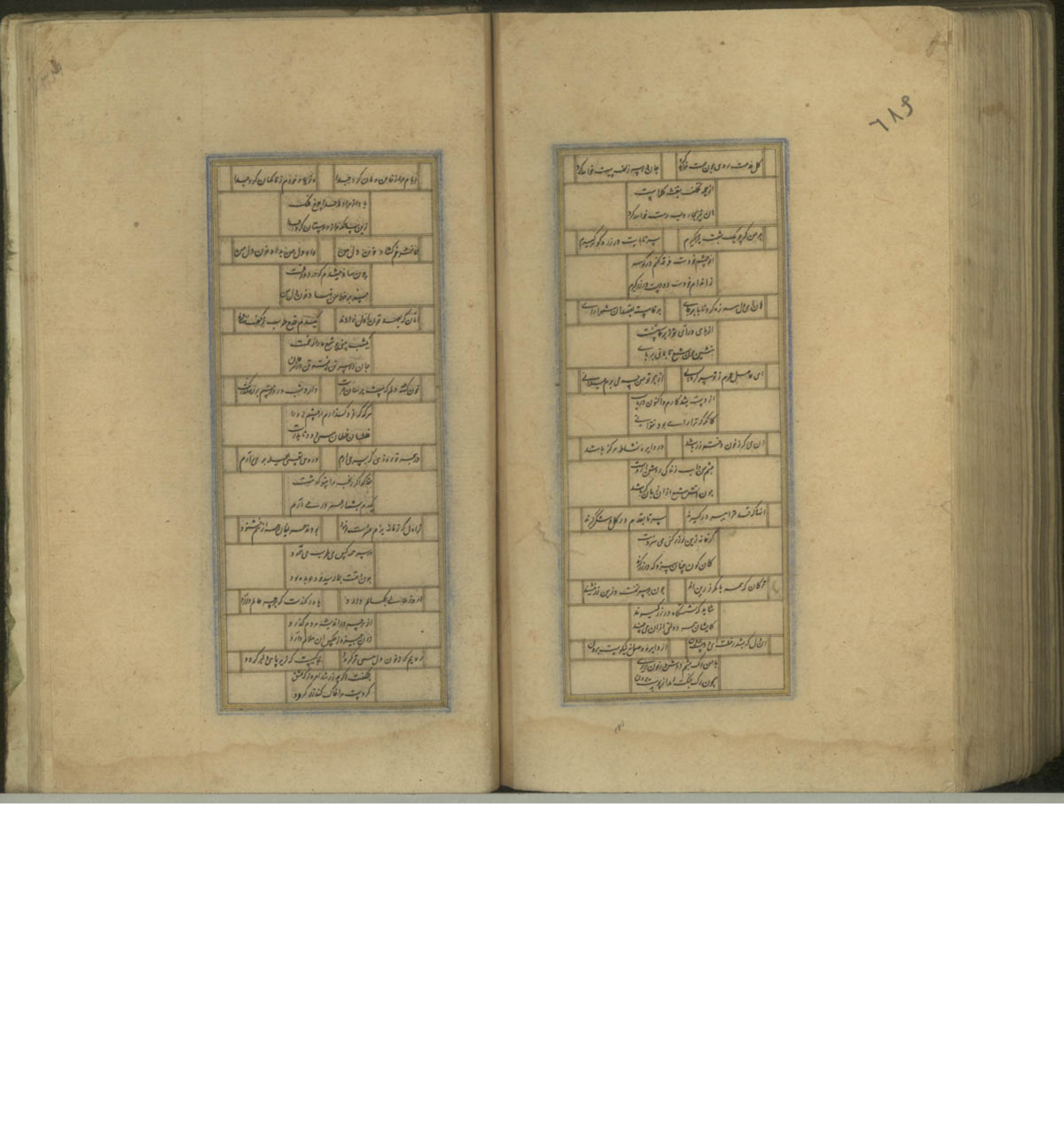
ای غنچه گل کمر چست فتادست | بر دشنه ای یو رخت فتادست
دی روی چنان ای ورده دم
وا فرو زمین زغنچه پست فتادست

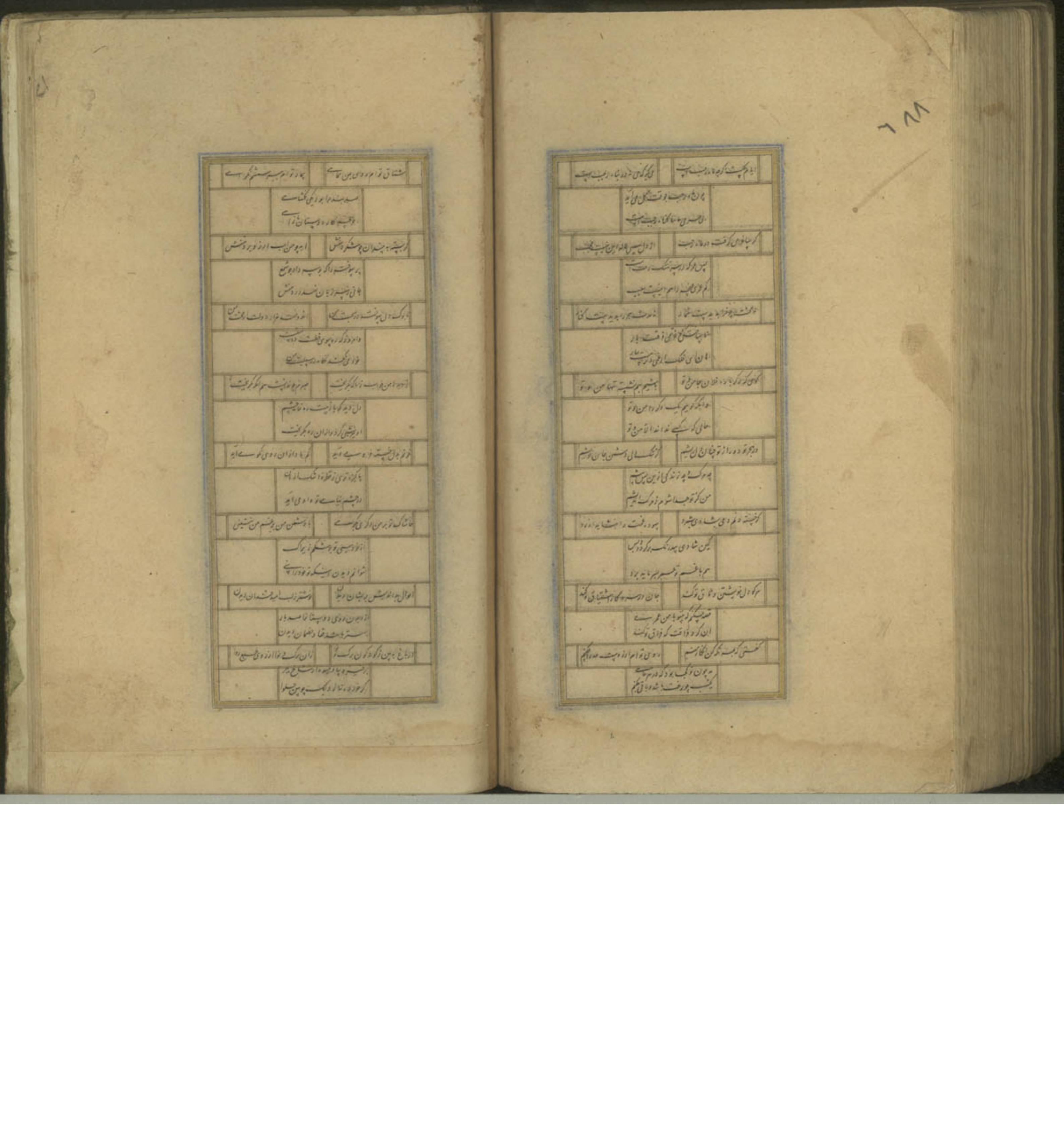














ای دل چو ترا ذوق لب جانانست | [illegible]

چون غنچه ز تنگ حوصله در شب لب یار
[illegible] که در تن او جان منست

ای روز مگر [illegible] | [illegible]

از [illegible] تو گر باد نسیمی بدم
مانند ورق گل ز شادی بدرم

ای شانه گر از تو جسته یکموی ترا | چون ارّه کشم زبان ز هر موی ترا

وان آینه که روی نماید روی ترا
چون قبله شب و روز کنم روی ترا

هر کس که در آن قامت موزون نگرد | او را [illegible] پس ز خویش کوته شمرد

چون بود ز نشاط و طرب [illegible]
کوتاه نظر [illegible]

ای روی ترا ماه اگر نادیده | دور از رخ تو [illegible] ره دیده

بودی [illegible] اگر کوتاهی
بسیار بود مردم کوته دیده

در گوشه [illegible] | در غم [illegible]

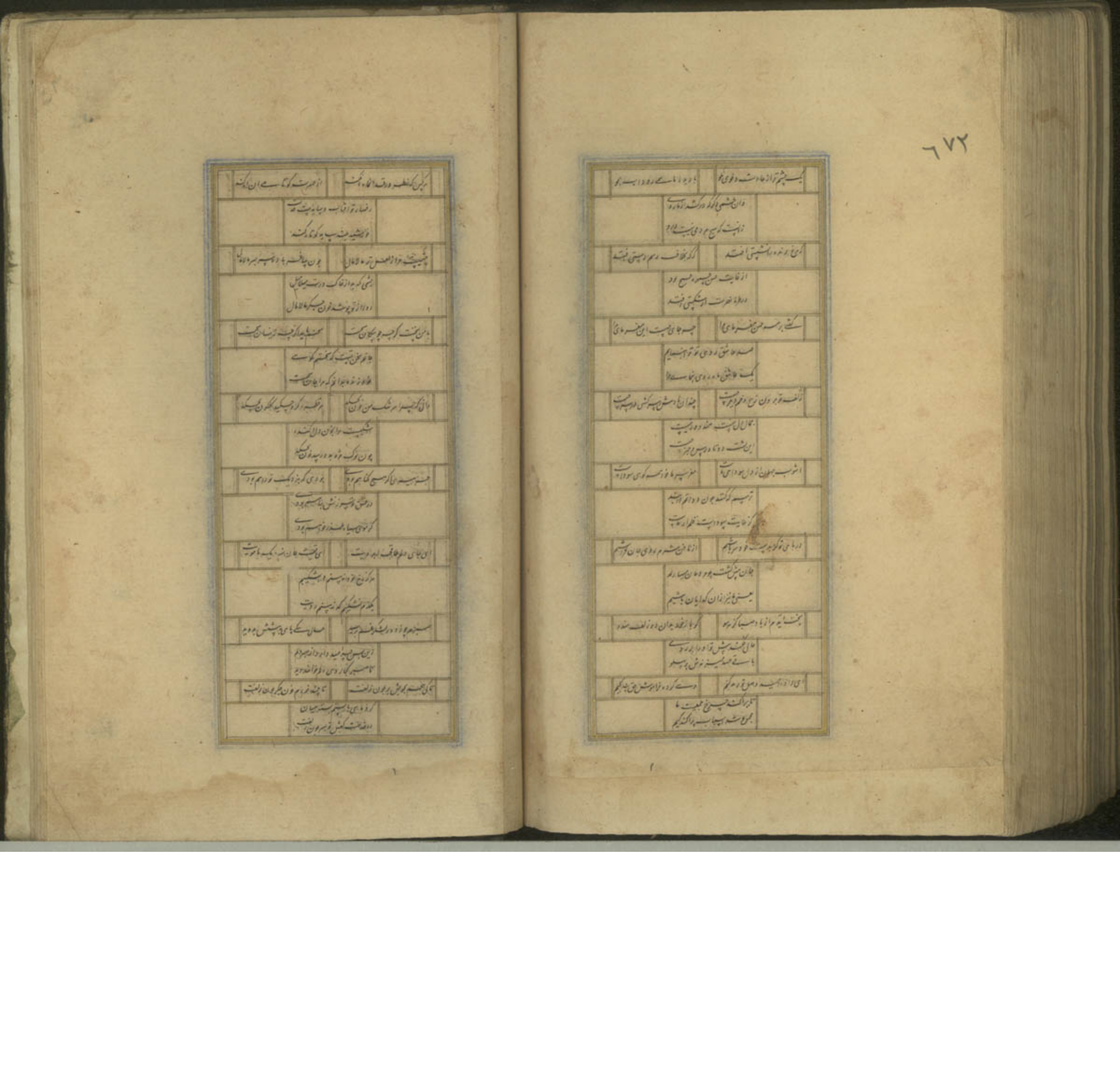
هر دم اگر [illegible]
مشکین زره تو حلقه حلقه کنم

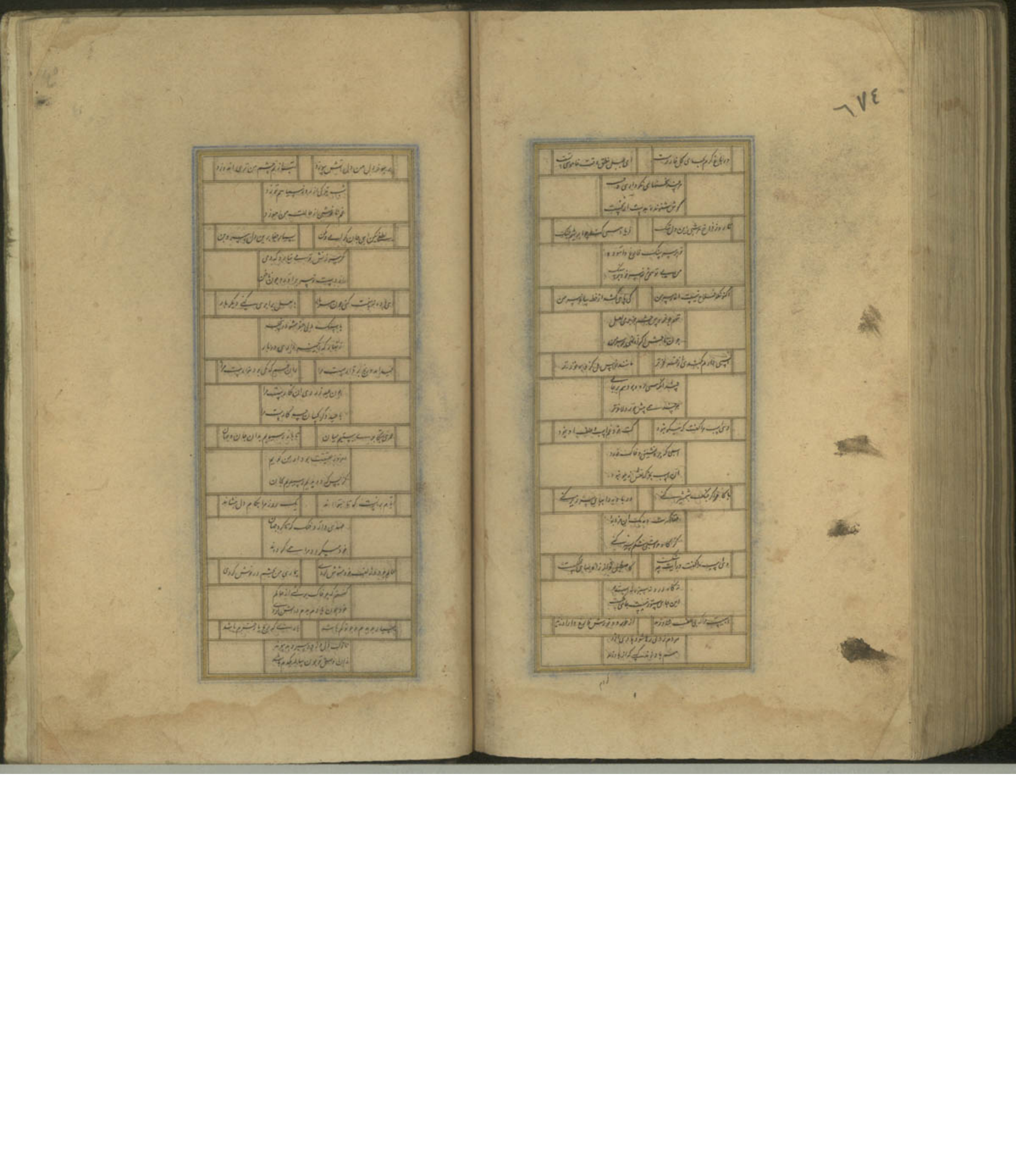
گر می خواستی مرا [illegible] | طالب گردی مرا [illegible]

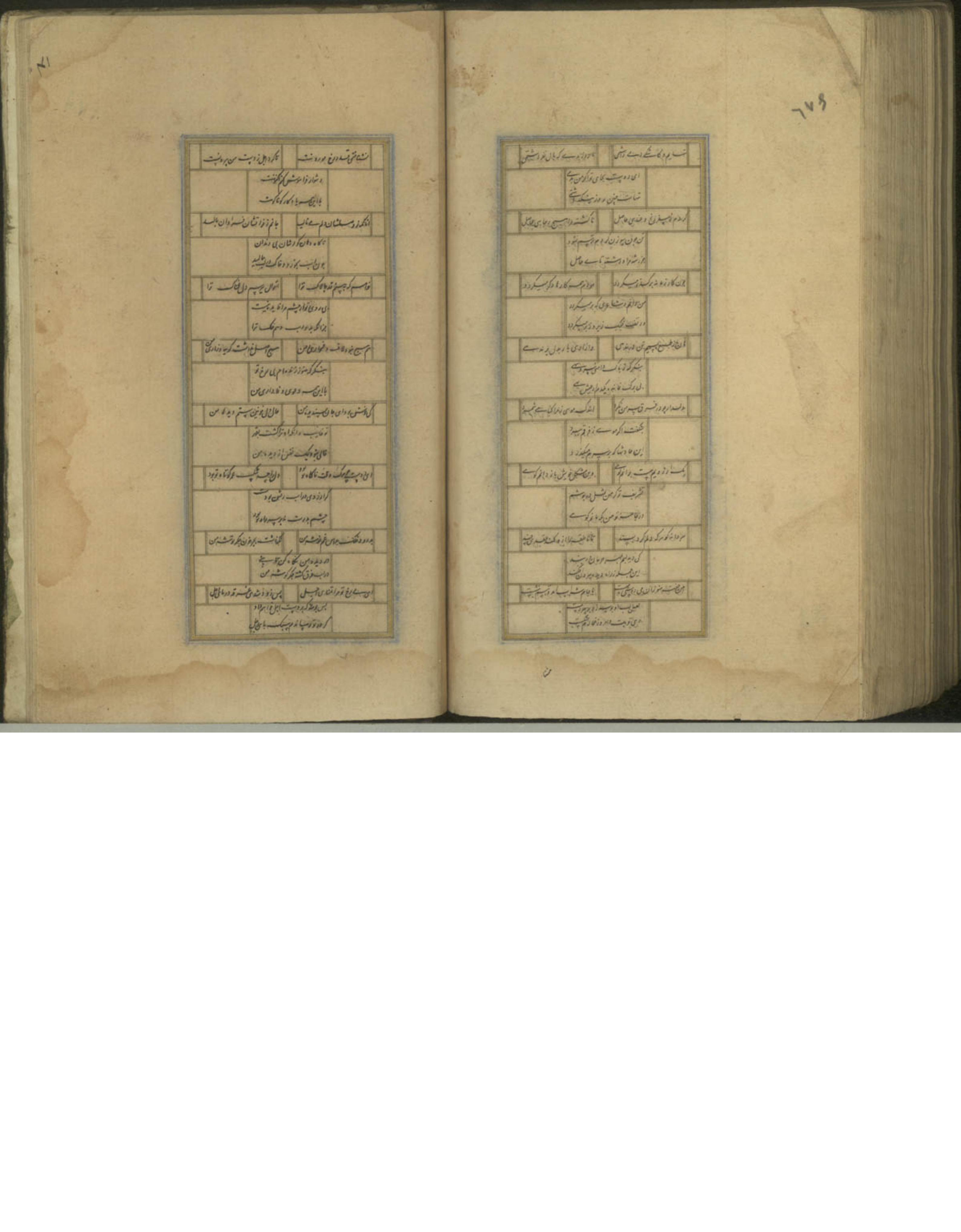
چون می [illegible] مرا [illegible]
[illegible]

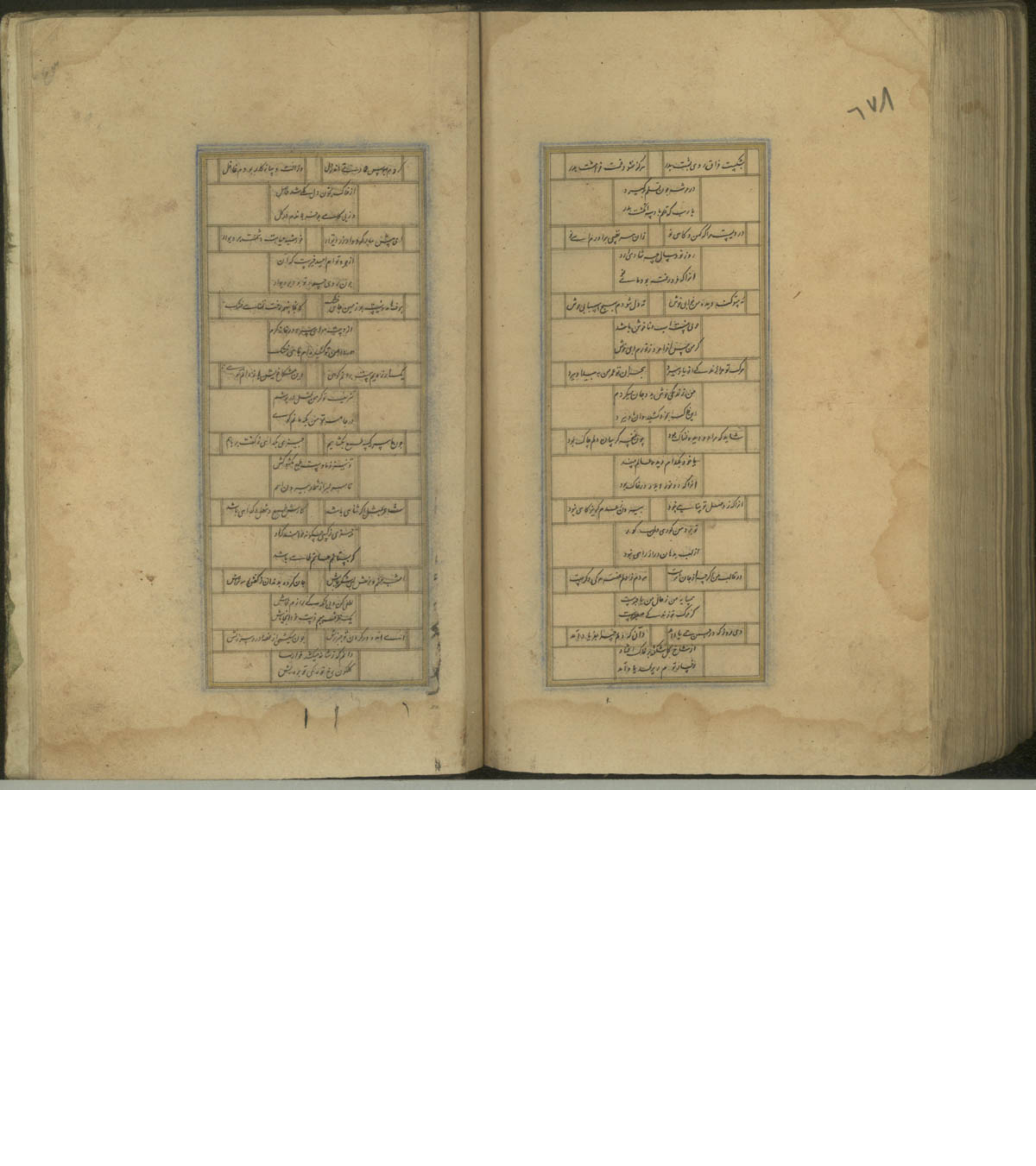
یا دو [illegible] | [illegible] عاشق باشد

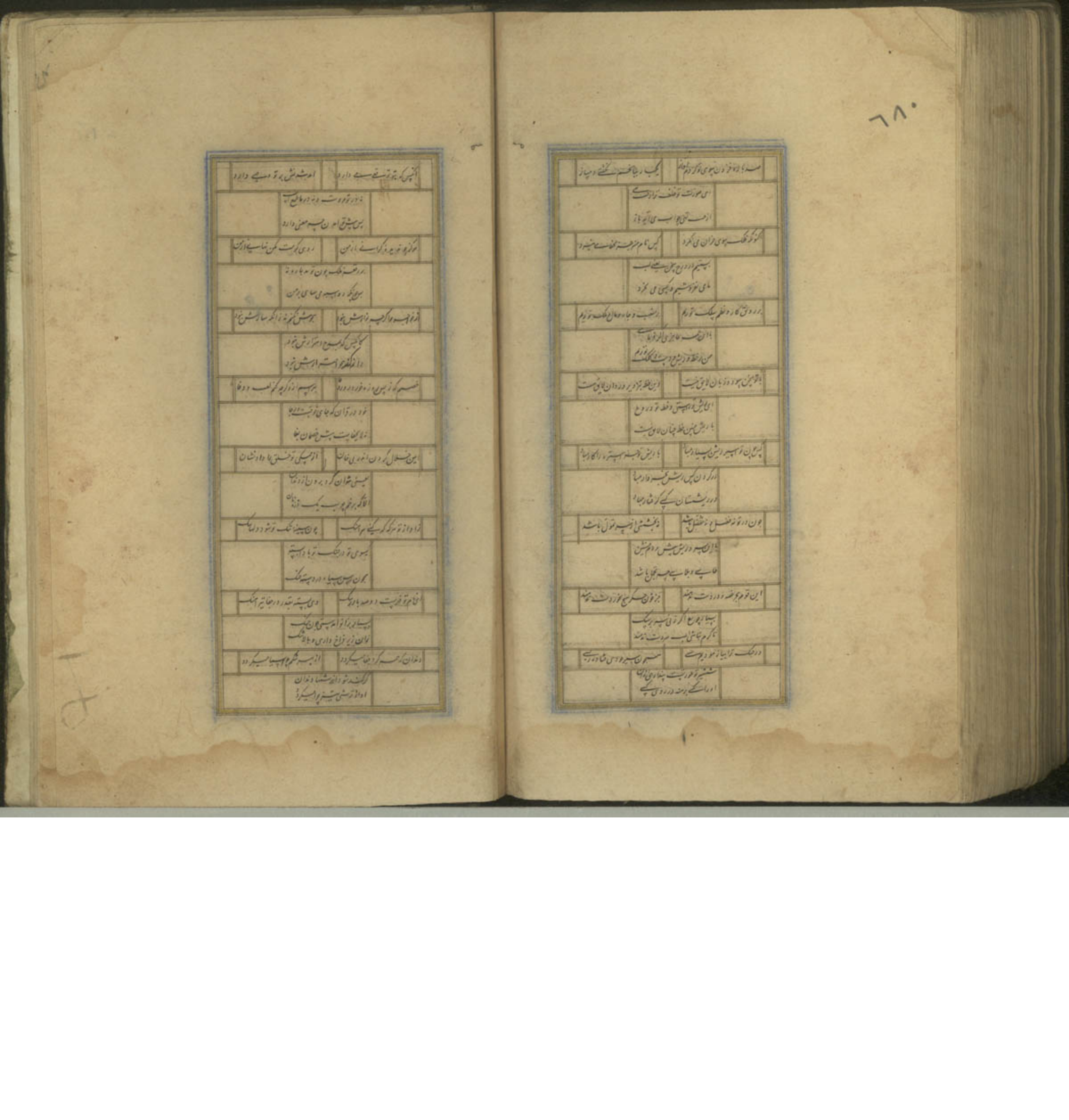
[illegible]
[illegible]

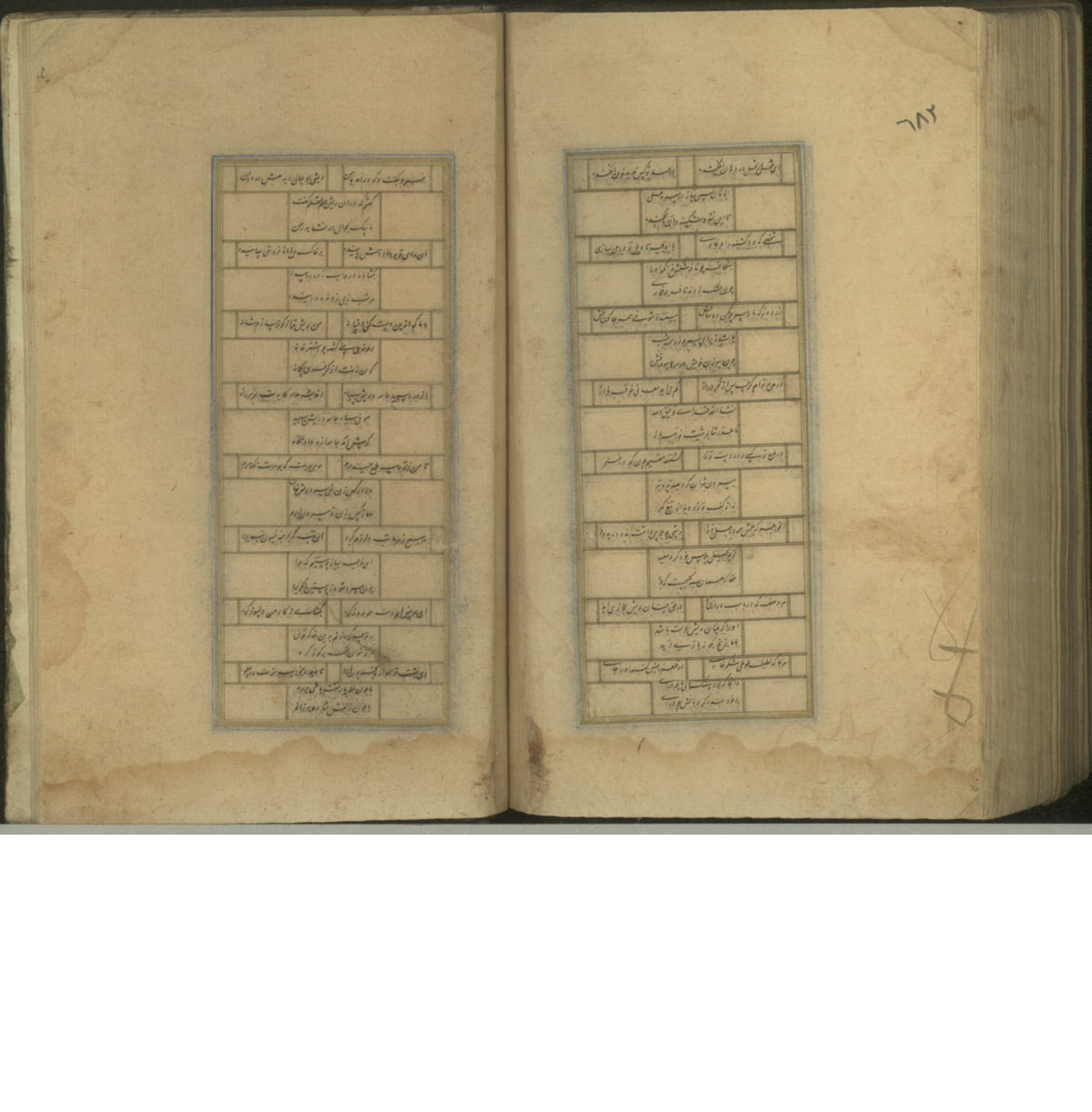

٦٧٢

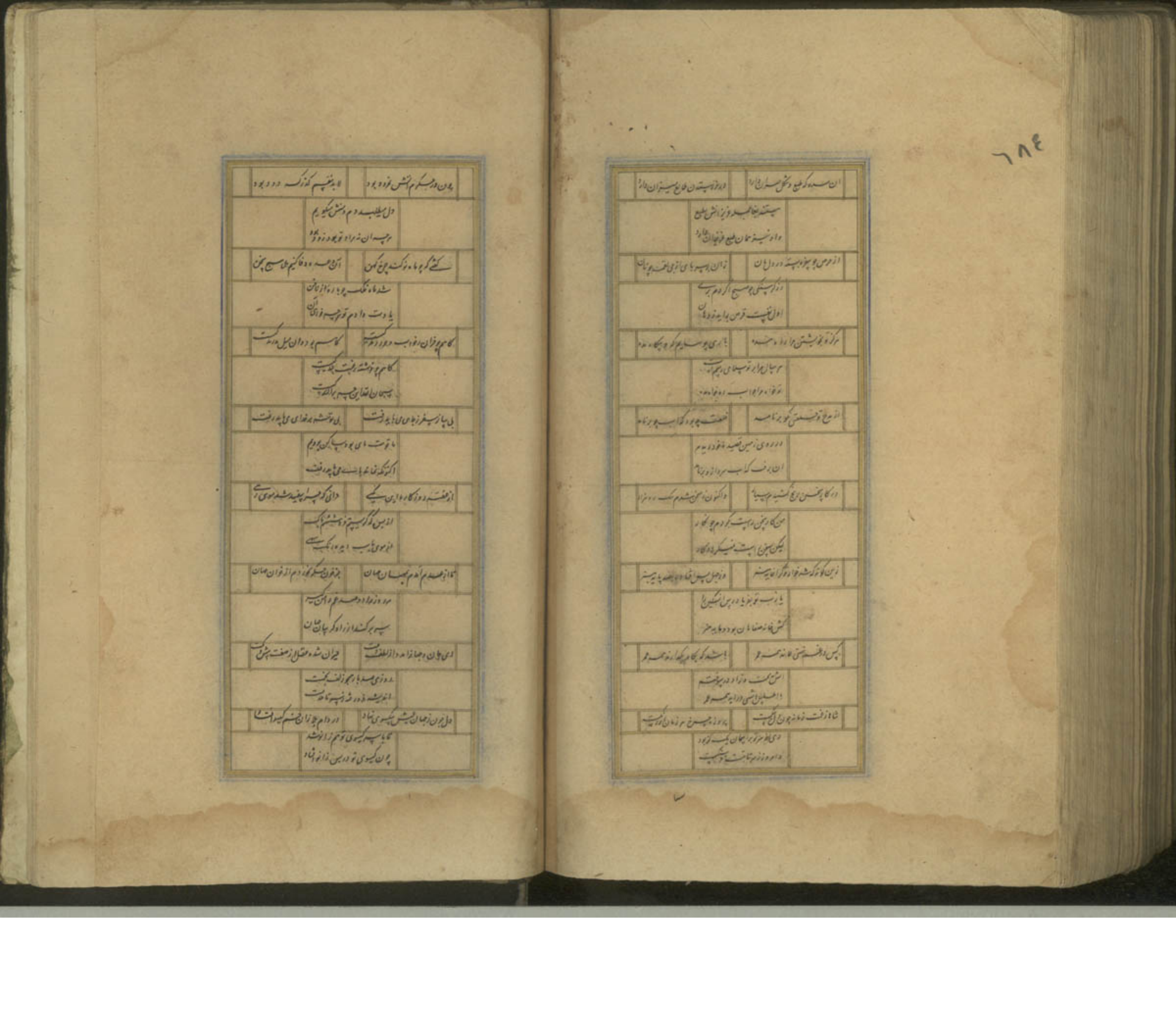









٦٨٢



آن [illegible] که طبع و شکل [illegible] دارد | [illegible] طاق [illegible] دارد
[illegible]
[illegible] طبع [illegible] دارد

از حرص [illegible] ور دل آن | [illegible] بی [illegible] پنهان
[illegible] اگر دم [illegible]
اول [illegible] حرص [illegible]

[illegible] بوسی [illegible] | [illegible] بوسه [illegible] کر [illegible]
هر جان [illegible]
[illegible] خواهد

[illegible] که [illegible] نامه | [illegible] که [illegible] نامه
در روی زمین قصیده [illegible]
[illegible] که [illegible]

در کار [illegible] کشیدم [illegible] | واکنون [illegible] شدم [illegible]
[illegible] که [illegible]
لیکن [illegible]

زین [illegible] که [illegible] | [illegible]
یا رب [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] کو [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] زمانه [illegible] | [illegible] زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible] نتوان بود | [illegible] که [illegible] بود
دل [illegible] دم [illegible]
هر چه [illegible] بود

[illegible] که [illegible] | آن [illegible]
شد ماه [illegible] از [illegible]
یاد [illegible] تو [illegible]

کام [illegible] | کام [illegible]
کام [illegible]
[illegible]

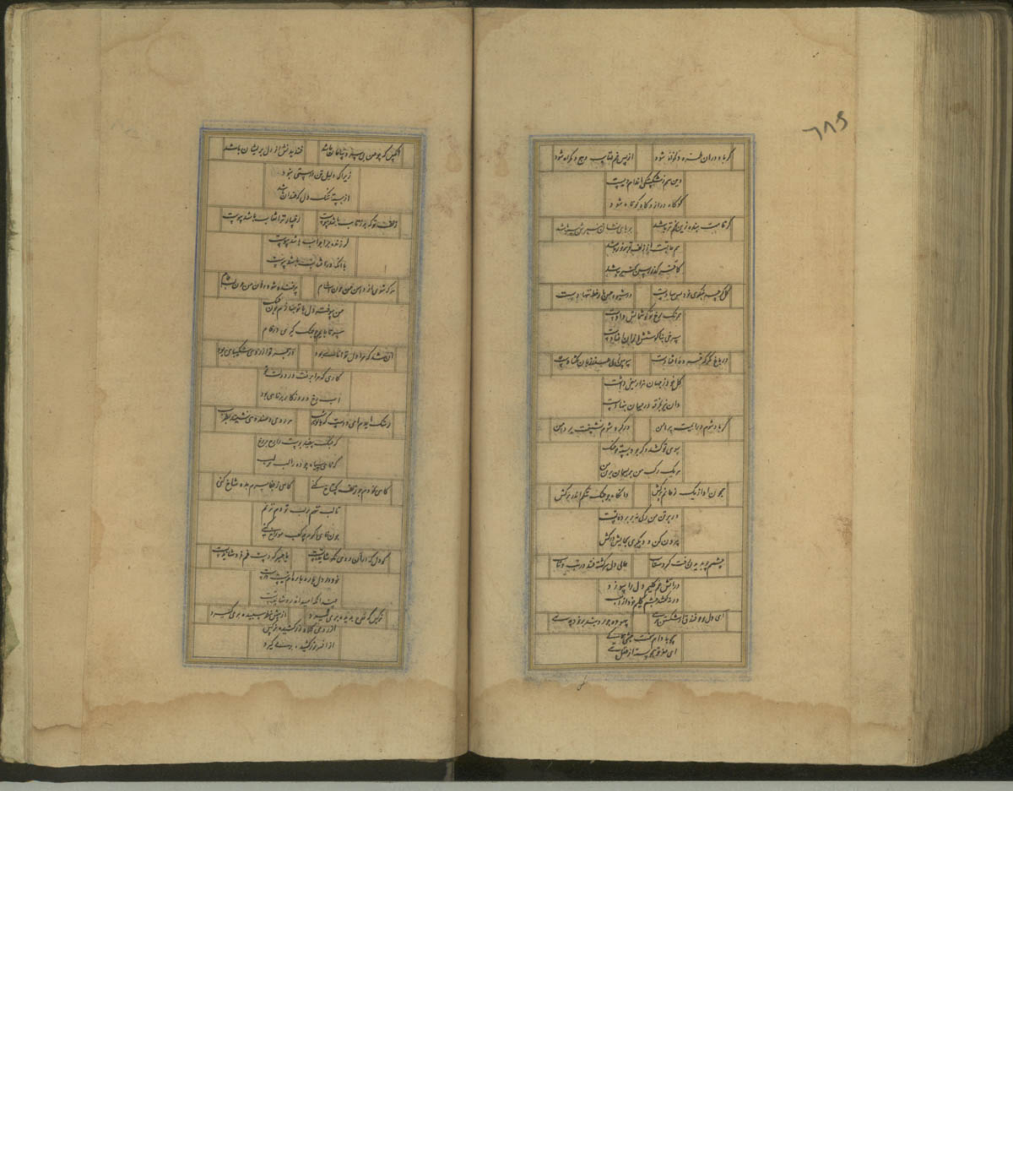
بی [illegible] رفت | بی [illegible] رفت
ما [illegible]
اکنون [illegible] رفت

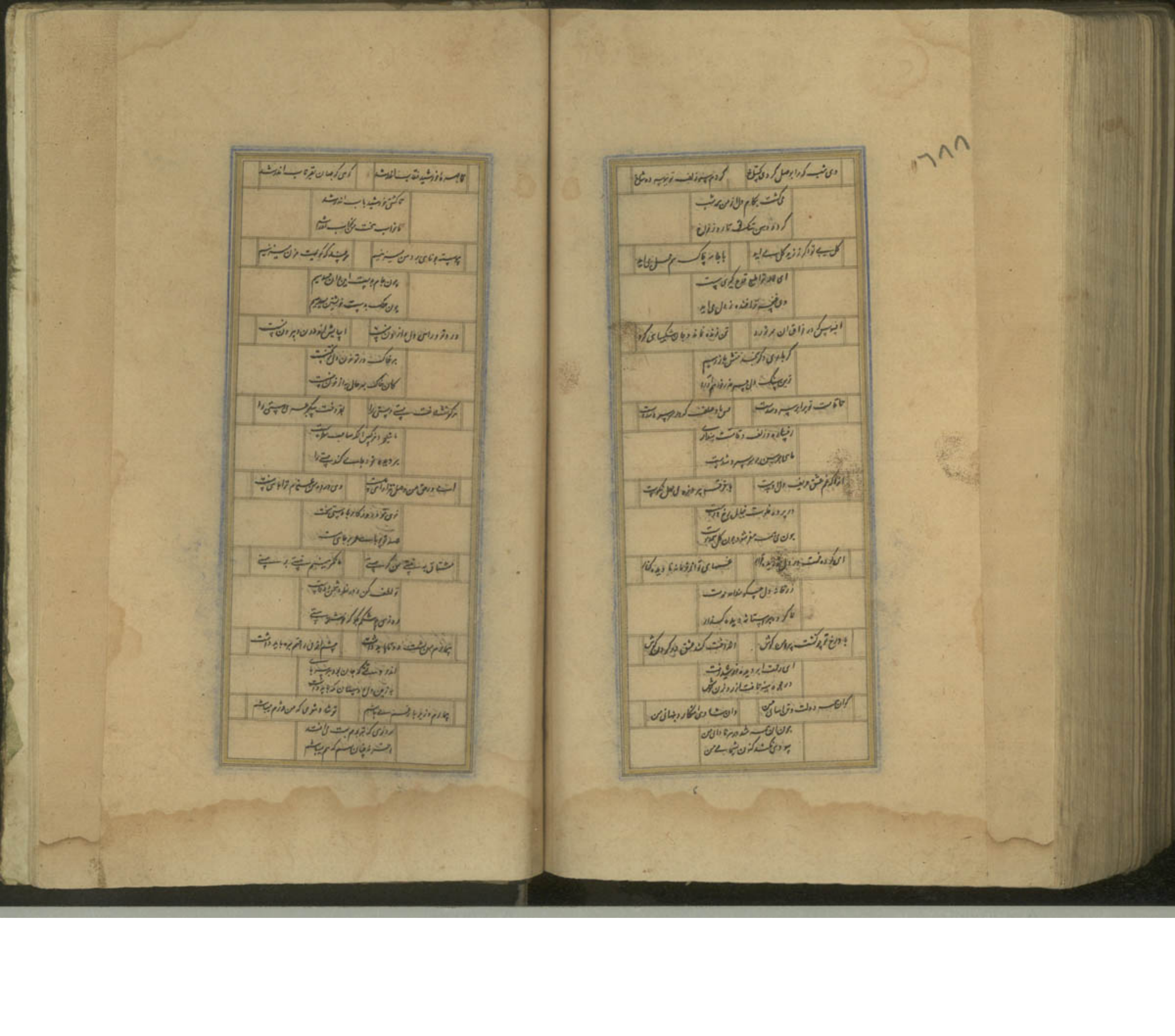
از [illegible] کار [illegible] | دانی که [illegible] موی [illegible]
از بس [illegible]
از موی [illegible]

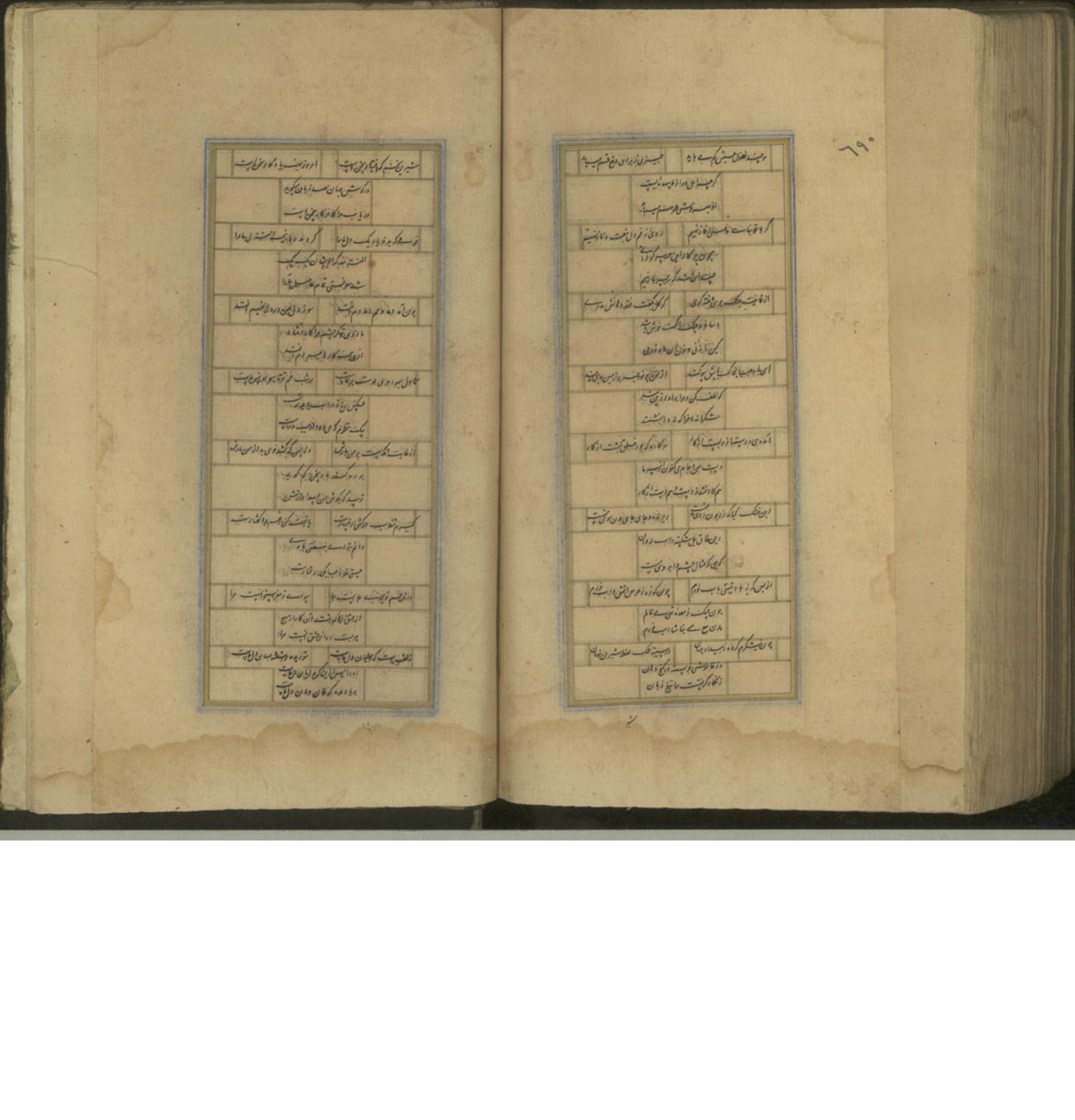
تا از [illegible] آدم [illegible] جهان | [illegible] آدم از [illegible] جهان
[illegible]
[illegible] جان

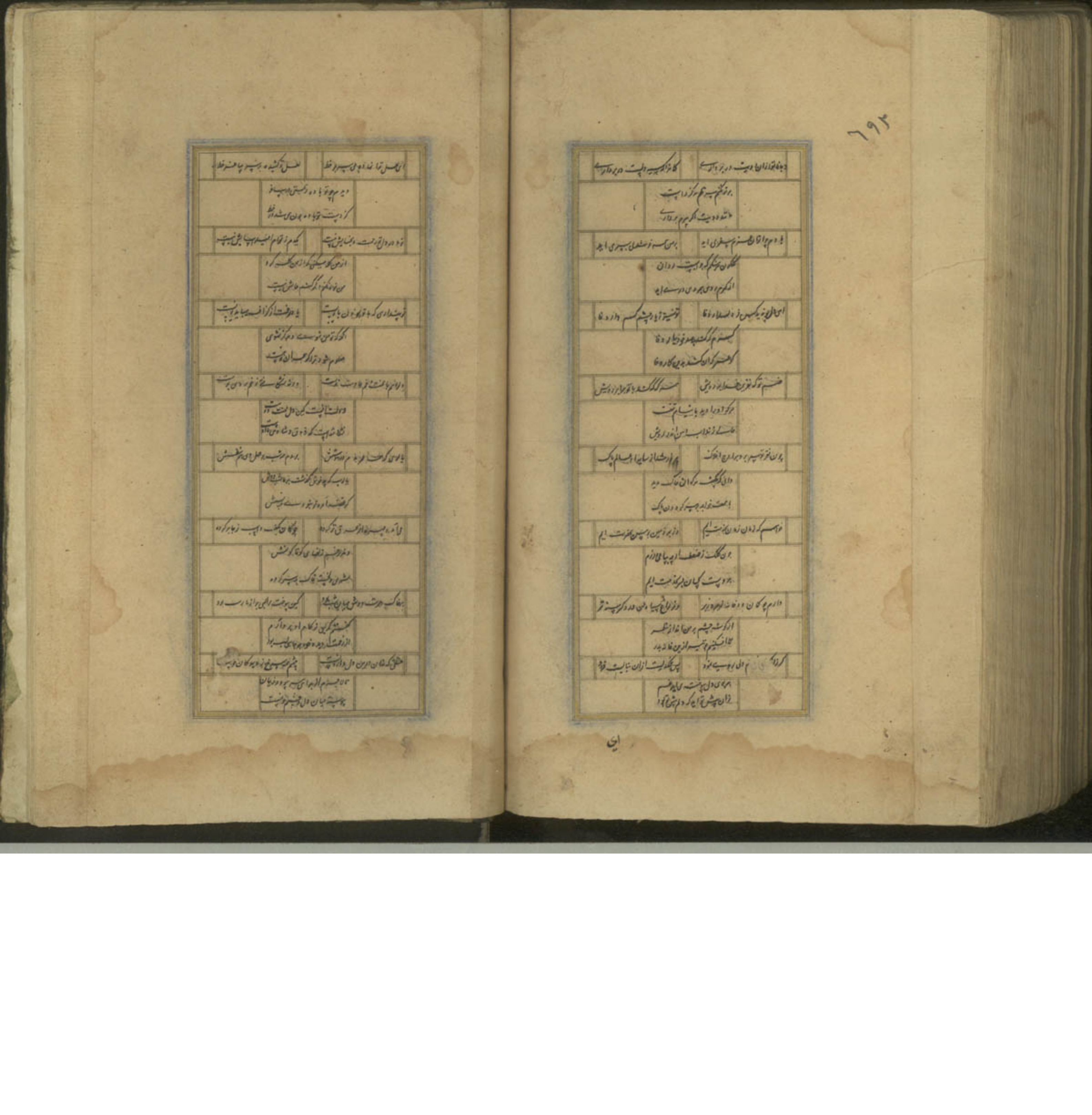
ای جان [illegible] از لطف [illegible] | حیران شده عقل از صفت [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]

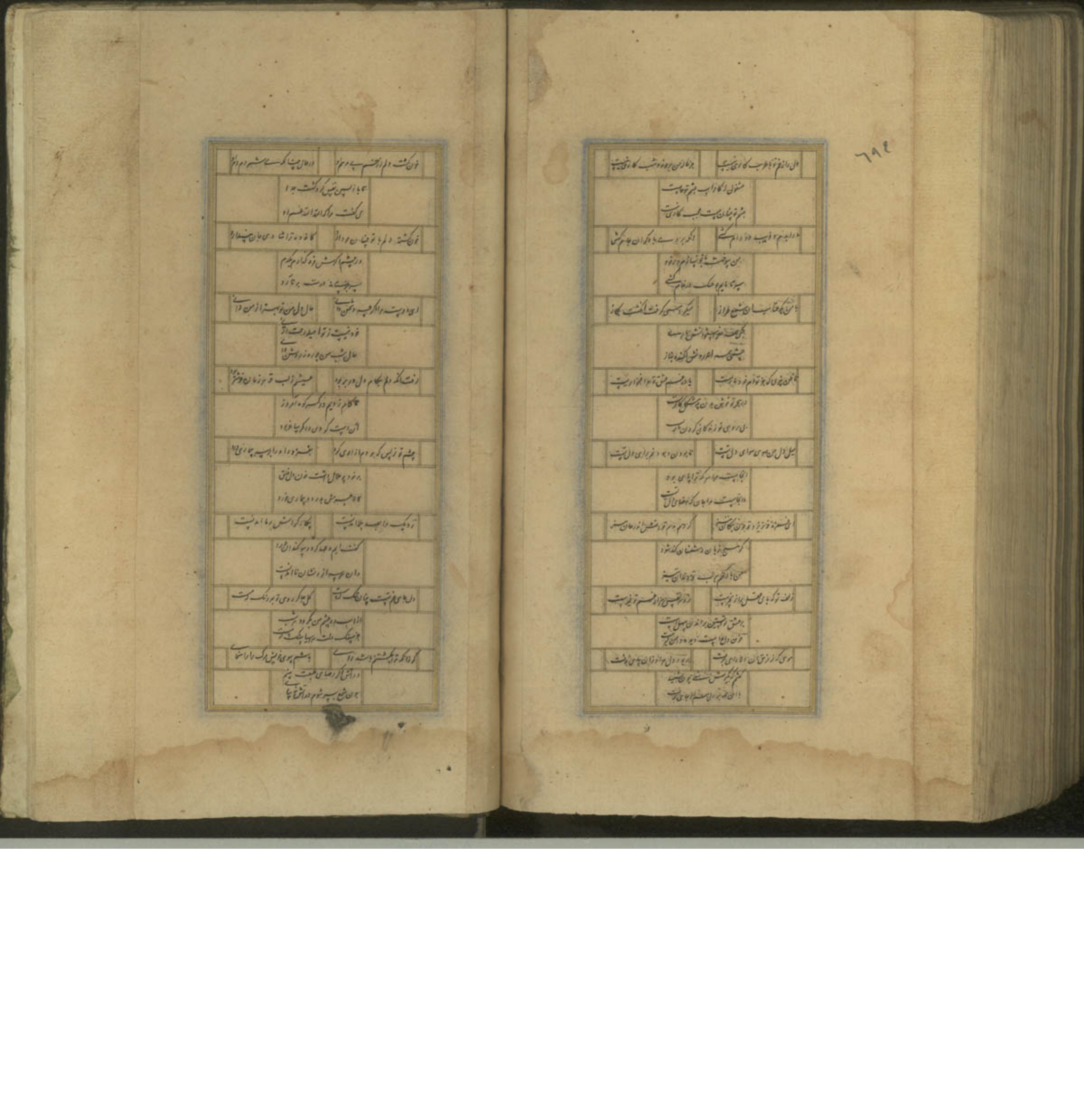
دل چون ز جهان [illegible] نهاد | در دام [illegible]
[illegible] گیسوی تو [illegible]
چون گیسوی تو [illegible] نهاد

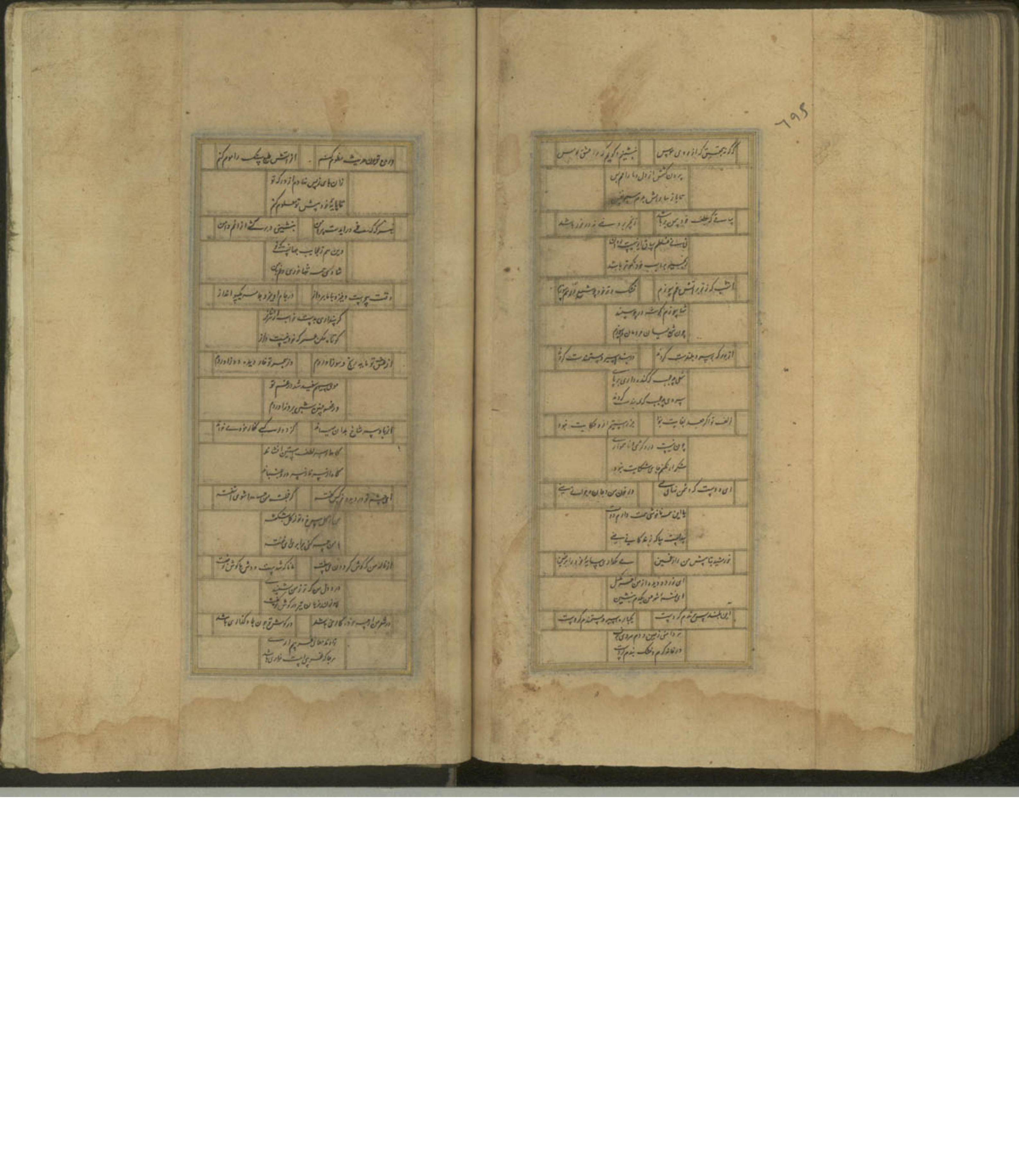


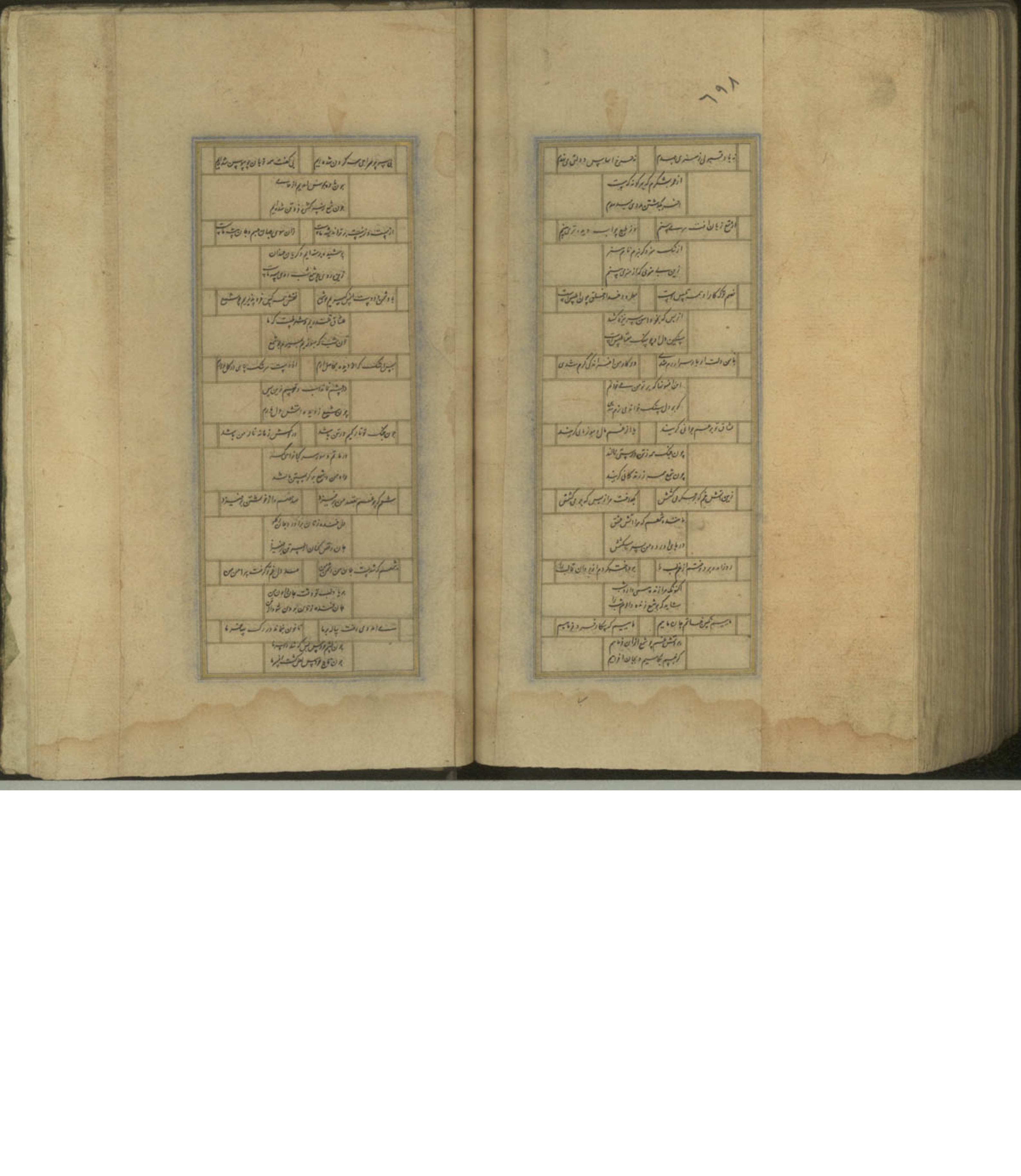


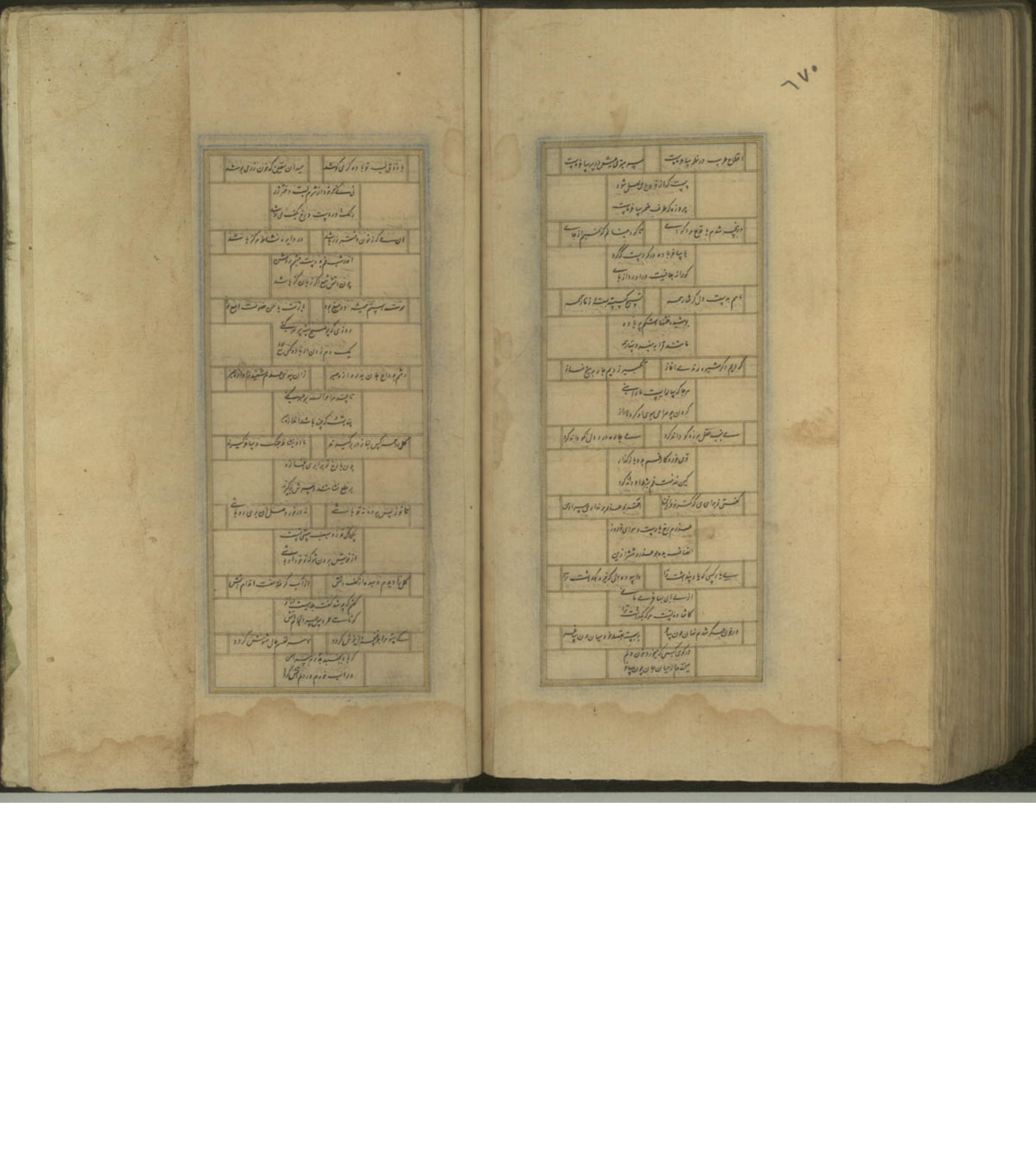

٦٩٠

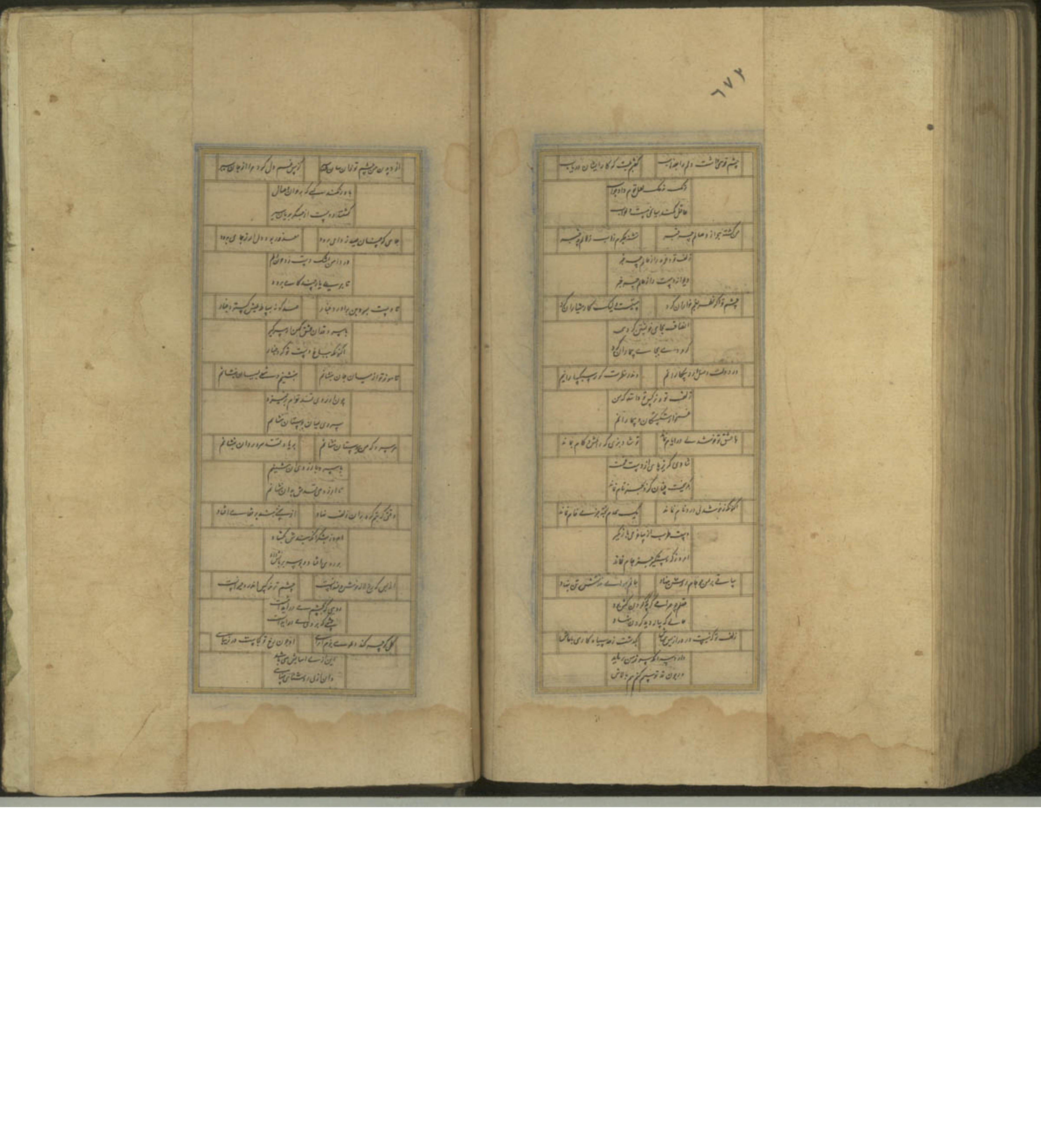


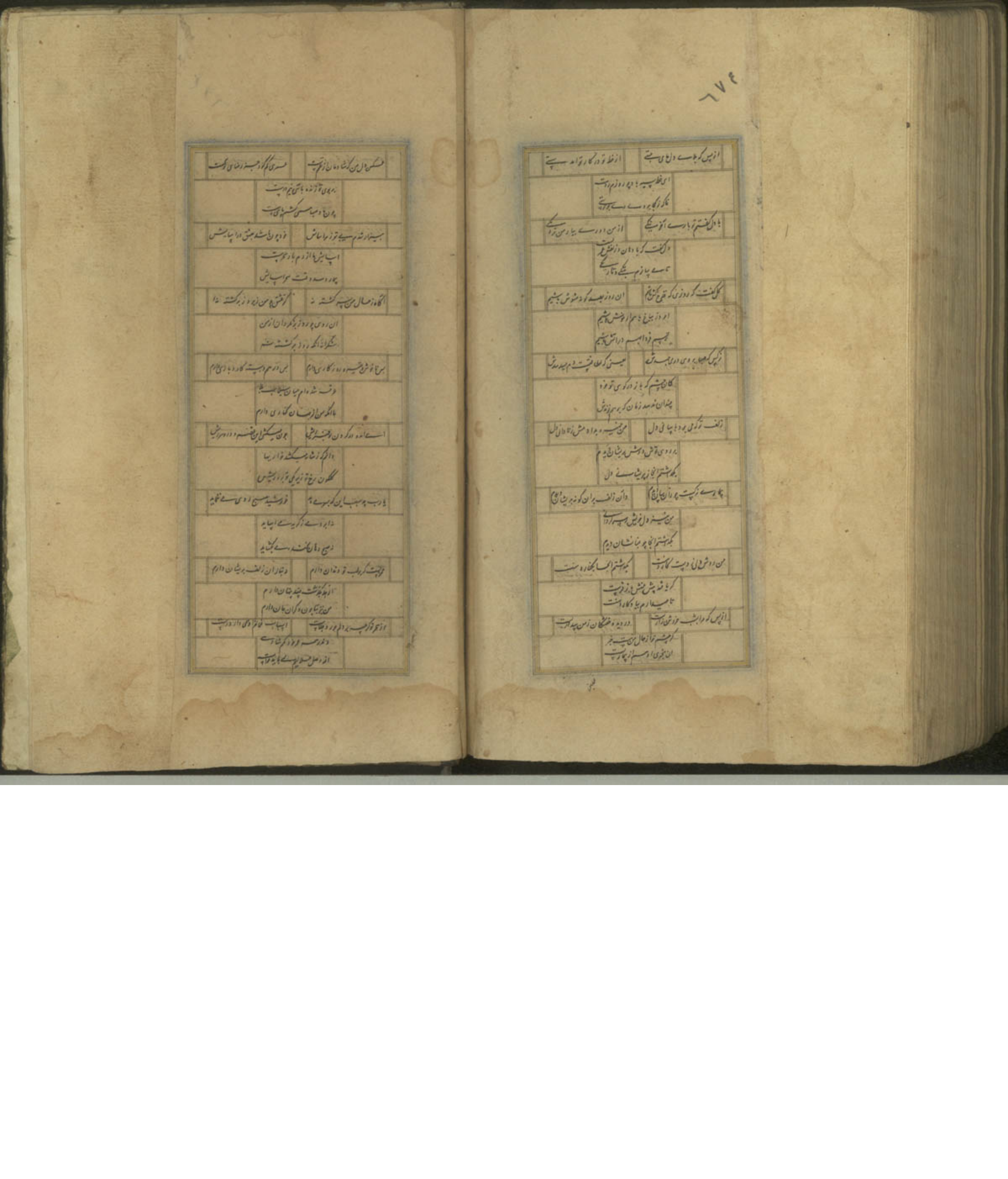


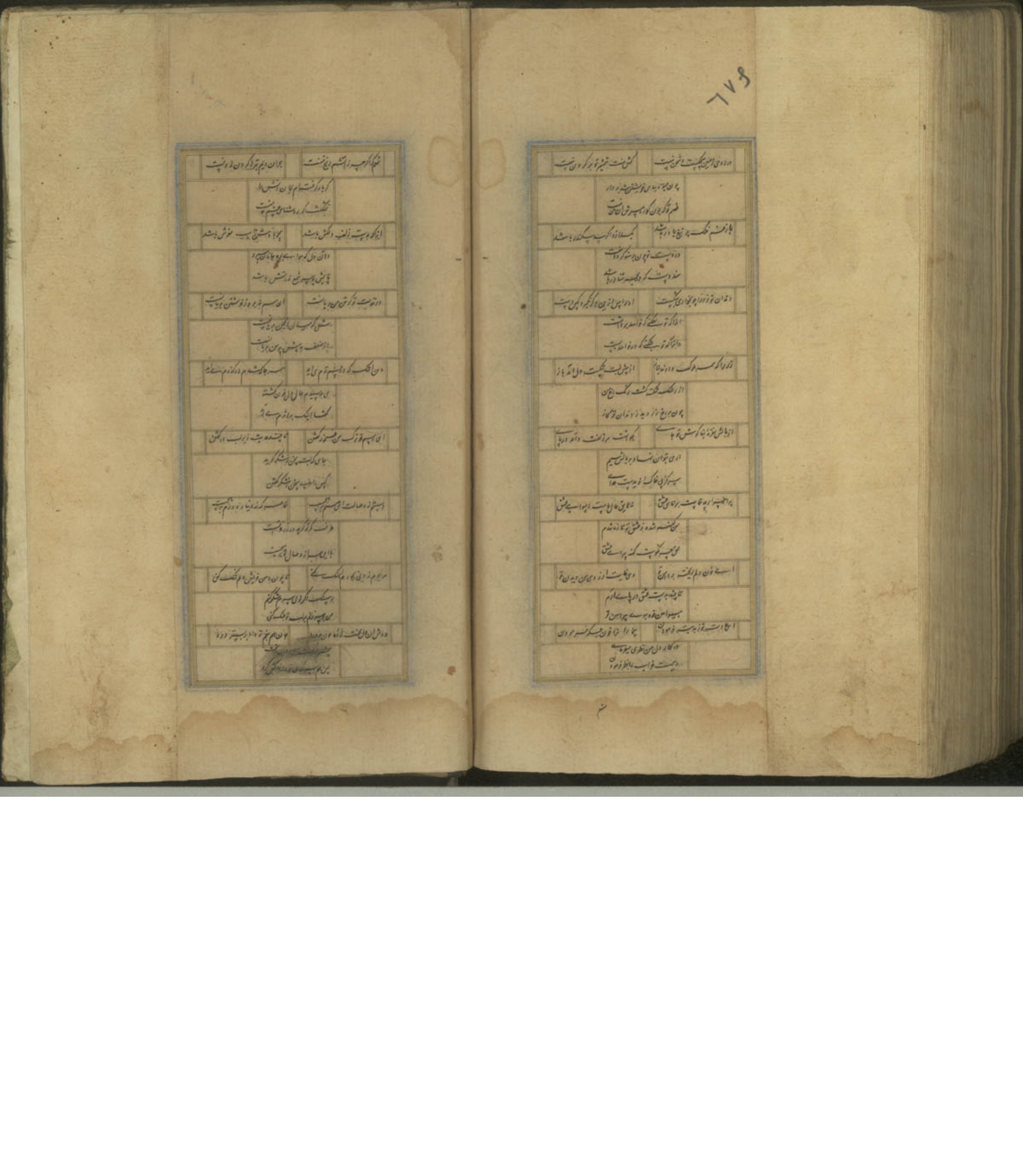


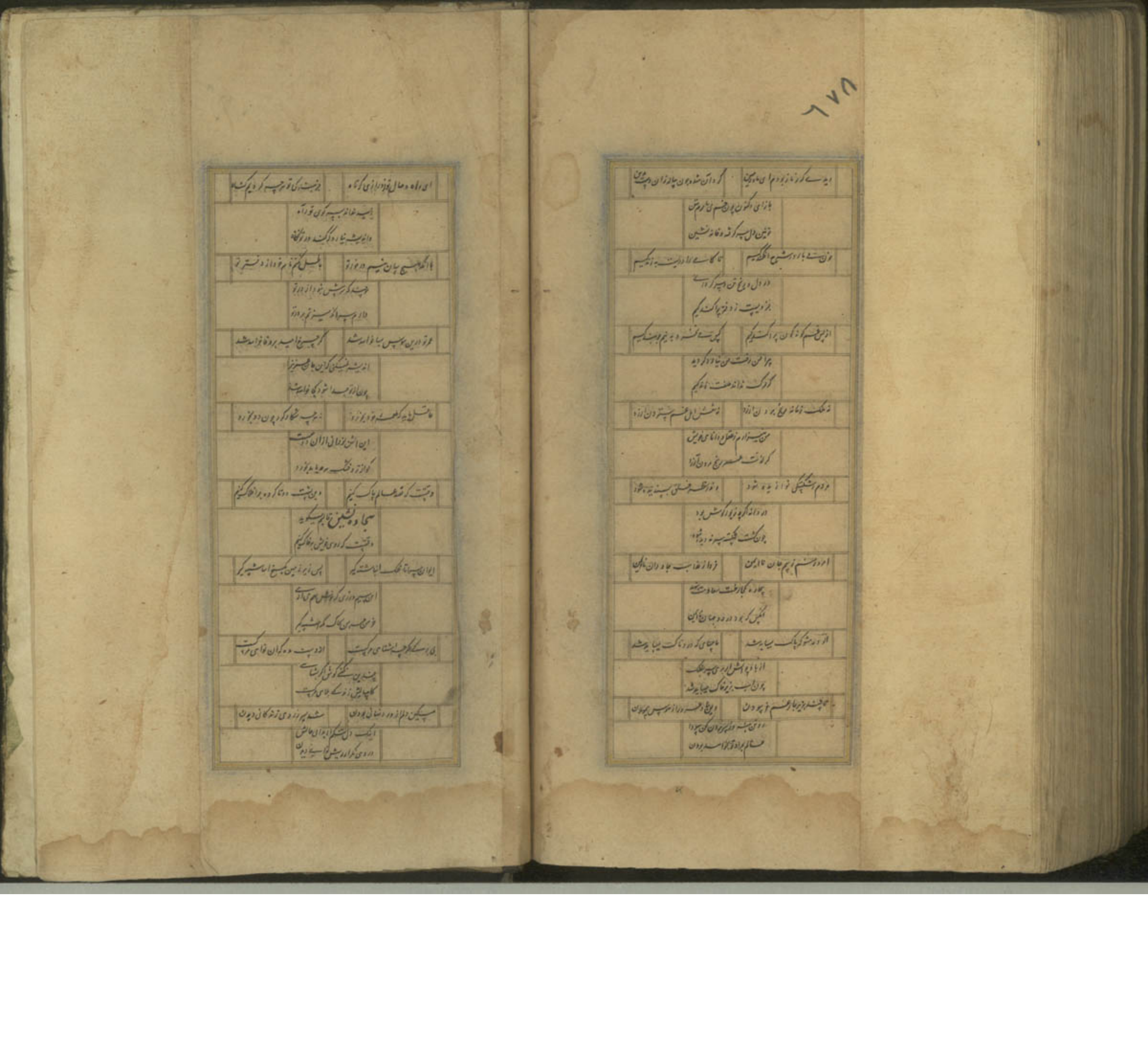


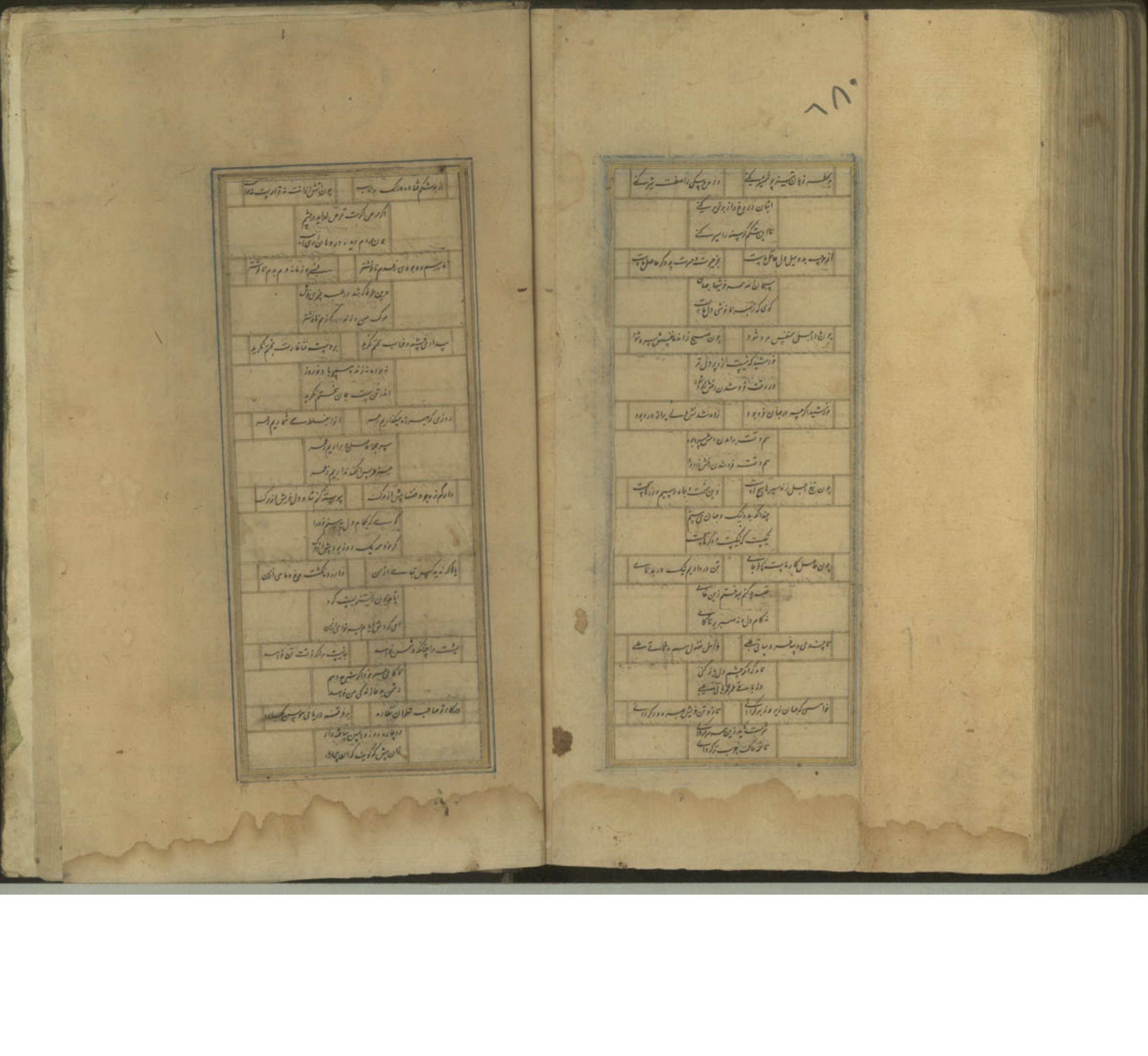









۶۷۸



گر دم زنم از غصه زشت دگوی گناه | این نکته و شکایت از آن دل کی توره

این مسیح که دم بخش است بگشاید
جز آب حیات شده آرزوی کناره

معاش که مایه بسی از اینجا برده | او در زه کهنه شبی که در او برده
چندین که ریشه در او جا برده
کانجا که تو در آن آمد ره برده

با بخت چپ بلای زندگی پیش از درگ | چندین چه کنی رنجه دل از پیش از درگ
گر زندگی اینست همین پیش از درگ
بسیار بگو دیگر خود پیش از درگ

ای دل ره او می روی از اول چون شد | وانگاه سبب با تو بگویم چون شد
زین مشکل اگر برون شوی می بوی
بر رو ز مشو از خود و در خود بر رو تیغ

بر من که از این بیش غم عالم نخورم | شادی و غمش هم نتوانم نخورم
گر ذوق شد بر هم دم تو نم
ور شیشه نکالم همه دو غم نخورم

آن شد که گمان دم بر ده بود | من را غم کسب از اول دیده برود
بیسری و تواگری بسم بجا دم
سم بهیچ دو دو جوانی نبود

چون از حرکت گرگ خانه مانده بست | از ما کرا قناعت ره اول مانده پست
چون تا به روز کار اسب شوانه
شب چون برود که بانی اوکل تو است

در راه است می شغف گرفت | در من که گفت نکو گرفت
اما چه خطا دیدم من آن است
کو نیست برو اینچنین شد گرفت

ما هر دو نو همیان جان دو جسمیم | وز هر چه نباد نو زبان دو چشمیم
با یکدیگر از میان تو لاغر تر | بس کینه که ما بران میان دوختیم

از بسکه چکیده شد مرا از هر رگ | خون بر سر شده همچنان که بر نشتر رگ
همچون نی و چنگم که نمانده است مرا | نه مغز درون استخوان نه خون اندر رگ

دی اسب مرا گفت درات چه علف است | نه کاه در او نه سبزه نه آب نه جو
کاین بایکه تو با یک از فلک است | این جای ستور نیست جای ملک است

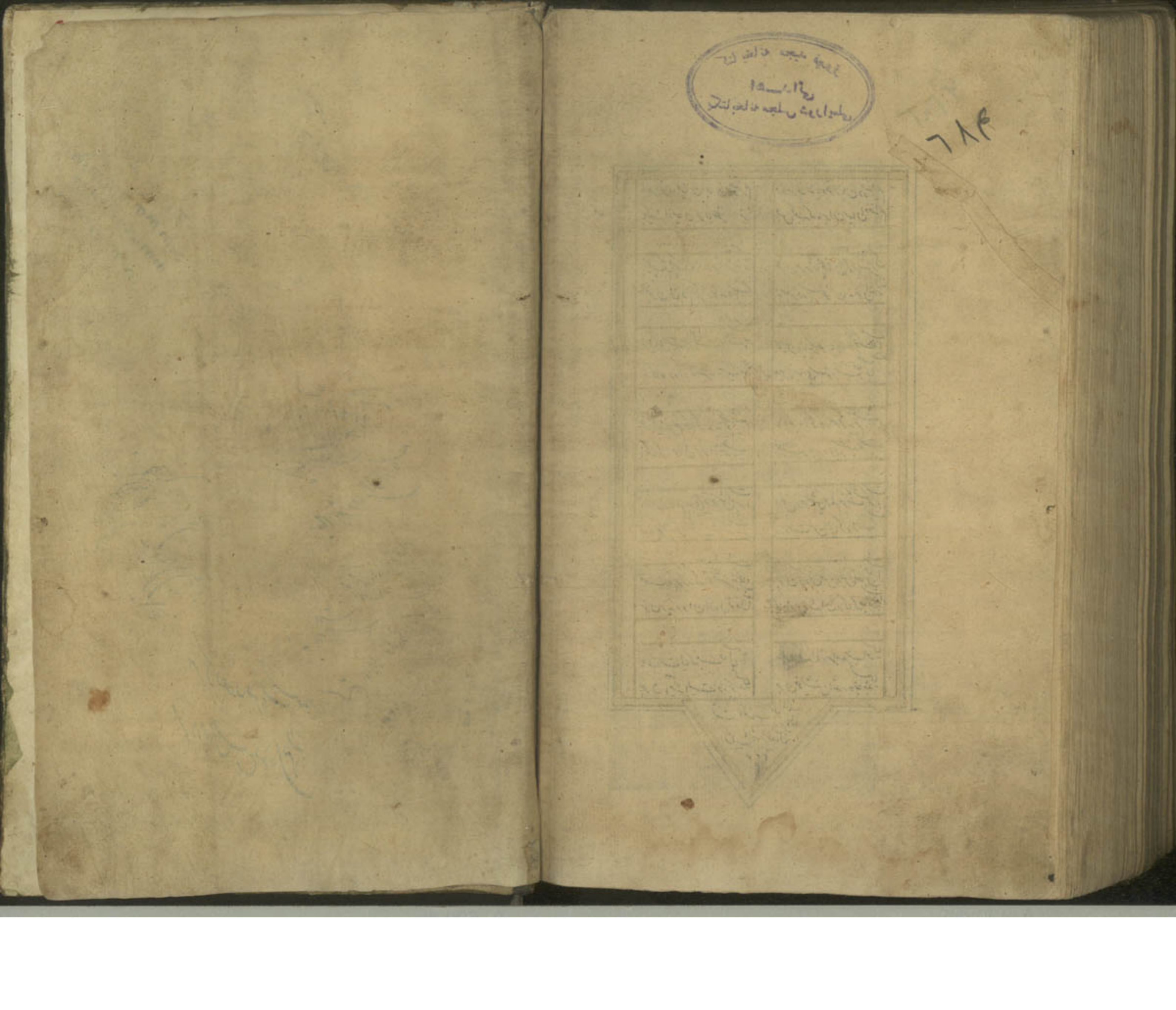
عمری رخ که گر ندیدیم بچشم | با یکدگر احوال خود از بیم رقیب
وامروز که در هم نگریدیم بچشم | گفتیم بابروی و شنیدیم بچشم

تا تنگ دلم جای تو خوش لب است | جانا چو شکر ز تنگ از ما که رست
الحق ز خوشی دلم چو تنگ شکر است | در دست من ای گزدلم تنگ تر است

فصاد چو بر رگ تو نشتر بگشاد | خون دیده روان از دل تو شد آزاد
چون در تن من از این تغابن بند است | کاز رده شدان رگی که جانم شد باد

ما راست دلی که نیست خالی ز نفس | چون آینه ایست در نکوهیده کسی
هر گوشه او ز سر صد جاسوسی | چون خویشتن اندر و نیابد کسی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر رمضان المبارک
۲۲۲


٦٨٤



۱۷۹۱۷

